هو

دیوان عاشق اصفهانی

عدد اوراق
۳۵۹

عدد صفحات
۷۱۸

عدد اشعار تخمینی
۱۰۰۰

فارغ شود ز رنج کسوف و غم غروب | گر عکس خود رسد ز ضمیر تو آفتاب
[illegible] بار گه کبریای او | در جنب آسمان نهم خانه حباب
[illegible] وصی و جانشین رسول | یزدان ولی و حضرت خویشش پی خطاب
ای بسته همت تو عالی [illegible] | [illegible] طرف رکاب
چون باد پای حزم در آری بزیر زین | سازد بلند دست که گیرد ورا رکاب
گر بنگرد [illegible] قرآن لسان [illegible] | آیات [illegible] که زهر سوره انتخاب
[illegible] کار و بار شیاطین [illegible] | تیغ تو در زمین و در اوج فلک شهاب
[illegible] ز کف گوهر افشان [illegible] | در آستین [illegible] فتح باب
در سایه لوای تو خورشید [illegible] | روزی که بگسلد ازین [illegible] اطناب
هر [illegible] که دامن مهر تو [illegible] | شاید که رنگ [illegible] آب
[illegible] | [illegible]
پرواز [illegible] | وران هوا که ریخته بال و پر عقاب
[illegible] | در خلد [illegible] شراب
کز لطف روز عمر [illegible] صبح حشر | [illegible] عتاب

هو الله تعالی

عاشق اصفهانی

نظر باینکه با صباحی کاشانی

وهاتف اصفهانی وآذر بیگدلی مؤلف تذکرهٔ آتشکده
معاصر ومعاشر بوده شرح حالش را از تذکرهٔ مذکور
عیناً نقل مینماید وهی هذه عاشق اسم شریفش آقا محمد
از اهل اصفهان خلد نشان است وصاحب صفات حمیده وخصال
پسندیده وبتأثیر تخلص از دقایق عشق آگاه واشعار عاشقانه اش
بدین معنی گواه است دوستی همدم وهمدمی ثابت قدم واز علوم
رسمیه بهره ور ودر فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال
فقر در کمال استغنا واکثر اوقات مایل بانزوا ودر زاویهٔ استغنا بمدت
رنج خیاطی معاش میگذرانید وچنانکه محبت دوستان از دل او بیرون
نمیرفت معاذالله اگر از کسی رنجشی بهم میرسانید دفع آنهم خالی
از اشکالی نبود وبزعم فقیر بوفور اشعار رنگین بلند وسخنان متین
دل پسند ایشان سالهاست که شاعری پا بدایرهٔ نظم ننهاده وشعر
بسیاری گفته واگر کسی دخل وتصرفی ولو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان
میکرد نظر بغرور شاعری قبول نفرموده چه که باعث رنجش میشد وبیشتر
بغزلسرائی ورباعی گوئی مایل بود وچند قصیده که دارد در تغزل
قصیده اشعار عاشقانه بسیار خوب گفته این چند بیت از ایشان ثبت
افتاد ودر سنهٔ ۱۱۸۱ در اصفهان برحمت ایزدی پیوست این رباعی را
صباحی در تاریخ او گفته

چون شد بجهان روان روان عاشق | آسود ز رنج جسم جان عاشق
زد کلک صباحی پی تاریخ رقم | پیوسته بجان بود مکان عاشق ۱۱۸۱

حرره فی یوم ۴ شنبه ۱۰ ذیحجة الحرام سنه ۱۳۵۱ هجری قمری نبوی محمد حسین شعاع الملک شیرازی

[illegible]

دستم بگیر و راه نمایم بسوی خود / دریای رحمت تو ندارد چه پای آب

چندان ره بگندم آستان زبند / گر خاک در که تو شود دیده کامیاب

از شوق پای بوس ذکر که به سر کنم / روی زمین ز رنگ جگرگون کنم خضاب

عجز از تو چون رسید ندارد نجات ما / در عجز ما ببین و رخ از کار ما متاب

گر خاطری ز حسرت دگر چه باک / چون رحمت تو ام نوشته در کتاب

از بس غم بر آرزو فترتم خلاص کن / بحرمت آستان تو و آستین حجاب

تا از سپهر بوقلمون لعبت جهان / گاهی شود درنگ و حمل گهی غراب

روز عداوت تیره و روز محب تو / روشن چنانکه نور فشاند بر آفتاب

گفتا بعهد عشق من از جان مدار دست / گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست

سلطان من کند چه در ایوان حسن جای / خورشید را بسینه زند از زور بار دست

دل داده ام ز دلبرش همچنان بجای / پایش بگل فرو شده و در نگار دست

صد جیب بغو اردهم جان در انتظار / تا سوی تیغ آورد آن شهسوار دست

بر سر زدم گهی و گهی سینه کوفتم / یکدم نخفت زو نگشیدم ز کار دست

[illegible]

کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق / او تیخته به دامن دست نگار دست

دیدیم در دو دیده و چشم در دلش / بر دامنش زدیم به بهره بگذار دست

ترسیده ام چنان ز رقیبان که گرچه هم / هم با خیال او نکنم در کنار دست

زنم که خانمان جهان را کند خراب / بر دارم از این ره اسکار دست

ابر بهار بین که باین گریه گر دلش / پیوند نشست بسر در زمین سوگوار دست

کندم از این و آن دل و بستم بعهد دوست / وارستم از زمانه و دادم بیار دست

رنگین گلی بدست نیاید چه از چمن / تا کی بخون کند کسی از زخم خار دست

پامال جور یار شدم وز غرور عشق / بر دامن فلک زدم از اضطرار دست

آباد باد مملکت عشق تا ابد / کاسودگی نیافته بر آن دیار دست

ساقی ز لطف ریخت گهی ام بجام / گر کار رفته بود مرا از خمار دست

هر کس که ساغری دهدم فصل گل ز زر / خالی مباد همچو گلش در بهار دست

جان بندی زمانه نه بخشو ر بندم / هر که به دل [illegible] دست

هر کز غم زمانه نه بخشود بر دلم / پایم بگل فرو شده و در زیر بار دست

ای پارسا چو ان که ملولی ز عاشقان / یکشب بی خلاصی ان بان بر آر دست

[illegible]

باز آنکه جان بچنگ غم مبتلاست | هیچم اگر نداد بپای نثار دست
تا رفته از کفم سر زلف تو دلربا | مانند دل نرفت مرا اختیار دست
رستم ز بار زحمت نیکو جهت ببوس | آرد بسوی خوان تو بی اختیار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد | مانند خاربن بود دم که هزار دست
آن دشمنی که تا لعبت آشنا شدم | بر داشتم ز دامن هر غمگسار دست
تا مبتلای عشق محبت توام ندید | کوته نکرد از سر من روزگار دست
رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب | کردم رها ز دامن جان فگار دست
بازآر زلف دلکش این نکته جفت | از هر طرف دهم اندرین قرار دست
ناصح چه در وفای حسن تو پی برد | برداشت از ملامت من شرمسار دست
دل بسته ام بدام دگر احتیاج نیست | چون لب بحیرت گشته ام ای دلنگار دست
تا دیگران بچین ز تو قطع طمع کنند | کوته مکن ز جور و جفا زینهار دست
بی قسمت است مبدین آنکه چون تو بی | رنگین مکن بخون من نکته انگار دست
شاید که دست شکر شود میرزا امرا | بگرفت چون ز مرحمتم روزگار دست
مخدوم نامدار محمد امین که یافت | ز عقل و دانش و هنر از اقتدار دست

دانشوری

دانشوری که بوعلی از بهر افتخار | در پیش رو سینه نهد بنده وار دست
تا برد سعروس ز بس سنگ حادثات | جنبش آورد فضا ز زمین و سیار دست
گر حاصل جهان بودش بخشد از کرم | کور از آن بود بکف خار خار دست
پاینده باد دولت او کاسمان ندید | کس را چه او بکار کرم پایدار دست
از جانب خدا است چه نیروی دانشش | کو چاره ش ز دشمنی ادبار دست
گر جا کند بقوت اقبال پایدار | گر کوه را کند بکمر استوار دست
گفتم ز نارواییِ جنس وفا بجهد | تا کی مرا تهی بود از افتقار دست
عقلم ز لطف گفت که گر بایدت کرم | دامان او بگیر و ازو بر مدار دست
ای پیک لاغری که بلند اخترت ز مهر | چون آفتاب یافته بر این حصار دست
سیراب گشته زار جهان از عطای تست | ای ابر سحاب بحر تو زاید کار دست
هر سائلی که دامن لطف تو را گرفت | بر کرد از نوال تو بی انتظار دست
خرم نشین که کس نکند دور از امید | آن را که بر مراد دهد روزگار دست
شاید تو چون پناه ضعیفان شدی شود | ترک فلک که گر ز کمر دور دست
با خلق خوش ز خلوت علوان ابهر زرق | بر سینه کسی بجز از سینه وار دست

خصم ترا که چنین گشته روزگار
خواهد ز دون زمانه شفیع هزار دست

بندی قضا نهاده چنانش که خصم را
نی طبع نفع کرده نه دفع مضار دست

زین رو که دست بس برادی نیابد بیش
گردیده پیش خصم تو بی اعتبار دست

تنگ آزموده ام بکرم دست دیگران
بنشین چو بیست و زاد و انفصار دست

از گوهر مدیح تو آن طبع درفشان
پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست

در این قصیده با ختام با کمال زد
وز دولت تو برده ام از این قمار دست

زین رو که پای مدح تو آورده در میان
شعرم دراز کرده سوی افتخار دست

تا دامن تو گیرم و محکم چو ارزش
آورده ام این قصیده و بران قطار دست

در شکر التفات تو ام در بسته هیچ
آورده ام به بخشش تو در اعتذار دست

عذر از تو را مدیح اگر گفتم از هوس
این بود حاصلش که کرم کرد بار دست

دست نیاز سوی دعا برکرده ام
هکت ز زینهار بر آرد ز عار دست

بهر وظیفه دست یکی کرده ام دراز
از افتقار ما ارلندی هو تار دست

علت ز همت با دو حیرت زلزکات
ز الست تو رای و عادت هزار دست

توفیق و حسن عاقبت عمر و طبع شاد
بادت علی الخصوص براین بر جهار دست

سرای اگر لطف از زبان نبوده ام شاد
کنون بغیبت لطف از تو بسخن ام بیداد

بیار گفتم و کردن سینه صحبت من
دگر کجا گنم از همت این ستم فریاد

گذشت از آنکه پذیرد خراب ول التغیر
کم خدا که نه ایخانه را ز تو بنیاد

برفت از همه شم بطالع از همه بس
براه عشق که دایم برسم برآد

خراب ماه و ساعت شوم چو رسیده ام
خراب مجنوم آخر درین خراب آباد

گذشته اند لطف و وفا چه استغاثات
که مانده در دل عشاق حسرت بیداد

خلاص نیست نصیبم که از جفا کردن
دری محبت بن تا در دگر گشاد

شکار یابان دگر صید خویش گشته من
نظر بکنف صیدم ممکند صیاد

لنگ گشته و چه پرش باغبان که اروکاش
مذور اگه ده جان لباب شمشاد

براه کوه کسی جان دهم چو رسیده ام
که چرخ خاک بن جسته میده برباد

تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل
سحاب را که نه از دیده ترم امداد

خدا و هوا نزی در دولت فغان مرا
که گر دراج روان مطلع دگر استاد

کسی که داد دنیا دو من عشق فرهاد
بن نگفت که داد آنکه خواهد داد

خنک بنده که کس لب ز رو فارغ شو / اسیر عشق بتان باشم و آزاد

چنان ز لطف تو بی بهره ام که بیچاره ام / بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده ام ز جهان ناز و از تو می بینم / هزار شیوه که از آنها یکی ندارم یاد

چرا ز لطف تو و جود هر دو محرومم / اگر نه قرعه حسرت بنام من افتاد

تو خوی بجور گرفتی دریغ ورنه چه من / گرفته ام محبت تو چه سکینم دلشاد

چنان به پیش تو سرو بنفشان که کمر / خدای را که فدای تو جان باشان داد

ز دست عمر سیاکم ز جان خویش ملول / روم ز کوی تو جای که هر چه باد اباد

کرشمه های تو را جان عاشقان اسیر / چنانکه اهل جهان حکم بر زر انقیاد

خدیو عادل که در دمی ملکش / نظام کار جهان میدهد با استبداد

چو آفتاب که جنت گذشت از خاکش / با اوج جاه برآمد نکوری جناد

فلک نه بنده فرمانش این زمان کرده / که باشد آن غلامی او زمادر زاد

کهر بحزن دریا و زر بکیسه و کان / نماند در پی کار خود آن دو دست جواد

رسد بعمل کرم دعوی سلیقش / که جابیش نهفته بهیچ استعداد

رسیدیش که زند لاف همبری با او / بشیوه کرم از آسمان بندی بعتاد

ابا بزرگ

ابا بزرگ توالی که هست ذات تو را / بحسن خلق و کرم شیوه اجواد

بدولت جهان متفق چه شاید / که رو بسبک جهتی باز آورند عباد

ملطف رهت کند کار عالمی چون نو / که آسمان کند از خاره تو استمداد

سیاست تو در اصلاح طبع ناسره دهر / همان کند که بر کجور لشکر فصاد

چنان که شکر خدا واجبست بر همه خلق / دعای جان تو فرض است بر تمام عباد

عجب نه گر ز سر حزم امید خصم مدار / که برق برسر صلحست تا توقف جهاد

دهم کنیم جود تو چون صحیفه [illegible] / بصفحه که مدیح تو [illegible] سواد

غریق نعمت تو نازند و عالمی از تو / زهی نوال تو زاندازه زمانه زیاد

بعدل الست جهان [illegible] فلک / ملائک ملک دعای تو زاکرده و حاصل اوراد

تو میل کجل ز طبع جهان [illegible] / زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث عدلت [illegible] / بنظم عاشق دلکش کرد [illegible] بلاد

زکار بسته من باز کن گره چون تو / که گشای جهانی بخاطر دلشاد

تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من / سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

که گر روم بچمن در هوای باد صبا / عجب [illegible] که جز دود جای صرصر عاد

بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم
زند به دیده من نیشتر و دشنهٔ فولاد

بقصد صحبت زنگی بجلوه گاه آیم
اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد

وگر روم سوی نوشیروان بی انصاف
کند معامله با من بسیرت شداد

وگر به هیچ نخواهم ازین سخنور طالع
کند بحکمتم از هیچ روزگار مراد

بملکی که کسی خوبتر ز کوی ارم
بدولتی که کسی منتشر ز ملک قباد

متاع نقد سخن کش فلک بهر عهدی
شکست نرخ وی و در بهاش هیچ نداد

رسانده‌ام بفلک رتبه‌اش ز فکر بلند
کسی بها نخرید و بهاش خاک نداد

کسی معامله چون دیده که سود نکرد
همین لطف بجز از من این متاع کساد

همیشه تا که مه و سال را حساب بقاست
حساب عمر روانه تا ابد پس از آحاد

بعزت از همه عالم تو بیش باش ولی
حساب عمر فزون از نهایت اعداد

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد
داد از گلی که گوش بافسانه بستان نداد

ای نو گل بصحبت گشتن نگفت
حرفی که پیش بلبل نمک بر دهان نداد

یا از جفای دوست شکایت نمودنان
یا احتیاط عشق بمن آن زبان نداد

عشق از ادب

عشق از ادب سرشته شده حسن انتخاب
راهم نکو بکوی کسی بی ادب نداد

جز من که جان ز حسرت یکحرف میدهم
کام دلی که آن لب شکرفشان نداد

آن بلبلم که حسرت در خون طپیده‌ام
مهلت بگلشن نقش آشیان نداد

رفتم پی تظلم این شکوه‌ام فزود
کز من گذشت و گوش بر افغان نداد

جز من که لایق دل خرسند نیستم
کام دلی که راه بگاه نهان نداد

بندی نکرد ساز فلک بهر بستنم
کز سنبل بلند بهم ریسمان نداد

آن بلبلم که بر رخ گل یک نظر نکرد
تا رخصت نگاه بآن باغبان نداد

رخصت بکس ز جای دگر کوی کن طلب
کام کسی که دولت پیر مغان نداد

سرمنزل مراد بود آستان عشق
محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد

طبعم هوس قصه دل تازه میکند
از مطلعی که مطلع مه روز آن نداد

کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد
کان روی نیست اینکه توان دید جان دهد

جنبین کنون بهار که در این چمن نماند
سروی که جای خود بهر سروان نداد

گردون بیان قصه من ناتوان نیست
الا کسی خود ببست تو نامهربان نداد

جان داده‌ام که پیش تو گویم درین دیار | چون هیچ کس که جان بتو جان جهان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمت | ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چکند دست زور من | آهم که بیکباره گردون عنان نداد
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق | پندی شنیدم که دل به بتان مهوشان نداد
کارم نساخت نرگس مست پریرخان | یک شب بوده نگاه تو رطل گران نداد
یاد آور زمانه که هم عرضه جور تو | وادی ستمزده چون آسمان نداد
مخدوم نامدار این آنکه از کرم | همتای او زمانه بعالم نشان نداد
نازش گرفت جمله جهان را به نیکویی | وز روی عدل دل بفریب جهان نداد
در عهد او فتنه بعالم از نهفت | کلکش که هیچ زحمت تیغ و سنان نداد
دستش که بخشش نتوانست بر مراد | روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد
ای نیک اختری که بخاطر نیامدت | کامی که روزگار ز دادور زمان نداد
خصم تو پیر شد بجوانی که از کرم | کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی نرفت که تو ورای تو در جهان | دوران هزار مژده امن و امان نداد
جز لطف تو که کار جهان درست شد از او | کام جهان کسی ز کران تا کران نداد

وصل له

حاصل نشد از تو کام دل دوستان تو | ایزد مراد خاطر حضرت از آن نداد
در عهد دولت تو که خرم جهان از اوست | گردون چه شد که کام من اندر جهان نداد
بر من زمانه از همه کس تنگ‌تر گرفت | ور نه گر آسمان بهمت هوان نداد
این سال بیم است که از بخت واژگون | شد داد کرد و لطف بعاشق فلان نداد
واندیشه زین نگر که گویند مفلسی | گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد
بر رنج برده‌ام که ز نظمی چنین بلند | گنجینه گهر فلکم رایگان نداد
بس تو بهانه که نشد گزین دست کوته | بیرون کسی ز نخل طبع روان نداد
دادم از وبگیر که از طبع ظلم سوز | چون تو صلای عدل کسی در جهان نداد
بادا مراد عیش تو جاوید در جهان | گردون مراد اگرچه بکس جاودان نداد

چند بلبل از قصه نوای خزان دم زنی | در چمن زاغ سینه دل از نقش باغ ارم
بلبل از بیکانگان باغ نتوانند دمی | بر مراد دل زدن در گلستان چون چمن
از صبا باغ و نقش در جستجوی نکهتی | در چمن گل برچنین و خانمان گر فشاند عنبر
چند نتوانند هم غربت یار و فراق | وقت بیرون ناله از دل برآوردن دلیر

[illegible]

مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال / من ز حرمان تا بکی در کنج محنت گوشه گیر
پای رفتن از حرا یا تم نبود بنگام کار / هرزه روز و هم می دانم نگردد دستگیر
سنگی آمد قدیم این گنبد پرسیدنی [illegible] / از در مسجد سگ از کوچه خوبان فقیر
هر که از خوبان وفا و مهر میدارد طمع / باشد از محرومی جاوید او را ناگزیر
دلبران در کار دلبر [illegible] خود [illegible] / آزموده ام یک یک را از صغیر و از کبیر
جان بلب آمد اسیران را از انتظار / تا بدست آری ولی از نگاه دیر دیر
گشت زار طالعم بی بهره ماند همچنین / من که چشم بوده ام عزت [illegible]
از اثر بوی دری گشود چون طالع چه بود / شعله آهم اگر شد جانب چرخ اثیر
در پناه ظل او آسوده بودم از بلا / [illegible] جانان کرد گردون را دلیر
هم در آغاز محبت کاش می کشتی مرا / یار گر آزار من آخر نخواهم گشت سیر
رنگ کام از روی کار برد کنون ناکامیم / مادر گیتی که خونم داد از اول جای شیر
عیشها آسوده خوش بود اندرین محنت سرا / چند روزی گر بماند چرخ [illegible]
چند گویم من که دانم رنج و حسرت از کجاست / کاین یک [illegible] دریغ آن یک [illegible]
در مقام انتقام از من بر آید روزگار / [illegible] گر بگذرد گاهی [illegible] در ضمیر

ازفلک

[illegible]

از فلک خواهم اگر گیرد تعلق کام دل / باز میگیرم که این اندیشه را [illegible]
چرخ با من دشمن و جز آستان بوتراب / نیست جائی اگر گریزم بهر پناهم دلپذیر
آنکه حاصل گشت از روی دین یزدان را کمال / چون بنص مصطفی مخصوص شد روز غدیر
آنکه از روی در سنگ [illegible] خواندند [illegible] / چون ندیدند بعالم شبه مانند نظیر
و آنکه خوانند [illegible] بخش جن و انس [illegible] / تا قیامت زان [illegible]
نکهت خلقش صبا را آورد سوی چمن / خار را مانند گل سر بزند از دامان عبیر
جز مقدم گفتن زوار عالی حضرتش / طایران خلد را نبود [illegible] مضمون صفیر
مرحبا از روضه عالی اساس او که هست / نه رواق چرخ از روی پیش کاهی پس حقیر
منفعل از ارتفاع [illegible] چرخ بلند / مقتبس از پرتو قندیل او مهر منیر
از هوای حضرتش جانی [illegible] / طایری که آشیان سدره [illegible] صغیر
وقت خونریزی [illegible] چون [illegible] / [illegible] را گرم کرده [illegible] کین دار دگیر
قامت گردون زخون باشد چو نخل ارغوان / رمح در چنگش شاخ و برگ غنچه ز پیکان تیر
گرد میدان [illegible] خونریزی چه پر خیزد ز خاک / خون ازو ریزد چه باران کامد از ابر مطیر
بکنید از خود و جوشن ناوک خار [illegible] / آنچنان آسان که گوئی سوزن آمد بر حریر

[illegible]

زآتش تیغ و سنان کرده تو صرصر گرم / گرز هم از استخوان پردلان سازد خمیر

نیز همچون غمزهٔ خوبان نگاه و بستر دو / پردلان چون عاشقان در دادن جان ناگزیر

بسکه گرد از جای خیزد وقت کوبیدن کارزار / چون زمین بر آسمان شد آسمان آمد بزیر

هم زمین از بسکه جنبش یافت ماند از قرار / هم فلک از بسکه حیرت یافت ماند از مسیر

هر زد انجا که اقبال تو باشد در ستاد / می‌نمود جایی که نقصان تو باشد دستگیر

کبک را مهد از عنایت زیر بال شاهباز / آهوان را خوابگاه ایمن در آغوش شیر

لطف و قهرت جانب فردوس و دوزخ رهنمات / ای تو از طلعت بشیر خلق و از صولت نذیر

پادشاه انس و جانی یا امیرالمؤمنین / کوس چرخ از ضربش هر صبح باید بیر

مهر و بازو بی بیرو زور از تیغ دو سر / چون پیمبر را ظهیری دین نزد از الظهیر

دیگری را کی سزد کار خلافت جز تو / چون پیمبر را نبی عشق دوالماء دو وزیر

هر دو عالم خاک پای آن دو والا گوهر / کاین یکی را نام شبر آمد آن یک را شبیر

ای به جهت و بریج عزت آمده / این یکی ماه تمام و آن یکی مهر منیر

این یکی با طوق جانش کرده بخت جوان / آن یکی جبران غمش دیده گردون پیر

وصف از آن اهل کائید در چمبر خود مرا / می‌نگنجد در بیان ایشان که آمد در ضمیر

الحق ان

گر چو خود آن یاری که سوی خویشتن ره نمایدم / پای رفتارم دهی و ز لطف گردی دستگیر

ور ز الطاف بی عدد بسیار گرم بی جرم / دامن آلوده را شویم به آن آب گیر

ای بطلا اگر خاک در گهت بر سر کنم / خسروان در حسرت تاج نمائی سر را

جرم بی اندازه کردم و ز سوالات شما / عفو بی اندازه خواهم از خداوند کبیر

بی شک ایمن می‌شوم از هول روز رستخیز / سر برآرم از لحد چون یا علی گویان دلیر

تا نباشد در صفا چون دوستداری دو غمی / تا نباشد در ازمانه آتش زمهریر

دوستانت را نهال خوش باد و تر و تازه شود / دشمنانت را دو عالم در بلا و در سعیر

قرة العین دوستان آذر / ای ز تو گشته شهر معمور

طبع تو رنگ آب صافی / نظم تو بزر لؤلؤ منثور

بکر معنی ز طبع عالی تو / این چنان کز بهشت جلوهٔ حور

چه نویسم که تنگ شد هم وقت / حیف احوال عاشق مهجور

رفتی و مبتلا شدم بفراق / ای ز طبع تو بیوفایی دور

همچنان شد خراب ملک دلم / که تو از شدن دگر معمور

بخانمان زبانگ فراق | کر توان گوش داشتن بروز نشور
نه مرا ره بسوی خدمت تو | نه جدا از تو زیستن مقدور
در فراقت ز سخت جانیها | زنده گر مانده ام نیم معذور
سرد کارم چو شد ز دوری تو | روز بختم چو شد شب دیجور
گر ازین بنده گاه یاد آرد | خاطرت از کرم نباشد دور
نامه عنبر دلنوازی تو | نمکست و جراحت ناسور
تا بود چاره فراق اجل | تا بود لازم وصال سرور
دوستان تو شاد کام از بخت | دشمنان تو از اجل مقهور

از بند این جهان که دران بسته ام | گردم اگر رها ز قفس باز نگردم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام | با آه دل شکسته فغانی بر آورم
برهم زدم پری بسر همت بلند | طالع بهم شکست و زبون داد گردم
مردانه میکشم ازین دهر و گرد | باشد عنود فلک سبز چادرم
زین زال بیوفا که زدم چون مرا نماند | چندان ز نقد عمر گران غنوده ام

بیایدم که شدن ازین تیره خاکدان | کو چون اذا که بگذرم عمر بگذرم
باور بکی کنم که ز غم دم ززر بگی | حنظل فروش اگر به وعده شکرم
اکنون به سنگ جاو نه گردن نهاده ام | تا از قضا دگر چه نوشته به سرم
با جنبش و دور جنبش هست ثابتی | تا مانده گاست سیال کبوترم
هم چشم آسمانم و زین بس عجب مدار | گر داغها فزون ز سپهرش ز زیورم
دیده ندارم گریسته ندارم ز آفتاب | بر تارک سپهر نهاده معفرم
بی اختیار میرود آهم بر آسمان | خوان نمیبرد بصف جنگ لشکرم
با عقل گفتم از خطر دهر وارهم | خنده بیچاره موجه دریا به لنگرم
دیگر نمیروم پی دل کوز کمر هی | هر روز میرود دل به جای دیگرم
فکری کنم برای شکستم ز روز | هر اختری که هست ازان سیر منتظرم
تا سیر این فلک خبری بکار است | من بسته و بند جهانت اخترم
شاید بمن ببینی و کسب هنر کنی | گر خلعت زمانه کلیم است در برم
یک نغمه همچو قمری دلخسته از وفا | در یک قبا صیف بوستان چون براهیم
جز ماهتاب منبع اهم بکار فضل | جز آفتاب فضل نشانی مجرم

سخنم با نقصان هنر ریزند میخ | از گفته تو رست که با دیده ترم
چون گوی عمر ار چه کنم خویش داغ جان | در پا فتاده چون سر زلف معجرم
خونی ز تیغ زبان من ور اشک | در دیده حسود لتو گوئی که خنجرم
دامان گوهر از سخن تازه پر کنم | در پای همگنان همین سند اخترم
شاهم به ار ملک سخن لیکن از قضا | هرگز ندیده دیده گردون مظفرم
گر مانده است سکه من زین عجب مدار | کز شعر من نمانده بسر هوش منکرم
خوردند بس شکر من و دادند حنظلم | عیبم مکن که پرده این سفلگان درم
پنهان اگر شوم که زبید ادو ازم | پیدا شوم طفیل سخن ننگ اذفرم
از شعر دلکشم که بهر ذوق جا گرفت | عالم پر است از شکر و زهر محزوم
شعر ترم نیست بجز دیده بستری | جز دوی کسی نکرد بدامان چه گوهرم
سالوس نیستم که چه عصار و کند | مانند دیگران خر خیدی مسحورم
طالع مراد دوش من از سینه دل انعش | نام نه بخته مانده و من سفره گسترم
هر کار را چاره زن کنیکم مثبت | آری چه چاره سخره چرخ مدوم
زاهد زده کی معبدی دوران منم کنون | زین ره که نامه نخستم من ز تنگوث محرم

از یار جو

از یار جور این فلک چنبری کو تا | همچون کمان حلقه قد و چنبرم
گفتی کیت ز دیده بکند نه همه مان | از آن زمان که کعبه تهی کنند از زرم
دلبر بکند لب لعل چون شکرت | ناز و کرشمه که من از خواجه منحرم
با من هوای عربده دارند هر زمان | هم صحبتانم که هیچ نداند ساغرم
با کرده ام خوشند همان ناصر احیم | با ناله ام خوشند همه تا که مزدم
خاکم ز بکه از عزیزان از اکه | ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی | یاران بعکس ناز بمن همچو دلبرم
قاصد ز وصل یار اگر باشدت خبر | با من چنان بگو که نداند برادرم
اینجان که خاکره کسی کرد نش معجز | گر باز بینیش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و نبی خسته نگذرد | روزی که اندکی ز همه روز بهترم
از شکوه و یم سخنی بر زبان برفت | چندانکه دست دل ز دوش دادرم
زان صید بخت دل کنم صید عاشقم | بر ره که از او بروم صید لاغرم
ای آسمان که آگهم از کار و بار تو | گر سر نهی بپای تو از دوست لشکرم
گر چرخ دون نداد زر و ز زبودم غم | دارم چه مهر و ماه به توانگرم

روبا بهبازی فلکم کی کند زبون / اکنون که لطف شیر خدا گشت یاورم
فرزند اگه گفت چه دیدی کشید تیغ / یزدان بروز معرکه شیر دلاورم
دوم امام حق حسن ابن علی دهی / کز مهر او برست دل مهر پرورم
آن کوکبی که گفت جهان زانور حق / روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سوم گزیده رویی که منم قبله مراد / وزمن طلب کنید هر آنت که رهبرم
وان گیت که فرزده لعنت بنی دول / نامم شبیر آمد و شبر برادرم
خالی کنیم تا همه عالم ز اهل کفر / وزمن کنید روی که فرزند حیدرم
نوری که روشنستم دهد ذرات کاینات / در طلعت منست که خورشید انورم
بر مسند پیمبر بنشینم چو لایقم / بر منبر نبی بنشینم که درخورم
از کام هر دو کون بهل هر چه آوریم / از من طلب کنید که باشند جوهرم
من سرو باغ فاطمه ام کز بهشت عدن / آمد ملک که گل بعنایه بسترم
وزمن نظر کنید که از محنت عصمت / خواهد بسوی حرمش بیرون ببرم
نور دو چشم فاطمه ام کز پی غذا / او شیر داده و ملک [illegible] شکرم
در دیده به چشم نهانم نگار / میدان شنش جهة همه بر زلشکرم

سلطان بعثت شهر سپهرم زروی جاه / وزاین گذشته جای دگرست مشتهرم
زان ملک هر دم جز تازه میرسد / هر لحظه میزند ملکی حلقه بر درم
جائی که پای مرکب من میرسد فلک / دستش نمیرسد که ملک است اخترم
ستاره را بهر دو جهان افتخار کرم / کرد شکر می سوی خاک برسرم
با مهر تو زخاک برآیم چه آفتاب / در خاک چون کنند دفین
هیچم نیاز نیست با آب حیات خضر / مهرت چه میبرد دلبر جوش کوثرم
از سنت مبارکت ای شهسوار / این زهرها که در کف ایام میخورم
کو نامه ام سیاه با من ز گناه / چون شافعم توئی چه غم از روز محشرم
مگذار در عذاب و عقابش ز روی رحم / اینجان که آرزوی تو دارد چه پیکرم
جان تو نیم حق دهد از زمین مهر تو / شام وداع جان که شود خاک بسترم
در نامه ام اگر ننویسند نام تو / روز جزا درون بچه امید بنگرم
امید به مهر تو دارم که فی المثل / خود را بدوزخ ار فکنم جنت باورم
جانا که حکم حق بسوی دوزخم کشند / صبح تو بر زبانم و شوق تو بر سرم
اخلاص کن ببین با میدین [illegible] / یعنی بگو که جنت تنای تو درخورم

[illegible]

خوشدل بالتفات توام زین عجب مدار | گر باری زمانه بچیزی نمی‌خرم
اندیشهٔ وصال تو هرگه که کرده‌ام | گردیده است کام دو عالم میسرم
چون جز کف کفایت تو کارساز نیست | از بخل روزگار شکایت بکجا برم
نگذارم هم در آخر کارم بغم غمی | چون دستگیر شد کرم تو بگذرم
تا از سحاب مایه در افتد بگوهر شب | هفت فتاده باد و چنین است لاجرم

من بکجا و دامن نیشان آن نازنین | حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
انجمن ... | کاو دیده ... گویا جان آفرین
از تو زیبا ... سجده را | تا نگاه گلستان ... جبین
ساختی از جلوه کارم آری خوش است | دلستانی انجمن و جانبازی انجمن
تا اجل بگریزم لب از ... نگاه | یکسان داری چنین بیرون ...
... | آن جان ...
ساخت از ... | آفرین بر نرگس سحر آفرینت آفرین
گلستان ... گریبان ... | تا چه لاله داغ بر دل بینی ...

بی کرانت ... | بود من ... نقشی این چنین ...
تا نماند حسرت ... یادم بدل | جان خود را سوختم آخر ...
چون من بود آن نگار ... | رفت و من بیجان ...
مهر آن ... | هر که او باشد رفیق ... قرین
میتوان ... | مرغ ...
چون ... | مشکل افتاده است کارم با دل ...
رشته دار و دریغ کنون ... | آنکه اول لب ... عنبرین
هیچکه از من ... | آنکه ... تمنائی ندارم ...
تا برآرم ... | شیر ...
آنکه ... | علوان ... منزل ...
وانکه ... | ... آفرین
یادگی ... | خاک آدم ...
تا ز خاک ... | وز غبار ...
طایران سدره ... | کرد ... خلد برین

پیر دو کرملک حسن عشق او باید قرار | داور عدلش که دارد عالمی زیر نگین
دلبرا زامیل کین از غمزهٔ تو عاشق شدم | عاشقان را درد حرمان از دل اندوهگین
نا شکیبی اضطراب افکنده تا صولت | مهر برگشتن بجان مهر در مغرب زمین
روزگاری رفت و مبلز رد هنوز اندام او | پیر دهر روز رنگ او هنگام پسین
کعبه کو جنت که آمد قبلهٔ عصمت آسمان | ای نکاک آستانت نازش روح الامین
مهر و ماه و ثابت و سیار بهر طوف آن | بسته اند احرام و میگردند برگرد زمین
خوانده جبریل امین صد بار از رب جلیل | آفرین بر بازوی زور آزمایت روز کین
هرچه آن کردی تو حق هرچه آن گفتی تو صدق | ای تو بعد از مصطفی یار امام راستین
لعل کوه معرفت از حکمت گشوده بر جهان | از دل یزدان شناست چشمهٔ علم الیقین
خانمان کفر ویران کرده بازوی اَت | آفرین بر بازوی خیبرگشایت آفرین
از رحم مانند عیسی غنچه خود سرگشته | معجزت کرده المثل کرده مدد کار چنین
آسمان از ماه نو آرد ترا سیمین رکاب | چون کنی رخش جهان پیمای را در زیر زین
عزت و حشمت ترا این در رکاب الی عنان | فتح و فیروزی ترا این ریسمان آن بر یمین
دست از حسرت بگوید بسر روز جزا | هر که از مهرت نسازد دست در حبل المتین

عاملش

عاملش ار زبان گریا علی آید بغرض | از تنه دوزخ برآید چشمهٔ ماء معین
در ادای مدح تو الیسر در دو الاکبر | در پناه عدل تو آباد او دنیا و دین
چون ولیش مرغ دلهای دردگاه آسمان | باز و کبک ... و آهو از محبت همنشین
در ثنای تو چه گویم چون زبانی همچو تو | ای مدحت از کلام ایزد آیات مبین
سیر اوج لامکان و مار و مور ناتوان | پایهٔ قدر تو و ادراک عقل دوربین
رحمتی فرما و کند ادای امید من بتو | کاین گریبانم کند در روز حشر آن آستین
نامه ام روسیه مهر آن دیده بیدار باش | شاه انجم چون شود غایب بدین حصن حصین
مهر گشتن از دوش بیرون فضای آسمان | چون شهر گردش سمت ساز در حصار آهنین

زانجه حقیقت کنون در همه روی زمین | کیست جز آن کز ازل بسته بعبادت قرین
صدر صدور جهان مهر سپهر جلال | آنکه بنیروی اوست دولت دنیا و دین
دولت پاینده اش شاه لطف خدا | طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین
زنده چه احکام شرع روح نبی و ولی | گفت باو مرحبا خوانده بر او آفرین
تیغ زجهان تافته گرچه ز تیغ بلند | کار جهان ساخته تیز برای زمین

[illegible]

وقف کار جهان همچو خرد کاروان | دولت دین را بکار کارشناسی چنین
در هنر و فضل هست کار شهان زود ور | میمنتش در قدم فرخیش در جبین
کار معاد و معاش کرده جهان زو درست | از دل یزدان‌شناس وز نظر پیش‌بین
چون ملک انه در ضلال وز ملکش در نثال | فرق همین کافریدایزدش از ما و طین
کی بکمالش رسد دره مهر و صف | مهر که دور کند مرکب دیگر زمین
گر برکت نزد رسد عنصر افلاک را | سبعه سبعین رسد اربعه تا اربعین
در مه دی بابه از نکهت خلقش صبا | در چمن از خار رخشان گل و ورد و یاسمین
طبع روان و صفا کو نزد نسیم دل | خط خوشش برورق لعبت رخ حور عین
خامه گرفت کومنه انکه بود در سجود | منش معانی او صورت نقاش چین
وقت عرقت فارس گرکشی خوش بخود | بر دو چه کرده از ور و ضه خلد برین
کن تصرف کلک دهن او دارچه او | دو سلیمان نشد دست بکف که نگین
انکه برای قوی خوانه کسی راچه او | صاحب آیین حق فرق نکرد از یمین
ایکه ازانکه ز استاد در همه جا معتمد | تا تو نگفتی کار جهان را چنین
روی تو تا تمام منتشر هست بکلام | چراغ ز آستان اب نور آستین

والصلح

[illegible]

راه صلاح و سداد تا سر کوی صداد | رفته تو و دیگران در قدم اولین
رست شرع و بعقل قول تو و فعل تو | هرچه تو کردی درست هرچه تو کردی متین
راه هدایت بپوی کز ضلالت نبوی | امر تو روشن چه چشمها معین
در دو جهان میدهد انچه ترا کام دل | انکه تو را داده حق بخت سعادت قرین
ایمنی از روزگار زانکه بجد آسمان | کرده بکام تو عهد خورده بکایب یمین
آمده گر باید از لطف تو لذت ثوری | صولت او بر درد زهره شیر عرین
از تو جهان بهجت و هر گلش شود | جز زمن و عندلیب ناله زار حزین
شوق بیج تو ام بجد و دردا که زود | قافیه را تنگ یافت طبع سخن آفرین
ایکه تو را از کرم ساخت خدا محترم | کاخ دولت مکن در دو جهان برگزین
شکر سپاس خدا اندر باری در ا | سوی عنایت ببین جانب عاشق نگر
داد گر ار حقی کاین فلک سفله طبع | نان جوین داد و جهت وزر تهین
بود را خاطری قابل صد فیض و کرد | جنج محنت که و بخت بحسرت رهین
پای کرم ماند تا رم ازاین دیار | صحبت اوکرم جانب صنعا و چین
سنده درین مرز و بوم یکدسه نادان شوم | سرو بکار و فا چون الف و استین

رو راست بکجر تو کوی ... سر راست که منظور جان دیدور ... [illegible]

دست ما و دامن دولت جاه ترا | آه اگر کار من به نشود بعد ازین
بر تو نشاید که گران خواهش ما زانکه هست | حرز اهل کرم ورطب خوشه چین
از تو چنان کار من می شود ساخته | دولت قدرت دست فطرت [illegible] یقین
فکر تغافل مکن چون کرم مردمی | میکند این دامن دامن کرت آستین
هست دعای بر خصم توام احتیاج | کس چه ز خلق نکو با تو نورزید کین
ور بودت دشمنی باد در طالع مدام | محنتش اندر قفا حسرتش اندر کمین
تا که بود در جهان الغنی و صحتی | عیش خوشت همدم و ناز کام دولت همنشین

با همه ذوق نشاط دهر سراسر زیان | ما بکجا ری و ساقی ما سرگران
رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند | ما و دل مستمند بندی این خاکدان
وقف بر نشانیش گلشن سبز دگر | سنگ ستم خورده بر سر این آشیان
مایده خون دل نعمت این خان رنج | اهل هوس چون مگس بر سر دستار خوان
زهر بکام تو ریخت ساقی دگو یا بجیب | باش که پیمایدت یکدو سه رطل گران
حرمی و عیش او وقت کدام و مجال | تیغ اجل همنفس تیر قضا در کمین

ابدلها

آب گل و یاسمین باز نماید یقین | با لطف گرم برق با دم سرد خزان
گوشکش باغبان طرف کله از غرور | رنود چه خواهد شکست رنگ گل زعفران
زال جهان نکته اند شوهر دوست [illegible] | کم شد از زن توهم دست بر و جبان
نرگس تماشا خوشست زانکه فریبش همه | روی نکوی گل بدم خوی بد باغبان
بیشتر از ما که بود هر چند انکار کرد | اهل ورع را نبود چادری ز طیلسان
عرصه با اهل وفا تنگ شود گر عدم | از پی هم بر سند مردم نا مهربان
عیش باسباب عیش گر که آید عجب | تا نکنی نقد عمر بر سر آن رایگان
نعمت الوان بسی رغبت این سفره لیک | خون جگر میخورد بر سر خوان میهمان
هر دو جهه خواهید رنت رند و دگر [illegible] | کو نکند میهمان نا مبرد [illegible]
نعمت حق باید ار خواهی دیگر [illegible] | قصه کفران طبیعت او ورد [illegible]
ماند بکجا در شب غفلت عهد شباب | فیض سحر [illegible] خواب گران
هر [illegible] دگر عشوه از زرکان محر | کار دل ما جان [illegible] بستان
دام خوالیف آن لعش هوس [illegible] | بر سر [illegible] قصه هندستان
بجرد [illegible] بس باده [illegible] | پرده [illegible] عیل [illegible] گوش گران

[illegible] جان [illegible] سرو قدان [illegible]
[illegible] سر راست کج [illegible] سر راست [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
[illegible] جز ازین [illegible]
[illegible] صفحه [illegible]

آنکه سبی رنج بر و سیخ زد و بنا نبرد — تا سگ دیگر بود از دهنش استخوان

چون ز سرای جهان در رفته آواز کوس — کار که آسان بود مردم بی خانمان

خواجه بحرف امل بود که بر دوش اجل — تا که کند بار سر باقی بند آستان

اجر و دهش خدا را که بهم بنا زاند — غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان

زال جهان کش زره بر دو بنا کام گشت — وه که کنون بی زند راه دل دیگران

از پی حکم روان آنکه سبی ریخت خون — شد ز جهان عاقبت با دل پر خون روان

وانکه ز جاه می نکوهت از پی تعظیم کس — کوفت به بیچاره گی از سر جان آهان

یکدمه گر از زمین بیر سدت خوابگاه — ای که جلال تو تنگ عرصه کون و مکان

ور تن دگر در جهان کس نکند یاد از ان — چون با جل شد قرین خسرو صاحب قران

خوش بود با غبان خلق نکو فضل کل — ور نه لب بر سد خرمی گلستان

از همه خواجگان خواجه بسا در بانت — آنکه غنی نکرد از کرمی شادمان

ظلم فلان بیزوال بخل بحد کمال — نام ولعبت در مقال حاتم و نوشیروان

کس ندرویش را باز با و می نشست — آنکه لعبت کرده بود خسرو گیتی ستان

در سه دوت کرعمی ناله رسانی بچرخ — ای ز تو صد خسته بهر راه فغان

تیغ تو ز

تیغ تو ز هر گزند کار چه خود دشمنی — ای ز تو صد خسته بهر راه فغان

گر نشدی از کرم شهره عالم چه غم — پس بود از آن تو جهان این و آن

عدل از آن کس ندید ظلم کم بدون رسید — شاد بزی چون تو کیست از همه خسروان

عمر جفا جو قلیل زحمت ظالم کمست — دست ها از جفا بستی ملیوان

دود از آن هین که زد آتش بیداد و کین — چون بفلک بر سد دود از آن دودمان

آنکه کنون ریختی هیچ مدارا نکرد — وه که اجل چون رسید هیچ مدارش امان

فضل و هنر را دگر قیمت و قدر از کجا — گر کرم و مردمی نام نماند و نشان

مهر غنی را ز وال آنچه ترا سود مند — زین جه که گشتی دگر جمله زبان ها زیان

آه که بگذاشتند جان بلا سول — حیف که نشناختند حرمت آن خاندان

صورتی از آدمی مانده بجا یادگار — آدمی و مردمی هر دو چو عنقای نشان

بر کشته ستم کجا دشمن جان روزگار — راه گریزم کدام کشتن جسم آسمان

راهزن آفات و بیش راهبر تا دلیس — کار دلم چون جرس ناله درین کاروان

مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او — چاره ز تیغ دو سر فتنه آخر زمان

رهبر اهل یقین داور دنیا و دین — حجت حق آفرین بار خدای انس و جان

گفت نهان گرچه جان از نظر است / زود شود آشکار حق چه نماند نهان

همچو زر و خشک خار سوخته در کارزار / آتش شمشیر او جان شجاع جهان

هر که ز قهر خدا کرد گریبان رها / دست بشست امید و من این خاندان

از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت / دیده حق بین دل دیده رخ او عیان

از لقب این دست شیف جان غنی را خلاص / تا گشته از تو ابر بر سر ما سایه بان

گرچه نما غایت مصلحت کار را / هم ز روی آسمان شود کار دل دوستان

میوه که رنگی گرفت از نظر تربیت / هیچ بودی نشود دست سیل پایان

زین چه که بر چشم راه نظر بسته اند / باد چه می آورد بوی خوش بوستان

مهر چه شد گو نهان در تتق ابر شد / هم به از او روشنست روز کران تا کران

لب شده مالک رقاب پای کن اندر رکاب / ور گشته از حکم تو سر سوی فلک عنان

رنج بهم تا نما بکسر کند از گمرهی / راه و گر هر کسی زین رهی پاسبان

یار شجاعت نشد و فاسیل هوس کرد عشق / سوی هوا رفت عقل را ولیکن زد گمان

خصم تو شما چون ز کار خود بود چون [illegible] / کشتن او را کجاست علت تیغ و سنان

چشم به عالمی مانده ز برنا و پیر / تا تو کجی در رکاب پای بخت جوان

ندار

نور الهی تویی راهبر کاینات / گوهر شاهی تویی در صدف کن فکان

ای تو پناه جهان چند نشینی ضعیف / جور کند دادرس تیغ کشد مرزبان

عدل جهان گیر تو گو که بسر آید از او / محنت روز من در رنج شب پاسبان

هر چه به مدح شما رنگ حقیقت نبندد / خامه نسبی خط نکاشت بر ورق امتحان

حرف تو گوید لبم مدح تو خواند روز / در گفت لب [illegible] نکان نامه رطب اللسان

ای همه انبیا هم به پیام خدا / گفته شان تو گشته او را مدح خوان

وی دو جهان یک نوال خوان عطای ترا / بخش کنند چون کرم نصفه دریا و کان

جان و خرد آگهند حجت و برهان گواه / کز کرم فیض شما شاید بار فشان

باجز از جان هر کس و هر کس [illegible] / کن بکجه کار دل یا بجه جان

طاعت و تقوی گذشت دل که ولایت گزید / مهر تو بنش چون لب است کار دگرگون بود

مدح تو و چون منی قصه یوسف بود / کش به هوا ارزشی بهره ز نیک رحمان

لیک عجب دارم از روز قیامت مرا / جانب دوزخ کشند نام تو ام بر زبان

در دو جهانم ز غم بار برهان از کرم / امید دو جهان را بحق پاک تو ام کامران

جرم بسی کرده ام تاب عتابم نه / دست من و دامن آن کرم بیکران

خوان سگ خود شمر و مران از در خود بلطف — عاشق مسکین که شده بر در این آستان
نگر من خسته که نی ای تو ز لطف و کرم — رد مکن ار گشته عذر گنه را ضمان
ور دو زبان نکرد ملح تو نبود و بس — تا سخن آمد ختم از خرد خورده دان
تا نبود دور از محنت و غم چون نشاط — تا نبود در صف همچو غمین شادمان
باد محبت ترا عیش و طرب بی زوال — باد عدوی ترا محنت و غم جاودان

فغان که گشت ز نیرنگ زمانه فرسوده — دلم که هیچ نکوئی لطف بکر خود بوده
زمانه بر همه از عبرت و نصیحت ما — گرفته دیده نه هر دیده گشوده نشنوده
چه زان زهد بود حق ز عفو میپوشند — نه زانکه بیش کبری خلاف فرموده
میان دولت کوزه دیده که سرگشت — هنوز پای تو در کار سعی بیهوده
بکجه میسری و بیچ غم زمین لحظه — به پیش نافذ و از تار تعب اندوده
طمع مدار ز پاکان و لیست تا ازو — از آنکه جامه پاکست جان آلوده
چنین که پرده در افتاده همه دار — گره نامه تو باند بحشر نگشوده
عجب که جان بری از کمی دربند دلی — چنین که میگشت دل براه نموده

نغنود بالله

نغنود بالله از آن صبح احتساب گران — خمار آورد این بادهای پیموده
منی بکار و تو انگار ناتوان فقیه — ندامتت که چه هم اعتبار افزوده
ز شامگاه اجل تا صباح روز نشور — که خواب امن کند دیدهای نغنوده
شتاب علم و عمل جو که همچو انشوی — زمانه بار نشاند چه از تو بخنوده
بسوی گور عزیزان گذر وکن بنگر — قتیل تیغ اجل خفته توده بر توده
بزیر خاک نظر کن هزار شمع چگل — نشسته بر سر رخسار آتشین دوده
مهی که پای نسودی سر گل از ناز — بزیر پای تن نازنین نشکش سوده
زمانه داد بباد فنا درین گلشن — هزار غنچه که بسته نقاب نگشوده
ندامتست که بر یاد سستی که گذشت — ز آنکه خاطر شاد است نه جان آسوده
مکار تخم گنه بیش ازین ز روی هوس — ترا بس است چه آن کشتهای ندروده

فی الغزلیات

نوبت باده بنظاره کان بچو تماشا را — دران محل که می آرد بجا طرح حسرت ما را

دل صد بار گفتم راه کویش را بسر پویم — همان چون وقت رفتن شد ز سر نشناختم پا را

نصیبه شور قیامت حسرتم بیدار سازد — اگر در خواب بینم جلوه آن قد رعنا را

ندیدم جان کسی را وصل جانان در جهان مانده — بعهد عشق آسوده تبه هجران این مدارا را

فراق از پی ندارد وصل و غم شادی نمی آرد — درین سودا بروز آورده ام بسیار شبها را

کم از مجنون نیم در شور سودا حضرا هی کو — که بنماید بمن از بچو دیبار صحرا را

ولش چون نونی رکی بسر منشور دارا — رسد بیرون بخواهی کرد عاشق این تمنا را

ایضا غزل

بچشم دیگران در صید من منگر نظر بگشا   پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا

نخواهم رست جز زنجیر چشم چون در حسرت   در میخانه را گو یکدو روزی زودتر بگشا

نمیگویم چرا در سینه ام مرغ دل را   اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا

رخت نادیده بربستم بر جان از مدعی فتم   اگر خواهی کشیدن پرده از رخ خنجر بگشا

نه عیبست کو پیر مغان منکر نه عشرت   خرابات و مغان را در هنگام سحر بگشا

اگر دعوی کند بلبل که دارد رنگ رویت گل   نقاب سنبل مشکین از آن گلبرگ تر بگشا

پس از عمری که بگشاید گره از چشم یار او   بعاشق مهربان شو خوش ادا بنشین کمر بگشا

وله غزل

نگیرد اینقدر برق سبکعنان غبار ما   که بر روی هم کند ارم حسن و خار آشیانرا

هوا اگر نه مرغان نظرم کهی کرد خند   هوس کن شیم از هم پر و بال توانرا

منم آن تمام غربت که بدار عشق خستی   که بپای شعله بستم همه رشتهای جانرا

گهی از غم زمانه گهی از سپهر نالم   که گوش او رسانم همه با فغانرا

بسرای اجل که گران شدم بدل   ولی القدر امان ده که بپوسم آستانرا

بغلط درین بیابان جرس اینقدر بنالد   کم شود که عاشق زپی است کاروانرا

کنی

ایضا غزل

کوشش صیاد بستم جنبه بیگانه ما   آشیان غیبت اثر بادی و غربیانه ما

عذر ما گر نزده کس توصه گری نتواند   بگذارید بهمین خواندن افسانه ما

تا برو تم نکند عجز و تغافل بکند   سر گران میکند ز دور از در کاشانه ما

ما همین ولو نوای غیرت آهنگ سرود   بکجا میرود ای جغد ز ویرانه ما

مدعی تا چه فسون کرد که از تا بر تش   رفت بیگانگی از خاطر بیگانه ما

سببی ساز خدایا که نگرداند رو   غم مردانگیش از خاطر مردانه ما

اضطرابش بگذارد تماشا عاشق   انجمن اندم که بسوزد بر پروانه ما

وله غزل

زاهد چه از تقوی و زهد اگر نه کنجام را   بر طعن رسوائی مزن رندان دردآشام را

آغاز عشقت ساختم منما بناب استغنا مکن   تا آشنای دل کنم عشق بلا انجام را

شاید بطلعم بنگرد چشم خمار آلوده   ساقی که باشد سرگران بر خاک ریزد جام را

از بسکه ناشایسته ام لعل لب بیجوش تو   با دیگری گو در سخن کنه بود آرام را

یارب چه باشد لذت حرف وفا و مهر او   چون طالع ستم کشیده لعل لب دشنام را

کاهی بمستی آن صنم کردست کام مرده   کم سنگیم از بیخودی کام دل ناکام را
قاصد اگر از کوی آن یا بمژده وصل آمدی   یکبار با عاشق بگو هر چند ایهام را

ایضاً غزل

چه سود صحبت لعل نوش خندت را   که چاره نکند هیچ دردمندت را
ز زلف چو رام اگر طوق بندگی سازد   بدیگری نکند ارم حسن کمندت را
بیک نگه که گرفتی بجان شدم شادم   بناز بین که چه حد شد بناز بندت را
کمند عشق تو پیچیده بر سر و پایم   ز بند بند گشایم چگونه بندت را
نباخ سد لب طایران که میناله   ز شوق جلوه سهی قامت بلندت را
چه سود عاشق اگر خاک رهگذار تو شد   که بوسه میتوان زد سم سمندت را

وله غزل

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دلفگار را   رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او   بسر کی میتوان بردن ز هجران روزگاری را
بسه جای ز لعلش شاد مانم طالع آن کو   که بنوازد دلم گه بهی کسی امیدواری را
وفا یا لکه دارد چه عمری مشکل بیاید   کریمی کو که بنوازد چه من بی اختیاری را

نگارا زخشم

نگارا ز خشم بیتاب زخم کاری دیگر   یکجان کندن ز بی خواهم شدن جانا کجوارا
بمیدانم کجا شد خاک عاشق ابتدای دانم   که از دنبال محمل مضطرب بینم غباری را

ایضاً غزل

مکن نشو و دست چو لعل نمکین را   بگذار که از دور ببوسیم زمین را
چندان برخت باز ندیدیم که بود فرق   ز اول نگه من نگه باز پسین را
زیبا صنما اول عشق است و وفا نیست   چندانکه کنم وقف سجود تو زمین را
بر خواسته از کوی خرابات نگاری   گر راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم ز بیقدری کالا   بینش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طرفه غزالی سر و کار است دلم را   کو سینه نیفروزد کسی شیر کمین را
از شوق گل روی تو گلزار نگیرم   از خون جگر رنگ کنم روی زمین را
عاشق که منم بی‌مانی کیست شناسی   آویزه گوش کنم در ثمین را

وله غزل

وقت مردن مژده دیدار میباید مرا   چاره جان دادن دشوار میباید مرا
ابله کوی کشش بسیار باید در طلب   حاصل رنج کشش بسیار میباید مرا

هم تماشای عرش فی گلشن هم شرح غمم — دیده بحر دیده خونبار میباید مرا

آنچه می‌بینم ز روی دیگران در قحط سینه — طاقت صد اله دیدار میباید مرا

گل ز میل سرو از قمری که در چشم نظر — جلوه آن سرو گلرخسار میباید مرا

یکه گوئی با نکویان بیوفائی بیش گیر — طالعی فرخنده چون اغیار میباید مرا

میتوان از ناله صد رخنه کردن در قفس — بال پروازی بسوی گلزار میباید مرا

مرغ دلگیرم دماغ صحبتم با غیر نیست — عاشق از گلها گل رخسار میباید مرا

ایضاً غزل

ناآشنایی کرده آشنای تو — نشنیده حرف لذت و قیمت همه و دعای تو

وصل تو را که دیده که دون بیانت — شاید به مکری نکند از خدای ما

هرچند خار ترز سگانیم بردرت — حیفست مدعی بنشیند بجای ما

گفتم فدای لعل تو شد به سر عتاب — دلشد از اشتیاق دعا مدعای ما

ای وای آنکه دل ز زلف بتان میکند رها — بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما

گم گشته ما جان بهوس کام مینزنیم — آن دل که بود در ره او رهنمای ما

کردم سراغ عاشق مسکین بگوی او — گفت آن غریب کشته در این کو فدای ما

بیاز

ولهٔ غزل

ساقی بریز باده رنگین بجام ما — یکدم از ما بیاور آن تنگ نام ما

گفتی رقیب در سر آن کو سکست — ای بیوفا مخوان دگری را بنام ما

چون در درون خانه دل مهر روی تست — گو بر توی زمانه ببندند بام ما

صیاد گو بشیر روی بازوی خود مناز — بال و پر شکسته ما گشت دام ما

دشنام تلخ از لب شیرین تو شنید — بس کو نشانه بود بجواب سلام ما

قربان گرد جلوه که آن نو جوان شدن — مسکین دلی که از تو کشد انتقام ما

بسیار سیدلان بغمت مبتلا شدند — پیدا نشد کسی بثبات دوام ما

عاشق چه شد که رام هوس مرکبان شده — وحشی غزالها که نگردد بدام ما

ایضاً غزل

نمی‌بستی چه بر فتراک آن آشنا مارا — چرا در خون کشیدی اینچنین بیچاره مارا

همان گمگشته بود آن غریب بیدل کز — که بیچه اضطراب دل بکید بکر بر مارا

عجب کز ناله در خرمنش آتش میندازم — که تنگ است از دل بیحاصل ما دلبر مارا

از از رشک دگر گفته جانی ما دارا — عجب گر بر سر انصاف آرد داور مارا

زفیض ابروانم مینود خرم چمن عاشق   سرو کارست باروی نکو چشم زمارا

ولە غزل

بیند اگر بکمال دلی نصیب ما   بیرون رود زکوی تو خود رقیب ما

مارا اجل رهاند وگرنه زروی رحم   کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما

از وعده یار گشته پشیمان که اضطراب   هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما

روزی بکوی باده فروشان گذر کنیم   دور از وطن همیشه نماند غریب ما

در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن   نسبت بزلف یار رساند حبیب ما

دفتر بآب دیده فرو شست سربسر   هرکس نکند گوش بدرس ادیب ما

هرگز نشد نصیب کسی شاخ گلبنی   نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما

عاشق نداده است کسی جان زروی شوق   زان بوالعجب نگار بکمال عجب ما

ایضا غزل

عدوست وقت غم خویش گفتنست مرا   ولی چه چاره کنم دوست دشمنست مرا

هزار سنگ ستم خورده است بال و پرم   هنوز گوشه بامت نشیمنست مرا

باقتباس هوا از پی صبا زدم   که مهر زد علم و دیده روشنست مرا

جلوهام

چگونه کرم تو دانم که گذشت نادانی   که دست هر سر خاری بدامنست مرا

رسیده ام بقفس در کمال بیهوشی   هنوز ناله مرغان گلشنست مرا

یکی بزلف زند دیگری بنظاره دل   تویی که هر سر موئی تو رهزنست مرا

ببینده کی تو صنم مهربان نگاهی شد   وگرنه طاقت چندین برهمنست مرا

در آب و آتشم از اشک و آه محرومی   چو شمع اگرچه بسیرم تو مسکنست مرا

اگر بباغ بود مسکنم وگر بقفس   همیشه بر سر گل وقت شیونست مرا

زمستکی آموخت در بره بهاری من   لباس برکه خونش بگردنست مرا

ز دست رفته بدون آتشین دلم عاشق   ولی هنوز از آن سینه گلخنست مرا

وله غزل

دمی زلطف نشود کاشش نالم زدرما   بغیر یار زبان کسی چو بر سرما

گرلب اگر ستم کرده کاش رحم کند   بحرف عشق چه انکه گوش داور ما

کو بگنه خبر آن ابیاز از شوق   ببین می طپد از دوری دل کبوتر ما

هنوز در جگر هاون شکار افکن   کشیده است بخون اضطراب بیکر ما

اگر طبیب تویی در مرض محبت تو   زدرد جان نبرد هیچکس بکشور ما

زباده چاره غم خواستم ازین غافل | که مهچه ز تو خون میشود لب اعدا

هزار بار بسر وقت مدعی رفتی | چه میشود که درائی شبی هم از در ما

زهر چه دامن مجلس میکند دلم | بغیر روی نکو کان نشد منیر ما

هزار گنج گهر سوی دیده کرد روان | پی نثار ره او دل تو اکبر ما

نگفت کم روش ما خود از میان نگفت | چه دل کعبه کوی تو گشت رهبر ما

زهر طرف بفغانست بیدل عاشق | که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

ایضاً غزل

منجوره چهره بران آستان کسی غم را | پس از وفات که دارد خیال ماتم ما

نکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما | فغان ز حسرت بسیار و زخست کم ما

حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی | مگو بدل که درین راز نیست محرم ما

لعیش سنگ بگردن چگونه شکوه کنم | که بر سر ز پی هم غم مادم ما

لب از تطاول زلف تو بسته ایم ولی | تو از شناخت یکایک ز حال درهم ما

دمیده است بسر دیوار خار پی بر کیم | که رسد ز سحاب غم تی هم ما

براه جور بتان رفت عمرها عاشق | ز بار عشق دو تا گشت قامت خم ما

وله غزل

چه زدیده خواب بردی لب بیسیاه مارا | چه شود شبی نمائی رخ همچو ماه مارا

هزار هر دو عالم ره اگر کسی نماید | به از آن کرشمه نبود که برد ز راه مارا

غم جان نواز او را ره دل نگاه خود کم | که بگرد کم خیالش لب بیسیاه مارا

رسنا غمزه هر سو بکمین دل بلائی | دل اگر ز کف برون شد نبود گناه مارا

همه ذوق داد خواهی همه حسرت فغانم | چه عجب که بشکند دل سوی بادشاه مارا

چکند سپاه بیحد ز کرشمه ترکست | که بکشتن و خون کشیدی تو بیک نگاه مارا

چه شد از لبش تبسمی ره عاشق عزیزی | که ببوسهای شیرین شده عذر خواه مارا

ایضاً غزل

لقا و جان نگاری زنی شکار مارا | که خبر بگیر و اول دل بیقرار مارا

بکرشمه ناز هرگز منوحت یار مارا | که از نگر ده اول بهل بکار مارا

چه شود مهر خاور که گشته سراغ اختر | تو اگر بجلوه آئی بی‌شان بکار مارا

جگرم که گشته حیرت بنگار گاه عبرت | که بود دو چشم حسرت بجوست دواره مارا

ره ما بکار جنبد ز شکسته بهتر | که بغیر کوی آنکه نبود قرار مارا

ز رخ نکوت آنچه گل که بروز وصل چیدیم   بشمار ریخت مژگان من نقطه شمار ما را

نگهی ز چشم ساقی که تهی شد از می شب   تو کرشمه آنچنان کن که بروزکار ما را

چه شد ار گذشت عاشق همه عمر زان در   که کسی نمی شمارد ز سگان یار ما را

ولهٔ غزل

از من ستم رسیده زنی نیست شاه را   کر گوش میکند سخن دادخواه را

نشناختم ز دیر مغان خانقاه را   گم کرده ام ز بیخودی عشق راه را

گویم نشان اگر که بجویم نشان ندیست   ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه را

در گلشنی که دامن گل برد مدعی   رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را

ساقی بریز باده بآن جام چون هلال   عیبست دیده ام برخ دوست ماه را

شاها اگر تو نی و قدح کر تو میدهی   در روز حشر عذر نخواهم گناه را

عالم خراب گشت دران چشم پرفریب   دارد مگر ز غمزه عنان سپاه را

طالع چه دیدست زبان تظلم   مایل بداد کرد دل پادشاه را

سیراب لاله و گل این باغ از سحاب   تا کی رسد نمی ز کرم این گیاه را

آتش بهین بجز من گردون نمیکند   عاشق بسینه چند توان داشت آه را

یکدم ار خوانند

ایضاً غزل

یکدم ار خوانند آن نگار مرا   همچو دیبا بروزگار مرا

بوئی از باغ اگر رساند باد   بس بود موسم بهار مرا

مونس من خیال روی تو بس   جز وفای تو با چکار مرا

بسته بر زحمت تو جلوهٔ تو   بکشد تو شهسوار مرا

داغها بر دل غمین دارم   کز غمت هست یادگار مرا

ترک مهر تو از جفا نکنم   ار شود بی هزار بار مرا

ای بکان تو میبرم حسرت   کانقدر هست اعتبار مرا

از پی کشتنم مکش زحمت   بغم خویش واگذار مرا

سیلم از دیده گر چنین آید   ببرد تا بکوی یار مرا

رفتم از صحبتت که گویم   کر نشد گو نثار مرا

عشق کو تا که وا رهاند باز   عاشق از دست روزگار مرا

وله غزل

کوی یارست که کم شد دل غمناک کجا   انجوش آرزو که کرد وطن من خاک اینجا

منت کشتن از افلاک برای چه کشم   دل بی‌رحم تو اینجا و تو بیباک اینجا

حالت بلبل این باغ که میداند چیست   که گل از خاک دمد با دل صد چاک اینجا

وه که این زهر که در جام محبت کردند   میشود نشئه صد جعبه تریاک اینجا

گر بگوئی که بنیم قابل کشتن هستی   که کسی نیست بر اطمع هوسناک اینجا

گر قیامت نشود امروز بگلشن عجب   سرو در جلوه آن قامت چالاک اینجا

آشیان عاشق از این باغ برم جای دگر   که بود همدم گل هر خس و خاشاک اینجا

ایضا غزل

از آستان تحمل سنگ جفا دما را   رفتیم و بار بستیم آن یار بیوفا را

در کوی او چه باشد بیگانه گر نباشد   روزی که باز بینم دیدار آشنا را

قربان پای تا سر گردم ترا که چشمم   در حیرت است کاول قربان شود کجا را

بر کوی منعم کس راهی نمی‌نماید   زین بیشتر نباشد محرومی گدا را

صد بار هم آن جفاجو خواهد ز باز کشتن   تا از لبش ستانم یک بوسه خونبها را

از شیشه دلها دیگر مجو درستی   کافتاده از دل کار زین سنگ خارا

هرگز اجل نه بخشود بر جان کس ندانم   هجران ز کشتنم کرد بهر چه این ابا را

ما را حذر

ما را حذار از بند زین بحر ورنه عاشق   از دست داده بودیم دامان مدعا را

وله غزل

ای مرا در باز راهست خارها   یاد گل کارم هر یک از آزارها

از صنم کرمیده هر یک بی رقیب   با سر زلف تو دارم کارها

صبر نتوان کرد بهر روی حبیب   رفته‌ام از سر کوی آن بارها

عندلیب گلشنم از رشک او   لب ببسته بر من ره گلزارها

چند باشد یار شبها تا سحر   از فراقت دیده بیدارها

ای ز لعلت نسبت بیمارم   الحذر از حسرت بیمارها

گریه خواهم کرد روزی در غمت   دشت خواهد گشت از آن گلزارها

باده در دردآلود محفل بی سرود   ساز عشرت را گسسته تارها

کافر عشقت عاشق لاجرم   دارد از زلف بتان زنارها

ایضا غزل

ای گل از رنگ لبت یار سوی گلزار آ   جدا از یار بین روزگار باران را

بچه از هجران شود فرق نو بهار را   به چه خرمی بود از این چمن هزاران را

جز رکوششی بجا حاصل دلم دارد　　بیاد ده که زنی صبر و دو سوادارا

نقاب مهر رخت کند ابر بهر لطف　　مرفوغ دیده عشاق ریخت بارانرا

مگر زشوق بمیرند و داری ز بستان　　چه وعده که ندادی تو بیقرارانرا

قدم برون نه و بنگر زروی عجز و نیاز　　بخاک ره سرت امان ستمبارانرا

غتاب ناز تو در جستجوی پی گنهان　　خدا که رحمت ایزد گناه کارانرا

مهر رخت که بزیر من دل نهاده از کف　　نمک بریش فشانند دلفکارانرا

چه غنچه ام که بغنچه جا کها فتد عاشق　　بخاک ره که فتد افتد چه کلعذارانرا

ولہ غزل

بار بقصد کشتنی ریخت بی هلاک ما　　رفته بیاد میرود در ره عشق خاک ما

چون نی اگرچه رخنه شد سینه چاک چاک ما　　رخنه کرد در دلت ناله دردناک ما

ای ز تو گشته منتشر حسن رخت زبیت تو　　در حرم حضرت نظر دیده عشق پاک ما

همره غیر میروی از سر خاک عاشقان　　آه اگر علم زند آتش خار خاک ما

جور و جفای دمی رفت بگوی او ضرر　　منت غیر هجر او عاشق اگرچه باک ما

ایضا غزل

الم

ای پسر سودای دلم با تو سخنها　　غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها

از کوی تو کاینجا سبز و دلشده جان　　پیغام غریبان که رساند بوطنها

یک گل نتوان بشنود ای روی تو　　بسیار بسودای تو گشتم بچمنها

انگار ز از خار بجز گل نشکفتن　　در پیش گل روی تو گلها سمنها

بس لاله رخان کرده بسوی چمن خاک　　بر خاک سر کوی تو تنها و بدنها

میرفت بسینه ان که زمن غرقه زیوش　　چون غنچه برون کرده سر خود ز کفنها

عاشق بکجا میرود از کوی تو بیرحم　　بر گردنش از زلف دراز تو رسنها

ولہ غزل

ای ز مهرت صد هزاران عقده مشکل مرا　　در غم تو خواهد گشت آخر دل مرا (عشق)

تا خورده می با رقیبان در سوزد دل مرا　　می کشاند آن صنم در رکت محفل مرا

التفات در برد و غمزه خونخوار بین　　میکند بی اعتنایها ای بت خجل مرا

آن لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب　　سخت میرنجم که سوی تو بود مایل مرا

الکنه در رشته بن بر خویش در بستی　　بر سر کوی کسی بودی اگر منزل مرا

گفتم از روزی که با دل جای کردم در سرش (نفس)　　میکند از اضطراب خویش این بسمل مرا

دل که از محمل نشین بیرون نیست رحمتی   تا کی خواهد دویدن از پی محمل مرا

غیر غم او تحفه بر او من ز من غافل مباش   میبرد از کویت ای ناآشنا غافل مرا

عاشقم من آب خاکم آب و خاک دیگر است   غیر مهر او بمیرد بذر آب و گل مرا

ایضا غزل

گر ز ما خبر بکنید اسیر ما را   کرد او یم از کف خون فغان را

بکش تیغ و ما را بکوی عدم خواه   که نکشته بینی ز هم کار و بار را

بکلبه از امید من ز اشک حسرت   بیاد از گل کنید دامن با غبار را

ز ابادی خوش خواب راحت در آنکو   که لشنه خوش سایه پا را

بسر دار حسرت چه بینم که حسرت   ز هم بکنیم پر ناتوان را

نشان پدر کوی تو رفتن دگر   ز دم بوسه‌های وداع آستان را

بکلبه از غم زبی اعتباری   توان دید با هم بهار و خزان را

چه محصول غربت حام فراغت   دمی رفت من کن نگاه بهار را

چگونیم که از روی سر غم دهد کس   نشان ای دل آشنا را

دو عالم بهاد او دست عاشق   که از ان خبر بیت رطل گران را

در هر چم

وله غزل

در هر چمن که کردیم بنیاد آشیان را   فتاد و صلح باهم گل چین و باغبان را

اشکی که ریخت حسرت از چشم غربت ما   ز رشته بخاک ریزد گلهای بوستان را

آنست که بشکند دل با مدعی بمحفل   محصول من نکردی یکعشوه بهان را

آمد بسر بهاران در آرزوی گلشن   از بیکه که گشوده‌ایم تا بال ناتوان را

چون چاره نداریم با یکدگر گذاریم   داو گران رکاب عمر سبک عنان را

از ملک هر دو عالم چشم هوس ببندیم   با من اگر گذارند آن خاک آستان را

هر روز میکند عاشق در کوی او یکی نت   معضه گسسته از غم پیوند کاروان را

ایضا غزل

شناسد از سگ کوی تو آشنائی   سلطنت همه بر درت گدائی را

بگفتگوی دل است دارم گوش   که نشنوم زکسی قصه رهائی را

صباح روز قیامت اگر دمد چه غمم   صبح اگر بشام شب جدائی را

رخا رباید عشق اگر کنم دامن   نکو چه چاره نمایم ز برهنه پائی را

سر قیامت من رحم سرکشی آموخت   کسی کرد دل دگل زنگ خود نمائی را

بکات ساقی کلمهٔ نکتهٔ عاشق فدای خاک رهش چون پارسائی را

ولهٔ غزل

ماست به لب زروی ادب آب خواه‌ها آن خاطر نیاز طلب در خیالها

حسن تو بی‌زوال و جمال تو بی‌مثال خواهم کشیده ناز و غرور تو سالها

هسته رو که نصیبه که دیگر آوریم در خون کشیده‌ایم کوی تو بالها

میرفت حرف بوسه که زد خنده لبش خنده بدی که داد و دلم احتمالها

ما بیرون ز حسرت دیدار زرد رو گویا زبان حال به تغییر حالها

لو در خیال جور و جفای که گمکشت ما از وفا و مهر لعبت کرمها لها

هر جلوه‌اش به رنگ دگر مینماید دارم بدل ز نقش رخ او خیالها

عاشق بیکند لسوی جام و جسم نظر رندان چه رنجشند می اندر سفالها

ایضاً غزل

من که آب دیده دادم سرو دلجوی ترا کی بخت میفرستم گلشن روی تورا

یکجهان دل بابیش هر کس که دلدارش تو نی تا بیاویزد دلی هر تار گیسوی تورا

تا برون کردم سر خود از گریبان عدم غنچه‌سان در پردهٔ دل داشتم بوی ترا

بغو

رهچه ار تو بهاری بپش گلهای چمن گر به کلبدار که بیند چشم من روی تورا

آشنا بامن نگشتی این ملامت در غم من چاره میکردم بزاری تند خوی تورا

آهوان را صید جبار زنده من در حباله نی در کمین عالمی می چشم آهوی تورا

خونه پیوند ترسان کرده کو طاقتی گر ز من دل برآرم تحمل دلجویی تورا

عاشق دلسته پیکانه کرد از عقل و دین تا سحر آموخت یار چشم جادوی تورا

ولهٔ غزل

که خون نکرد زکین درد دوری خسته ما که سنگ جور نزد بر شکسته ما

تو در خیال رهائی ما و ما بهوس که بند تازه گذاری به بال بسته ما

بگیر نام که سپیاد ما ملول از ما که باز لب بهار شکفته گلسته ما

نکوی یار چنین خار ما ز بازی عشق برنگ عالمی از لفش نشسته ما

مدام لغرشی شد ز سپهر محنت دلی ز بند ملال زمانه رسته ما

بی نگار و کر کبر و قدر او نشناس که باز لبس نکند روی صید خسته ما

خجسته طالعی آمد نصیب ما عاشق زهی سعادت طالع خجسته ما

ایضاً غزل

داده‌ام دل بهوس بی‌سر و سامانی را … که خورم از سر زلف تو پریشانی را

آنکه نکذشته بچه یوسف کنعانی را … کاش میکرد خلاص این دل زندانی را

طمع کام دگر نیست در آن انجمنم … زصحبتی اگر یابم و دیدن پیشانی را

کرده‌ام راه بمقصد که بمن خضر آموخت … دور ده بادیهٔ عشق تو حیرانی را

ناخدا دست ز جان شسته مگر لطف خدا … بکناری برد این کشتی طوفانی را

برهمن کیست که روی تو صنم گر بیند … برندارد ز زمین پیش تو پیشانی را

گر نبودم دو سه روزی بفراق تو شب … که براز صد نتوان برد گران جانی را

خبر از کار جهانم نه که دیوانهٔ عشق … نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را

ساز برگ غم او نیست بجز بی‌برگی … عاشق از دست مده بی‌سر و سامانی را

ولهٔ غزل

منع کن از نگه دل چرخ ستمکاره را … باکش از باده صبح رند قدح خواره را

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره را … کینه فزاید بما ثابت و سیاره را

بر سر کوی کسی راه چو نه بسته‌اند … عشق کجا میبرد اینهمه آواره را

دل که همی زخم باز ز زخم حبیب … بود دل ما تاب حسرت نظاره را

کفتم

گفت دهم لعل لب شربت بیمار بت … درد مرا این دوست بنده بشوم چاره را

رخت سفر کی برد آن لب از کوی بتان … جمع کنیم از کجا این دل صدپاره را

رخم سوده دل از او که مجنون بودی … کاش سودای عشق موم کند خاره را

خانهٔ کشتی تا مهی گر کشتی میکشی … دیده به بین منجم ثابت و سیاره را

حسن امیدی که داشت از کرم کردگار … سوی خرابات برد عاشق میخواره را

ایضاً غزل

منع ستم کنی دمی کاش نباشد ناز را … تا بغم آشنا کنم این دل نو نیاز را

صید کمین عشق را کاب بهوش پرورد … لک که نشکند هم شوکت شهباز را

محرم پاک دیده‌ام کو که بذوق صحبتش … برده ز رخ برافکنم پرده کشیدن راز را

رخ بنما که بر تو آخته دلفروز تو … سوی حقیقت آورد گشته مجاز را

رفتی و گرد منع تو جدا از مهر و مه … قسمت روزگار من روز و شب دراز را

هر طرفی ستمگری کرم وفا نه میکند … ملک خراب دل اینهمه ترک تاز را

حسن اگر چنین کند میل دل جهان بتو … روی بکوی تو آمده قافله حجاز را

خنجر کین کشیده بر سر من رسیده‌ای … آه که داد دام زلف فرصت احتراز را

صبر و قرار و جان و دل داده ز دست مفلسی | بر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

وله غزل

دل که شد ساکن کوی تو چه شاد عجب | که بگردد از من و از حسرت من یاد عجب

بوی جان یابد اگر از کوی تو آرد عجب | رفته جانهای عزیزان همه بر باد عجب

هیچ جا دیده برویت نگشودم که مرا | مدتی چشمه خون از مژه نگشاد عجب

حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود | جلوه گاه گل و سر منزل صیاد عجب

گر چه دور از تو هرگز دل من شاد نشد | همچنان میکنم خاطر ما شاد عجب

از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود | تا معین نشود همت بیداد عجب

عندلیبان همه در صحبت ما کم کرده | گلشنی کامده بودیم بفریاد عجب

چه تفاوت خرابات که از دست غم | هست روزی که مرا کار ز بنیاد عجب

از در صومعه زاهد و زندان رستم | چه کنم کار من دلشده بگشاد عجب

عاشق از دام محبت نرهد بنده اندیش | که گرفتار شد آنجا که آزاد عجب

ایضاً غزل

تو از کجا و ره استم خیال مدارا | جهان بسیم تو آری مکن دل ما را

اگرچه کز

اگر چه کار ز غم غم بامید وصالت | شب فراق تو بسیار خوانده ام خدا را

ملطفی ز رسالت که بر آستان تو شادم | نیاز نامه چه حد من رسیده گدا را

بصد جفا و خطا دل از آنکه بر دز یادم | بیاد خویش نیاورد عهد مهر و وفا را

برون است ز رعنایی دل تو آن سنگین | به نسبت تو ندانم میان شیشه و خارا

نکوه و زشت از این بس که بیا تشنه نماند | که ابر دیده عاشق گشوده دست عطا را

وله غزل

بان رسیده بکوی تو ناتوانی ما | که آب دیده ما میرود گرانی ما

تو کام جبری ما دادی و جوانی ما | که در غم تو بسر رفت زندگانی ما

فلک که هست ملالش ز گریه کر حرات | به نسبت عهدی دل ادوست جانی ما

بکام مدعی ما هر سپاس می ارزد | که هیچ یک نبود دیدن نهانی ما

دلا ز رشک رقیبان بمحفل وصلش | حمو[illegible] باش که هست کامرانی ما

نگاه سر چه پیر گشته از حسرت | رسیده که تو اند هم آشیانی ما

حریف غصه جانسوز ما که خواهد شد | که سوخت شمع بمحفل ز همزبانی ما

چه زندگیست که راضی نشد ز استمبش | بکیان سپردن ما دشمنان جانی ما

سحر کهان گل

سحر کهان گل خندان به بوستان میگفت | که زود می گذرد عهد شادمانی ما
چه سود عاشق ازین شعر تر که تازه گلی | درین چمن نکند گوش نغمه خوش ما

ایضاً غزل

سگان یار نبندند آشنا غریبان را | بکوی دوست ببین حال بی نصیبان را
بدرد عشق تو درمان بران که میسرم باد | که بعد ازین نه هم زحمتی طبیبان را
اجل بمحنت رشک رقیب شد همت | که بد وار سر کوی تو ناشکیبان را
بگلشنی که منم لیک گرشی سوی گل | حمایتم که مبت عندلیبان را
بیک کرشمه دلت گشته تا کنم روزی | خبر مباد ز همان ما رقیبان را
کشیده باده وار کوی مخفل عاشق رفت | کند بمیکده ها نا دعای ادیبان را

وله ایضاً غزل

آمدم از دوستانم دل ما فرمان را | دیدست زود بقربان تو کردم جان را
ای که در خدمت تو بر زده دامان را | از تو تنها سینه ریزی مبت گون الوان را
عشوه ات اگه لبی گشته ز زحمت میکن | وقت آزادی ما دو که نهان را
عاشی جشم بره جان کعبه دست جدا | کز پی کشتن من بر زده دامان را

دیر جان داده بچه زمان چه مجنون عشق | عیز من مردنید که بت کس این میدان را
این طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند | عوض درد دست ناشند ز ما درمان را
درد و داغ تو دم جان کجشم باز ذوق | مشکل تب که دشوار کنم آسان را
چیزی از کیسه غارتگر دوران کم گیر | در سر کار زبان کردم اگر سامان را
بعد عمری که بکوی تو رهم داد بخت | بخت چندانکه به جنبش بسپارم جان را
روبت از دعوی اعجاز کند بر سر خوش | گرد آن آتش سوزنده که ریحان را
میروم راهی و رستم که در انجام سفر | ره بمقصد نبرم این ره بی پایان را
عاشق بان تو گو باعی و جات از | از ملامت نگر خود و داد و نهان ایمان را

وله غزل

شده تنگ ز دست ... حوصله ما | وقتست که بر گوش تو آید گله ما
زسوده این مرحله دور و درازیم | خوش آنکه بکوی تو رسد قافله ما
اول قدم وادی عشقست دو عالم | بیرون بود از هر دو جهان حوصله ما
ما نیم که دیوانه آن روی نکوییم | از حلقه گیسوی تو بسته سلسله ما
ای آفت جان و دل عشاق چه پرسی | از شکوه بیهوده ما و گله ما

برا که شد از پیش چگونی که فرون بت | از تکیه و قدم سوی عدم فاصلهٔ ما
خسرو شنود چون غزل تازه عاشق | بر لعل تو ای کاش شود لب صلهٔ ما

ایضاً غزل

خدا زان مه نگیرد داد ما را | که نشنید از وفا فریاد ما را
نشاخ سرو آن قمری که نالد | ببین کو نازنین شمشاد ما را
هم از بس حسرت نالیدم نخفت | خدا رحمی دهد صیاد ما را
چو جان میدادم آن شیرین همی گفت | ببین بی طاقتی فرهاد ما را
ندیدی کلبهٔ احزان یعقوب | بیا بنگر خراب آباد ما را
چمن گو بعد پرواز این سرکو | که ضایع میکنی شمشاد ما را
ز بیداد تو ای مه خوب چه شادم | مرنجان خاطر ناشاد ما را
ز رنگ می فریاد عاشق | که این غم میکند بنیاد ما را

وله غزل

نکند گوش باف نیاز دلبر ما | حیف صد حیف ز افسانهٔ دل پر ما
آنکه جستیم ز دام وی و افسوس نخورد | یاد از روز که می لب بر بخت بر ما

لو خم زنگی

سوختم ز آتش حسنی که بها سوزی او | می توان یافتن از گرمی خاکستر ما
دیده گر جور تو بد خو ز تظلم نالید | گوش نا کرده نهان شد نه ما داور ما
ایکه سود کیت از غم محنت کوشتر | بهتر آنست که بیرون روی از کشور ما
که ستانند ز دست ستم چرخ ستاننده را | بنگاهی نشود بار اگر یاور ما
قسمت این بود که چون صید بدام تو افتاده | تیغ بیداد کند هر که رسد بر سر ما
گر به در محفل وصلش نگذارد عاشق | که در آید ز رخ آه بچشم تر ما

ایضاً غزل

ایکه بنهادی از هوس نام نکوئی زشت را | صاحب دل به پرستی کعبه مخوان کنشت را
باده رسید از کرم ساقی می بکف | از سر سینه بنه دور خم باده خشت را
سبزه کنون که میدمد چون خط سبز دلبران | کی بهشت میدهم سیر کنار کشت را
خوبی سنبل و سمن کم نشود چه مهر من | زان خط سبز خوانده ام من خط سرنوشت را
آمده است جام می روی نکو درا نکر | غوطه بسلسبیل ده برگ گل بهشت را
عاشق صافی ایکه تو دشمن دشمنان او | طالع بد عوض مکن همچو نکوئی زشت را

وله غزل

چه فلک ز غصه خونی بجگر گرفت مارا همه جرم که روزی بکجا گرفت مارا
چه شد از بکار خلقی فرحی از غم که ز روی عهد دهقان بچمن گرفت مارا
بمیان نبود نام ارم و نشان جنت که ز یاد روی دوست همه جا گرفت مارا
من و روی خوب آنکه که بدیده تا مل رخ دلبران دیگر همه گرفت مارا
سر چشم رسیده با من که خرابی فزاید بلی از پی عمارت نگشند جفت مارا
چه نه جام جم شد آخر ز بسوی باده آن گل بدو دست خویش قدرت ز چه بسر گرفت مارا
تو غنیم جان عاشق که بلای کفر و دینی نه نگهبه نگهداری و نه دگر گرفت مارا

ایضاً غزل

بیمارم و رقیبان جفا جو جان را کو شانه و صبا زند بمن جانان را
کاش چند انگیخت دل ز کفم دربارا که بکوی تو رساند من سرگردان را
عشق پنهان ز رقیبان بمن از لطف آموخت آنکه آموخت بکوبان که پنهان را
یار بیداد تو با جور فلک بود خراب هرگز آباد ندیدم دل خود ویران را
آنکه یک شب برو نسیم باز کند ور شب زلف نهان در شب تار مارا
از غلامان شهی لیک جهان میبینم کز تو شایسته تری نیست کنون دیوان را

ای صبا

ای صبا کز چمن آمده در نفشه غنچه لیمان که ندیدند گل و ریحان را
بغم روز جزا ز امد و من در سر بادو که جهان روز کنم این شب بی پایان را
زنده یک نفس بیار ز سر کوی تو خاک که بخون رنگ کند عشق رخ صیدان را
از چه آن جنت امانی که بپنهند نعمان گل رنگین چمن بلبل خوش الحان را
بی بهیز و اجل کر لب عاشق زار رخ او که گشودی در این زندان را

وله غزل

گاهی بجز شیوه نازی نشاند را در یک کرشمه بپش کنی کارساز را
از صید نیم کشته ما چشم بر مدار یکلحظه جنبش مژه به عمر دراز را
این دل که شد بغمزه غارت آشنا دیگر عجب که پرده بپوشد به راز را
در خون کشیده بود پر و ما هوای دل در ما همان نکرده نظر شاهباز را
جائی که غمزه تو زند راه دین و دل سودی نمیکند ز بلای احتراز ما
ای سومنات و کعبه خراب از غمت هنوز بی اجر سوی قبله کویت نماز را
مارا چه ماند که بره روز بانگ عاشق لبر سیل شیب و فراز را

ایضاً غزل

زهی مثالی که چون جمالت / نبسته نقشی زمانه زیبا
بخنده شیرین بیزر شکر / بغمزه لیلی بعشوه سلمی
قدم برون نه چو وقت آن شد / که در گلستان ز فیض باران
روان شود جو چو اشک وامق / وزان دمد گل چو روی عذرا
سرود و عیش و شراب باقی / صفای باغ و جمال ساقی
ازین فزون تر مدار امید / وزین نکوتر مکن تمنا
حسود و زاهد ملامت من / وزین نصیحت ترا چه حاصل
اگر بفکر منی دعا کن / که نا شکیبی شود شکیبا
بقد چه سروی برخ چه ماهی / بمصر خوبی کنون تو شاهی
گرسنه گیر چه تازه خواهی / روان یوسف دل زلیخا
گرفته نازت بعجز با خود / وگرنه با ما ترا چه نسبت
یکی حقیر و یکی توانگر / یکی ضعیف و یکی توانا
ز ماه فارغ ز مهر خوبان / چه باک داری ز محنت من
مقیم ساحل چرا نخندد / باضطراب غریق دریا

فلک که دارد

فلک که دارد چنین حرامم / ربوده از دل شکیب و آرام
چو ترک سرمست بتان تند / رسوم غارت فنون تعجب
یکی بکاهش همیشه دوران / یکی بضبطش ببخت حیران
ترا کمان این که تا سر آید / زفکر نادان حساب دنیا
صلای عیش و صفای محفل / ستاده ساقی نشسته بر دل
بخنده المنه چنانکه ساغر / بگریه عاشق چنانکه مینا

والغزل

من کوی ترک مستی که چون طپیدم آنجا / چه وفا که دیدم آنجا چه جفا رسیدم آنجا
که بکوی تو ز مردم نی من دگر نه کم / که بپای خویش عمری بی دل دویدم آنجا
زدم نکوکشش پا و بجان خود بجنب / ز تو بسلم و گرنه که ز جان بریدم آنجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید / سوی گل نظر نکردم چه ترا ندیدم آنجا
بگریزان چه طرف بستم ز چمن جدا از دوست / که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریدم آنجا
سر کوی او که آمد وطن دل رمیده / بفضای آسمان هین که بنا رسیدم آنجا
هر نوبتی که گشتم بگشت گل شگفتم / که حدیث آشنایی ز کسی شنیدم آنجا

من و کوی عشقبازی که زره بی‌نیازی | نگذاردم زمانه که غمی کزیدم آنجا

ز تحفه چگونه عالم که بنیر روی پری | همراه خاطر از دل نفسی کشیدم آنجا

سر کوی مهوشان که گذر گاه است | که چو مهر دهر گردون که دگر رسیدم آنجا

مرحوم ... که بگریخت ... عشق | چه ... که ستمی شنیدم آنجا

ایضاً غزل

نگویم که ده بگذر تو رام دست عاشقان | بعشق زنده میرم زبان رها بکن

بهوست زنده بیکردم که از قلم بی‌ما | که در کن بر سر خاک من و چاک قبا بکن

نیازی در حق ناز تو آوردم که چون میرم | نگاهی دیدن از نرگس در روی من کما بکن

بغمزه عقده ... در کار دل | گره از گوشه ابروی ناز ما بدیر بکن

ز دستم بهای ... جان ... بخشانم | سزای مهربانی نیستم دست جفا بکن

زیاری لطفها کردند با بیگانه خود یاران | تو هم کار دل گمشته از بهر خدا بکن

ره آمدست می‌خواهم دگر در کوی برگی | به بوی خاطرم کو باز دوری جدا بکن

تو چون شستی نگارها کرا بر دای کار ما | رحمت پای از بند خود بالکارها بکن

ز سوز ... صد جان ... آید | سپاس ... عطا بکند

جفا جوئی که دل به دوست آن دست گرش کش | ... ناوکی از غمزه های کو آشنا بکن

نکویم من ... صید من ... خوی دل | سرم از تن جدا کن از زمان بندم رها بکن

زمن چندان نمانده و در تن عاشق که بگریزد | رها کن پای او از بند و دستش از قضا بکند

وله غزل

زمی بر زمین قد ... سرو کی تنها | نه آن نهال بلندی که جوی چمنها

فلک ز روی تو آتشم که کس ... عالم | کمان من بسیل کسرت حزن تنها

هزار بار ... گرد از رشک دوست محبت | به پر نشسته عزیز جان کوی تو و وطنها

بعاشقان تو تیغ ستم حرام درآن که | بسرخ جامه عید و برتیغ تو کفنها

ز سبزه ... گرد لاله نقصان | هزار خرمن گل ... نیمجان چمنها

دلم خراب تو و نیمجان هوای تو ... | صفای خانه نظر کن پس از خرابی‌ها

براه وعده نگو که مرد بهیده عاشق | بمنتی از لب لعلش ستنده سخنها

ایضاً غزل

ای بهر رضای تو ز کوی سفرها | غافل مشو از حسرت آخر نظر ما

از جان و جهان بسر بهر سوی ... | دارد که ... و چشم دگر ما

حیف است که قدر نظر پاک ندیدی ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما

هر سو چو خط تازه زمینه او تو باز در حیرت لطف تو دل پنجره ما

از ما تو جدائی گشتی و در کوی جدائی از روز جدائیست شب و سحر ما

صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم در کوشه دام تو شکسته پر ما

آن مست که با قدر دل و دین نشناسیم فریاد ز نیرنگ جبت عشوه گر ما

این گمشده کاهیم که در وادی حسرت ره گم کند از خضر تو در راهبر ما

هر جا که سری در قدم یار نهادیم شمشیر کف کشتی آید بسر ما

هر جا که نظر جز رخ دلدار گشائیم با اشک و داغ است نگاه دگر ما

از حسرت یک بوسه شیرین تو عاشق جان داده ولب تشنه ست درین ره ما

ولە غزل

ز زلف تو که در زنجیر دارد ماه تابان را بیک زنجیر دارد عشق دلهای پریشان را

بصد حسرت شدم آزاد از دام و ندانستم که باید بال و پروازی تماشای گلستان را

قضا افکند طرح حسن رویت در ساعت که بهر عاشقان میریخت رنگ وصل و هجران را

شکست از کین اگر پیمانه من محتسب دادم که با پیر مغان بشکسته ام از توبه پیمان را

قدم عاشق

قدم عاشق اگر عمری زدی در وادی هجران چه سود آخر ندیدی منتهای این بیابانها

ایضاً غزل

عاشق بهر شد که رام جو من مسکین شده است وحشی غزال ما که نگردید رام ما

ولە غزل

بگوی دوست که المشوق رهنمات ترا برو برو که رفیق سفر محبت ترا

نهال حسن تو از ابتدای نشو و نماست تو سرو گلشنی و تا بسر بهشت ترا

نزاری و ظلم از سنگ ناله میخیزد سزای او که دل از سنگ دید و خوب ترا

شها مرادی جاوید در محبت تو ز مسکنم دل خود را اگر رضاست ترا

دلا ز شور وصالش چه طرف بربستی که حسرتی که از او و دستی بکاست ترا

دمید سبزه بنت از رنگ لاله پوشیدم که وقت رحمت باری دو وفاست ترا

هر آنچه داد ز لعل الله یعنی یوسف بهای گوهر سودایگران بهاست تو را

مرا که هست ملامت ز جان بجان پی کن بیا که جان و جهان سر بسر فداست ترا

دمی بمیر دمی از باده لعل زر شب خیال عاشق بیدل بدل کجاست ترا

ایضاً غزل

نکو ببین که بجنبد آهوان صحرا را — رها نمی‌کرم صید بسته پا را

اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوایی — که می‌رساند بگوش تو قصهٔ ما را

بی هلاک کسی چون زدی لب میان — خلاف رحمت او چشم مدارا را

ز سعی خویش بپیمان چیست حاصل فرهاد — بغیر نام مبر بازوی توانا را

جواب نامه مکو طفل شوخ من بنوشت — که بست بیا مرغ رشته برپا را

نجات دل عاشق کجا دلت سوزد — که هیچ رحم نباید بشنیده خارا را

ولہ غزل

ساقی مجلس رقیب و خون دل در جام ما — بعد ازین از وصل او حاصل مباد اکام ما

قاصد بی‌تا مان بدیده ما نشسته — محو کن از دفتر دلخستگان نام ما

بال پروازی کز آن چشم رهائی داشتم — بخت بد برکند گر هیچ بهر دام ما

نامهٔ ما را اگر از ننگ نتوانی گرفت — میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام را

ای محبت با تو با عالم چسان گردد درست — کان پری رو را بافسونی نگاه رام ما

زان خط مشکین که سر بر زد ز زیر زلف او — میتوان دانست صبح ازپی بر آرد شام ما

از محبت هر کجا بینی مصیبت نامه — بر سر آن نامه عاشق ثبت باشد نام ما

الایام

ایضا غزل

از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را — اب دگر چه چاره کنم اضطراب را

دانم که بوسه‌ای لعل توام نشد — کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را

بردار پرده از رخ و سرخوش بیا خرام — سنگ کجکلاه عجز رخ آفتاب را

آن رهروم که خار بیابان بپای من — کرد نکند بسر نگه از م شباب را

این دل کجا و شوکت خیل خیال او — یارب نشان که داد باو این خراب را

خوش آنکه مست کرده ورد بوسه رحمتی — فردا بروز من نکند او حساب را

یارب بدین خواص چرا بهر صبح روش — ریزد بجان میکده در زرشک آب را

عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد — هر کس شناخت بار وحدت عذاب را

ولہ غزل

رخصت گفتار ده سرو خرامنده را — منع تکلم مکن غنچه پر خنده را

طره بزنگ از برخ عارض مکن — شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را

گوش کن این نکته را از من گستاخ گو — اکه ز دوست بهیچ کو بخرد بنده را

سکه نصیبم ز چرخ جنبش لعبت از ستم — به که ز خوبان کنم جور خوش آینده را

چاره غم خواستم از پیر مغان گفت می — آنچه ز خاطر برد زنگ آینه را

سینه همدم ای رفیقان بنبض جوهر شناس — تحفه کرد او دم گرم که گوهر ارزنده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند — پرده چه پوشد کسی آتش سوزنده را

ایضاً غزل

رب لطف که تیغ کشی عتاب را — صف نبرد هم کس بکف اثر عتاب را

تفرقه دل چنین کرده قرین مردمم — جمع کسینه پسرم چنگ نی و رباب را

در سرمستی از لب و بوسه بشمار گو — صرف دل تو کرده ام ناز حجاب را

از پی امتحان مده دامن خود بدست من — رعشه اضطراب بین پنجه آفتاب را

آخر مجلس ببراز وصل کام اندکی — رخصت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب را

آتش حسرت مبهم عاشق اگر ندیده — بارخ او نظاره کن جام شراب ناب را

ولہ غزل

سوی مکنم از دور گاهی آستانش را — که میل آشنائی نیست با من پاسبانش را

ز گلشن غنچه لب باغ گل سنبل ندارد — اگر صد بار آتش میزند رنگ شبانش را

خزان همرو برات سعیده رخت نهاد آخر — که کو دیده بلبل از هجران گل که بهارش را

جای کرم

هوس سرکوم با محمل نشین که بدوران کشید — که مجنون از زبان افتاد بیشتر عادتش را

درین وادی که ریگ روان شد همسفرها — که حیرت میبرد هر دم برای کاروانش را

ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابانرا — که پی آرام تر از برق دیدم رهروانش را

ایضاً غزل

نظاره تو از خود خبری نبود مارا — که زدیده حسرت خون مست کنود مارا

چه شد از دو عالم هر کس نبود مارا — ستم جفا که آمد که سبب نمود مارا

بجه سعی کرد حاصل دل بیخ برد را — زصبوری آه آهی که بگرد سود مارا

زره وفا بیاری سگ کو خوش نشدیم — بنگر که قدر و قیمت چه قدر فزود مارا

ز دیده سیل اشکم بکنار غافل آمد — که زحالت دل خود خبری نبود مارا

غم عشق و نگاه دل نامراد عاشق — همه چیز زطالع کرباو نمود مارا

ولہ غزل

آنان که بکار اربسند اهل هوس را — ایکاش نمایند بمن راه قفس را

جائی که رسد نغمه بگوش دل بلبل — با ناله مجنون چه نوبت جرس را

چون شعله که افتد به زر و خاک محبت — در عهد تو حال تو کسی را

صبا دما گر چه لطف دارد — بر هم زن رونق نتوان گفت قفس را

عاشق خجل از رحمت برقم که درین باغ — از ناله نیفروخته بودم دو سه خس را

ایضا غزل

نگویمت که ببین بندگی خدمت ما — نگاه دار سر رشتهٔ محبت ما

از آن خوش است بعزت که بیش ازین جائی — ندیده به سر کویت رقیب عزت ما

مکن بصحبت مفتون عشق درین کار — اگر ز اهل دلی گوش کن بصحبت ما

اگر رقیب در آتش رود همی خوش خند — مگر رود در سر کوی او بحسرت ما

چه سختی که نه تنها مدعی ز نشاط — ز دامنی که فشاند بخاک تربت ما

ز چشم یار فتادیم بی سبب عاشق — ببین چه کرد با بخت بی مروت ما

وله غزل

با اینهمه بیطاقتی در عشق کردم کارها — وین طالع بیچاره را خود از سودم بارها

از ذوق دیدار کسی جان دادم و شد روشنم — کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس — سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

در آب و خاک ملک دردی بهتر از دوا — اینجا طبیبان تا رغند از زحمت بیمارها

نه بهر طرح

نه بهر طرح آشیان که غیرت نامحرمان — خاری بگلشن می‌نهم بر رخنهٔ دیوارها

حیف است غافل بگذری ای بیقت بی پروا ز من — با همه سختی جمع شد در سینه‌ام خارها

عاشق بود در راه او گم گشته بی شطاره — از راه دور افتاده اند این کاروان سالارها

ایضا غزل

دیدیم روی ساقی و بشنیدیم نکتهٔ فال ما — جای زدیم و رفت ز خاطر ملال ما

خوش آنکه غمزه‌ها شود کس نگوی او — ز جهان که مست غمزهٔ تو کس در جهان ما

احوال دل شنیدی و دیدی چه حسرتش — آیا چه شد که رحم نکردی بحال ما

عمری به در تو گدا ایم در میان — آگاه مست غمزهٔ تو کس ز سوال ما

لطف تو بی نهایت و عفو تو بی دریغ — در جرم ما ببین و ببین انفعال ما

عاشق نبود حاصل سعیش بغیر رنج — هر کس ندید از پی وحشی غزال ما

وله غزل

از آن پوشیده می‌بیندم ز رشک با غیر یار را — که بی رشک می‌سوزم از نا امیدواری را

یکان خواهم خورد من بر سر کوی تو خوار را — که غیر از این ندارم چاره در دیر خواری را

گرا از هجران گفتی تو به وصل خود گویم — خدای نکهت الفت شوم باد بهار را

بحال مردمان گر بنده یار بسند احوالم — که داند غایت سرکش و عهدت دوستی ابرا

نگاهم جور دیگر در وفاداری که می بینم — نزدان انده قدرت دوری عادت چو آسان برا

عجب بود دلبس از من گره فا و مهر آموزی — سعدی من محبت و دشتان ای احبا برا

اگر منت تمنای صیادی که من دیدم — چه منتها که برین غیرت عاشق زخم کارا

ایضا غزل

تا کی زبیم خوی بت کج کلاه ما — از دیده ناکام برآید نگاه ما

لطف آگهش نه از کار روزگار — او را خبر کسیند ز تا خبر آه ما

ای ابر رحمت از لطف یا رنگ سخن غنیم — ورنه گر نشوی ز رحم پناه ما

از آفتاب تربیت از ابر کرم نه دید — روز بدی ز رنگ بر آمد گیاه ما

ای پادشاه حسن تو از هیچ غرض — غیر از غرور عجب و آن هم گناه ما

داریم دعوی هوا ما بروز حشر — مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما

عاشق کرامت از نرگس تیره روز تر — امروز که به گرد بروز سیاه ما

وله غزل

دل تنگ کجا شادی بدرد کجا — سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا

ولنخود

دست تقدیر ز مهر دل صدفی بیاره — تا شود جلوه گر آن گوهر شهوار کجا

راه بر وعده که جب داد و کجا افتادم — من کجا بودم و این وادی خونخوار کجا

میرم باز زکوی دل پر حیرانی — تا چه پیش آید و دیگر بار کجا

دارد از خوبی تو در دل که بسیاری — عاشق زار کجا جرات گفتار کجا

ایضا غزل

بیا مبلبلن و بستان با دو دل سخن بگیب — برافکن پرده از خلد و در انجمن بگیب

میان دلبری بر بنده هر جا نزلی گاه — کمر در خدمت سیبه باشد بر چمن بگیب

زکویت روز و شب تا کی چنین نو میدم گردم — تماشای یا نشی کیبار و در بر روی من بگیب

پی تا بوت من گفتم بیا از روی دلداری — نگفتم بر او غیر جاک پیرهن بگیب

چمن کرد دعوی خوبی با روی زیبایت — نقاب سنبل مشکین از آن برگ سمن بگیب

دو چندان خواهی از روز قیامت بود در محشر — زبان در پرسش حال کن خوبی کفن بگیب

اگر از سنگ باشد زم بسکر در دل عاشق — بر چنین آن صنم کر مليتوان را انجمن بگیب

وله غزل

ای زراه شوخی تو در پای هرکس خارها — وی کویت هر طرف در کل فتاده بارها

من بحرب ساختم کز اکس بار بساده   آفت ما دهقان را راه بر گلزارها

نیست بیهوده ز تیمار اعلاجی غیر صبر   رفتم و باز آمدم از خاک آن در بارها

ایکه شهدی از لب ما بند شفای علتی   تا بکی خواهی ستیدن نالهٔ بیمارها

وادی عشقست اینجا از اجل پرسید راه   خضر را گم گشته پای کاروان سالارها

دل بسینه گل مرا بر دامن یکبار یکی   به که دیدن در چمن از رخنهٔ دیوارها

درد حرمان زینبوده است و نباشد چاره   جز صبر پی اثر در عشق کردم کارها

همدمان در چاره‌اش حیران و عاشق منتظر   کر جگر بر سر زند در پاسنگ خارها

ایضا غزل

باز از حدیث شوق چه ماند زبان ما   چون نی ز خاک سینه بر آید فغان ما

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ   برقی نزد بکار و خس آشیان ما

روز جزا القصه شوق لب بر رسید   اما نشد تمام شود داستان ما

سرگشته همچو ریگ روانیم در طلب   هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

عاشق غنیمتست که با مدعی نبود   تا بر جفای دلبر نامهربان ما

وله غزل

صبح چو یادآورم

صبح چو یاد آورم حسرت دیدار را   آب زند دیده ام رهگذر یار را

از نفس عیسیم گو که گفت شربت لعل تست   گو بنگر این دوا حالت بیمار را

انکه نداند ز ناز و وش کجا خورده می   یاد و کجا میکند خسته دل یار را

می ندانم کره هست سایهٔ طوبی بمن   بر سر کوی کسی سایهٔ دیوار را

شاه چه داند ز چیست بر سر ره درد من   صرف فغان کرده ام قوت گفتار را

هست چه باده مرا در دل خود حالتی   بهر چه با یک شنید ز حسرت الغفار را

انکه دریغ آیدش لطف کم خود بمن   صرف دلش کرده ام نالهٔ بسیار را

عاشق ازین بیش نالطف نه و جور نه   از چه تسلی کنم خاطر افگار را

ایضا غزل

گر از جفا نمانی که آن صنم جفا را   که لعبه او نباشد اثری دگر دعا را

بمن ار کنی تغافل پی مصلحت نگارا   حذرم کن از نگاهی و گر هست خدا را

چکنم اگر نگیرم ره کوی سیم شیشان   و گرم نمی نوازد دگری من گدا را

ره کوی آن صنم را همه جا بجستجو بیم   که بسجده گاه ساان خوران کردند ما را

همه حیرتم ز طالع که گشت همدم من   سک او که نمی شناسد شب تیره آشنا را

مکر از پی بیرون جان بر هم زد در دهان | که کسی ازین طبیبان ننهد نشان دوا را

بنمود بخشش و عوی تو وام و ولی چه عاشق | دو سه بوسه کرد تمام ز لب تو خون بها را

ولهٗ غزل

در دم بهین است که بستند پرم را | بر بستم و رسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن | اگه شدم تا شکسته پرم را

کردیت زمین باقی و رستم که تو از ناز | تا بار کنی چشم بنای ارم را

بو دند هم روز و شب ابا که جدا کرد | از روشنی روز و شب سحرم را

عاشق منم آن نخل که از سردی ایام | یکباره برفت نه قضا برگ و برم را

ایضاً غزل

اکه از دوست غافلی ببلبل خوش نوا را | کرده بعیب عاشقان کریهای ما را

وزش بود ز سینه های بیکه بر او دان صنم | زرق ز هم بیقوان زره لغزش های را

کرده با جور دیگران وعده بهشت جاودان | بر سر کوی او بین اکه نموده جای را

شرم نکرده از خدا سوی سفر چه میروی | ناله عاشقان مکن از پی خود خدای را

حسرت ملک جم مخور بر دری فروش رو | در کف هر گدا ببین جام جهان نمای را

انجو عروس چاک سلی غم زد ظلم میبرد | کم شده است بدم زمره و درای را

عاشق اگر بود بر سایه سرو قامتی | می نکرم سایه هم های را

ولهٗ غزل

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما | از دل بی رحم تو کی برود کین ما

باد کنی کار ما مهر بتان این ما | خاک در عیش بستر و بالین ما

سوخت بری کز کس حالت پروانه کو | جان نتواند سپرد غیر با همین ما

نکر جفا و ستم در دل ما از رفت | با دل ما کار کرد ناله دو شین ما

دیدن روی بتان باغ و بهار دلست | زلف رخ دلبران سنبل و نسرین ما

اکه شدست بزم وصل جای رقیبان تو | یاد بکی روزی خدمت دیرین ما

اکه کسی پیش او قصه مرا کم گفت | هیچ بپرسید چه شد عاشق مسکین ما

ایضاً غزل

یارب بیرز کوی کسی اهر می رود | تکیه از لقا ز نکر کل چین جبینی را

حیف است چنین حلقه زیبای وسا | بر قامت انکس که نبیرزد دکهتی را

ای مدعی آخر که کمان دست که تقدیر | بند دکمند تو چنین ضعف و کمی را

تا چند توان دید زغماری اغیار — کرم از حسن وصل تو هر انجمنی را
این اگر بنده دگی و بنده نوازی — قسمت نبود سجده تیر رهمنی را
عاشق ز رواز رحمت پاکان مددی خواه — کو ملک سلیمان سپرد اهرمنی را

ولہ غزل

دستان دیر شده ناز هوس کینه ما — تو هوس تشنه جان دشمن دیرینه ما
شب روز هم که از دیده برون میریزد — که بی آورده جمال تو گنجینه ما
هیچه امروز که کل بر نفس انشاند — ستاده مانت دل از داغ تو در سینه ما
از صبوح در قدح از ختم سبو کیک زده — تا بهنگام صبوحی دی و دوشینه ما
بنم عشق کند ارود ز خود آزاد هم — عاشق هشاد هم شنبه و آدینه ما

ایضا غزل

تغلط از دست دادم سر زلف یار خود را — که نبازمود دم بوم دل بیقرار خود را
من ز رخم ناوک انداز بکه از دم زدست — که هم بمی رسانم جگر فکار خود را
سر آمد از چه غم بر و جان ندانم — ز چه دست خوان همه دو ستد از خود را
نه ز هجر او غمینم نه بوصلش شادمانم — که نمی شناسم از هم بدو نیک کار خود را

ولہ

به کجا شکوه بکجا غم عاشقان چه دانم — که خبر کنم ازین غم دل اشکبار خود را
بسراغ خاکم آمد ز وفا و من پشیمان — که بیاد داده بودم بطلب غبار خود را
بنیابه دیگری اگه روز هجو نیابی — بکنده دیگری کو سنگ ستمگار خود را
سک یار دیکر ز دو رمن و کجات عاشق — که بکوی او نیابم تو اعتبار خود را

وله غزل

جلوه دل میکند عکس رخ یار ما — رونق ... همین نار ما
رد خیال تو دوشن طاق ابرو ... — یاس دل ... دیده بیدار ما
... چه که عیسی ... — حسرت ... دل بیدار ما
خدمت ... از سر اخلاص و مهر — بنده فرمان ... خریدار ما
با به جهان ... — ساقی ... سر شار ما
نالد ... این ... از جگر — طعنه بگل ... گلزار ما
لطف ز ما کم مکن تا بکمانات ... — ... زدلت ... بسیار ما
عاشق از اسباب ... — چند بود روزگار ... آزار ما

ایضا غزل

سواری آمد و از جلوه‌اش ساخت کار مرا | بلند کرد هم از جلوه‌اش غبار مرا
تمام عمر بگرد سرش همی گردم | همین اگر بکند ارجمند اعتبار مرا
مکیدن لب میگون ساقیم هوس است | عجب که باده کند چاره خمار مرا
بمجلس آمد و میخواستم برون رفتن | ز بزم او که پسند اختیار مرا
دل از زمان که بزلف تو عهد الفت بست | چه روز خویش سیه کرد روزگار مرا
عجب نیاز فراموش کار من عاشق | که خوش بجا می دل فکار رسید مرا

وله غزل

ز آن دم که بر رخ تو گشودیم دیده را | کردیم خبر یار دل آرمیده را
غافل مشو ز حال دلم بیگمان که هست | عمری دراز بسمل در خون طپیده را
کو تازه دلبری که بامید ترحمش | گیرم ز رشته دل در خون کشیده را
در رشته‌ی دل بیتاب کرده‌ایم | یک وعده از لعل لب نا شنیده را
ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم | بر بستر از آن کف دست بریده را
باز آمدم وطن نکرم چون به بوستان | بی رونق آشیانه مرغ پریده را
زخم هلاک خورد ز هجران زنده کرد | بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

فغان

ایضا غزل

فغان که صبر تو قیمتی شکست ما را | که داده‌ایم بخوبان دل شکیبا را
هزار رحمت بر آن مکان اگر کشم پا را | بر دو بال سر کوی شوق بیخبر ما را
لب به حکایت شیرین لازم و نمی سازم | گزیده‌ام هوس آن لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند | غرور حسن تو ز اشرم دوستی ما را
بمجلسی که رسیدند دیگران کف دست | چه بار رسید ز حسرت دل زلیخا را
شب جدا شدنت ناز جای خود نبرد | زکوی باده فروشان مده ز کف جا را
ز خاک پای کسی خوار زمنم عاشق | که بوسه نتوانم زد آن کف پا را

وله غزل

در مهر ما نظر کن و در عشق پاک ما | شاید که مصلحت نبود در هلاک ما
خاکی که در وفای تو بر سر فشانده‌ایم | سهل است بگذری ز وفا که بخاک ما
دامان ز ما بهر سان کشی بیستی بحسن | دامان پاک را بگریبان چاک ما
بدنام عالمیم ولی با رخ نکو | آلوده هوس نشود عشق پاک ما
مهر گیاه خط تو داریم بعد مرگ | جز از گیاه مهر نروید بخاک ما

عاشق بهر شه که در غم هجران آن صنم — کاری نکرد آه دل دردناک ما

ایضاً غزل

ترسم که پشیمان نشوی از کرده خدارا — از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی که بی کشتن ارباب وفا بود — افسوس که نشناخت می پیر و یارا
در محفل او هیچ منی یاد کند یاد — در حضرت سلطان که برد نام گدا را
با صحبت اغیار ز وصل تو چه نازیم — صرف غم هجران تو کردیم دعا را
انگاه دل افروز که از خانه برآید — عاشق ببرم جان به پیش ره نثارا

وله غزل

بخوبی در دلم ذوق طلب بینی و عقبی را — که بیتاب لقای دوست نشناسد تسلی را
ز ناخن کشتگان صد فوج اگر آیند در محشر — نقاب از چهره برداری و بگذاری تو جوارا
فزاید حسن را از عشق زیبائی که پیدا شد — نمک داند که با مجنون ستمها رفت لیلی را
مباد از تو بدی عقده در کار من افتد — که از زشتی نکردم شکر اسباب لطف ساقی را
نوزاجان بی لب دلدار بهبودی نمی باشد — چه زحمت میدهی عاشق دگر بهبود عیسی را

ایضاً غزل

خبر غم در کوت حسرت که بارند یار ما — خنده هم کی می نشیند بر سر دیوار ما
تا تو با ما دشمنی آشنا را دوستی — کو فزون از دیگران آزار دوست آزار ما
سبکی کمند و ما بستیم دل در این زمان — عقده از تسبیح افزون بر رشته زنار ما
موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کنم — بال خون آلوده ما بس بود گلزار ما
از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند — شب بکار ما نیامد دیده بیدار ما
میکند از می کشیدن منع از روی حسد — زاهد خود بین چه بیند رنگ بر رخسار ما
عاشق از ما خاطر شاد و دل خرم مجو — کاین زمان افتاده با بیرحم یاری کار ما

تمنینه

وله غزل

ز وصل خویش چون بستان نکردی خرم دل ما را — دل از کف کرده ای زودی بیاد آوردن ما را
نگه تیغ است و در دل کینه اهل وفاداری — چرا باید شنیدن ناله عجز اهل دل را
نبودی در میان گر بتر او با جلوه آمد — که آتش ساختی از خویش صید غافل را
چه خواهم خاک شد آخر بکوی سیمتن او — مگر ز حرف حقیقت نشود روزی دل ما را
قبول مدعی شد گر چه عاشق دشمن جانم — لب شمایی مباد از کشتن با قاتل ما را

ایضاً غزل

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان کجا — آن بهشت این دوزخ ما این کجا وان کجا

وعدهٔ وصل تو دادی باز کن کرم است — صبر بی اندازه ام کو عمر بی پایان کجا

رخنه‌ها در دل فکندم دود آهش کم نشد — چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا

کوی عشقت این زمان جای منزل آسوده کی — تا ببین محنت کشان را در مراین میدان کجا

اگر صیدم کرد و در فتراک خود نابسته رفت — تا سمند ناز را آورده در جولان کجا

گفتم از دیدار رویت تازه کن ایمان من — گفت خامش کافر عشق مرا ایمان کجا

گردش در دل سرخ و هر دمش تا سینه — وین ندانستم که جای گنج در ویران کجا

از فرقش دلفکاری را رمق در تن نماند — اگر لعلش بازی بخشد بعاشق جان کجا

ولہ غزل

ای عهد محبت کسل تو سفر ما — ما رنگ وداع است بروی نظر ما

کوچه که ره و برد دیگر ز بر ما — از حاجت ما اهل کجا بیخبر ما

چون دو جهان رحمت بینه دهک بکردیم — آلوده بخون پنجه اهید ادکر ما

کشتیم روان از پی دل سوی خرابات — امید که ره کم نکند راهبر ما

از حسرت یک جلوه بیان در پیچ نشستیم — در هر طرفی عشوه گری منتظر ما

کفتم

گفتم دل ما نیز بستم نگذارند — روزی که ز بید اوشکستند پر ما

روشن شده چشم ز یعقوب ز یوسف — از هجر تو بینود همان چشم تر ما

تا چند ای شام و سحر زحمت دم — نالیدن شام و سحر بی اثر ما

این دل که سر ساختن نیست بعاشق — ای کاش برون دوسر خود ز سر ما

ایضا غزل

شبها همه شب سوزیم که جان کاهی دلها — ما دور از ان محفل پروانه بمحفلها

از هر دو جهان کفتی بگذر تو چه آموزی — فرسوده این ره را بیهوده مشو منزلها

گر بنده چرا باید مردن ز غم خوبان — عشق از ته دباران را آسوده حاصلها

ساقی که ز دل مکتوب و صد عقده غم ما را — از بهر فغان آموخت حل کردن مشکلها

گفتم که کمر خضری راهی تو همه باید — از شوق سر کویت بستند بمحملها

اهست ور صیاد و متکل که لبریز کنتن — از بنده رها سازد بسمل شده بسملها

عاشق بسوی او بستند راه تو بستم ره — مستغنت نظر کرد از راه تو غافلها

ولہ غزل

حسن اگر جبین کند جلوه گران نگار را — عشق خراب میکند خوانده روزگار را

کمینظرم بروی او مایه صد بلا و من | یار نبود تو بکشم این همه پر خار را
این چه بلند که آوری بر سر خرمن فغان | سوی جفا چه میکشی خاطر شهریار را
در غم و ننگ مدعی این دل نامراد من | در غم بیکه چون خورم این غم ناگوار را
کیست که دفع من کند از همه دلبران ستم | نیم نگه که خوش کند جان امیدوار را
شاید اگر طپش از خون جگر برآوری | بار شناسی از خون این دل داغدار را
اشک نگه که خون شود میزد چشم من روان | صید دگر چه میخورد زخم تو شهسوار را
میشنوم ز سحر خوش بوی تو بوفا صنم | ورنه چه میکند کسی این دل بیقرار را
عاشق اگر بکوی او بگذری از هزار جان | چشم شرار که نشکنی عهد و وفای یار را

ایضاً غزل

رفتی چو سنگ محفل ما | هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده کند گره زلفت | فریاد ز کار مشکل ما
جان دادن و مراد جستی | کرد دیگری به بسمل ما
تیغت به تغافلی گرفت | تا چیست خیال قاتل ما
کو از تو نگار بی تغافل | یک غمزه که خوش کند دل ما

بحر من آسمان بنیرد است | آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی که کمین نشسته در پیش | پیمانه صید غافل ما
زین راه که منتها ندارد | آمد ده چو جان دو منزل ما
خون خلق ز باده صبوحی | از بهر چه نشسته گل ما
زین دوستی جان بتان هم | عاشق که خورد غم دل ما

وله غزل

من شاخ گل من مهربان خواهد شدن یارب | وزین بلبل چه بهتر آن خواهد شدن یارب
اگر کاری کند بخت نماند غیر در محفل | من از لطف آنکه هم زبان خواهد شدن یارب
از آنکه چون برآیدم از نوبی نشینم زیارتها | دمی سرو روان من روان خواهد شدن یارب
بجز یک زیب آید که آن خاطرش سرگران دارد | کجی با مدعی هم سرگران خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهیست ناصح یقین دارم | چه من در عاشقیها داستان خواهد شدن یارب
مراد در عاشقی صبری که آنکه مهربان کرده | قرین جان بیتاب زتان خواهد شدن یارب
همی گردی سپه کرده برو زور دو کار من | بنی جوان این جا نمان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان شده و میشوم از عزت | که از این بیشتر کس ناتوان خواهد شدن یارب

دو روزی زنده ماندم در فراق آن پری عاشق | بمن زین بخت جای هر گمان خواهند یارب

ایضاً غزل

بستی طالع نگر زین دل محنت نصیب | از سر جان چون گذشت بر سرش آید طبیب

کام دل و دیده ولیک تو را داده اند | با دل و دیده آشنا نرگس مردم فریب

سرو گل بوستان کی شود مانند قامت | عشوهٔ این بوستان قامت آن خانه زیب

عمر به خواهی که بند امل ای در جهان | چند توان زیستن ای شکن دل غریب

رخش بناز و ستم خوب به ما مراد | تیر بلا رد قضا خود بدل ما شکیب

ناز غم و درد بیش دو طلب در فغان | در دل غمگین ما جلوهٔ روی حبیب

هست ستم تو را درس محبت اگر | تحفهٔ تعلیم دل پیش که ابجد ادیب

محفل دلدار کرم از می لعل و سرود | باعث حرمان ما گاه سکن که رقیب

هست غریب از جهان جز غم عشق که هست | بازی دوران عجب گردش گردون عجیب

وله غزل

چنین که خسته ام از درد انتظار امشب | عجب که جان بسپارم به رهگذار امشب

شب وصال بسی کوته و مرا در دل | که گرد شمع تو گردم هزار بار امشب

بملازم

بیک کرشمه کز آن مدعی بود غافل | مراد خاطر دل خسته بر آر امشب

شب برات بسی ماهتاب جز شمع | جز ابروی تو ما را قرعه کار امشب

رقیب جز از بزم ما نبود که ماند | نهان به پرده چه بین در کنار امشب

شراب لعل به مهمان او ساقی | بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

ایضاً غزل

بپرس حالت من در فراق یار امشب | طبیب سینه و مرا جان در انتظار امشب

خیال روی تو ام شعله میکند بر سر | اگرچه شمع بسوزم عجب مدار امشب

نکرده وصل تو ام چاره بیخ فراق | ز درد محنتم از درد انتظار امشب

مرا تو جان جهان در کنار بودی دوش | ز جان خویش چه من میکنم کنار امشب

عجب نگر که مرا تشنه ام ز باده دوش | چه از لعل تو ام میکند خمار امشب

خیال روی تو ام کرده بیخودی هر دم | مرا به بیخودی خویش واگذار امشب

زلال خضر که ساقی از آن شیشه جام | مرا بغیر لب لعل او چه کار امشب

حدیث شدم ز رقیبان دمی که بشنید او | که او به عاشق دل خسته زینهار امشب

وله غزل

با مالی عربده آورده است — قربان بر افروختن و طرز عتاب

از باده کی چهره بر افروخته باز — کز شیشه مردم شنوم بوی شراب

با هر که تکلم کنی از آن لب میگون — بیهوشی عشقش بکند از دو جواب

گفتی بکشم باده و خون تو بریزم — قربان سخن گفتن و تدبیر صواب

افسوس که در دیده دگر خواب نیاید — آزرده دلی را که شبی دید بخواب

عمری گذرد گر من دل باز نپرسی — خوش آنکه بدل بردن من بود شتاب

عاشق بیدل باز عجب گرم عتابی — دیگر بکجا میبری ای خانه خراب

ایضاً غزل

گلها شکفت مرغ چمن در فغان چراست — گلچین باغ حسن غم باغبان چراست

در کشتنم تردد و ناز از برای چیست — آن بیوفا بدستیم بدگمان چراست

نازیست نه و جوی آزار بیدلان — جور بهانه جوی پی امتحان چراست

چون در دلش اثر نکند ناله عندلیب — گل گوش خویش داده بدستان چراست

دست ستم ازو ز انصاف در گذشت — رنگ شکسته است بگل ارغوان چراست

ای پادشاه حسن مپرس از سر کرم — حال گدای خویش که بر آستان چراست

هرگز نبود دل ز تو بی جرم در شکوه — امروز این همه آتش فشان چراست

شب که مدعی بکمینگاه رفته است — در خواب مرگ دیده این پاسبان چراست

عاشق چه آمد از پی پرسیدن تو باز — آن غم که داشتی بدل از وی نهان چرا

وله غزل

جان آرزو دام ز صحبت تن شکسته را — جلوه کن جلوه که جان داده من دیده خسته را

عمریست چو در انتظار یوسف گمگشته — این زلیخاست که از محنت غم پیر شده است

زنده کانی بکه درشت شد و لعبه از مروان — خواب آلود غنچه تا بکجا تعبیر شده است

کار دل که نه با انجام شد از عشق مدان — در ره بندگیست ببین که چه تقصیر شده است

من بوزانه دو سیه کار جهانم اما — من همی خوردن انوای بلی تدبیر شده است

عاشق از بنده شب ابلند در گاه نبود — این غنا است که بدرگه او پیر شده است

ایضاً غزل

باز این گره که بوسه ابروی یار چیست — این سرگران که شبی و بلبل اظهار عجب

آن رنگ چه بگو که دلم عرق خون آرزو — از خانه آمده است برون ماند در عجب

در وادی محبت اگر میزنی قدم — در عشق پای شوق گشت به نواز عجب

پرواز اگر نکرد عنقا بی در هوا — در خون کشیده بال و پرش بهار چیست

از دیدنش اگر چه تسلی نمی شوی — از هر یک نگاه تو را این نیاز چیست

در باخت هر دو عالم و بازی نکرده ام — در حریم که فکر دل پاکباز چیست

آن بیوفا چه گوش کند حرف بگیند — عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست

وله غزل

اگرچه عذر من بی گنه بسیار است — بهانه عتب پادشاه بسیار است

سرشک گرم من ناتوان اسیری چند — برای کشتن من یک نگاه بسیار است

ز حق مکند دم لعل تو با چنین خوبی — سوی من نظری گاه گاه بسیار است

بجرم آنکه ندارد هنوز داد کسی — همیشه بر در او دادخواه بسیار است

دلیل قافله شد بخت گر هم ورنه — سوی منزل مقصود راه بسیار است

سرشک سرخ رخ زرد روزگار سیاه — بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

ایضا غزل

فغان که شیوه بیداد و رسم کین داشت — پری رخی که بخوبی مهر من یقین داشت

کرت ولیست زمن بشنو وعده زنهار — دلبری که ره و رسم ستم و کین داشت

[illegible]

چو گفتم که چو بحنه اگر مردم گوید — که بیوفای تو از دلبری همین داشت

حلال باد دو عالم را مذاق لذت عشق — که زهر خورد و از این جام انگبین داشت

زگلشنم بقفس دل از آن فرود آمد — که ذوق خود در نالهٔ حزین داشت

جهان شناخت بیچاره تو خویش را الم — که آه بهار اگر گفتم آفرین داشت

بعذر قاتل اگر او بجان من بگذشت — شتاب بر دو تیم روز واپسین داشت

مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا — که نالهٔ بی اثر شنا دو ایچنین داشت

وله غزل

امشب قدح بدست بت میپرست ما — باده عیان کو که کنون دست دست ما

ای بسته ایم که بستی کرفته اند — گوش جهانیان بصدای شکست ما

احسان مباد داون بن به شکار ما — صیاد ما بذوق چمن پای بست ما

هرگه بذوق جلوه که خطاب یار او — آن نازکی که بر کف نیاید شست ما

هر لحظه عهد و محبت او تازه میکنیم — دست سبوی باده از آن و بست ما

عاشق مگر ز هجو دست شیخ بهنه — امشب که باده در کف ساقی بدست ما

ایضا غزل

فدای طرز خرام تو کردم قد و قامت / برو چو سرو مرا و ببر و بگیر سلامت

صدای جور تو بر عمر جان همی دو سپیدم / که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت

بجای خون شده از بهر کشتن من بیدل / که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت

بیا و داده بکی جان برو بده داد بکی دل / کسی بکوی نکویان نمیرود بسلامت

عجب که با صبح فرزانه ابنقدر شناسد / که زرگ است درو می‌کش بکند ملامت

مرا نه روز نه روز و نه چنین بشنود که گویان / بکس ز روی کرم مهربان نشود ...

سراغ کنده کان نه بیش بگیر بحر عاشق / که عمر گرد از آن کاروان ندید علامت

ولهٔ غزل

در گنج سینه با دو جهان راز مانده است / یک قطره خون که از دل باز مانده است

دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس / بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

درگاه دولت باز و سر پای من بنانه / محروم بیم ز طالع ناساز مانده است

یاران خبر شدند که مردم در انتظار / از دیده‌ام که در ره او باز مانده است

پیش که گوید کس و نوای چمن آزاد / در گوشه قفس ز آواز مانده است

ایضا غزل

ز

زهی به یک نگهت رفته جان خلق بغارت / خراب کرده حقیقت جهان نیم عمارت

نبود در نظر عشق جز علاج شکسته کردان / نه کسی که بیخانه بر بخت طرح عمارت

هزار باغ برون برد بخت کرد و آنکه / صبا ز مقدم گل در چمن رساند بشارت

بکار رودم که بجویم ز عشق هم غم و درد / که به تربت مجنون کهی روم بزیارت

چه خیبت وقت از انجام کار زاهد خودبین / نظر به دیده گستان کو کهن زر و بی تجارت

روا است حکم تو بر جان هر آنچه خواهی کوی / نشست عالم کشف بلکه ... بامارت

سبب آنی علت عاشق از نظر ... / که از ریاض سخن ... نظارت

ولهٔ غزل

جان رفت و دیده‌ام بره یار مانده است / در دل هنوز حسرت دیدار مانده است

از مرغ بی پر است بامید آشیان / خار و خسی که در ره گلزار مانده است

واند چه چاک شد دامن از دل تمام عمر / یک شب کهی که ز بستر بیمار مانده است

جانی که در ره عشق صلا داد مرگ را / زحمت ز رنج خود به پرستار مانده است

بیهان گذشت وقت صفای چمن رسید / زاهد هنوز بر سر انکار مانده است

ایکاش قصه عشق بید کند اجل / از بهر کوی عشق تو بسیار مانده است

وله غزل

تا کی درون سینه پر از خنده وارست | ای ناله برو در دل سنگی بیکارست
رفتی ز چشم و حسرت دیدار وارست | بازآ که جان بخاک قدم سپارست
رستم ز تشنگی که ز رشکم بجان زدی | طاقت بیارم و بکدا و الکه زرست
این دست خالی از زر کوته بسر زنم | کان دست منت این که بگردن ورارست
ز بس بعهد دوست اعتماد نیست | یارب بدیدار کسان بشمارست
عاشق حدیث درد اگر همدم نمی | از خون دل بصفحه رخ می نگارست

ایضا غزل

جان رفت از حسرت بیام که گوشه ای از ز جان دو هست | روزم سیاه و شب سیه کو شمع روز روشنست
من رفتم از گلزار و تو از غیرت گلچین و لی | آه از بهار خرم و حیف از نگارین گلشنست
زخم زدی و یافتم زین مرهم در سینه ت | آن ذوق در آخر نفس کاندر بخش دیدنست
از بخت بیسامانی دلم در چاک جیب و دامنش | چشمم همان بر روی تو دستم همان بر دامنست
سنگ اندرا با بیدلان ترک جفا کاری کند | هر کس ز خوبان جان برد از عشوه مرد افکنست
چون کبک کز پی باز شد ترسنده از بهر جان | دانم که خواهی کشتنم هر کس که صید افکنست

از ذوق

زان رقیب بی پروا که عاشق تو نی جانان | از سوز من آگه نشوی روزی که سوزد خرمنست

وله غزل

آن مه که بکین عاشق و ناز است | از همه چه بی نیاز است
رستم ندیده صباح محشر | از بسکه شب غم دراز است
شکر نقشم ز لب بماند | دیدم به پسته باز است
نازک دلی از سیم تنی گوش | درد دل عاشقان دراز است
ای نظری بسوی من کرد | امروز زمانه کارساز است
ویران نه از این مباد یارب | ویرانه دل که گنج راز است
جان همت حیل فتنه نم | با این همه کم کی نیاز است
دل چاره کار راز که جوید | کاین کار نه کار دلنواز است
یارب که ز آن بلای جان گشت | بگریز از آنکه عشق باز است
عاشق بسراغ آن جفا جوست | لکنی که کمین شاهباز است

ایضا غزل

همه ساله در غم هجر است | در فراق تو دلم ممتحنست

تیغ محبت او نکاهش علت … حاجتی دارم و وقت سخن است

ایکه پرسی که چونت که کشید … آن جفا جو که نگاهش علت

انکه پیمانه زخونم پر کرد … زگس مست که پیمان شکنست

کو ببین جانب این دلشکان … هر کرا میل دل خونین است

کر شنیدم چه روز برم … با خیال تو به از صد چمن است

بس راز نهان من و دل … هر طرف میکند و هم انجمن است

تا ز تیغ جفا در دست … جانم عید اسیران کفن است

عاشق از کوی تو هر جا رفته … تا که زنده بی آمده است

ولهٔ غزل

یارم نرفت از دست پایم در گل است … زلف کویم که کشتن مشکل است

بر دل پرسوز وه دادم بجنش … اول عشق و نگاه اول است

شادم از وصل و ذکر دون غافلم … آسمان هم کشته از من غافلست

بچوش از سینه بیرون میکشم … وه که پیکان تو پیوند دلست

وا بیک کشتن نبودم روز محشر … کر بود دعوی ز سوی قاتل است

لیلیم تو از و از ضعف مردمن … چشم امیدم براه محملست

حاصل عشق بتان دانی که چیست … درد و حرمانی که ما را حاصلست

درد عشقت که پا با نفس است … وه که از سودم اول نزلست

پیکان خنده را حوال غرق … انکه از آسوده کان ساحلست

حالت عاشق نداند هرکسی … کز خدنگ نازگان بسملست

ایضا غزل

جائی که من رسید اینجاست … سوی تم که شمرد دیده اینجاست

سر منزل که جان فدا ایش … اینجاست که دل طپید اینجاست

جائی که صیاد داد ناموس … صد قاتل و صد شهید اینجاست

جائی که بیدام چون شادم … صیاد زمن رمید اینجاست

جائی که چه دیده رسیم جان … یک لحظه عنان کشید اینجاست

جائی که نکرده ام کوش … حرفی دو سه چون شنید اینجاست

جائی که درد کرز من است … وز جان جهان رمید اینجاست

جائی که دلم بدست بیوست … کم شد که گلش کلید اینجاست

جائی که نه عجب و نه تیغی | صد صید بخون طپیده اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردیم | قربانگه روز عید اینجاست
جائی که گذشت یار و عاشق | آهی ز جگر کشیده اینجاست

واله غزل

لب که دلبری بناست | خوبان جهان بکان نباتست
گفتی که دهم ز لطف کامت | من بنده لطف نامنات
میخواست لبم بلای جانی | غافل نفتاده دام بهت
گفتم ز جفا مکش که زخم | امروز که منبدم علامت
هر دم چه زنی بپرش سنگی | مرغی که مبیر ورزیست
جام از کف ملکی گرفتی | خون دل عاشقان حرامت
سهو بود شد صید گشتن | مرغی دو جهان نگشته رست
خوش آنکه بقصد گشتن من | بخراشی و بسکلم حرات
دل میبرد از کف مسیحا | نوشین لب شکرین کلامت
در دل شکرت بیسکه داد | دشنام شناسم از سلامت

روزی دارم

روزی دارم و روز کاری | همرنگ دو زلف مشکفامت
در خواب بده جان دهد باز | آن پیک که آورد پیامت
زلف از رخ خود زما بپوشان | شکرانه عیش صبح و شامت
خوش آنکه بدین جمال خوبی | کرد و نفا علیه نامت
دور فلک و درنگ عاشق | یکبار نمی شود بکامت

ایضا غزل

دلدارا می مرا در قصد جانست | که از روی تو چون جهانست
مبادا باحضر گلچین درین باغ | گلی در شنده مرغی در فغانست
وصالش خواهم دانم که این کار | نه کار او نه کار آسمانست
چرا بیرون نهم پا از خرابات | فلک همچون ساقی مهربانست
نکو عاشقی آن یک زبانم | که نامم یک کلامم بر زبانست
گلی پرورده دنیای معمور | مرغان بستی کان با غبانست
شرابی صاف دنیمی خوش ز لعل | که با ما ساقی را سرگرانست
همین راه که تیغو ز حرم است | که مستی خوش شد از کار جهانست

رقیب باز بصحبت نگیرد بیم | که تنها او بهر کم شادمانست
مدعی عاشق نمی آید ز خوبان | جفا شان داتو بهر امتحانست

ولهغزل

سر منزل آن نگار اینجاست | جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل بتیغم | امروز مکش که یار اینجاست
امروز خوش است بت پرستی | کان عزت صد نگار اینجاست
جائی دگر از چه زخم خوردم | جائی که شدم ز کار اینجاست
انجا که ز کار ماند دستم | وقتی که فتاد بار اینجاست
جائی که نگاربان چالاک | بیچاره نزار از شکار اینجاست
جائی که گرفته دامن از من | من ماندم و روزگار اینجاست
جائی که هزار جون تو عاشق | دلخسته و دلفکار اینجاست

ایضاً غزل

طریق عقل ز عشق بتان سبکباریست | ولی چه چاره کنم با دلی که سودائیست
بادسته ام از بخت بی سامان | دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست

صبانقاب

صبا نقاب ز گل میگشود و میگفتم | که حسرتی بره دیده تماشائیست
بیاد حسرت نامرد بیکدام شد | کرشمه که هزاران دلش تقاضائیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزن | ببین که دیده یعقوب را چه بینائیست
بپای کنظر از غیر صد جفا چه کشم | بهوش رخ که مرا هم سر شکیبائیست

ولهغزل

چمن ز قمری باغ از تذرو خالی شد | هنوز سرو ترا ابتدای رعنائیست
شب وداع کشتم جان تازه ام فرسود | که با جدائی توام حسرت تو تنهائیست
بعهد من دل سنگین که از تو می بینم | فغان و ناله عشاق باده پیمائیست
من و غم تو اهل جهان و رنج جهان | که جبر یک شکسته خاطرم که هر جائیست
هنوز اول عشق است ای دل افغان بس | ببین چه میکند آنکه چه جای رسوائیست
ز غارت دل و جان نگار من عاشق | چگونه میگذرد دلبرم که یغمائیست

ایضاً غزل

ای بیوفا که چون رخ خوبت نیامدست | کاهی که رخ با بنمائی گناه مست
عکس رخت نمیرود از دیده ام برون | روی بنگر که چه که منظر است کاهست

جز از در تو راه بجائی نمیبرم   ورزیم غیر سوی توام هیچ راه نیست

اهل دلی نه در همه اهل روزگار   کز سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست

شاهی که گشته ملک دل من خراب ازو   آگه ز کار حشمت و ملک و سپاه نیست

سیمای سنگدل بجز او در زمین کسی   زاهل جهان که بر ستم او گواه نیست

ور تیر بر درست ز دشمن زده گذشت   عاشق مگر ترا بدل خسته آه نیست

ولہ غزل

از ما نثار جان فکاری نمانده است   ور رشته‌ای ناز تو کاری نمانده است

از دور بکام لعل لبش نشنوم   کز لعل ساقی است خماری که مانده است

خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود   بر شاخ گلبن این چمن و خاری که مانده است

از کار مانده‌ایم و عجب اینکه روزگار   بر دوش ما که خسته باری که مانده است

گاه از خیال او دل خود شاد میکنم   امشب بیاد سرو کاری که مانده است

آهسته ای صبا که کف خاک عاشقست   در کوی دوست گشته غباری که مانده است

ایضا غزل

بپرسش آمد و یک لحظه از جفا ننشست   نشست نقش من اما بجد عاشقانه نشست

بر

طبیب من که ببالین من ز رحم آمد   چگونه دید مرا او دمی چرا ننشست

غلام همت آن رهروم بوادی عشق   که تا نظر و برا طلب ز پای ننشست

بجای دوست ور زان ناکه رخ تو دیده   کسی نماند که از عقل و دین جدا ننشست

رسول دل کسانی که همنشین تو نیک   ز من رسول و دل و با من از جفا ننشست

جهنده چهره بیگانه از جفا منشین   ستیزه جوی ز بیگانگی بجا ننشست

ز صلح و جنگ تو عاشق کدام لطف گذشت   که بر کجوست ازان محفل و بیجا ننشست

مرید پیر مغانم که عذر او دیگر   ز روی لطف و کرم با من گدا ننشست

ولہ غزل

اگرچه جور تو با من طریق یاری نیست   خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست

ز زاری دل آزرده ترک جور مکن   سرود عشق بود ناله زینهاری نیست

اگرچه سوخت سراپا جهان زناله من   همان مساعدت آن لطف دلداری نیست

ببند زلف تو از بند عالمی رستم   ز عشق سنگدلم کم ز رستگاری نیست

نگویمت که بصحبت مکن مرا از راه   مگو از انکه در آیین دوستداری نیست

ببزم وصل تو سوز از دل جهان ببرد   چه شمع گریه عاشق که اختیاری نیست

ایضاً غزل

از دیدن جمالت عشقم اگر نه غایت   افسانهٔ جمالت خوشتر ز هر حکایت

دانی چرا اسیرم جان زود در غمت او   آغاز جور او را پیدا نشد نهایت

این نغمه از رقیبان بر جوشت ور نه هرگز   عشاق را نبود از دلبران شکایت

آغاز دوستداری دیدست یار لیکن   دردا که خوار گشتم در عشق از بدایت

از جور بیحد او دانم جفا بی اما   پیش که نالم ایدل از والی ولایت

هر جا که شد لبیبی از ناله چون چکانم   افسانهٔ محبت از من کند روایت

با کام دل ز جانان یا قصه جان دشمن   تا در میان که دارد ما را سر حمایت

عاشق هوای خدمت از سر بکند ارد   کو باش خواجه او را لطف و بی عنایت

ولهُ غزل

تغافلی گر کند روز با نگاهی هست   خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست

ز حسن چه دگر را یاد کرده ام شادم   که ناله مرا اثری در دل تو گاهی هست

هزار حیف که غافل ز بزم یاری من   گذشت بیسره و ندانست داد خواهی هست

اجل بیاد که امروز میرسد یارب   که در کمینگه چشم کسی نگاهی هست

زبان

زبان عجز ندارم بیم ولی نو سید   ز دوست تا نفسی بقیت آهی هست

نه هر که کشتن عاشق هوا بود کاری   نه چون گناه محبت دگر گناهی هست

ایضاً غزل

دردا که ز بیداد رقیبان لب است   در کوی نکویان نتوان کرد اقامت

دلنست که من مفلس و جام ندهم داد   از بهر خرابات عجب بی کرامت

کرد و نخل لبی چون چوبانی جوز دار لیکن   جز بوسه نخل آن لب نشنته غرامت

آخر بسر آن روز که رخ خاک شهیدان   از دیده فشانی چو هم اشک ندامت

می آیی و از شوق تو من بیدم از خویش   گو رحمت ایدل نکند امید قیامت

با داغ غمت آمده با زخم تو رفتم   ممتاز ز دو عالم شده ازین دو علامت

وادیدم از این دل که مرا کشت تا که   یاد رخت هجران تو یا روز قیامت

کو بیع مکش ناصح ور آنه ایکس   عاقل نشود عاشق سببا ملامت

ولهُ غزل

شادی و وصلی که از هجر در دنبال هست   منت بنداری که این دولت مبارک فال هست

کیفیت دل در درون سینه ناز عال هست   حال ار عیان خفتن را دیده ام این حال هست

حال

شکوه دارم ز جور چشم مست کج‌نگار تو | اینقدر کان چون وفا وانمد زبانم لال نیست

مرغ گلزارم ولی از یاد درد آلود من | آشنای شیوهٔ مرغان غار غربال نیست

گر نه از بهر تسلی گفت پیغام وصال | قاصد از آمده چرا جان کرم استقبال نیست

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب | دولت خوابیده کان عاشق گاه وبال نیست

ایضاً غزل

غم عالم همه ز هستی ما برفت | خوب شد ساقی که با باده ز مینا برفت

بار آیینه که شد و صبر ما برفت | یک بار نقاب از رخ زیبا برفت

گفت یک مرحله‌ست هر دو جهان خواهد بود | عشق روزی که مرا سلسله از یاد برفت

من که بر سر شدم آباد و صبا در گلشن | پرده از عارض گل بهر تماشا برفت

حسن کو تا همه از خوبی و زیبائیست | نسخه از دفتر گل بلبل شیدا برفت

هست بس صورتم از این دل بیمار ضعیف | که چو جان بار غم عشق تو تنها برفت

خط آزادی دلها بیان نیست که حسن | نسخهٔ خط تو از زلف چلیپا برفت

ده که در دل زده ناوک تو زهی | راه کرد اول و آخر ره یغما برفت

حالت عاشق دیوانه ندانم دیدم | که به همراهی مجنون ره صحرا برفت

ولهٔ غزل

کسی که شرح غم من کند بیار منست | بغیر ناله که آن هم بفکر کار منست

دلیل که مرا در وفا شناخته | همین بس است که نزد تو اعتبار منست

بجای عشق بجان میخرم ولی ... | که جای ابرهمه غم در دل افکار منست

سر نگاه تو گردم که در کجین که باز | چنان نشسته که گوئی بفکر کار منست

بنامرادی جاوید خو کنم عاشق | که چشم سرومی اهل روز کار منست

ایضاً غزل

گل اگر ز نجابت چمن روی تو اشناک نیست | سرو اگر رعناست همچون قامت چالاک نیست

در نظر تا دور جام ساقی چالاک نیست | چشم ما بر مهر و ماه گردون افلاک نیست

بر تن دل بد خو ظلم دلبری نا بد مرا | حرص از درد دل نهانند که بناشد باک نیست

اضطراب گشت تعرصحبت ناکی | ای دل سکین که بر سینه بی چاک نیست

بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم | سر زمینی نیست کانجا دانه بر خاک نیست

خوانده آلوده دامانم در نظر بود عجب | هر گز از خون جگر جز دامن من پاک نیست

کس حریف جور آن بیداد گر چون من نبود | کشته در کوی تو کس که از جان ولوم غمناک نیست

شادی و انده من خوش از لطف تغافل دلبرست | کار عاشق ابتر از ان با گردش افلاک نیست

ولہ غزل

نگو که ناز تو از شیوه عتابم سوخت | میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

گمان مکن که بس از رشک هم بجا باشم | چنین که از غم عشقت بدیده خوابم سوخت

نمی زنم نفس گرم تا نیاید بجا تنگ | بیا که حسرت یک قطره شرابم سوخت

ز شعله مانع پروانه میشود فانوس | هلاک زردی تو گردم که در نقابم سوخت

نثار جان ز عشقم که بود سرا | بجای دست فشاندم ولی حجابم سوخت

بیاد روی تو می در پیاله میکردم | برنگ لاله ایاغ شرابم سوخت

چه بیکسی تو بدین نفس مهمان عاشق | که آه گرم تو اینجا از اضطرابم سوخت

ایضاً غزل

خوشم بکوی غمت حسرت که جای غو غاریست | ولی دریغ که دل پیر حسرت کبابیست

زبان چمن و دلم از غارت خزان میزد | که گل بلعل نکهت غنچه لب نشسته نیست

فغان که دامن گل میشد آنجا بوس | ز گلشنی که مرا جرات تماشا نیست

چمن که بر سر بیکا گیت آمده باز | کرشمه که ملال آن نکهت بپیدا نیست

مرا فلک که جدا از تو میدارد | حضور وصل که است این از و مدارا نیست

به پیش بر سر تسلیم ورزو ناب باش | به عشق تیغ کشند چاره بش مجال نیست

کجا تو و گل دیر و چمن که دلبر دون | همین که چهره زیبا و قد رعنا نیست

بحیرتم که تو در وقت کدام مردن به | بپای جان و دلم یک کرشمه تنها نیست

نگر البته عاشق دگر که در شهر | بغیر لاله چشم من که صحرا نیست

ولہ غزل

مدام لعل تو چون مرغ دل شکاری نیست | اگرچه زر دو بخشش تو شیح اعتباری نیست

بمن نباید بستی بچراغ خلوت ناز | که در جهان چه نشست ... روز کاری نیست

اگر بدرد من خسته میرسی باز آی | که زنده گی مرا جز تو اعتباری نیست

فغان که شوق بکار آزمایم برنجت | کمو که در دل من طاقت قراری نیست

دلم ز راز محبت بپرس محرم راز | هزار گونه غمش هست و غمگساری نیست

چه لازمست گشودن زبان برد و قبول | مرا که با مه و بینگ زمانه کاری نیست

نگر تو آن دلی آزرده نشسته آور | شکستن دل عاشق اگر نه کاری نیست

ایضاً غزل

بلای جان و دلم زلف دوری دلکش است وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیارست
هزار شکوه بسازم اگر ز بی دلم همان مرا بهوای نازنین صنم کارست
اگر بعقل بود کار آسمان بفراق بجنبشی که صنم مرغی سزاوارست
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن دل منست که در کوی گلرخان خارست
صبا بنزد گلت گر رسیدن باشد بگو که بلبل دلخسته گرفتارست
چنین منم که مذاق غم تو میدانم همین دلست که از درد من خبردارست
رسید یار و دل مست بر سر پای همه برآمده اما بلبم جان نارست
مکش بجرم محبت در اول عشقم بهانه ستم و وقت جور بسیارست
بنزد اگر بکشی خنده بر شده به تیغ کرشمه حالت عاشق کند که بیمارست

ولله غزل

خوش آنکه ناز تو در جهت بیماری داشت وفا و مهر بنزد تو اعتباری داشت
بیک نگاه دل چه بابت خوش بود کسی که از تن آرزوی جان نثاری داشت
نبود ناز تو چندان بلطف گر دو چشم خول دل شکسته ما نیز اعتباری داشت
حریف محبت مرد آزمای مهربان دلم رسید بمن اگر زار روز داشت

هرکه کشتن عاشق

هر که بکشتن عاشق ز قد تو شمار نگرد گرد به تیغ تو مژگان بشکاری خورد

ایضا غزل

فصل گل میکند و جام می ناب کجاست آن همه باعث جوش گریه احباب کجاست
دیده را از رخ زیبای تو امید هوس بسر خورشید جهان تاب بنا کجاست
گرد و روزی بمراد دل خود گریه کنم آن قدر در جگر سوخته ام آب کجاست
گفته بودی که شب وعده بخوابم بینی من و سودای غمت شب همه شب خواب کجاست
حالیا چند ازین هجر بشب چراغم صبح را تا به شد و مهر جهان تاب کجاست
گر همه چشمی من گریه کند ابر بهار همچه مژگان منم غرقه خوناب کجاست
من دمار زیکی شب عاشق خوابم چکه ذوق معجون زدن و سیر گل و مهتاب کجاست

ولله غزل

خوش آنکه عشق نشانی ز بوالهوسی داشت ز چشم اهل هوس حسن پاسداری داشت
نبود باز دل باغبان درین گلشن اگر بشاخ گل مرغی آشیانی داشت
سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد مگر ز قصه شوق تو داستانی داشت
ز بخت بد مرا بهجر بین ستمگر نشد وگرنه شغل محبت نگو زبانی داشت

صبا اگر بطبیب من گذر کند — بگو که جان بلب از شوق ناتوانی رفت

چه شد بعید که او گر گناه آوردم — که هر کسی که بداد و ندید بس کامرانی رفت

نه رفت ذوق پریشانی چون عاشق — وگرنه مرغ چمن نیز آشیانی رفت

ایضا غزل

بزم عیش است و شب عشرت میخواران است — یار سرمست بسر همرهی یاران است

نیست آب دیده خونم می که در لب افزون — چشم رحمت بخودم کن که کار است

غافل ای ابر کرم از من مسکین که مرا — تشنه ام بحکم چشم تو ره بار است

بر سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل — تا سحر همه شب ناله بیماران است

اگر انصاف بیاید از بر دیوانه را — همره زلفش سر کس سر خیل خریداران است

عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا — گرچه سودای غمت در سر بسیاران است

وله غزل

راه عشق مرا کار بمشکل افتاده است — که اولین قدمم بار در گل افتاده است

طریق راست نیم لیکن از نوازش عشق — باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

بفکر بستن من تا فتاده دوستم — که دلشکار من از خویش غافل افتاده است

چگونه دم زنم

چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا — که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است

بیا که از خبر قاصد و پیام صبا — تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است

خیال سود و زیان در دل خراب کجاست — مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است

فدای محنت غم باد جان من عاشق — کنون که یار به بیداد مایل افتاده است

ایضا غزل

گر ساغری بمن دهد آن نرگس نیم مست — سازم فدای لعل لبش جان هر چه هست

با مالشت محتسب شهر مست شد — غافل منو زهمت رندان می پرست

از شرم دوست در جهت نظاره نیست — یاران تمام محو نگاه هندو یار ست

من مرد آن تغافل ناز آزما نیم — کو عشوه که کار دلم میرود ز دست

هرگز نجستم از در او بار جستنی — کز آب دیده دل ره رفتن بمن نبست

آن بیوفا که ناوردم تا ابد بیاد — خوردم بیاد لعل لبش باده الست

درد اگر ز اهل شد اغیار عاقبت — عاشق بخاک بر سر کوی تو گرد پست

وله غزل

یا اگر نه مرنگس که بجان نابل تو نیست — آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست

دست از شکستن دل افگار من بدار — شکرانه که این دل پرخون ذلیل توست
واپس فتادم از دل غمگین که جای توست — پای دو دیده ام ز پی محمل توست
اکنون که گرد من ز پی کاروان تست — حسرت نگر که راه بسر منزل توست
پرواز طایران چمن خوش بود ولی — خوشتر ز بال و پر زدن بسمل توست
ساقی بده ز روی کرم جرعه که من — جز نقد جان ندارم و آن قابل توست
دانی کرا کشت عاشق بیچاره در غمت — آن شمع جانگداز که در محفل توست

ایضاً غزل

آنکه او را در دل بطاق ماندست — جای در دل دارد و از جان دل غافل است
آنچنان آماده جورم که هر جا نشسته — از وی آید از شکستن خاطرت پیوند دلم
میروم راهی ولی کس را چنین مشکل مباد — گردن من در کمند شوق و پایم در گل است
ناله با ناله مجنون کجا همسر شود — می ندانم از جرس یا بوت یا از محمل است
لطف کی خواهم جفا وا که خواهم خبر چون — من که میدانم دل آنرا سوی کین مایل است
میروم در کوی او کو از سر جان بگذرم — رفتن آسان و ز دیدار فقیران مشکل است
تخته کشتی طوفانیش بر جا نمانده — دیده عاشق هنوز در جستجوی ساحل است

و له غزل

ای دل بغیر شوق کسی در دل تو نیست — نومیدیم هنوز که باور تو نیست
ای مرغ دل که گشت دام قفس باز — پرواز باغ همت بال و پر تو نیست
ترسم که خشک مغز کند آرزوی جهان — سوز نهفته که ز من باور تو نیست
از ناله رفت رونق چراغی به جنبش ها — ای دل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست
خونم بریز و بیش که در حشر داد ما — دیگر کسی بکار غمم یاور تو نیست
عمری گذشت عاشق از آن دم که سوختی — دود زغم جهان بکرشمه خاکستر تو نیست

ایضاً غزل

گر نگوی لبت که چند عالم دیگر است — دل ما را نظری دیده ما را جگر است
شب زلف سیاهت رخ و رویش سحر است — آن چه فرخنده شبی در پی مبارک سحر است
دیده دیگر بانی دلم شاد و بود از تو نگر — دل ما را خبری دیده ما را نظر است
گرچه روی تو مرا هست همقبل با من — میتوان یافت که آن شیوه دیگر است
جامم از لب لعل تو که جمع آورده است — آب آتش جگر سوخته چشم تر است
جز دوی است جسم و طلسم میدانم — سست گلی بکس نگرش آن از ثمر است

از رحم با سیران درت نکرده | جمع هر چند که ماننده تو بیدادگرست
هوس تاج جم و سند دارا بکند | گرچه عاشق سر کوی تو بی پا و سرست

ولهٔ غزل

از جهانم آرزوی در دل ناشاد نیست | از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست
عقلی ای گریه تا گوش بحرف من کند | در کان نافه تکرار شیوه بیداد نیست
تا نه [illegible] خاطر خسرو مغموم | چاره کیش بغیر از مردن فرهاد نیست
نیستم خورسند در کنج قفس [illegible] | [illegible] ام روز قیم دور و فریاد نیست
کاش بر جان دادنم از دور کردی یک نظر | الغرض رخصت که آید بر سرم صیاد نیست
رنگ رخسار [illegible] | ایکه هرگز از من آزرده خاطر یاد نیست
دوست گر میبودم از یاری یاران چه سود | در ستم میکند محتاج استمداد نیست
عاشق از حال خود آزرده داری خبر از دیگر مپرس | نامرادی بیش ازین در عالم ایجاد نیست

ایضا غزل

باده صافست مرا بر رخ ساقی نظر است | و آنکه جز حرف می و جام بود درد سر است
کو سزاوار تر از غیر نباشم نکرم | دست من گیر که آن حاجت من بیشتر است

دردم حسرت داد و ست دل خاطر من | میکند [illegible] که پیدا دگر است
شب من بی سحر و همره من آواز [illegible] | کو نشی جان بر از ناله مرغ سحر است
حکم نازست که پا بر سر مژگان ننهد | هر نگاهی که بعیب من بیمار دگر است
آن سر و غنچ این فکر خرابی دارد | دل بکار دگر و دیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینم | بیکسانی که بهر ناله ما را اثر است
کشته چند است که هر کنجه همه در راه [illegible] | حسنی غمزه [illegible] جهان پر خبر است
عاشق آن دم که جام ز لطف خود نگذارد | عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

ولهٔ غزل

ره بهر کس دوم همچو من را بار نیست | بجز در میخانه کان بجا مجلس هشیار نیست
همچو [illegible] نظاره گل کشته بودم در چمن | چون نکو دیدم [illegible] دیدم گل در بار [illegible]
مرغ خوش الحان گلزارم ولی صیاد من | گوش بر فریاد من کی گشته دشوار نیست
ایکه گفتی چاره هجران نباشد غیر اجل | آنچه میخواهی اجل غیر از فراق یار نیست
از درو غی شاد کن گاهی دل ناشاد من | وعده وصل از دهان او وفادار نیست
تا شدم [illegible] از انجام وفا دیار [illegible] | رنگ [illegible] کوی تو ام از حسرت غبار نیست

ای شمع دلفروز که گهی ماه خوبیست   در دیده جلوهای تو هر یک نظاره ایست
عذرم بکن بسم ادب خواهمت ولی   دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست
زاهد بیک درآ و علاج خمار کن   در کوی میفروش کسی هوشیار نیست
بیگانه چه چند هم آهسته میروم   یعنی گذار من بسر کوی یار نیست
کس در دل شکسته است کزان دلشکسته ام   شاید کمان کشند رقیبان که یار نیست
عاشق حدیث شوق ندارد نهانیی   آنها که گفته اند یکی از هزار نیست

ایضاً غزل

ای آنکه مرا بلب میگون تو کار است   منشین که مرا باده و مرا رنج خمار است
حیف است بکون تو اگر غیر سر لا   من بنده به پیر هست این چه نگار است
گلهای بهاری همه آیا که درین باغ   هر جا که نظر میفکنم جلوه خار است
اگه نیم از کار درین پرده نگار   دانم که به پیش نظرم دود غبار است
بیکار مرا از نظر خشم بسوی گاه   مفتاح در فتح یکی نالهٔ زار است
زین خون که ز مژگان بکف آمده ما را   آن را چه خبر کز غم مژگان که بکار است
لب باقی است چه فتاده درین بزم   کز صاف می این جنبش و آن نگار است

ایکه گفتی باز رقیبان بسر کوش مباز   در فراقش کار من هم اینچنان دشوار نیست
از حدیث عشوه بیش عاشق زبانت لال باد   حاصل این گفتگو جز رنجش دلدار نیست

ایضاً غزل

رحمی آرد مگر روزی بما و رفته است   دوست صیادم و ما بستهٔ های غم سیدار است
من که سیمم تیاس کار خود از عشق بگیر   ایکه رست از مهر خوبان اول بیمار است
حالت بیمار خود از مدعی پرسیده   ای دل اما کار من تر منده دل آزار است
من نه آن صیدم که بندد سر بفتراک کسی   ای شکار افکن بیابین و اردو که بیدار است
از تو گر عهد و وفای ما بناری هیچ باد   شکوه دارم بدل اول ز تش کار است
ایکه میگویند با من تو ز خلق جهان   با من آشفته زین کس نه چنده یار است
جور خواهد کرد و خواهد بد صبر مدعی   میرسد روزی بسر کوی عاشق زان کو عار است

ولد غزل

هر که گذارد جلوه است پیش نشسته سوار است   صیدی که دیده پیش ره انتظار نیست
بجز دل نفس گسسته بکوی تو آمدم   دیف بس که کشته ام چو ام هیچکاره است
گفتی خوش آنکه نعش تو از کوی یار برند   دل بسته که مرا احتیار نیست

کرم

این آه و فغان لازم عشقست وگرنه　　چیزی که به دل کم نکند دم شکوه یارست

عاشق که اگر از تجربه او فرقه گوئی　　آن عربده جو باز مگر باده گسارست

ولهٔ غزل

زمان اگر گله کرد داد خواه تو نیست　　بروز خویش نشسته دلم گناه تو نیست

بکش مرا و زیان شکار من کم کن　　پرستنده من لایق کلاه تو نیست

ز وصل شاد نشد خاطر حزین عجب　　عجب که دیده دل خسته براه تو نیست

بمجلس آمدی از روی چنین نگه از پس　　شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست

بکش که از تو کسی خون من نمیخواهم　　اگرنه خون شود آن دل که نیکخواه تو نیست

ز رنگ خون نشود پاک دیده عاشق　　که برگ لاله ز خون خاک جلوه گاه تو نیست

ایضاً غزل

امروز که ما را غم هجر تو کارست　　چیزی که نماندست دل صبر و قرارست

آن عهد که بستیم بانجمله بقرارست　　وان عهد شکن دشمن دیرینه یارست

از جلوه این شاهسواران خبرم نیست　　دانم که ز هر جانب این دشت غبارست

مشکل که شود با خبر از لذت پیکان　　آن صید که چشمش بنوابسته شکارست

در گوشه ویرانه

در گوشه ویرانه دلی گل رغبت　　از یمن خیال تو مرا باغ بهارست

میکشی دلم آن لحظه که در شوق تو جان داد　　میگفت که آن عهد که بستیم بقرارست

آن صیدم من که چنین بند نه بستندم　　اما چکنم آهوی آن دشت شکارست

در کوی تو زو شد درآمده ام اما　　ای وای چه پرسند مرا با تو چکارست

چیزی که بصحبت همین حسن جهانسوز　　از وی چه که گشتی دو جهان نقش نگارست

عاشق که شد از بند کمند تو رها باز　　سرگشته بدنبال تو ای شاهسوارست

ولهٔ غزل

زمین نه بستوده مهر و وفا شعار تو نیست　　که اعتبار محبت بروزگار تو نیست

ز زخم کاری چابک سوار بیباکت　　که دست بازوی نی تست شکار تو نیست

هزار جان چه بود چون نقاب برداری　　تمام حیرتم از آنکه نثار تو نیست

در انتظار تو نخود بدر رفتم خاک　　کنون که میکنم خاک ره که از تو نیست

تو فکر کار دل خسته ام نخواهی کرد　　به یکدگر بکه از این که کار کار تو نیست

ز جور یار همان به که خون شود عاشق　　ولیه بیدلکم هرگز با جفت یار تو نیست

ایضاً غزل

حیف کز جور تو زیر و زبرست / منزل دل که ترا رهگذرست

این شکستم که بدل می آید / کار دل ساخته در نظرست

منت از سدره و طوبی نکشم / سایه سرو توام تا بسرست

بهر دوری تو جنون را کارها / در نظر هر دو جهانش مختصرست

جوی خون بین رود از دیده من / هر کجا حلقه گلی جلوه گرست

سخن تلخ از آن شکرین لب / در مذاق همه چون نیشکرست

ای که در حسن بروز ثانیست / روز من از شب آن تیره ترست

صبر من کم ز کرم و جفای او / شوق من با شکر از شکرست

میدهم از پی آن گم شده دل / که بگوی تو مرا راهبرست

نکنم منت گلزار ارم / تا گل روی توام در نظرست

ناتوان گشته ز بی جامی جام / قصه زهد و ریا دردسرست

قامتت در چمن رعنائی / چه نهالست که مهرش ثمرست

جرم من نیست نه عاشق دانم / در خرابات مغان بیخبرست

بختم

وله غزل

شسته ام خالی و دل پر خون است / چکنم کار فلک وارون است

دشمنانه قوی پنجه مرا / که از آن حیله گری کردن است

غمزه ات نهان لیلی را / که چنین آمده از آن مجنون است

من این عشق که جان بیگانه / تو دوان حسن که روز افزون است

طمعم بین که ازو میخواهم / مهربانی که نه از آن چون است

ساقیا نی اگرم خواهی داد / گر کشش لعل لب میگون است

قصه کام دلم افسانه / وعده وصل بتان افسون است

تو هم از باده دوا گر نکنی باش / گردش چرخ چه دیگرگون است

حیف و صد حیف که از وصل بتان / صحبت ما و جهان مقرون است

در بر زلف خوش و عارض او / در میان دل چشم خون است

آنکه شادی جهان از غم او / منزل او به دل محزون است

روزگاری طلبش میکردم / بگمانی که ز دل بیرون است

گرچه ناکامی عاشق معنی / سینه ام مخزن آن مضمون است

ایضاً غزل

نوید لطف و هر جا صدم جوابم تو نیست — که حرف مهر و وفا نشنوده کلام تو نیست
فزون چو بر شده میل دلم بکتابت تو — گیاه مهر اگر خط شکفام تو نیست
بباغ سرو و صنوبر اگرچه بسیار است — یکی بشیوه چمیدن خرام تو نیست
درآ بدیده که اینخانه نیز خانه است — خزانه دل اگر در خور مقام تو نیست
ز هجو دی طلسم غم تو فا [illegible] م — کنون که مسکنم دانه بدام تو نیست
سفر ز خویش کن و راه جو دی سر کن — که سیر کون و مکان جمله بکام تو نیست
اگر ببرد اگر در حرم که عاشق زار — سگ که کلید [illegible] بنام تو نیست

وله غزل

قاصد رسیده و مژده وصلم رسانده رفت — در راه انتظار نگاهم نشانده رفت
گفتم ز روی عجز که در بعش کشم — دامن ز ناز بر من بیدل فشانده رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او — سویم نه دیده رخش نگاه و جهانده رفت
گفتم که رفت مهرش بیرون ز دل — یک ذره مهر در دل آنکه نمانده رفت
چون گفت کی بدولت وصل تو برسم — یکن فلک بسر عاشق نشانده رفت

ایضاً غزل

مبین بگو که چرا دیده ات پر از خون است — نگاه کن برخ آنکه بهین چون است
ز سیر دوش پشیمانم که گفت دو برهمان — [illegible] پای رخ که کند گردون است
سگان کوی کسی آشنا شدند افسوس — وگرنه دیده لیلی برای مجنون است
ز دلبران همه عشاق مهر محبوب‌اند — دل است که تنها بکوی معشوق است
چرا بدیده عاشق تو در نمی آئی — کنار چشمه اگر جای سرو موزون است

وله غزل

انجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست — وانجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست
رنگی که دیده ست جهانی بگوی رنگ — کس در میانه با زبر سنه گناه چیست
ابروی سیاه ز نادیدن رخت — جائی که پرده برفکنی مهر و ماه چیست
هم لطف را وسیله هم قهر را سبب — تا در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوهای لطف تو دائم نصیب غیر — از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناوک تو دل پر خم او فزود — بنگوشنا خیتم که تا تیر آه چیست
رنگی که بر آوری از آفتاب عشق — ای دل دگر ز تیره سنگ سیاه چیست
عاشق ز کوی یار اگر میروی ز خشم — بر در ستاده [illegible] عالیش نگاه چیست

ایضاً غزل

از من و خدمت من و همه‌ش نگاری است
دیگری تا نبود که وفاداری هست

از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود
تا کنج قفسی مرغ گرفتاری هست

خوش همگین ست مسیحی نفسی آید
که دگر گفت که جان بر لب بیماری هست

شرط همواری عشقست که هرگز تو را
نکند از دل و جانی که پرستاری هست

کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام
تا به پای طلبم قوت رفتاری هست

خلقی از تیغ تو خسته را از حضرت عشق
کس ندانست درین شهر خطاکاری هست

عاشق از سرزنش مدعیان شکوه مکن
هر کجا اهل دلیست دل آزاری هست

ولهُ غزل

گره از زلف خود بگشا که مرغ خود را
که به دام جان من یارب فدای حلقه‌ات

سر غیرت مدعی میکرد و من در آتشم کرد
هلاک از رشک جانان خواهم که دارد بر زبان نامت

مجنون چون منی در کس نخواهد دید هم زین بس
که چون خورشید گاهی بنگرم از گوشه بامت

هم از آغاز ایدل کاش چون گردی کمی انجام
براه دوستی جز این نخواهد بود انجامت

ز جام وصل آنکه بخودی عاشق ندیده
که یار از بزم بیرون رفت خواننده باده در جامت

ایضاً غزل

همه جا قصه دیوانگی مجنون است
هیچکس را خبری نیست که لیلی چون است

شمع کاشانه هجران شب اندوه منیست
که ز بس های گریه سوادم افزون است

دجله هر دم از دیده فرو میریزد
باز چون می‌نگرم دل ز غمت پرخون است

آنکه از دل قدمی پا نگذارد بیرون
حیف کز دایره مهر و وفا بیرون است

اینقدر تجربه کردیم که از گردش چرخ
اینچنین هست که طالع ما وارون است

عاشق از خون دلم هیچ نبکرد دگر
گر به دامان نکند از مژه‌ام جیحون است

وله غزل

چه سود از آنکه برافروخت ناله شمع نوید
که راه وادی هجران نمیرسد بنهایت

جمال روی تو افروخت آتشی در این
که میکند تن و جان و هر چه هست سرایت

زلفین چرا نخورد خون عاشقان عیش را
شکایتی که بکردم کسش نیست جنایت

وفا مگر که شنیدم بپاسکش حصار ستم
نگشتم ای بت تنها به سوی تو غایت

هوای جان و دلم رنگ محبت دارد
ز سرگرانی همچون تو نیست مرا چه شکایت

فغان که صبر با خیر رسید و عمر بپایان
جفا و جور تو بر جهم اهنوز بهایت

بینیم پرستی ورا تو اختی و گله بستی | ز بیخودی تو عاشق هنوز گرم حکایت

ایضاً غزل

دو ترک مست او از یک اشارت | ببرند دین و دل بغارت
نگفتن میده و زآن چشم پرکار | اشارتهای پنهانم بشارت
بنقد غمزه بفروشش دل را | کزین بهتر بجهان نه تجارت
خراب آباد دنیا غم نیرزد | بهی کن خانه دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگشود کارت | خرابات مغان را کن زیارت
زبان کلک تر شکر عرق ریز | که لب تا زبانش این عبارت
ز وصف غنچه لعلت حکیمم | که هم معنیست نیک و هم عبارت
ز خیل جادوان صد فوج عاشق | وزین جادو نگاهان یک اشارت

وله غزل

نشان او سرات از رگ یاسمن پیداست | بنزم عز بسر سبزی چنین پیداست
ز اشک سرخ دو چشم بیندارم | چرا که از دل کم گشته ام همین پیداست
چو داغ سکه انکار بنده گی کردن | مرا که داغ غلامی بجبهه ام پیداست

لب شاخ گل

لب شاخ گل چو بستم بیمی بلبل مسکین | که نام او بلبش از ناله حزین پیداست
هر کسی که مرا خار کرده حاجت عشق | نشان سجده خورشید بر زمین پیداست
بجرم که اگر عاشق عین یک صبح | ز راستان تو کم میشود یقین پیداست

ایضاً غزل

میخانه که مقصود دل در بدر است | عمریست که خاک در او تاج سر است
در گوشه میخانه از چشم فلک دور | فارغ ز بد و نیک دل بیخبر است
در حشر چو عذر ستم خویش نخواهند | آن به که نه آنست که بیدادگر است
آنجا که بشوق تو ز دل آه بر آید | اشعله که دوزخ شمریش شرر است
یار است جفاپیشه و بس ست جفا شود | امید که در اندیشه نفع و ضرر است
ستم سر این باده عاشق نتوان یافت | خاری که نه پرورده خون جگر است

وله غزل

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست | افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
چونست که غافل نشود از دل افگار | کز غمزه اگر در پی غمخواری دل نیست
گر جان همه هم در عوض دل نفروشند | در کوی بتان خاری بی خواری دل نیست

هر صبح که من کام و دل خون شود از وی | دیدم که جهان همچو گرفتاری دل هست
غیر از تو جفا جو که مرا دشمن جانی | کس نیست که او در پی دلداری دل هست
با هر که وفا کرد بیار دشمن جان بود | ما را چه ضرر با زوفاداری دل هست
دوشینه که دود از دل افلاک بر آمد | از زاری من بود که چون زاری دل نیست
شکرانه این حسن جهانگیر مده تن | غافل منشو از لطف که بیماری دل هست
روزی رسد آخر که علاجش نتواند | عاشق که خوش هیچ ز بیماری دل نیست

ایضاً غزل

کاهی از و کرشمه و نازی بکار هست | هر چند خوارم ابتدام اعتبار هست
ایمل برای یک سخن این بیار هست | کر یار بگذرد ز جفا روز کار هست
گوینه صبر کن که بگیر دولت قرار | صبری که مرا دل بیقرار هست
در حیرتم که با همه خوبی که جور ریخت | وز کوی او همان دل امیدوار هست
بهتر ز جفا طلبو از صید هر طرف | صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست
دعوی کند که تا بکی چون در انتظار | دل بسته ایست هم سر راه که از هست
هر چند منت لطف وفائی که دوست یار | آن غمزه گرسنه دلم از وی بکار هست

بیاد لبم

بی برگ سینه هم که گل باغ آرزو | درد اهم اگر نبود در مزار هست
درد اهم او که عمر من اینجا بسر رسید | عاشق هنوز منت بری یاد کار هست

وله غزل

بحسن عهد رقیب اگر گمانی هست | تغافلی جفا نی و امتحانی هست
خجل شدم چه که شنم عنان از لب او | بصد امید که بند سختم زبانی هست
بعاشقان چمن گر و خیشی منوان | ز بیم مدعیان غنچه و نهانی هست
مگر ز رگ جفا و ستم که جان بگیرد | هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
اگر شکایت از تم چه عذر خواه بود | مرا که مهر خدای تو هم جانی هست
ز جور دوست جانم ادا … هنوز | میانه من و آن مهوشان نشانی هست
به دوستی تو از عزم سبکم اقرار | مگر بغیر تو در عشق کامرانی هست
بود دراز لوی حسرت چنین اینجان سیکین | که جای سجده عرش به آستانی هست
ز بسکه جان بلطفش چو کرده دل بدام | بیاد نیست که در عیش ستم آسیانی هست
همین بس است که خواند بمهفت عاشق | بصبر اگر نشاید آستانی هست

ایضاً غزل

گر چنین سرو قدت خوش جلوه کنان خواهد رفت ای بسا دل که ز راه بینش عنان خواهد رفت

سر بالین مشتاقان نگران خواهد بود وان جفا پیشه بحالم نگران خواهد رفت

از پیش دیده من گریه کنان خواهم ماند وز نظر سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت

دل خون خواهم از دیده بدامان آمد وز برم آنکه بهمره جان خواهد رفت

ای بسا پیر جوانا که دل جان عیش بر سر جلوه آن تازه جوان خواهد رفت

جان کن خار بدر دوست نهان از غم عشق تا چرم بسراین در دهان خواهد رفت

باغبانا چو بلبل بستن در خواهم ماند گل ازین باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را بند گردن بکشند تا به بینم که ز کوی تو چسان خواهد رفت

ولهٔ غزل

چون لب تو را هیچ ز اسباب نکوئی کم نیست مهر اگر در دل بیرحم نباشد غم نیست

باغ حسن تو که از گریه ما خرم شد پیش آیا که در آن دیده ما محرم نیست

ای که چون تو گشت حور و پری از خوبی نیست مانند تو در دست و درین عالم نیست

حیف و صد حیف تماشا که ز باغ فرخت باغ حسن تو که فردوس چنین خرم نیست

عاشق خسته که سیدا دور ز لطافت بشنید کس نه گو ز رفتن آن دلشده در ماتم

ولا زباغ

ایضاً غزل

ولا ز باغ کسی کز غم تو آزاد است بکنج سینه تو ز داسوختن چه افتاد است

جنان که بانگ مصطفی هست این پریشانی که از خرابی ما ملک عشق آباد است

جهان به خم ستم هست صید دلم که بی‌سلامت نگاهش ز بوی صیاد است

که دیده است جهانی نگون گشته ز پیچ ز روی ناز و نگوید که این چه بیداد است

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آرد بشکر آنکه نکو روئیت خداداد است

بشکر حسرت بادور عشق چون بشیرین که میخورد غم بیچاره کوهزاد است

بپرده چون دلش خون شده غنچه چمن کسی نگفت که بلبل که این چه فریاد است

ز هر طرف کمین دست خیل غم بکجاست ساقی مستان که وقت امداد است

مراز دست عشق هست شکوه عاشق فغان از آن دل بیرحم که غم شاد است

ولهٔ غزل

دل که از حلقه زلفین تو در زنجیر است عجبی نیست که زنگان ز زنجیر است

دیدم مرغ سحرم که غم او می نالم گفت افسوس ازین ناله که بی تاثیر است

کن خدمت سر خم بیکر و سوده من میتوان یافت که غنچم ز بلی تعمیر است

دل من بنده عشق بهوای تو کیست   چه توان کرد به دیوانه که بی زنجیر است

عجبی نیست گر از زخم ستم جنانت   خار در دیده مرغان گلستان پر است

نتوانم که گریبان کشم از دست ستم   چکنم خاک سر کوی تو دامن گیر است

هر نقش رخ زیبای تو نتوان ساده کشم   دل که از فکر بتان خانه پر تصویر است

خواب آشفته عاشق که پریشان زده او   ستم آن سر زلف سیهش تعبیر است

ایضاً غزل

نیستم آگه که بر من از که این بیداد رفت   اینقدر دانم که خاکم از جفا بر باد رفت

با دل غمگین من از کوی آن مه میروم   کیست آن کس کز سر کوی بتان دلشاد رفت

تیغ بر کف دی که مست از خانه بیرون آمدی   از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت

صیدگاه عشق را نازم که از روی نیاز   صید پر دیدم که آنجا از پی صیاد رفت

تا خجالت ماند در دل حسرت روی تو ام   از جفا آنها که کردی یک بیک از یاد رفت

باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس   بر در سلطان من هر کس که بهر داد رفت

هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او   از دل قمری خیال جلوه شمشاد رفت

تا سر زلف دلاویز بتان گسترده دام   ذوق فکار رغبا لیم از خاطر ناشاد رفت

باهزاران حسرت

باهزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی   شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

وله غزل

چون جان غمش مرا بکار است   این غم که ز دوست یادگار است

عالم همه کشته نگار است   چشم تو ز جهان پی شکار است

کین تو چه کین است از آن   مهر تو چو مهر روزگار است

وصف ز نگاه شنیده باشند   این دل که براه انتظار است

جز کشتن عاشقان مسکین   با کار دگر ترا چه کار است

صد بار گذشته ام با تو   آنگاه گذشته ام که یار است

کیفیت صد شراب دارد   لعل لب او که میگسار است

خون من و دل شکسته خواهد   چشم خوش او که در خمار است

بلبل ز قفس نمیکند بس   تا یک گل دوستی بهار است

کی خوردن غم تمام گردد   امروز که اول بهار است

جز پرورش از تو در کرم   با دل چکنم که بیقرار است

صعب است علاج کار چون رگ — با این حکیم که ناگوار است

تاب من ناتوان زمین است — آن کوه بود که باد وار است

عاشق مگر کس ز جور او رفت — عهد تو هنوز برقرار است

ایضاً غزل

آن جفا پیشه که دل از ستم او شاد است — دل بهر جور وی از کلفت غم آزاد است

لذت از زخم خدنگش ببرد صید دگر — که حسرت کش تازی بی صیاد است

گر ز دو شعله دل آتش رخسار روش — بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است

سهی از سر زلف تو خرابم بس — هر سر موی تو به خونی بیداد است

مهر عشاق عجب است که بی پایان است — عهد خوبان جهان است که بی بنیاد است

آنکه سنگ دلش آتش غیرت افروخت — چند روزیست که در کلبه دل فرهاد است

نیستم با خبر از ذوق تماشا دانم — جنبش است و دران سرو گل شمشاد است

سهو لبش دل من از سر عالم برخاست — زلف مشکین که به پای تو صنم افتاده است

بگنه سر زلف ذکر گرفتاران است — عاشق دل شده کز هر دو جهان آزاد است

مقابل زده

ولہ غزل

ندای یار کنم جان که بار یار است — براه عشق بمیرم که کار کار است

زبسکه دیده دلم داد دل جفا و ستم — که چون لب شانه هم یار زلف بسیار است

بسیده گاه حذرم دید از سر یاری — نگفت از سر یاری که این سکار است

روانه میشوم از کوی یار و میدانم — اجل نشسته درین ره بانتظار است

بریز دیگر تشنه ام ز روی وفا — که آب خنجر جور تو ساز کار است

چه من همیشه بکوی تو خوار خواهم بود — متاع مهر و محبت که بی کار است

ز تو نگو ز جفا عادت است دانم — که عهد خبر نه چون عهد است وار است

کند نصیحت من عاشق از غم خوبان — کلانش اگر دل من باختیار است

ایضاً غزل

دل از ز نباز بیک بوسه آرزومند است — ز غنچه نگین که در شکر خند است نمکین

چنین که گوی کسی خوار از بهر یک نگهم — خوشا کسی که دلش از فراق خورسند است

بران سرم که دهم زود جان بتیغ عشق — هزار حیف که دلدار دیر پیوند است

دلا تو کام دل از لقد جان که عجب ز نباز — بپرس غیر نازی که خوی او چند است

شکسته بار دل از شوق بیجان بتاب — که وصل منقطع با هجر جاودانه است

اکر شد از غم تو زرد ناتوان یعقوب   سخن چو موی جوانی که باز فرزند ست

ز چشم چند کرشمه ست جان من عاشق   دلم هنوز بزنجیر عشق در بند ست

ولهغزل

اشک از رشک رقیبان بدامم خون میکریست   وز کروی خوب تو در نظر چون میکریست

از غرور ناز هر کس من بیچاره کان   شمع مالیستی تو ای بی رحم و کردون میکریست

عشق ما حسن او بیک کاهی چون بیکدکرم   لیلی اندر ناله بود انجا و مجنون میکریست

کشت زار خشک ما هر کز نکو اکنست سبز   ورنه از ابر بهاری دیده افزون میکریست

آب چشم من چه چند کشت هر کس عشق   دیده ام ز حسرت آن لعل میکون میکریست

مشکلی دارم زور دل خنده آسان کند   کاکه از غنچه لزان مشکل فلاطون میکریست

کی شبهوکوا زمانی زهجوری یکجا   چشم من چون ابر کر بکره وها مون میکریست

همچنان رندان بزم باده عیش سر آمده   عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میکریست

ایضا غزل

نکی بود ولابی آن سه دو من ست   ای خوشی رسیده چه خنده آمده ست

آن جواهر که رنیت غم بنده پرورش   ایدل لب یار عزم او کشیده ست

صبا

صبادرا نبود چه پروای صید تو   بند از قباب دیبال پر بست

در آرزوی روی کسان جان چه پری   کرد ورنیت جهت بکبار رو بست

دست هوس بسر چو زلف چون کس کرفت   قسمت نشد هم آن لب شیرین چشیده است

مسکن شیم هامن آن دوست س جوا   بند کمند ست کی شد ز بند رست

عاشق لبی و دیدی و خارت بپا نکشت   آخر زنیت نصیب عقیقه پرسیده ست

ولهغزل

امشب این سوزنده دل در بزم جانان میکریست   جان چو شمع صبحدم میباد و خندان میکریست

دیده ام شب که حیران رخ ان ماه بود   همچو ابر نو بهاری بر کلستان میکریست

صبر تم هر لحظه می افسرد و از دیده او   چشم رویش تا سحر این چشم کریان میکریست

او و دل در تب و آتش از عشق تب سحر   ناله میکردم من و این چشم کریان میکریست

انکه آمد ست پا انه میان عاشقان   دیدم از دست غمت ای دوست پنهان میکریست

بیکه کمتی با بلبل چه شکو هم شد دم   دیدمش چون شمع بر خاک شبستان میکریست

حال عاشق را ندانم در فراق آن پری   ناتوانی با اجل دست و کریبان میکریست

ایضا غزل

زدست غمزهٔ او روز رسم سیاست / که کرد گریزم از جورش کجاست

بلا مدار از رفیق و طالع من / اجل او را بدنبال کجاست

مرا ازین ره امیدی اول عشق / بجز دمی جادویی کو کجاست

نصیحت تقریب قلم دعا / هنوز مرهم چشم عنوان باز جاست

به شغل عمر سوز و دو مشتش زبانم / همان کرم حکایت عذر خواه جاست

نظر بر کس ببینی دوست دارد / شب آورد کجی جانب کجاست

زبیداد وش بکجن بنشان نگارا / که عاشق را همین تا نبرد آب است

وله غزل

کس زبانی سوی خرم و خندان ننشست / که چو گل عاقبت کار پریشان ننشست

حق تا صفه سلطانی خوبان آراست / کس بیابد تو ز کوشه ایوان ننشست

آب در دیده نه و شورش دل خون پیکان / بحر خشکیده و چه حاجت که طوفان ننشست

انکه سر در قدمش ختم و سامان برخش / وه که یکدم بمن بی سر و سامان ننشست

جز در ستر دل اهل خرابات نیست / زاهد شهر که در حلقه رندان ننشست

کثرت زاغ و زغن بین که در اطراف چمن / روی بر روی گل مرغ خوش الحان ننشست

بلطف ازهم

بسکه از هر طرفی تاخت سواری هرگز / گرد انگیخته این سر میدان ننشست

نه تو تنها کرد جهانی بهوس برو زبر / طرفه تر انکه ترا گرد بدامان ننشست

کس ندانست گدای سر کوی تو کدام / بر سر راه تو تا عاشق حیران ننشست

ایضاً غزل

نگار من که قدم در ره وفا ننهاده است / بجرم ترک دلم مانش چرا نکرده است

دل از هوای تو بردم پشیمان قضا نکرده است / هنوز کوی کردم هوس وفا نکرده است

رسانده بود بجایی رقیب کار مرا / که ختم از نظر آن حیم خدا نکرده است

هنوز حمایت او آن حسن خود ما را / بشکیب ورد دل بر حسرت نکرده است

زحیله نامه مسموع کرد مدعی یارب / که میل جور طبع تو بیهوده نکرده است

طبیب من که مراد وعده دوامی داد / بهشت که بسر بالین خسته پا نکرده است

صفای وقت دل من همین که بی تو بود / که غیر آمد و در بیش ما صفا نکرده است

نصیحت ملا و غلط کرده است تا گفتم / بمن دو روز دیگر جفا نکرده است

بکنج کاه و لک کجبن این چمن تا نام / که غیر خار درین بوستان جا نکرده است

ده چه مسکنی از بهر کام دل عاشق / که عشق در دل اهل جمیع مرنا نکرده است

وله غزل

شیوهٔ عشوه آن طرز که بیمار را ورنه مژگان کج و چشم سیه بیمار را

مکافات محبت بفراق ستم میازی که نه دیگر و با وی خوش که نه بیمار را

رحمت بازوی چالاک مو صیدم کز پی کشتن من نیم نگه بیمار را

رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد ورنه مار اسیر کوی تو ره بیمار را

صید هر کس چکنی قدر نکوئی است بیا که نه آن بر که توان زد بکمال بیمار را

که برد جان ز کف غمزه که مژگان ترا هر طرف بنگرم خیل سیه بیمار را

نکی عاشق مسکین تو از لب بخشا نظری جانب درویش دمی بیمار را

ایضا غزل

بکجا روم که خلل در زمانه پر خللست بغیر امن و امان هر چه هست مختلست

توان شناخت نشان نامرادیها که این خلل همه در کار خانه ازلست

بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن که خار و خس گل و ریحان باغ را بدلست

ز عامل فلک این شکوه چه نیست چون ز قضا بابن معامله مجبور گشته در عملست

درکف و جهان ز استقلال از نیکی هست بدایت فتنه نهایت دولت

ای جفا

هران خیال که بندد نه نقش آن بعبیر بغیر مردن و رستن ز دست غم زلت

چه ناله بود که عاشق ز دل بر آوردی سرود ما نبشت این نکو غزلت

وله غزل

زمان عشرت صحرا و صحبت چمن است ولی کجا روم با دلی که ممتحن است

تو در کناری و سوی شکفته می بینم چرا که دیده بهین آسمان بهشت

غریب با غم و بیگانه ام ز عیش و نشاط مقام عیش و کنج قفس و وطن است

شراب ما همه خون دل کباب همه دل سرود و ناله ندانم که این چه انجمن است

ز باغ غم ز وصل دلبری امروز که لاله و گل و سرو و صنوبر و سمن است

مجال سجده نباشد به جنبش آن صنم همین تفاوت کعبه و عرش ز برهمن است

گذشت عمر و از و کام دل نشد حاصل نصیبم از لب شیرین او همین سخن است

ز رشک خون شد و شاد مان نشد عاشق که آن هم از تو جفا جو بجفا کرد خویشتن است

ایضا غزل

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت خوشش مباد که ما و ترا بهم نگذاشت

مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق زمانه در دل ما هیچ غیر غم نگذاشت

فلک ز کینه می عشرتم بکف ننهاد | چنانکه درد ته جامم ز باده هم نگذاشت
شب فراق توام آتشی بسر افروخت | که همچو شمع مرا تا بصبحدم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من | بپرسشم که بسر بالین من قدم نگذاشت
چه بوسه‌ها که بپای تو زد بر آستنم | فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت
ز فتنه که برانگیخت حسن در کویت | رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان | کنون که جام جهان بین فلک بجم نگذاشت
چه نامه‌ها که ز من برد قاصد و کو جواب | نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
کلید حلقه‌ی گیسو دلی ز کار او بجست | سگی ز درد دلی از زلف خم بخم نگذاشت
چه فتنه بود که انگیخت غمزه‌ی تو صنم | که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

ولە غزل

بپرسید طبیبم که بگو حال تو چونست | گفتم که تبم بیشتر و درد فزونست
در سینه‌ام از انجم افلاک فزونست | داغ تو که پیرایه‌ی بیرون و درونست
من بنده‌ی آن مست که از غمزه گریبا | خون داده بمن وعده و خود گفت فسونست
خوش آنکه مرا عید بروی تو ببینم | ساقی که مرا دیدن روی تو شگونست

هر باده که دور از تو بجام و قدح ماست | تا ظن نکنم باده که بی لعل تو خونست
آرام دل آمد ز بت تازه عجب نیست | گر سیل دل از خط غالیه گونست
وارونه بود این چرخ از او قطع طمع کن | کی باده توان خورد ز جامی که نگونست
آنکس که ز درد تو فریاد و فغان کرد | عاشق نکنش نام که از اهل جنونست

ایضاً غزل

کار من دلسوخته در کوی تو تنهاست | این عیش بجا بار که اندم که حرامست
جان بر سر جان ریخته در کوی محبت | تا قابل تشریف قبول تو که راست
تا خورد جگر داران لب شیرین تکلم | چون نخورد هم این همه از ذوق بیانست
دارد هوس قسمت و بگلچین برگرفت | شهباز غضب اکلش من کبک خرامست
خورشید که چشم فلک از سر حسرت | چشم هوسش بر سر آن کوچه بامست
در کوی خودم خوانده تو بد خوی گستن | در تاب جبینی که مرا کار بجاست
جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت | این باده‌ی رنگین که مرا همچو بجامست
رستم که بگلشن برسانند سباحی | زین مرغ گرفتار که در کوچه بامست
عاشق که فدای رخ و زلف تو صنم داد | صبح طربش بر رخ مهر تو بشام است

ولهٔ غزل

ناز تو از چه باز چنین بی نیاز چیست
ای بی‌وفا ز هیچو منی احتراز چیست

آن خون که خسته دل که طلب کرد غمزه‌ات
آورده رو بکوی تو خون ناز چیست

داری ز مهر هیچو خودی قصه‌ها بگو
بر شمع من حکایت از اهل راز چیست

مهر نگار بی پروبالی که خود منم
از هر طرف صدای پر شاهباز چیست

مطرب بیچاره غم دل پرده ساز
تا که نیم در پس این پرده راز چیست

دامن چه بر میان زده در ره طلب
در پیش پای شوق تو نشیب و فراز چیست

پروانه راز حال دلی هست آگهی
از شمع پرس که بهت سوز و گداز چیست

طرح قمار تازه فکنده عشق باز
اگه نیم که کفر دل پاکباز چیست

عاشق چه هیچ گوش بحرف نمیکند
زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

ایضاً غزل

هفته سوی خواندم خوانده و پاسبان نگذاشت
بر حرم آمده بود آنکه آسمان نگذاشت

فغان که میشوم ناکس سر بازار
حکایتی که دلم با تو در میان نگذاشت

بکس نگفت سر التفات در مجلس
اگرچه دل بکمی آن عشوه نهان نگذاشت

بنات زمیان

نبات عمر میان تا تراشود روشن
وفا بکوی تو ام بهر امتحان نگذاشت

اگر بکوی تو بر کسی ببندد راه
قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت

بهر شبی فلک وصال توام رساند که عجز
مرا بکوی تو یکروزت امان نگذاشت

بگوش خود بمن بخت بیدار کن
که تو تم بپر و بال ناتوان نگذاشت

نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق
که رفت آن گل مرغی باشیانه نگذاشت

ولهٔ غزل

هر چه مقصود دلست از آن بت طناز هست
لطف هست و مهر هست و عشوه هست و ناز هست

عشق نو دم بدم باز این انکار من این ساز
ورنه هر سو آورم رو عشوه سهبار هست

وعده‌ها داده بت آن بالعلم ولی در ره کام
نامرادی های عشق و طالع ناساز هست

بارها باد صبا آورده پیغام از چمن
در گمان بیگانه را دوست پرواز هست

صبر لیلی پایان ندارم ورنه در بیکام عشق
مژده صد جهان نو خوشتر از آغاز هست

گرچه از محمل نشانی نیست از بانگ جرس
گوش چون می افکنم از هر طرف آواز هست

سوزم از غیرت که زاهد جای در میخانه کرد
عاشق اندر حلقه رندان غزل‌خوان راز هست

ایضاً غزل

عشق را دادیم اسیری در خور بیداد هست   حسن وار لطف در دو جفا فرماد هست

گل همه نازو و بلبل نیاز اما دریغ   ورنه گلچین با زبون هر سو در گلشن صیاد هست

بی وفا یاری که من دارم ولی با شاد از او   خاطر اغیار شیدا ام که از وی شاد هست

بندی دام فغان من فغان دیگر است   ورنه مرغان چمن را نیز هم فریاد هست

اینکه با اغیار رسم یاری از یادت برفت   هیچت از عهد و دعای غمخواران یاد هست

جلوه دیگر بود قد دل آرای ترا   ورنه هم سرو سهی در باغ هم شمشاد هست

زانچه من از دام زلف خوبرویان بیدلم   باورم باید که در عالم دلی آزاد هست

گر رقیبم می‌کشد افسوس چون ناحقم   ورنه تو خواهی کشتنم جای مبارکباد هست

جانش اسیر سنگ در کوی تو عاشق می‌برد   یا دلی در سینه آن خسته از فولاد هست

وله غزل

کار ما جز با غم عشق مرا کار هست   تا نه بیداری که کارم هیچ با دلدار هست

نالم از غیرت که گلچینی درین گلزار هست   کو بخواهد رفت بیرون تا گلی در بار هست

با پدران و فاهم سر بازان کسست   ورنه در کوی بتان بی یار در بسیار هست

روزم آن حالی که بر روی کنارم خون هست   در غم هجر تو ام شب دیده بیدار هست

بخُرا و در خنده آن وقتی که بی یاران خوشست   در فغان مرغ اسیری دور از گلزار هست

باز شب تا صبح بخوان سوی خود ای بدخو مرا   ناله‌ام در سینه هست و سینه‌ام افگار هست

در سر کوی دری من جنسم بیداران گلخن   تا که را از دولت چندان آن جا بار هست

خدمتم جنگی که بی عشق و بکارم مخوان   در گلم از سجده نبود در میان زنار هست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی   ورنه چندانی که گویم از غم او زار هست

ایضاً غزل

رنگ بی اندازه هست و شوق بی اندازه هست   کارم از اغیار در کوی کسی دشوار هست

تا سحر زو باد بیداران بکوی یار هست   شب همه ناز یار است آن صنم بیدار هست

گرچه از درد دل بی اصل فارغی   کو سخن کن حرفی زنا تا قوت گفتار هست

خود که می پروا ز دارد زباری هر دو این عجب   یکجهان چون تا به بسر کوی کسی بیمار هست

زاهد ما را پرستی زان بتان نور الاله عجب   لطف بی اندازه ما بن ای که با اغیار هست

می‌روم راهی ولی هرگز بسوی کام دل   ره نخواهم جست تا این چرخ کجرفتار هست

خار غم زاندیشه خجلت که از اسباب کام   هرچه بیچ و یکرد و دلم در رخنه خار هست

دور از کویت نخواهم رفتن از تیغ رقیب   گر بکمحفل جا ندارم سایه دیوار هست

عاشق بلبل گلچین کس نمی بینم از بیداد خود | بی نوا در دست تا یک غنچه در کار است

ولہ غزل

من بندهٔ آن نرگس مست | کز یک نگه تو رفتم از دست

میرم نه بهر آنکه رسم دوست | کار دگرم بکوی او هست

جستم تو به بند قصد صیدم | غافل شده تیر از کمان جست

بر سبزهٔ نو دمیده باغ | با تازه گلی خوش آنکه بنشست

می نوش بذوق نغمهٔ نی | غمگین نتوان نشست پیوست

از چشم تو ام فکنده اول | کز آن چه میان بکین ببست

جز ساقی کز محزون مانست | عاشق دل ما کسی که بشکست

ایضاً غزل

دل کز غم هجر تو صنم روز سیه داشت | از شوق تو امشب همه شب دیده تر داشت

هر کس که رخ خوب تو بگو درد کش خوش داشت | درد محبت دل ما تا چه گنه داشت

هر چند جهانی ز ستم غمزهٔ تو کشته | آن غمزهٔ خونریز همان پاس سپه داشت

دیدم گه ز شوق نظری غمزهٔ کج بود | چشمی که ز روی تو سر پاس نگه داشت

عهد تو جفا

عهد تو جفا جوست دل من نگهی | امید عنایت دل ما لیکن بس زنده است

امید نگاهی که بسویم لطف است | یکعمر مرا بر سر راه تو نگه داشت

عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو میمرد | میمرد و همان دیده امید به ره داشت

ولہ غزل

بلبل ما که همین دهن گل هوس است | پر گشادست غم او که اسیر قفس است

این دو روزی که به بیداد تو او در دستی است | هر طرف میکندم ناله اهل هوس است

دل بلبلی عمرد کاری مجنون بفغان | ساربانا به جگان ایکه فغان جرس است

حیف با بنده که با کرده زیب لبت منبه | آن جفا ها که بکوی تو مرا معتنی است

دست حاجت چه به پیشید رخ ای کی آرم | ز فنا لیکن قدحی که مرا دست رس است

ادب پای بمیدان محبت بگذار | سرشناسان جهان بین که بجای قدس است

این چه بخت است که هر کس که جهان جور تو خورد | در چمن گاه بلا هر چه بیچکس است

مست یاری که بجز از دل غمگین بگرد | جز این ناله که در پیکرش هم نفس است

دور کن جور که عاشق ز جفای تو صنم | در سر روزی که ز کوی تو سفر کرد بس است

ایضاً غزل

در کوی خرابات که نه مست و گداست　　هر وقت روم جای من بی سر و پاست

این قطرهٔ خون ز تف نوک تو خوردم　　زنهار مکن ترک ستم تا دل ماست

گفتی که چسان عقده ز کار تو گشایم　　گر پرسش لطفی کنی آن نیز بجاست

رضوانم اگر جانب فردوس بخواند　　هرگز نروم تا سر کوی تو بجاست

آن ترک کمر بسته که دارد بمیان تیغ　　یارب بکشش تیغ سرش سرخ و صفاست

اکنون خبری برسد از کوی حبیبم　　قاصد اگر آنجا نرسد باد صباست

یکبار مکن ترک هواداری عشاق　　گر سیل وفا نیست ترا جور و جفاست

شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش　　کز کوی خرابات رهی سوی خداست

عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم　　در کوی بتان تا بکی از اهل وفاست

ولہ غزل

کیست که نظر آنکه نه اسیر ستم است　　یا دل بکست دران سر کو محرم است

آنکه بجسته ز خوبی ستمش باید کرد　　قدر عشاق چنانکه بشناسد ستم است

نتوانم شو کشتن که دل از خلق بمهر　　جان بصد بهجو من از بهر فدای تو کم است

نظری بت تو را با همه عشاق ولی　　سوی من گاهی و سوی دگران دم بدم است

بایدم از لب شیرین دهان هیچ نبود　　چکنم تلخی دشنام رهی عالم همه است

خاک گردید که تا هم زبن در لب و دل　　هم چنان چشم امیدم بسوی کرمت است

سفر بر خطر عشق اگر خواهی کرد　　توشه از سر جان شرط نخستین قدمست

از حقیقت نکند دور مجاز هم کر مرا　　راه بتکده بنیاد در مقصد حرمست

این چه حالت که عاشق دل و جان داده　　که بعالم شرف ضعف هم کرمست

ایضاً غزل

چه شکسته جبین زلف ره که کجاست　　که بر دوست ز خاطر قرار و آرام است

چه غنچه سر بگریبان ز فکر گلست ترا　　که بی من شده چون گل غبار اندامست

نگفت رو وفا پاس عشق من بیدار　　که میشود چه من خسته دل سرانجامست

چه کرده است ببین با تو جور شان این دو　　دگر چکاره کند تا نگار خود کامست

عجب مدار که جانب از دوران ندهم　　سزای اگر نکرد دلم جرعهٔ جامست

ز انتظار تست شوق سنگ اگر　　چو بر درش نشاند ز صبح تا شامست

کجا شد آن همه تمکین و ناز و غمزه وری　　کجا شد آن همه صبر و قرار و آرامست

دعا کنم که رسد مژدهٔ وصال ترا　　اگرچه هیچ نشد خوشدلم به پیغامست

مرا بلطف و وفا وعده کرده چشمکن — بغیر ازینکه بمیرم کنون دواست

اگر چه رام نگشتی بعاشق مسکین — خدا کند که شود آن مراد دل راست

ولہ غزل

غم مرغ قفس امیست که دور از چمنست — چیست یارب که دل مرغ چمن ممنونست

گو کمن خون بدل از همه بلبل زفغان — شاد بر گل و هر روزی که شمیم چمنست

بس دل از کس نشست من بادکران — که نه هر کس که گنه سجده صاحب سخنست
بر سخن است

ساقیم کشت ز مستی از ناز نداد — باز بس مستی و بی خبر از انجمنست

از خوش لطف که با من نظرش باشد — این نه از مدد رقیبست که بکام منست

که سر زلف دلم گم گشته ما میکرد — از سر زلف سیاهش که شکن بر شکنست

لعل دلدار بکام دل غیرست دریغ — خاتم ملک سلیمان بکف اهرمنست

کهنه دلقم سبزه از غنچه صفت بگذارند — هم قبای منست هم پیرهن و هم کفنست

از من خسته چه پرسی که بگو نام و نشانه — ناوک غمزه آن شوخ که عاشق فکنست

ایضا غزل

همان ز شوق تو صد شعله ام بجان باقیست — همان بسینه ام آن آتش نهان باقیست

ایکنم

بران سرم که بدور لب بتنه دم دل — بگو بیکده تا دور آسمان باقیست

فلک زکینه اهل زمانه گشت ملول — فغان ما زجفای تو همچنان باقیست

چه تیره دولت که گل برده برکنده بباغ — هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست

نمانده یک گل رنگین ببوستان و هنوز — بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست

جهان بدولت حسن تو خرمست و خوشست — که باد دولت حسن تو تا جهان باقیست

نمانده قوت در خون دل بسینه زدم — همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

مگو که بود از آنکه منو دو دام عاشق — هنوز نقش سجودت بر آستان باقیست

ولہ غزل

باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست — در آتشم ز شعله خوبت بهانه چیست

ای برده دست از فلک کینه جو بخشم — آنجا که جورت جفای زمانه چیست

سنگت نصیبه کردن همچون منی مباد — بگذار بمن بری ز نقش دام و دانه چیست

مستی و میل عربده داری بکشتن مرا — جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست

گر خواب کرده چشم تو ای پاسبان دولت — نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست

با هر چه میکند دلت از لطف راضیم — راضی شدم رضای دلت را بهانه چیست

در این چمن که برق مدار افکند / سر زیر بال خویش بکش آشیانه چیست

عاشق فریب وعدهٔ او کرده نوزده / کوشش چه با بنان همه زین فسانه چیست

ایضاً غزل

ای که مهرت سرشته گل ماست / عشقت از مهر در گل دل ماست

عالمی غرق خون ز استغنات / اینکه در فکر او شده دل ماست

زخم ابن بی نیاز کاری نیست / اضطرابی برای بسمل ماست

در فراق وصال بتا بهم / عشق هجران بکار مشکل ماست

زاهد افسانه بهشت مخوان / تا سر کوی دوست منزل ماست

ای که از ناله مهربان نشود / دل یار کینه مایل ماست

فارغ از فکر کار عقباییم / رخ دلدار در مقابل ماست

عالمی کشته تغافل اوست / ای که حیلش بصید غافل ماست

عاشق آن بخت کو که گوید یار / چه شد آن بینوا که سایل ماست

وله غزل

در حریم تو کو دل نتوان ناز بس گرفت / زان بیوفا که جانب اهل هوس گرفت

بلبلی یا

یکباره کی ز خاطر صیاد رفته ایم / سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت

دارد بسی سپند رو پروانه راز بان / آن شعله را که در دهن هر خار و خس گرفت

غیرت نگون کند شیشه جگر خسته تو را / هر جا که غنچه تو دل از دست کس گرفت

گل گوش کو بنالهٔ زاغ و زغن مکن / مرغان باغ را چو غیرت نفس گرفت

عاشق چه بر نشانه سگان در چاک / گر شیشه دو چار ز سنگ از کف عسس گرفت

ایضاً غزل

کی جان کاه جسم لاغرم سوخت / دلسوزت آخر جگرم سوخت

منت آن پروانه را کشته جانم / که پیش از سوختن بال و پرم سوخت

که گشتی چهره از می همچو آتش / چه رخ بود اینکه تا مژگان ترم سوخت

خجالت کرد شب هنگامه را گرم / که همچون شمع آتش در برم سوخت

بنام هیچکار از شعلهٔ آه / بغیر از اینکه در جیب اخترم سوخت

چه آتش عشق بر جان من افکند / که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

نگوید عاشق این با دلبر من / که از شوق رخت دل در برم سوخت

وله ایضاً غزل

اگر چه فسانهٔ لطفت همه را در گوش است
لب شیرین دمی از پرسش من خاموش است

جای حرف غم هیچ حاصل دنیا بر کجاست
که سرو دست بمیخانه ز نوشانوش است

کوکب این دل آزرده گرفتار کسست
اگر از سنبل تر دام سیه بر دوش است

در سر کوی کسی کت نه ابش بودم آب
بجکامی که زمی مست شده مدهوش است

سر امروز که در جرعه افلاک فرست
عاشق امروز اگر آتش من خس پوش است

ایضاً غزل

کرشمه کن که ترا حسن و دلبری برجاست
شکفته سنبل‌ها همان کل سری برجاست

رخ تو روشن و جاه و جلال حسن جهان
صفای آینهٔ باقی سکندری برجاست

هنوز تیغ کف کرم کینه مبکردی
میانه تو و خورشید داوری برجاست

هم است بسته درست همان که ترا
نکو تو از فلک و خوبی پری برجاست

اگر چه غیب بیاد تو بنده در بربن
ترا بمملکت حسن سروری برجاست

نمی‌توانم از آن کوی رفت کز بیداد
شکسته گرچه مرا بال و پری برجاست

چه در بخشش که در خاطر تو و دل من
هوای خواجگی و ذوق چاکری برجاست

بیا که گوهر سنگ بپای افشانم
که دیده و دل ما را تو انگری برجاست

نهال آه

نهال آه مرا کز زمین عشق دمید
چه شد که سر بفلک بر دلی بری برجاست

مجال عاشق آزرده دل نبخشانی
که خشم و ناز ترا رسم دلبری برجاست

وله غزل

ز ناکه گر به حرمی به پرواز است
بهوش باش که هر سو کمین شهباز است

جهانیان شده در خواب مستی نبود
فسانه غم او را هنوز آغاز است

ز ناله گریه چه خواهی دلا بمحبت عشق
که ناله پرده در است و اشک غماز است

چه باشد ای گل رعنا اگر نگاه کنی
به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است

دعا کنیم که هجران کرشمه بد باز
شب وصال که درهای آسمان باز است

عنان سینه نهفتم خیال خام نگر
بدین گمان که دل از محرمان این راز است

جز از محبت جانان من کجا باشد
ز آنکه دولت خوبی نعمت و ناز است

لباز عمر رستان ازان که کند کوش
که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است

گذشت از آنکه بجای رسم این پرواز
رها مکن که دلم بهر پرواز است

هزار بار نگویی تو آدم نبود
بدین گمان که تو یاری هنوز در ناز است

به عیب نرسیدی بسجده و حیله دری
وگرنه شعر تو عاشق بعجز اعجاز است

ایضاً غزل

کو ستم پیشه نگاری که گریبان کند
دست بیداد و فرو بسته زندان کند

پادشاهی رسد اکنون که بتان دهشان
پی سنجر تو گر کوشه ایوان کند

تو گلی چینی و رسم آوری از روی نیاز
دست خاری چه بره کوشه دامان کند

در دو زلف کشی دردی با باز آری
یوسفی بینی و دل جانب کنعان کند

خم زلفی زند دست که دل بی آرام
موکنان در جانب آن طره پریشان کند

شور سودا بروت جانب پیچ از زخت
دل شیدا سوی گلچین گلستان کند

خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو
دل مجروح سوی خاک شهیدان کند

بکشی زاهل هوس همدم خناق رقیب
دل سودا زده را باد و بوبران کند

زخمت آید بسر زخم رحاله گی او
دل بیتاب بر آن جانب پیکان کند

رود از یاد خط امید بت از روی غرور
دل بیتاب بهر سوی بت تابان کند

نمک تازه مات از خنده بر زخم فشاند
غنچه لعل وی ار سینه چو پیکان کند

آنچه کردی تو بکامم همه آن با تو کند
آنچنام من دلسوخته از جان کند

غزل حالی عاشق همه از بر خواند
عشق بر آن سر کوست و غزلخوان کند

به پرده ساخته جسنی پنهان ز غمازست
درون پرده ندانم که محرم رازست

وله غزل

چمن خوش و گل سوری بجلوه نازست
بنغمه هر طرفی طبلی همدم آوازست

فدای گلبن تو چیز قامت کردم
که در هوای تو مرغ دلم بپروازست

اگر ز روی تو وصل به ندارم چشم
بناز منه بهم آخر چه روز اغمازست

بود بچوره جفای تو عادتم ورنه
ز هر طرف صنمی در کرشمه نازست

مخطلم چه بری میکشی چه از رشکم
بجنگ ده چو بتنم چه جای اعزازست

دلم پر از غم سهو بوده جهان بشد باز
من بهوای محبت که سینه پردازست

یکی بجلوه از روت دمان نمی بکف
بهر کسی درد دیگر ز لطف او بازست

بسوی صید گهی میروم بهمت عشق
که صد عقاب بهر جانبش بپروازست

بنا صبوری عاشق خدا انجن بد
که یار بر سر جور ز ناله نه ناسازست

ایضاً غزل

این دل که کرده خراب چنین بگذار گریست
وین رخنه ها بسینه من یادگار کیست

مشکل که بی رسد نیاز دی دیگری
از زخم کاری تو که بیکبار کاریست

در حیرتم که در سر کوی تو بی‌وفا | من خار عاشقی شده‌ام عشق خار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یک نظر | یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلی وشی نشسته آن جانم که از غرور | هرگز نگفت در پی محمل غبار کیست
با عشق کرده بیعت واری ز نو دلی | آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
در بزم او که مدعیان راست راه او | جامی نشسته بهر سبب انتظار کیست
مستغنی من ار نظر بر من حبیبه که گذشت | این حبیبه‌ای نماند بسمل شکار کیست
گر مرحمتش ز لطف در شکستی چه میشود | آخر دل شکسته عاشق فگار کیست

ولہ غزل

رفت و دل از محبت دیوانه برگرفت | آن سنگدل که کار وفا مختصر گرفت
از رشک خاطرم که ز عشاق هر که دید | حال اسیر او بی کار دگر گرفت
او دست رخ ز باده و ساغر عزیز داد | چون شمع کار سوختنم باز در گرفت
آن سرو قد که سایه هوا آشیانش باد | آسوده هر که قامت او را ببر گرفت
از هر که عاشقان دل او شاد میشود | بنود عجب که از من مسکین خبر گرفت
من گفتیم ز مهر تو لب شمع دلفروز | پروانه که آتش ستم از دل بسر گرفت

سکین دلم که دامن طاقت ز دست داد | کاری نکرد دامن آه سحر گرفت
عاشق نکرد در دل او ناله تو کار | هرچند شعله در شد و در خشک و تر گرفت

ایضاً غزل

ای دل ذکرت ز جان ملالت | تو مبتدی زمن چه حالت
ز باد دو کر برآورد از دل | مرغی که چه بین شکسته بالست
ممکن نشود وصال خوبان | کام دل عاشقان محالست
عشقی نه بقدر طاقت دل | حسنی نه بکبر اعتدالست
تا هیچ و خیال وصل حسرت | تا باز تراچه در خیالست
هیچ است همه بپیش عشقی | حسنی که بره خنده کمالست
روزی که رخ تو را به بینم | هر ساعت او هزار سالست
تا آن لب لعل باده پیماست | خون دل من از او حلالست
حرف لب دلبران ربا | با خسته حکایت زلالست
از سنگ جفا بمیرم جان | لعنتی و خامه ایالست
بر اختر عاشق سیه روز | گردون همه خانه و بالست

ولهٔ غزل

جان خسته و دل شکسته صد گونه گزندست   این خاطر بسمل شده در پای سمندست

مسکین سر زلف تو که مانند کمندست   زنجیر هزاران دل مجنون نژندست

در حسرت آن حجرهٔ شکر که ز پیسان   کان میوهٔ شیرین بسر شاخ بلندست

جمع آمده صد جان بهمان حجرات آن من   کز بار برسته که بکعشوه بچیدست

ارباب هوس را نبود تا طمع کام   هر خوئی ز خوبان ز پی ذبح کمندست

وارم هوسی در سر و مشکل که توانکرد   قطع ره امید بپائی که به بندست

از ملک خرابی دل من گرد بر آورد   آن ترک پری چهره که بر رخش سمندست

جز سوختنش نیست علاج دگر اسب   مسکین دل عاشق که در آن بزم سپندست

ایضاً غزل

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است   فصل گلست و صحبت یاران غنیمت است

اکنون که در زمانه نوای طرب نماند   آواز رود و باده گساران غنیمت است

چون غنچه عقده باز گشاید گره ز دل   گوشی گلی که بانگ هزاران غنیمت است

بارم بحالت دل غمگین خود بسنگ   بر این زمین سوخته باران غنیمت است

شاید یکی ازان

شاید یکی ازان دل سنگین اثر کند   شبهای فغان سینه فگاران غنیمت است

ما را که کار نیست بگلهای بوستان   دیدن برویت لاله عذاران غنیمت است

عاشق غبار تست ازو یکجانی مبر   افتادن از قفای سواران غنیمت است

ولهٔ غزل

این دل که عهد با سر زلف نگارست   بندی شبی ازین در او دل بکارست

در پای آرزو که بکوی تو بسته شد   صد ره دو عاشقم دو دو گر روز کارست

وارست دل ز فکر دو عالم که در وفا   عهدی که بست با غم او استوارست

صد صید جان بیسیر و بحسرت ز رنگ تن   آشفته سوار تا نکند رم چکارست

دل هست ز اضطراب دم تیغ خطرات   با تهمت شکسته او با تن بقرارست

خواهی بنه بپای من و خواه باز کن   بر من مگو که عشق ره اختیارست

کوته کنم ز هر دو جهان دست همتم   عهدی که دست با سر زلفین یارست

گفتی که ناوک که رات این جوان ز دل گذرد   از غمزه گذرا دو صد شهسوارست

عاشق چه خون که در دلم آن چشم غمزه کرد   مرهم ز زخم کنون درون نگارست

ایضاً غزل

مسکین دلم که بسته مشکین کمند تست | غافل منشو از او که گرفتار بند تست
کس از غمت خراب نشد اینچنین که من | وانگه قبول خاطر مشکل پسند تست
طوبی رسد ز جلوه خوبی فرو نشسته | هنگام جلوه کردن سرو بلند تست
یک شعله ام ز سینه جهان را کفایت است | شوری که میکشیم ز بیم گزند تست
گردون که حامل مه و مهر است از هوس | جنبش براه جلوه رعنا سمند تست
از کار مانده طره خوبان که در جهان | هر جا دلیست در خم مشکین کمند تست
ساقی بکش پیاله و درده که اهل دل | صد کار بسته در گره نوشخند تست
عیسی کجا که بستر ان عاشق بلی کشست | گویا ستیزه بود که او دردمند تست

وله غزل

غنچه را از غصه دل خون شد لبی بگشاده است | بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است
در زمان خوبی روی جهان افروز تو | آفتاب عشق بر هر بام و در تابیده است
از هزاران دیده ما در نیاید یکی | آنچنان چشمی که در روی حسن او گنجیده است
این سبق خوان بلا یعنی مسکین ما | پای تا سر درفن جور روزگار دیده است
گر شکایت کردم از جورش ز بخت نارغم | کانچه گفتم از غرور آن بیوفا نشنیده است

دل که فارغ

دل که فارغ شد ز درد سر بکوی انتظار | خاک ره نا امیدی بر جبین مالیده است
گرد بر گرد جهان گردیده سیل اشک من | دود آهم بر سر و پای فلک پیچیده است
چشم ما چشمی بود دیده یعقوب نیست | یوسفی با دیده این نادیده نادیده است
شد نثار وصل او جانی که عاشق داشتم | جان دیگر از تبسم لعل او بخشیده است

ایضاً غزل

هر نظاره مرا شوق و حیرت دگر است | دگر نه بیخودی من ز اولین نظر است
ز شکر روز جزا فارغم بعهد غمت | که از فراق تو دارم شبی که بی سحر است
بهم گشاده دو دل ز شوق پروازم | شکسته‌ام بالها که در کمین پر است
گرفت دیده یعقوب بعد از یوسف | که امید چشم تو پیغامبر است
چو در گرفت مرا چهره خود دم رستم | که بعد ازین نکشم ناله که بی اثر است
حکایت غم او با که میتوان گفتن | ولی که از همه اهل زمانه بی خبر است
رهی صعب بین که ز سپاه مدعی دارم | نظاره رخ آنکه مرا بچشم تر است
چه گفتمش غم هجران یار مسکینم | که بکف طبیبم که چاره مختصر است
بکوی میکده عاشق ز تیغ کین جام | خوشا کسی که ز جور زمانه بیخبر است

وله غزل

ای در طلب رحمتی از نیم نگاهت		جان داده بسی چون من دلخسته براهت
منصورتری از تو نه در زمرهٔ شاهان		از زلف خطای که شکست است سپاهت
مغرور مشو از عجز من بیدل و درویش		آموخته شکست از پس طرف کلاهت
زینگونه نه روزی رخ اگر از می رنگین		خورشید شود از دو قدح روی چو ماهت
ای ترک پریچهره که از شوکت خوبی		بگذشته ز نه منظر افلاک کلاهت
حاشا که بدین دلبری و حسن که تونی		از کشتن عشاق نویسنده گناهت
تا رست ترا مهرگیا از گل سوری		جان و دل ما بنده گل کشت گیاهت
ای دل که مبادا چه تو کس سوخته شوق		ترسم که بگیرد دو جهان شعله آهت
عاشق چه پریشانی از آن زلف نگارت		بهتر که کند از مه بادین روز سیاهت

ایضا غزل له

روی تو ز دیده ام نهانست		کارم ز مراد آسمانست
در یاب که در وداع جانست		بیمار غمت که ناتوانست
تلخم شکر است در دهانم		با نام خوش تو بر زبانست

انگنده تو

انگنده تو جهان جهان صید		ابروی تو یگانه کمانست
چشمان تو عاشقان رهند		یکتویی بار جادوانست
دلداری با جهان نوانست		امروز که موسم خزانست
نالد گر از لطف دل گل		بلبل نظرش به باغبانست
هر جا که حکایت غمت هست		گوش همه دل به داستانست
ما را گل اشک لاله و داغ		همراه بباغ دوستانست
عاشق که اسیر دام او باد		چه از فکر آشیانست

وله غزل

لایق مهرشان جان هوسناک نیست		آتش عشق این در خور خاشاک نیست
ایکه حریم بیکان در ره غم عشق بود		عرضه کنم قصه گرچه ترا باک نیست
هیچ ار است بنده را در ره خدمت ولی		بر سر کویت هنوز همت من خاک نیست
بیشتر از دیگران جان بره‌ت میدهم		همچو تنت سینه ها چاک و چالاک نیست
خوبی و زیبائیت هست ولیکن دریغ		مهر بیان رحم هم دل پاک نیست
محمل ما صفتش ما سر کران		نقد دل آن سوخته باد و طربناک نیست

خاک ره آن سوار گردم و برگشتم — زانکه سر چون منی لایق فتراک نیست

گفت بگو قصه روی تو عاشق بباغ — هیچ گلی گرچه هست پیش من جای نیست

ایضا غزل

ای دل که از امید دری بر تو باز نیست — فکری بکن که آه سحر کارساز نیست

این بار رفتنش نه چو هر بار دیگر است — بر از وفا شده است یار نیاز نیست

ناچار بایدم شدن از کوی او که — کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست

شد دین و دانش و دل و جان در قمار عشق — چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست

گویا ضعیفی ز رقیبان شنیده — بیهوده است زحمت ما احتراز نیست

ما را غلام خویش چرا مشتری که نیست — ربطی که در میانه نماز و نیاز نیست

پرسی که چیست ترک لب شاه دلبران — آنجا که ره بروی گدایان فراز نیست

عاشق نهفته دار حکایات عشق را — کامروز در جهان کسی از اهل راز نیست

وله غزل

گذشتی و بمن خسته دل نیفتاد نگاهت — که رسته بودی جز من کسی نبود در راهت

ز خوی آتشین اگر سوخت آنکه او ز جورت — ولی بهیچ چه بود از وفا برنگ گناهت

غلام بادهٔ شهی تان و نرگست خوبی — سواره میشدی آنکس نگه ز فرق رکابت

چه بلبلی تو که ای دل بیاد کس چه نوشکین — که جای حق ندادرین باغ گلشنی به نیابت

تو از شمار جهان کن سخن شنیدی که زیرکت — جهان گرفتی و تو حجاب لشنه بخیل سرابت

هست غیر بود چند ز لعل طهارت اهل — که کس چه باده ز عشق بتان برون و سیاست

نگفت کم محبت چه عاشق دل مسکین — چنان بکن که بسوزد جهان ز آتش آهت

ایضا غزل

دل را بسته که از جمله جهان بیزار است — باز زلفت تو ایمان جهانش کار است

شاخ امید خود از بیخ بشکستم بستم — از خزانی و بهاری که درین گلزار است

تا نماند دگری لذت جنبش بستم — آخر نیم جو ل دلب من زنهار است

ناله زار مرا از دگران کی داند — نوبت هر کس که گی از غم عشقت زار است

قیمت ان لعل نکو بار دگر پرس مرا — کین متاعیست که در کوی تو اکنون خوار است

اگر پیراسته باغ تماشای را — رخصتی کاش بدهی تا که بر او بار است

بر سر کوی تو از جور تو دیار نماند — همچنان عشق بیکسن تو در انجا حاضر است

وله غزل

غم دل میخورم کو نیکخواهی یار است … که بس کاهلی ز پس آن یار است

ناله من ز بس جور و جفا آورده است … ورنه آزرده دل و جان سوخته بسیار است

غم هجران تو بر جان من ز طاقت است … شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است

لب لعلت که علاج دل بیماران است … چه عجب نیست همانا که دلم افکار است

تا نجویی سخن گمهری که چه سبب گردان … که دلت از سهل گره دشوار است

کی توانی رخ خورشید حقیقت دیدن … پرده چشم جهان بین تو نا پندار است

هر عاشق که بجای تو طریب یکجان … کعبت که چه تو حرم صد در زنار است

ایضاً غزل

دل که هجران تو بسیار صد غم و سودا شده است … دیگر کسی داند که بعد از الفتی تنها شده است

خون گریم چه کنم که میخواهی که رخت گشتم … بر سر کوی تو پا با سر یکپا شده است

نیستم از خویشتن آگه ولی از راز عشق … گفته ام حرفی که دیگر در سر هم غوغا شده است

وقت خوبانست لیکن که بی باهم در … تا یکی شد دیگری را در دلم ماوا شده است

میزند تیغ و نمی بیند بسوی من ز ناز … مست عالم سوز من بنگر چه بی پروا شده است

سنگدل نادیده است میخوردن بسوی هم مطلب … نه از نگه غمزه ای جان سنگها شده است

دارم سخن

در چمن نشستنم و در که حسرت بخشند روا … واله از رشک آن سرو که خم شده است

صبر طاقت شب غم نکس نتوان آرمیدن بود … ورنه عاشق خانه دل با یغما شده است

وله غزل

شب که از حسرت دیدار تو ام دیده نخفت … بهر وصف رخ خوب تو با مه میگفت

لیکه پی برگ تو گشت چمن بینه یک … میل گل از نسیم و گل ز گیاه شکفت

با سر زلف تو دل اهرمن بی تابی من … القدر گفت که آن سنبل مسکین آشفت

گرد و آید هر از رحمت نسیان شاید … شاه عیش کرم نع از رخش نهفت

گریه آبی بی رخ که از سبب درد مرا … ناله گرد غمی از خاطر آزرده برفت

دیده در خواب و بارست تو ای دیدن … کاکه در خواب تو را دیده درگاه جفت

فارغ از گفت و شنید دو جهان است عشق … جز حکایات غم و عشق تو ناشنیده و نگفت

ایضاً غزل

زاهد علاج کار غم روزگار چیست … جامی دو ده یا بسیر الاجل حساب چیست

ای یار لب تو رحمتی از لب تو من … دلتنگ بیاد کس که مرا با تو کار چیست

نور و سری ز حلقه رندان چه بر گرفت … حکمت نه خم صاف می خوشگوار چیست

زاهد حساب نزد عمل کرد و رنج برد | آگه نشد که مرحمت کردگار چیست
منع کنند زباده و از شیخ نیکنام | مشنو ببین که طبع ترا سازگار چیست
جنبش براه مدعی از لب آن صنم | می نکشند نقش چه دین انتظار چیست
گفتند عشق بگذرد بر سر غم | این رنگ صبر و محنت هجران یار چیست
گل شادمان که نوبتی و میل وصل گل | این گریه که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره نکرده گزین خانه سوز دل | این آتش فتاده در این رهگذار چیست
با مدعی نجیل ام نشاند بخت | آگه نشد که مرحمت روزگار چیست
جز داستان عشق که در زمانه ماند | از عاشق حزین بجهان یادگار چیست

ولهٔ غزل

در کویت ار بعزت صد بنده خاک نیست | ما عاشقیم خواری عشاق باک نیست
اکنون درد کرده پیش رقیبان نکشتم | شرمت ز روی دوستی عشق پاک نیست
گر غیر نیست همدم بزم تو از چه نیست | صبحی که نرگس تو صنم خوابناک نیست
یارب چه آفتی تو که از ما و مدعی | کس نیست کز خصومت بجایت هلاک نیست
من در سینه جا کم و درد اگر آن نگار | اندیشه از من آمد و دل چاک چاک نیست

دیدم

دیدم گلبن و سمن و سرو سهی را | عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاک نیست
ولهٔ
بالله که ناوک تو ز خار اگه نیست | از آتش دلم بهی با کند نیست

ایضا غزل

تا یکشبم رسانده بوصل تو روزگار | بس روزها که گذشت و شبها که گذشته است
لیلی ز جلوه پای محمل گذشته است | گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است
جان میدهم بیا که از این ناز بگذرم | تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است
واین ظلم بوادی عشق تو چون گذشته | از نیش خارها که ز خارا گذشته است
خون از زمین چو چشم دلم جوش میزند | آن شوخ دل شکار بهر جا گذشته است
دلتنگ شوی که حاصل نشاده وگذشته | فردا که رنج و محنت دنیا گذشته است
جز حرف عبرتی در اوراق نوشتم | بر دفتر زمانه سرا پا گذشته است
گرفتی به هیچ چو عاشق امان مخواه | کین جهنم کار او ز مدارا گذشته است

ولهٔ غزل

بگذشت و گفت این به ماتم دگیست | مارا ندیده جان بر هم نوشی دگیست
هر سو چمن هزار نشیمن بغرق خون | آنکه که باکشته ما زمین زیاد دگیست

جز من که از دست ستم رفتم ز کوی دوست — آنکس که جان نبرد بغصه اراده کیست

سر سبز شد ز خرمی چهره نبات ما — غنچه چون کشی بملک ایستاده کیست

آن سرو نو خرام که شد در چمن جان — وان نو شکفته گل که کشیده بت باده کیست

در خیل شه که بسر عدل و مروت است — آن نرگس مست بهر تطاول کشاده کیست

ماهی که دیده ام به رخ روشن اوست — چون مهر خیر آن صنم نازنین زاده کیست

روزی که ماه نو سفرم از سفر رسید — از نور جان ز رخت چهر ان نهاده کیست

عاشق ز پی نبود اگر آن سوار را — وامانده که ز عشق از پی پیاده کیست

ایضا غزل

نرگس که بر دو خسته از آب باده کیست — مستی که باکشته نازش زیاده کیست

ساقی فدای ناز تو کردم اراده چیست — سوی تیم ببین ز نرگس مخمور باده چیست

خنجر کشیده آمده بر سرم بناز — این لطف چه سبب که باد از اراده چیست

از دست بنوروی تو اختیار ما — تا عذر آنکه دل بنکویان نداده چیست

جایی که جلوه گر شود آن سرو خوش خرام — شمشاد و بوستانی ز جا ایستاده چیست

جز دوستی که مایه هجران کس مباد — جرم دلم که از نظر افتاده چیست

کس نقش جهان

کس نقشه چنان خوب نکند چه صورتگر — کاین نقش تیم بیکان ابرو بی اراده چیست

عاشق پس از هلاک رهانند اگر ز دست — با هم بکوی کشته او نکته داده چیست

ولد غزل

کوته نکند از خود آن در چمن جاه خواست — تا بر سر کوی او افتاده ز پای پست

گفتم که مبادا که از ضعف صید من — صیاد بصید عبث روز که پر می بست

تا بر که گذشت از مهر نکو رخ ز بالطف — ماهی که بنا گذشت بر سر وی که بالا شکست

از الفت ز دست محبت مشکل که بیاد آرم — این دل که ربیده از من اینجا که باو پیوست

سنگین دل مسکین جز مهربتان مگزین — جز مهر نکو رویان پیوند ز کس بگسست

کرم که نظر داری با من بسر یاری — گفتن چه خبر داری خورده نگار ز دست

عاشق ز نگاه او جان داد بهر اه او — کاز الفت ز محبت او بیند چنان کو رست

ایضا غزل

مردم طمع بتان فکر جهان بسیار داشت — رفتم با غم عشق نکویان کار داشت

زلف خوبان که یار بکشت بحلقه دار داشت — گر نهان این کشیده روز که پیمان که بار داشت

آن نکه ز دوست آشنا شد با دلم چون مشتر — نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

گفت ما گر دوا بلکه بشنیدن بما از کرم   با محبت ناز پنهان راز ما بیزار داشت

عمر از حسرت بجنبش او تر شد از این نکهت   ور نه آن نامهربان تا دوست ما را خوار داشت

کف با یاران زیاری چون بکام کس نگذاشت   کین جفا جز حسرت اکنون از ما حسرت بیار داشت

بار غم بود این دل آزرده با جان داشتم   در گلستانی ماند که چون نشانه بوفای باز داشت

مردم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ   یکدم عالم غم که عشق از هجران غمخوار داشت

بس که شمع شوق خود بسکه بر عاشق بجای   شمع اگر گرمی بمحفل بزبان زنهار داشت

وله غزل

گشتم از گلشن ورست سوختن از جور دوا   دادمن و دل از ره روز جز اکس نکوست

دیده گر گردون ما بر سر جور و جفاست   ساقی ما بر کرت ساغر دور بهای نکوست

غنچه ز شاخی رست نغمه ز مرغی نکوست   ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست

دل همه جان رفت که شد از وی و از نازش   هر چه از او بود شد هر چه زما بود کاست

هیبت لطفش انسانها اخلاص مهر   جرم جفا به از بیت چنین وفاکم بهاست

بسکه کوشش خورش اللهی دلخستگان   شکوه ما آن چنین ناله ما مرحباست

حالت ما کس ندید بر صحبت ما کی نهات   بر سر آن کو رسیم آه و فغان که راست

العشا منتر

العشا منتر خدمت ما منتر   عزت عز از چه رو خاری او عاشق است

ایضا غزل

ای که نکو رو شد عذر جفاهایش چه کاست   ایکه نامهربان آن بت دیر بت آب است

رنج لبی بود دل و در سر هر بود کوست   زانکه بکوی بتان چنین وفا بی‌بهاست

برق جفا سوز تو خار و خس خشک ما   برده بکوی تو دو هر چه ز ما عشق کاست

کم شده ام و را اهر جانب آن کوشه   دشمن جان زلف تو از انک محبت کجاست

بی سبب حیرت با من و با من غمی   اینهمه جور از چه بود اینهمه لطف از کجاست

کام دل ز دیده حسرت حرمان من   هر چه ز مطلب با هر چه بوز امد کجاست

عاشق رانست از غم رنگ رقیب   دانم که روی ترا رفت از رخ جان کو سگ است

وله غزل

انکه زبیگانگی دشمن اهل وفاست   با همه کس مهربان با همه کس آشناست

گویم از زلف مه بخجل بر او بستان   دین که نه بیم چو شد دل که ندانم کجاست

جانب غلبیم مخوان همدم غم کن   دل همه هجران ندیدت جان به یکجان جفاست

خسروا اگر رود چار در دل شیرین بناز   آنکه جان جهان خسرو شیرین اداست

گفتم از تیغ جورت ستم از دست ناز — در دل تو این خیال و در سر این هوس
تیغ کشیده بار کشتنی جور ز نا — ست ... بار عاشق مسکین که کشت

ایضاً غزل

ای دل که سر و کار تو با عجز و نیاز است — چون شمع آنکه آتش سر عشوه و ناز است
این آه و فغان عادت عشق دگر نه — آن خواهد که دل بنده او بنده نواز است
از جان و دل مجلسیان دود برآورد — این نغمه پرشور که در پرده ساز است
هر کس طلبد نقد مراد از در دیگر — ما و دل دیوانه که گنجینه راز است
شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ — شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است
رفتی که و رفتار بگلزار گل گلشن — با بلبل دلسوخته نغمه طراز است
این جان طلبکار وصال است بپرسیدن — است آن نتوان لیک شب هجر دراز است
عاشق بکجه تقصیر رفت و از نظر یار — این جان ستمکش که سراپای نیاز است

وله غزل

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت — صوم خم این ستاره ابرو فزود و رفت
یارب کی بگیرد شب بیگانه کان نگار — دلخسته زنا صبوری عشاق بود و رفت

رخسار آتشین نمود آفتاب وار — از عرض شکیب آورد دود و رفت (در حاشیه: زدود)
هر چند بنده از قفس ناز بسته نه — صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت
فکری بکار جان نگار کسی نکرد — دلهای چند از مردم ربود و رفت
سویم نه دید و دیدم جان بدیدم ز شوق — بر تافت روی و ناله زارم شنید و رفت
رخسار او که آینه صبح ازو دست — زنگ غمم ز آینه جان زدود و رفت
عاشق که رفت از سر آن کو چنان بسپرد — بر خاک پای دوست رخ خویش سود و رفت

ایضاً غزل

دل که در رنگ بلا پا در نشست — تا که این نشتر که در [illegible] سینه است
روی بنماد که چو ماه شعبان — نکه آخر و آخر که نشست
شب و روزم که همه یکسان شد — سینه از داغ گل لاله بسیست
راه او تا نگهی افتد باز — هر طرف دیده دیگر به رهست
کی شب هجر سر آید که مرا — عمر [illegible] [illegible] که است
من بجان داد حسرت زده دل — همه افسوس که او دل که است
عاشق از آنکه نشسته بشب من — [illegible]

ولهٔ غزل

آیین نکویان همه این ناز و عتابست   با کشتن عشاق نگینش تو ثوابست
در محفل عشاق دلم را چه گشاید   از دیدن روی تو که با چشم پر آبست
این بیدل آزرده اگر جان بعوض داد   آن تازه جوان بود که در عین شبابست
رفتم که بمیرم بسر کوی تو ورنه   چیزی که بدل نیست مرا طاقت تابست
ایکو انده بسوی شهر دلم لشکر حسرت   گویا خبرت نیست که این ملک خرابست
رفتی بکشی جان و کرد آدیم از تو   من بنده بشیرین سخنت این چه عتابست
بس رنج که هستی چه تو انست از غفلت   در دام حریفان که شرابست و کبابست
از بسکه غم بیهوده پرستند بعالم   بشنو ز من امروز همین بزم شرابست
خوش آنکه نشستی از در من مست ادا   آن لحظه که چشم به اغیار کجابست
ایکون مرا خوردی و بوسیم نداده   در روز قیامت سخنت را چه جوابست
دلدار بدست یار باعث بردل آزار   عاشق برو از آن سر کو وقت شتابست

ایضا غزل

المنة لله و منت که پیاله رست   که توبه از می و معشوق هر که کرد بکشت

هزار رطل

هزار رطل می تلخ ساقی آن نکند   که یک دو بوسه شیرین ز لعل باده پرست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم   که قصهٔ کشتن من دارد و نگاهی هست
اگرچه صبح تو از دیده داده نداد   کسی که بوسهٔ ابروان بچه سان من بهشت
دلم که بیهٔ تو از جهان و جان ببرید   از آن زمان که مراحم جان بهم بپوست
سر خیال تو کردم که روز محنت و غم   کهی من بسر بوده و می زمین نکشت
نشد نصیب من آن عشرتی پی در پی   که اولین که هم رفته بود کار از دست
بیوسته اگر مشاهدی شاید کرد   کرشمه و نگاه و التفاتی هست
تو کاکلی که چنان غنچه مینکه بستی   نگیر جرم و ببخش از آنکه بی تو مست
ز آه عاشق بیچاره ات کنند مباد   که رخت از سر کوی تو بادلی که شکست

ولهٔ غزل

از خون من ای نگه ترا پرهیزی نیست   اندیشه کن کشتن ما را وجهی نیست
از هجر بکالی که ستم عبرت افزا بود   افسوس که سلطان ما را مددی نیست
در حلقه سگهای تو سر تراشان عشاق   کز بست دو مهر از این مرتبتی نیست
شاید که دم آن خدای آگه بر حرمم   چون من نیست گناهی که در درون منفعتی نیست

ز بن بخش ملاز رحمت مردم نتوان زاد | از آه و فغانی که دران حاجتی نیست
آخر نه ز مغمه طمع است که دارا | گیرم بزبان از تو سرا ستی نیست
گر چشم بکبری بخطائی که زمانست | خاکم بدهن بس کرم و مشفقی نیست
بوسی دهن یار اگر از لب شیرین | عاشق بجز این شعر تر از حلقی نیست

ایضاً غزل

از خوان وصالت که او ما حضری نیست | جز خون جگر قسمت خونین جگری نیست
زیبانست که از حسرت لبهاش نخوری نیست | فردوست که از حسرت دلها اثری نیست
بارنگ چکارم که اگر جور تو ایست | در کوی تو فردوست که جز بی خبری نیست
جز دل که گره کس یار صبا را | دردا که درین بادیه ام راهبری نیست
رحم که تو از ناز گذاری بفلک ناز | خونریزی عشاق که بی دردسری نیست
ناچار ده جان که بود خطر طبیبان | آن خسته که با ناله زارش اثری نیست
گفتی ده مای سحرم باز توان یافت | فریاد که شبهای غمت را سحری نیست
گر خشم بکبری ز خطائی که بگاهست | از طاعت عصیانت چه نفع و ضرری نیست
در باغ جهان میوه امید نخوردم | عاشق بجز از نخل غم یار ثمری نیست

دارم

وله غزل

دارم سر سودای غمت لیک سری نیست | تنها ز کس یاد ما را اثری نیست
از کشتن عشاق بتان را ضرری نیست | دامی بنظر صید دل بال و پری نیست
انصاف که از جور تو نگاری بتوان گفت | دلداری عشاق که بیدادگری نیست
در حسرت پنهان نگهی چند توان بود | جز از تو ستم پیشه که عشوه گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرسی | آزاد که با خلاص محبت نظری نیست
از جلوه رعنای چون سرو این دل افکار | دلدار نه از غمزه او دگری نیست
جان چند ندا سازم و دل چند سپارم | خوبان جهان را که بجز بی هنری نیست
عاشق که ز بیداد تو چون جرس نالد | از وی بسر کوی تو دلخسته تری نیست

ایضاً غزل

[illegible] است که ناکام بجز [illegible] اثری نیست | من بودم و دعوی که کس از وی خبری نیست
صید دلم که از دل و جان بسته تو بود | در خون طپیده چشم ز روی تو تری نیست
این بیگنهان که دل ز جفای بتان کشیده | دانی که گرد و دیده که پاس نظری نیست
چون شمع لب ربا و کشیده و سوخته | خوش تم بکنی که کار دگر بدتر نیست

ای ناصح صبور دل کجا ای بپست — وز کوی یار بروم و بتکده است

بگذر که سر بخاک قدم بتکده است — وین جان که وقف مهر تو بی سپارست

کو طالعی که تنگ در آغوش دارست — با طاقتی که دست ز دامن جدا رست

اغیار در انجمن تو نوشین بزم مرگ — جان میسپارم و که ای بی سپاست

ز ستم که عادتی که مرا با جفای تست — یار کسان تو که دوستان دوست دارست

کردم هزار چاره پی اضطراب دل — ممکن نشد دمی که بخاطر قرارست

باده و ناله‌ام هوس وصل چون تو نی — وین چاره ز نکر که ز خود و شمارست

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار — دانم نشود که بگردن در آرست

تازنده کسی نبود بی بند زلف کج — آنکه قدم بست بپای بتکده است

آن سنگدل که عاشق مسکین اسیر است — تخم وفا جهان طلب کارست

ولہ غزل

در باغ تو چمن روی باد صبا هیچ — در کوی تو آمد شد ما حاصل ما هیچ

خون دل از غمزه چو کلک تو نوشته است — آخر ز وفا حق دل دیده ما هیچ

ای غنچه بسیار ز خوبی نکوست — با دوست اید حیرت جان یا جفا هیچ

[illegible]

آن بی‌وفا که از دل او کین من نرفت — کس مهر او بسینه زیخ چو خنجر نشست

کلکم بوصف حسن تو شهد و شکر فشاند — چندانکه آنچه کس طمع از نیشکر نشست

دل از کمند گرچه تو زنگی بمیر بود — امید رحم کس ز تو بیداد گر نشست

مرغ دلم که در هوس وصل جان کس پرد — قطع نظر نکرد ز کوی او دربدر نشست

ولہ غزل

نهاده سروران از شوق سر را بر سر راست — کلاه خسروی کج نه که در زمان بسر شکست

ز رحم کن که از خوبی نگاهت چشم بیمارست — سوی مبتلای خویش پنهان دیدنی کارست

حجاب عاشقی بنهد زبان ناله‌ام گو نه — بنالم گرچه خواهد کرد از درد دلم آشکارست

ز کویت رفتم و نومید رفتم شادمان ننشین — که خواهم داد جان از غم تا آن جوری که دلخواه است

چه داری فرصتی فکرت تا رکب فرمی مسکین — که روزی در نقاب خط مسکین میرود ماه است

زمحفل بی سرا یاهی که رفتی با صد حسرت — دو کام بست تنگ خبر خواهم رفت از دست

مباد آن زخم ار ز نده که کام دل کوست — که مهر نگارم از دنیا و دوست غم از دست

شبها سپه عاشق نیاز ار بجز دوری کش — که تا خبری ندارد ناله شام و سحر کار است

ایضا غزل

بادوست از کار جفاکاری بسیار … با دشمنت این شیوه جان بسیل جفا هیچ

روی تو سزاوار نثار دو جهان جان … از هر دو جهان در کف بار روی تو هیچ

از جانب ما جمله دعا داری دیار ب … در جانب او غیر سر لطف و دوا هیچ

زاهد پی امید عطا از کرم دوست … وانها که تو کردی همه از روی ریا هیچ

این منت نه بود که از کوی نصیبم … زاندازه فزون در ره رستاد و دوا هیچ

عاشق از ره کار تو محبت بچه شد یا … آخر اثر ناله شبگیر و دعا هیچ

ایضاً غزل

سیرم باز نا کی خون ز مژگان نم ریزد … کو جگرم باده خون دیده ام اکنون بزم ریزد

بران دریا جنون منت امید کام دل دارم … رفیقی کو که بر کف خاک بر سرم ریزد

ندارم ذوق بال افشانی گلشن بتو وقتی … که باشد از قضا صیاد من خون از پرم ریزد

باین طالع که هر کس سیم کردم لاله گون … عجب دارم که دو صحبتش جز زنگ در برم ریزد

اگر اهمیت عاشق آتش سودای او خوش … تو از طرح جنبنده دوزخ ار اخگر ستم ریزد

وله غزل

گرفتاری به دشتی کی سیار جان به غم دارد … نگار نازنینی کو ز لعلش خم بخم دارد

ببوی لطفش

ببوی لطفش دلی در کار کردم … که کو کس آشنا سرش بکنج بستانیه محرم دارد

که این تو صنم کز بای دل خاری برون آرم … که راهی بچو راه عشق در پیش قدم دارد

چه شرح قصه این دیده خونبار گو بسیم … که سر تا پا جبینت نه ام از خون رقم دارد

بمانند صورتی جز از خیالش در دل ویران … در و دیوار این بیت الحزنم نقش صنم دارد

چه غم دارد اگر در خون طپید دل از بیدادش … جفاجوئی که قصد جان مرغان حرم دارد

دل بیچاره عاشق شکیب صبر نخواهد … لعقدر انکه آن بید اوکی بیل ستم دارد

ایضاً غزل

هر کس که از غمت دل خود شاد میکند … پیوسته غم که از غم آزاد میکند

باران بیلطف گفت نکو رو خدا را … تا چند سال امل بسی بیداد میکند

خوش می طپد به سینه دلم باز تا کی … صیاد مرغی از قفس آزاد میکند

قاصد عجب ار که بیدادت نزده ام … امید کزغمم که مرا یاد میکند

در بزم مدعی نتواند لب بر رسید … از روی که سمت که دلم شاد میکند

اگر نه ز غصه من در ره دوست … هر کس حکایت غم فرهاد میکند

عاشق که خوی داده را بستم کنون … بیهوده از جفای تو فریاد میکند

ولهٔ غزل

ایکاش هیچ مهربان در جهان نبود | یا کار ما بآن بت نامهربان نبود

شد دیده ام چو کلبهٔ احزان سپید | پیراهن تو همره یک کاروان نبود

بیگانه گر نبود بمن پاسبان او | جائی برای سجده بآن آستان نبود

آن شوخ تند گر دلم داد خواه اوست | وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود

بالم بدشت غربت در خون طپیدنی | پرواز شوق کار من ناتوان نبود

جستم نشان مهر ز ابنای روزگار | محروم ماندم و که نشان نبود

ایکاش عاشق بدل هزار جان | با همت وصال تو افزون زجان نبود

ایضاً غزل

ازین چه سود که آئین دلبری داند | خوش آنکه دلبر من مهرپروری داند

روا بود که دهد جان در آستان تو من | فراق همچو توئی آنکه سرسری داند

خوش آنکه شرح غم من باد چنان گوید | که از شکایت جورش مرا بری داند

بروز حشر شکایت کنم از او هیهات | ستمدیدهٔ عشق مباد که داوری داند

اگرچه صرفه نه در گفت خود [illegible] | که خصم ناز تو از کس ستمگری داند

بنظر

وفا مجوی ز طفلان بکار سلطانی | که دوربینی بس [illegible] داو گستری داند

بیان [illegible] دلی | زصد هزار یکی عاشق آزری داند

ولهٔ غزل

کو مرا بخت که یکدم غم از دل ببرد | یار بنشیند و بیگانه ز محفل برود

شاد از آنیم که رخت که مقابل بود | نتواند که خیال رخت از دل برود

از زاری مجنون [illegible] | از فغان ناله چو آید و محمل برود

میرم و سوزم ازین رشک که جان [illegible] | هر که بیند بهوس از پی قاتل برود

بفلک ناله من [illegible] | ترسم از سینه برون آید و غافل برود

از همه راه برون بجز من حیرت زده کیست | راه همه باد بغم ز پی دل برود

بادم از یار رود یار چو آواره باد | کشتی صبر محبت که بساحل برود

عاشق از جور تو [illegible] | پیش ازین بت که مسکین ز دو منزل برود

ایضاً غزل

ترسم که سر از کار من دیوانه بر آرند | اغیار که سر از در و دیوار برآرند

در حلقهٔ افسرده دلان مردم و ترسم | بیکان تو از این دل افگار بر آرند

[illegible]

برخاک شهیدان هوا از ناز گذر کن | گز کنج لحد ناله یکبار بر آرند
در حلقه مرغان گلستان نتوان یافت | آن ناله که مرغان گرفتار بر آرند
البته شود در نظر خان و دل عاشق | آنها که جفاجوی و ستمکار بر آرند

ولهُ غزل

دل از این غم که من دارم اگر بیرون نخواهد شد | حریف آشنا کس بگردون نخواهد شد
بکش که چون تو بی خون من بسمل نخواهی بس | اگر دامان پاکت بعد ازین پر خون نخواهد شد
تو چند آئی که خواهی جور کنی با و وفاداری | که رسم عاشقان هرگز دگرگون نخواهد شد
گرفتم ساربان گرداند از ناقه لیلی | طرف صحرا بی‌تابی مجنون نخواهد شد
ز جور غیر فارغ می‌نشینم با خیال او | بکنج غم اگر بنشینم افزون نخواهد شد
دلا لاف ثبات از توبه چون میزنی با من | مگر ابر بهار ساقی زنی گلگون نخواهد شد
وصال یکجهان ماهی کجا از بخت … عاشق | مکن کو وعده بس جان وصال ایمن جهان نگو …

ایضاً غزل

هر کس که چشم از قد او غم نزد و عشق سیل کین دارد | میان عاشقی جز من که یاری همچنین دارد
بود در وش ز خالی که دل اندر کمین دارد | که باز از غمزه خوبان بلائی در کمین دارد

خانم ز…

ندانم گر بر آئی چون منی ناز می کنی ضایع | ز دلبران که به کار است کاهی برین دارد
لب لعلی که کام عاشق را بکند شیرین | به حرف تلخ با من همه دور ز تر یکین دارد
ولی را گر غم زیبا رخی چون جنون گردن | چرا باید کس از اندیشه دیگر چنین دارد
از این یکجا که من دارم کسی از حسرت عشق | اگر دست ستم نهد بر دل غمی در آستین دارد

ولهُ غزل

بهانه ستم آن آفت زمانه ندارد | دلش بسوی جفا میکند بهانه ندارد
نه گل بعهد محبت نه بلبل دار الفت | خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد
در آتش غربت وطن از جای عشق دل من | بدین خوشم که بجز از غم زمانه ندارد
حدیث عشق بهر کس از نمی نکند آری | کسی که دست نشسته ذوق این زمانه ندارد
بسوز آتش هجران دل شکسته عاشق | که جز تو هیچکس جای در میانه ندارد

ایضاً غزل

وعده وصل شب نه عقل که بود است | از سر آن خون که گذشت در پی است
ز دل جهان از عدم عشق نکو می‌قدم | حسن با دولت عشق او پیدا است
دل ز وسیع دو ختم ز اهوی آهو ختم | آفت دین دارم ست …

آنکه شد از جفا هیچ باش آشنا | باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد
عاشق اگر چه بهیچ ناله برش شمع بسوخت | شعله شوق از درون آن بدر آید

ولہ غزل

یار بودم با غم او ناله ام یاری نبود | زار بودم صورت محبت حالت زاری نبود
از نگاهت آنکه کرد از عالم بیگانه ام | آشنائی با منش از ناز پنداری نبود
رستم از بی اعتباریها بمهر بی رخیم | در سر کوی تو ام یکباره بیخواری نبود
رفتی و از حسرت جانهای خود بسپرده ام | چون بدیدم از پسش بهبود وفاداری نبود
خواب میدیدم که در آغوش او آرام گرفت | کاش هرگز از پی آن خواب بیداری نبود
رنگ نداد و بوی جان عاشق از اخلاص | زخمی از آن غمزه خونریز اگر کاری نبود

ایضا غزل

بر شاخ گلبن بلبل صیاد | بر کام اشتیم که خاطر شاد
از زرنگ شکر ما جان شیرین | بنگر چها کرد حرمان فرهاد
گرم قفس را در هم شکستیم | نتوان شکستن بنیان صیاد
از حسرت ما در گوشه دام | آنکه گذشته مرغان آزاد

اغنم بدام

رفتم برآرم از دل فغانی | بندد زبانش جولان صیاد
عیش و طرب را کفتم شکران | روزی که گردد این خانه بنیاد
در کار دل کرد جوری که گویش | جانی که دارم قربان او باد
کارم ز جورت افتاده با سنگ | انجام صبرست آخر فرو باد
ناز و تغافل کرد از عجب شد | کو جام لطف کز جست مراد
و ز باد عاشق از رفت شد | افغان فغانی گرست آزاد

ولہ غزل

آنکه هرگز بزبان نام گدائی نبرد | وه که از کوی دلم محبت جدائی نبرد
خاطر کوکه سیل دل خود چون نکند | بنده زبان نام خطائی نبرد
غنچه پیبی که بگلزار بنفشه درنیست | عجبی نیست اگر ره بنوائی نبرد
دل که از حسرت آن گوشه دور تجارستم | راه از بیخودی عشق بجائی نبرد
شرط بیماری دل خسته عشقت نزرا | که بیمار بیار نام دوائی نبرد
چند روزی گذرد به هی دامان عاشق | محنت باز بگر سوی تیلائی نبرد

ایضا غزل

[illegible]

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد | فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
غم بتان که زما خار خنده صحبت ما | بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
جنون دراز دوی برکم بذوق چون عاقل | که در خلایق تو نام سودمند خواهد شد
بیا و قصه سیه از خویش کوته کن | که ناله زلف نظم بلند خواهد شد
دلم که بند تعلق گسسته از عالم | اسیر طره مشکین کمند خواهد شد.
هزار تلخ گزان لب شنیده عاشق | ز دشنت یکی نوشخند خواهد شد

وله غزل

بیگانه چو خود بدیدن کاش جا کند | شاید تو را بدل وفا آشنا کند
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم | ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
آن بت نماز میبرد و خلق در گمان | کی در میانه گوشش مرا یاد کند
بال و پرم بحالت خود بیست تا و کر | صیادم از قفس بچه حالت رها کند
مردم ز اشتیاق و زفتم بر طبیب | عاشق ز بیم اینکه ز رحم دوا کند

ایضا غزل

پنهانم اگر همدم دربان تو یابند | مانند سگان تو ز یاران تو یابند

ازنگه ...

آنرا که خریده بت زنخدان عزیزی | وقت که در گوشه زندان تو یابند
خون همه کس بزی و ترسم نشنیات | ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
جز حسرت مرغان دل آزرده چه حاصل | زان لاله رسین که بستان تو یابند
بیهوده مسته خطا کرد بت چست گاهی | وقت خنده میان بیهمان تو یابند
محروم چو هجران دود از بزم تو عاشق | ارباب هوس حسرت همان تو یابند

وله غزل

یک جان که برون ما بگیرد | سهلست اگر زما بگیرد
زان شوخ ستیزه جو گریزم | ترسم دلش از جفا بگیرد
دادم به بهای بوسه اش جان | تا باز ز من چه بگیرد
کو تازه گلی که از وفایش | ما راز تو بوی وفا بگیرد
آنکس که تو را گرفت بی من | انداه من خدا بگیرد
تا از غم هجر چون تو یارب | دردمن مبتلا بگیرد
خواهم ز خدا بلای جانی | تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مغان ببنگ شاهی | دامانت اگر گدا بگیرد

دیوانه شد آدم و ساغر — بر ما عجب ار خطا نگیرد
عاشق شد از لب تو خسرو — یک بوسه بکان بها بگیرد

ایضاً غزل

نه تنها همین آن دارد که با من دشمنست چند — که از چشم دیده مه چون گردون با منست چند
بگلو نگاه خوبی گر تو با یوسف درون شدی — زلیخا را ز حیرت دست تیمار و دست چند
بروی هر که خواهد گو ببین من خار زخم از هم — که با صد دیده نتواند کسی همچون منست چند
فراوان لاله و نسرین گل سنبل گلستان — چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشنست چند
[illegible]
سخن از جا نکندم اما چه گوید او از مجنون — که چون همچو من بیچاره بر گرد دشت چند
دماغ جان و دل پر عطر کرد زبیر کنعان — ز بوی پیرهن گم گشته گر بیرون شدست چند
زیاری همعنان با غیر چون چند را عاشق — که نتواند سر خود را بپای توسنت چند

ولہ غزل

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند — تو را بملک حسن پادشاه کنند
فدای سلطنت خوبی تو جان من که مدام — که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند
بود ز لعل تو نسبت گل و سنبل — چه نسبت گل و سنبل که بگیاه کنند

همی کرد

داین که و چمن که کلیم و بلبل سوز نهان — کزین معاینه بینند اشتباه کنند
بغمزه دلبر من کرد آنچه با دل شهان — بعقوبت چشم و نوک مژه سپاه کنند
ز خم گوشه ابروی من که نیست بلا جزوی — سنه نهان که گوشه نظر باده داده خواه کنند
بود حسن نگه او که نشد جانب او — که چون ناقص من هر کرا نگاه کنند
بکامی که نه کشم قصه عاشق — چه عرض حال که ایشان بیان کنند

ایضاً غزل

هر روز وقتی که از افق خورشید خاور سر زند — یاد من بسوی چشم ز دم با صد الم پرواز زند
موی جبینه من که چون آخر کند با زلف یکسر آتش — طفلی که هر دم را دل اسیر بشیوه دیگر زند
دارد دلم دردی نهان هر چند بینه سینه خون — البته زخمی با سینه بس مرغی که بال پر زند
صبرم دگر باد دستی با دامن از اوج عشق — کو می‌کنی زنان چشم تر از من خطائی سر زند
بود امن ار آنکه ز دامن صید دوم خود حبیب — آن ترک بستر بدین گرد امن که کشتن بر زند
سهلست اگر در آسمان را آب سوز اختران — ز آن سم که بر قلب ان آتش چمکت تر زند
من عندلیب گلشنم از گل بی بدم از لطف — هر خار اگر از کین حیا ار دیده ام نشتر زند
زاهد مکن منکر ان گفتار وفسوس آلیس — سنی که کوبه پای دوستی یکبار کر زند

دستی که عاشق میزند بر سر کنون از دوریت   رستم که در روز هجرش در دامن داور زند

ولهٔ غزل

گر ز انصاف اگر با چرخ بی بنیاد بود   ناله بسیار کردم مرا تا خون بفریاد بود
ناله‌ها نی زودم از سینهٔ عشق آزاد کرد   ورنه آن نامهربان را دل به بیداد بود
کاش حسن و عشق را باهم نبود الفتی   باز گاهی رنجشی تا زود فریاد بود
یاد آن کز دلنوازیهای چشم بر فتی   از نگاهی خاطرم روز کاری شاد بود
کاش ضبط نالهٔ صبحی اصلا از من آمدی   بامرا امید رحمی از دل صیاد بود
عاشق مسکین همه نام بسر در کوی او   خنجری آلوده خون در کف جلاد بود

ایضاً غزل

نظر ز روی تو کی سوی مهر و ماه کنند   گمان مکن که تورا با کسی اشتباه کنند
صدش غلام که نام من شکسته برآ   که گذشت در پی من نگاه کنند
هزار شعله امید فروخته ندارد   نشد که عالمی از این سیاه کنند
وفا نکرد که بدین ستیز دادگوید   کسانکه در دل آن جور پیشه راه کنند
عجب که نسبت کنند در جریدهٔ مطلب‌ها   ز روی خوبش عفو گر گناه کنند

بگستاد

برهتانه او کی بود در بهشت عاشق   که روز الیک کرّش اشتباه کنند

ولهٔ غزل

بس شب بروز آورد بس صبح شام شد   تا در کشینه سرو دی ما هی تمام شد
خوش مطلبه سینه دلم طاپید مگر   از طالع خسته کز خمارم دام شد
از لطف و قهر شدم از کار روان زبان   آگه نیم که آتش است کدام شد
ابر بهره گر تمام شد که به کردست   آهسته نرکه خون دل من تمام شد
در زیر آسمان که بجای ذره است   خوش باش کوی بیکدست کز تمام شد
فصل بهار و آن بت سرمست و سبزه زار   عاشق بیا که توبه بت از ما حرام شد

ایضاً غزل

اگر وصلت که هجران دل از روی باکوه آورد   نه چندمرد ز جوشش هر کسی که یار بوفا دارد
بحسرت دست بر ماتی بمیرم در خون خود را   توان دانست بسمل بی رفتن تا کی دارد
نباشد زهر ناکامی چرا خوش در مذاق من   که بیدانم دل خود کام او بسیل جفا دارد
با آن پیمان گسل روزی که بستم عهد میگفتم   که هجران باد دل بیچاره من کارها دارد
طبیبا زحمت خود میدهی در چاره عاشق   نمیدانی که آن بیچاره درد بیدوا دارد

وله غزل

کرم آید دم آن عشوه پنهان برسد ‌ ‌ ‌ عجز محروم نیم از محفل جانان برسد

باغبانا ز نظربازی بلبل چه زیان ‌ ‌ ‌ چشم محمی تو خزان کر بگلستان برسد

لمعه عمری بسوی من نظری کر فکند ‌ ‌ ‌ بیکه شایسته نیم تا بسر نکان برسد

عجز دیدار تو امیدم جان بارد کر ‌ ‌ ‌ دعوی روز قیامت بشهیدان برسد

صنعت این بود که یار الطف جوانه ‌ ‌ ‌ سالها تا نه مصر کنعان برسد

میروم تا کشم پای بدامان زان کو ‌ ‌ ‌ دست خاری اگر باز بدامان برسد

راه بسیار دور و دل عاشق کم شد ‌ ‌ ‌ آه اگر نه رحمتش بچه پایان برسد

ایضا غزل

دل رمیده که لطف بیار من دارد ‌ ‌ ‌ نه شکر جور که چشم روزگار من دارد

سراغی از وطنم بیت عجز کشته ام ‌ ‌ ‌ کو نشانه پری یادگار من دارد

کبوتری که بکوی تو رسانی حسرت ‌ ‌ ‌ دگر کجا سر برگ بیار من دارد

زکودکی که جفا و ستم بشید اند ‌ ‌ ‌ امید دل امیدوار من دارد

دلم شناخت از آن خوبها که در دست ‌ ‌ ‌ که دیده بره انتظار من دارد

نشانی از

نشانی از وصالت نیم عجب دارم ‌ ‌ ‌ ز حالتی که دل بیقرار من دارد

کیا چشم عاشق بکلی باد صبا ‌ ‌ ‌ سموم فرزده وصل بهار من دارد

وله غزل

بخود شدم که سرو قدی در خرام بود ‌ ‌ ‌ در بیخودی کنون نشناسم کدام بود

رفتم ز کوی یار که آمد رقیب ‌ ‌ ‌ رفت آن زمان که کار دل ما بکام بود

اگر کشد دریغ که صد پیمانه داد و کام ‌ ‌ ‌ یکم دل اگرچه گرفتار دام بود

هر دل که شد بکاکل مشکین او اسیر ‌ ‌ ‌ آزاد لیک بسته خط مشکفام بود

کر خون دل بکام مرا کر باده ایم که چرخ ‌ ‌ ‌ از محنت خمار دو پی انتظار بود

درد آگه گشت چون دل ال عیب ‌ ‌ ‌ در محفلی که باده رنگین بجام بود

عاشق که در فراق تو هر جسم جان بسپرد ‌ ‌ ‌ زان لعل لب دراز دوی یک پیام بود

ایضا غزل

بامید وصل آن زلف که دل آرمیده باشد ‌ ‌ ‌ ستمی که از هجران بکشیده باشد

بوصال آن تمنا بفراق آن تطاول ‌ ‌ ‌ که نه شنوی هرگز دلم آرمیده باشد

تو ز روی مهربانی نکنی سخن بقاصد ‌ ‌ ‌ که از لب تو ابنها وکری نشنیده باشد

بهوس زدی چو بر هم بسیار بیاری | دلی ز قطره خون غنچه چه شود چکیده باشد
بهوای وعده وفا صد بیت اما عاشق | لب که رو تمنا ز کجا رسیده باشد

ولہ غزل

بتان که از پی کین تیغ زبان بسته | میان کین من زار ناتوان بسته
کمان کار شدی بر آسمان میرفت | و در روز میکده را در با امتحان بسته
بخلوت دل غمگین خوش آنکه نظر | بروی دوست گشوده از جهان بسته
بروی مردم رندان چه گونه در بسته | بروی دل در امید انجمان بسته
نعوذ نغمه چه بهشت از ان فغان بسته | ز بلبلان که شاخ گل آشیان بسته
کدام سنگدل آیا نکته از ارش | که زنخ چو شیرین او بجان بسته
بفصل زاغ و زغن سور شی بباغ افکند | که بلبلان خوش الحان لب از فغان بسته
فغان عاشق آزرده دل ندارد سود | بنام هجر که در های آسمان بسته

ایضا غزل

خوش آن نظر که دمی محو در جمال تو باشد | خوشا دلی که در او جلوه خیال تو باشد
خوشم بهر که رسم القدر مهر و محبت | جفا کنی بمن و باعث ملال تو باشد

روا مدار بس از وعده ای بتر هجران | بمیرم و بیم حسرت وصال تو باشد
هم بروی تو محو یم لیک هست تفاوت | میان عشق و هوس ما چه در جمال تو باشد
صد التفات سکن بعاشق و لو تو بدی | کمال حسن که از جهان کسی کمال تو باشد

ولہ غزل

از غنچه وصف بوی از امیتوان شنید | از بلبلان حکایت ما میتوان شنید
در گلشن ارم چه نشد از ره عنبوان | بوی تو از ره وصبا میتوان شنید
هر چند تنگ باشد تا یار است و چمن | یک حرف از زبان که میتوان شنید
در دیر کعبه گوش بر آواز جرس نهم | تا سخن ز عشق کجا میتوان شنید
بسیار شرح قصه مجنون شنیده | یکبار هم حکایت ما میتوان شنید
هر چند دلم آتش بود حرفهای تلخ | از لعل او بگوش رضا میتوان شنید
امروز در جهان دل بدرد و عاشق نیست | از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

ایضا غزل

باد صبا که بوی تو با آشنا نشنید | در گلشن گوی تو از کجا شنید
قاصد که گو بسید ز من نامه ردوده | یا بیتر و یار چو گفت جه باشنید

جز ما نبود در چمن عشق بلبلی — هر کس که بسته‌اند به صحبت ما بسته‌اند
با هر که گفت قصه‌ای از درد عشق دل — گر سنگ خاره بود از او ناله‌ها بسته
بیچاره دل ببین که چه امید ور گرفت — با صد هزار درد چه نام دوا بسته
عاشق کسی که چاره و بیچاره کان بود — بیچاره بسته چه در درد من چو دوا بسته

ولهُ غزل

خوش آنکه گر نسیم گلش دسترس نبود — کار بجز ز نالهٔ مرغ قفس نبود
از رشک هیچ یکدم آه چون کشم — در دست اینکه در غم عشقم نفس نبود
بعد از وفات هم نبرد ارم بنام — جان داده‌ام که حسرت او دلربس نبود
چون نی نی‌ای نماند که بر ناله‌ام نسوخت — اما از این چه سود که فریادرس نبود
در دست سرکشت دل به خود خوش نشستم — آن حسرتی که در دل مرغ قفس نبود
خوش آنکه عاشق از تو صد بار اگر گرفت — در وقت اضطراب دلش هیچ کس نبود

ایضاً غزل

هر جا بتخانه بهر شیخ حرمت ساخته — هر کسی را مخلص زند رهبرت ساخته
وه چه حالت این که در هجر ادم بشکست — بر بسی آنی که از وصلت بحسرت ساخته

حیف و صد حیف از کسی بیجا نگار از کینه‌ها — خانهٔ دل را که بهر دولت خلوت ساخته
هم از آن درخ مه رو زاهد که آتش باک نیست — عشقبازان را که ما داغ محبت ساخته
با نکویان دعوی خونم بمحشر کی رسد — چون شهید غمزهٔ خوبم سرشت ساخته
خوش بود آن دشمن پیشان اگر سازد هم — کینه دل اگر چه عاشق بهر حرمت ساخته

ولهُ غزل

انکه از خاطر شکیب و دل قرارم میبرد — گاهی از لطفم گهی از کین ز کارم میبرد
شوق رنگ روی آن گل رعنا در انتظار — هر طرف گه بان چه بو نو بهارم میبرد
هر زمان بیتابی خاطر برای چون غبار — در هوای جلوه‌اش سوارم میبرد
وه که در محفل یک لحظه دارم عذر آن — دیده از گستاخ دیدن اعتبارم میبرد
هر زمان از شیوه‌های ناز و استغنای او — ذوق گاهی از دل امیدوارم میبرد
خواب میدیدم که در جنگ اجل افتاده‌ام — بخت بد گوئی برون از کوی یارم میبرد
کار علی دارد هوای جان ببازد عشق — زان سبب کو عاشق از بهر نگارم میبرد

ایضاً غزل

آن خون کرده‌ام که ز هجران حذر نکرد — رفتی و هم چو شمع بسی رهبر نکرد

میکوشم که بر سر رحم آورم ترا با ناله که جور ز آهن بیشتر نکرد

خوبان بسی بغمزه زده عاشقان زدند اما ستم کسی به تو چندان دگر نکرد

دیدم سحاب برق زده هر سوی در کمین سرسبز دانه که سر از خاک بر نکرد

از بیم غیر بود که عاشق بکام دل در رهگذار کوی تو خاکی بسر نکرد

وله غزل

بسکه شبها سوز دل از سینه تا بام میرود گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد

عشق بیزری بکام کرده بیداری که باز هوش بسیار آورد و از مجلس خوابم میبرد

گرم رحم قتل میکند هر چه پیش از نگه مرا حسن عهد خویش یار از یاد نامم میبرد

تشنه آب زلال وصلم و در حسرت آن وعده آن بیوفا سوی سرابم میبرد

بیستم آنکه خواهم گشتن تا سوختن هجر میدانم که از هر عذابم میبرد

ذره چشم بدور آرزوی حسرتی اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

عاشق این زحمی که از جور رقیبان میکشم سوی جنت روز محشر بی حسابم میبرد

ایضا غزل

خون دل در غمت از دیده روان خواهد شد آنچه زد تو نهانست عیان خواهد شد

خواهد از سینه

خواهد از سینه برآمد بهوای تو دلم مرغ بسمل شده بال افشان خواهد شد

بلبل غمزده تا کرم فغان میکرده در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد

آنکه چون حلقه ستانی که درآن مجلس کس نگوید که چنین کس جهان خواهد شد

کرم انعام و دوام کرد ز تا نیز نقصان یکجا ابر من کرم ضمان خواهد شد

در بیان تا که رسد منزل مقصود رسد بطلب قافله چند روان خواهد شد

عاشق از مهر جهانتاب ستاند زبان جان بتن بوده و کنون جان جهان خواهد شد

وله غزل

اگر بکوی تو زرشم بخاطرم نشاد کمان بکش که بس از مردم روی از یاد

فلک که از سر خون نگذرد وسیر از آن غنیمتست که تیغ ستم بدست تو داد

ز کار ماندهایم غنچیم و ترسم بارکت زبان شکوه ندارم ز طاقت بیداد

بهر سمش چه قدم بجز کرده نشین نقد اگر او آرم ز سینه یک فریاد

خوش آنکه منفعل از خویش بار میگشتم اگر ز دام تو صد بار میشدم آزاد

مرهم مرهم عاشق چنانکه نبود مباد هیچ کز آن شکوه که نباید

ایضا غزل

چنین که دل نه از دست من نخواهد ماند | که جان ز شوق رخت در بدن نخواهد ماند

تفاوتی که مرا با برهمن است همین | که بی‌تو حاصل من غیر من نخواهد ماند

خیال چهره‌ی یار است صورت شیرین | که غیر آن ز تن و کوهکن نخواهد ماند

اگر تو ساده صنم بی نقاب خواهی شد | هوای بت بسر برهمن نخواهد ماند

نگین ملک که با اسم اعظم است قرین | بعین نسناس که با اهرمن نخواهد شد (ماند)

بعین وصل نشستم که بلبلی میگفت | هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند

بعیش کوش که دوران بدست خواهد شد | پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند

کنند مهر و وفا را ز یکدگر کمل | مدام زلف شکن در شکن نخواهد ماند

بحرف تلخ مده طبع خوش را عادت | همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند

مبند دل بتماشای آن که در گلشن | بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

زبس هجوم شهیدان او بود جزا | مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

ولە غزل

بری کسی ز غمت ز سینه کمان نبرد | کسی این کمان بجز ز ناتوان نبرد

خوش آنکه شمع شبستان من شود چنگی | چنانکه کس بمن و بار من گمان نبرد

اگرچه

اگرچه حاصل من حسرت است بنالم | که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد

خوشم اگرچه بهیچم بهیچ هیچ کسی | ز سود کو که کند خواجه گر زیان نبرد

دل از جهان بتو شاد است ازین عجب دارم | که آرزوی وصال تو از جهان نبرد

مدام زلف کمند است مرغ دل چندان | که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد

خوش است اگر صبر کند با جفا و جور رقیب | نگاه سنگدلش جان ازین و آن نبرد

مبر ز هجر تو با ذوق ساده‌ای وصل | سعادت است که عاشق ز عشق جان نبرد

ایضاً غزل

از باده لعل تو که صهبای کری بود | خون جگر مست خونین جگری بود

بادام نه انگشت نشان کارش تباه | دانم که سر رشته بدست دگری بود

از لطف نگاه کرده جانان رسانید | ای باد صبا نازم اثر بی اثری بود

تا کم شود از هر دو جهان نام رقیبم | اکنون نه در دو جهان صحنه بصری بود رقیبت

یکبار از بخت من از خواب برآمد | در عهد غم گرشت سحری بود

از زخم من از دل صد خسته رسید | اکنون که بیا باز من هم اثری بود

عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت | شد خاک و غبارش بسر رهگذری بود

ولہ غزل

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود | گفتا و کرم بازتنی و جهان بود

میرفت دم مراحل نظلم نه زحیرت | از خاطر غنیم تا دل او در چه گمان بود

در میکده گفت نه بهم تنگ لبشنان | آن راز که در دیده ادراک نهان بود

یارب بچه تقصیر مجلل زبان رفت | آن نیم نگاهی که دلم شاد از آن بود

خاکه زن راه پیمبر رهزنم ده جنت | تا معتکف کوی خرابات توان بود

ای ساغر سرشار ز کان تو به شکنم | فیض کرم و مرحمت پیر مغان بود

امروز که کوتاه جگرت سخن من | این دیده که دوشینه بدیدت نگران بود

عاشق که بیان زلف ستم پیشه نظر کرد | دل از کف او رفت سخن بر سر جان بود

ایضا غزل

آنکس که بهر سو چو نفس خسته بسی بود | اکنون که از زرد کسی ملتفتی بود

بخود رسیدم از زمزمه مرغ سحر خیز | این ناله که گذار بخود از نفسی بود

گر ناله مرغان جگر خون اثری داشت | کی دامن گل دگر خار رهی بود

بودند کسان همچون تو درین منزل نشسته | ز ایشان که بگویی که در این خانه کسی بود

ما شاء الله

عاشق که رفت دور که از پی محمل | این ناله با جنگ صدای جرسی بود

ولہ غزل

باده عی که گذشت نظر سوی ما نکرد | اندیشه زانکه دل شکستها نکرد

از انتقام کشته وصل تو روزگار | در روزگار هجر تو [illegible] ما نکرد

منظور من که جانب اهل وفا گذشت | هرگز نظر بکارگه [illegible] وفا نکرد

عیسی دمی که وصل لبم چاره بود و بس | آیا چه شد که درد دلم را دوا نکرد

کو زلف زاهدی که گره در [illegible] ازو | کین زهر هیچ عقده [illegible] کار ما نکرد

کاری بکن که خاک وجود تو زر شود | پاکیزه گوهری که [illegible] کیمیا نکرد

با کس حدیث درد دل [illegible] نگفت | کز بهر جان خسته [illegible] عاشق دعا نکرد

ایضا غزل

زاهد از خانه [illegible] چند | [illegible] سر کوی خرابات [illegible] چند

[illegible] | زلف [illegible] دل [illegible] چند

آتش [illegible] افروخت سحرگه که صبا | گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند

یک صباحی بکرم جام صبوحی بکشند | جای [illegible] کوی خرابات [illegible] چند

طلب لعل لبان بوسه ندارد سودی غیر ازین کاوش بی سر و سامانی چند
صبا کاکلش این چین قطار دل کند سنبل زلف تو با تیره سرکاری چند
نامه ما مگر آنگه رساند که برد از زبان خوش پسندیده بیانی چند
بوداع دو جهان میبرد عشق کنون گر بی دل ببرد در ره او گامی چند
حالت سوختگان میپرسند چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

وله غزل

تا قرار از دل من زلف پریشان ببرد غمزه چشم دل آزار تو از خواب ببرد
لعل او منتظر از لب پیامی بفرستد یا صبا از لب منزل جانان ببرد
من دیوانه عشق تو که جز جذبه شوق ذره را جانب خورشید جهانتاب نبرد
هم نهی کعبه ز عشق صحی این کعبه نماند دل اگر راه بدان گوشه محراب نبرد
سببی آنکه بخواب این شبان آمده حیف صد حیف که آتش دلم خواب ببرد
دامن لاله عجب از رگی بر حوش کند ابر چشم تو عاشق اگر آب نبود

ایضاً غزل

زلف مضطر دلکشت بیرون کمین کرده اند آتش جان کشته اند غارت دین کرده اند

تنگ کرده ...

سکه زدم بار بار پایه بر آستان بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده اند
ذره جو که از عشق جان بر جهت داده اند راه جهان رفته اند کار چنین کرده اند
روی تو بهتر ز ماه موی تو بهتر ز مشک حیف که این خوی بد با تو قرین کرده اند
خاری من دیده اند چشم تو اهل هوس زلف تو کو فتنم حجه الیقین دیده اند
عاشق دلخسته کیست ای که تبه خسروان سجده بخاک درت صبح و پسین کرده اند

وله غزل

تو اگر شراب ریزی بقدح که تاب دارد که دو چشم نیم مست تو همه شراب دارد
چو کشی زناز خنجر ز من خراب مکن که دل ستم پرستم هوس عتاب دارد
بر نرگس تو جور بر عاشقان کلی زد که دو سنبل سیاه تو بعشقه تاب دارد
عجب ار بینم ار در بکمند رقیب ناکه که بروز وصل آنه دلم اضطراب دارد
چه بماه ماند آن رخ که ز دور بینم اورا چه بمهر ماند آنکه که بر شتاب دارد
شب در روز من یکی شد ز غمت لطف نما رخ همچو روز روشن که ز نت نقاب دارد
تو که سنگ فتنه داری همه آسیب سپهر نما بنگر که شیشه دل چه قدر شراب دارد
بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری چه خبر ترا که عاشق غم بیحساب دارد

ایضاً غزل

برای یک نگه تا کی نوزم گفت و گو باشد — که تشنم از سر دیدار بار آتشم از رو باشد

بهر صورت نشانم بر کنار خویشتن یارب — دو روزی گر ز چشم تر مرا آبی به جو باشد

ز دست عشق عالم در اگر گو ور نه از خوبی — کسی را کاینچنین روئی بود کو تند خو باشد

عجب از جنون دامای محبت نیست گر هو ج — برآید لیلی و مجنون نمانده جستجو باشد

هوای زنده کی دارم به ذوق وعده یاری — که گر از درد در آید باور دم نامه کاو باشد

بکوی عشق سر بستان سر ره عشق ست تماشاکش — سفال باده باخت سر خم یا سبو باشد

ولہ غزل

گاهی به بیابانی دل مست دوان کرد — از خاطر آلوده به باد دوان کرد

که از دل آزرده دوانیم مجنون — ما را یک عمر دستم شاد توان کرد

نازم به سیه بختی خود که همه عمر — یک روز ندیدم که از آن یاد توان کرد

صد روز قیامت غم و داد دل من — از دست غمت گر گله بنیاد توان کرد

رنجور تو اندیشه از درد ندارد — گاهی اگر از درد تو فریاد توان کرد

در چون نفس آتشم از ناله نخیزد — مشکل که علاج دل صیاد توان کرد

بگذار

بگذار که عاشق بکمند تو بمیرد — چندان ز غمش نیست که آزاد توان کرد

ایضاً غزل

چند روزی با می و مطرب فرو خواهیم بود — چاره باز این دل آمد و لیکن خواهیم بود

تا غبار خسته بنشیند ازین سقف بلند — در خرابات مغان بالانشین خواهیم بود

هست زین آرزو در دل نه در سینه ما نشان — بیتر ز لاله در سبان را در چمن خواهیم بود

جوش از آن کان ماه همراه آورد روز وداع — در وداع جان شیرین بی قرین خواهیم بود

بر سر بازار یوسف از این عزیز ها کجاست — نقد دل در دست و جان در آستین خواهیم بود

سر بسر روی زمین را گر به خواهد داد رنگ — در خیال روی او کو همچنین خواهیم بود

از کمال حیرت اندر راه بیابان عشق — همچنین تا کی به کام دل همین خواهیم بود

در چمن عقل و دین تا هست لطف دلبران — عاشق و معشوق در جهان پای گل بوس خواهیم

ولہ غزل

ریش گلشنم چهره و جان آمده مکتب به — پنهان نه از نظر چون گل ز گلستان نه مکتب به

گر آن گشاید پرده از رخ در زمان زود بس — در جهان کشاید گرنمی عنوان نه مکتب به

چه وصل و مرا حاصل شده وصل از کام — دگر از محنت بی حاصل هجران نه مکتب به

بحل باید کشتن وقت دست قصه خود را — به گل رفت از چمن ای بلبل الا افغان کجا باید
بکوی او ندیدم کام از جنت چه برخیزد — ز گلشن چون دلم نگشود از زندان کجا باید
بجز جانان ز کس نگشود کاری تا ز سر مرگز — بجانان داده ام دل تا ز بی جانان کجا باید
چرا روز وداع او ندادی جان ز غم عاشق — ز تا باز رفت جانان دگر از جان کجا باید

ایضاً غزل

کو جفا کیشی که با حسرت گرفتارت کند — از تو ناز آموزد و انگاه در کارت کند
بنده ام دست از دامان آرد بیم بت — اینجا جو تا بروز من گرفتارت کند
از روی او بیا نکه از چاره روزی ترا — اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند
تیره جا اگر در گوشه زنده کسی — رنگ رخسار از جمال وصل بیدارت کند
پرکن خوارم که رسته عشق تا شود — ای گل دو دسته روزی همچو من خارت کند
از نگاه دور عاشق انجمن محو شده — آه آن نازنین یکی شود در کارت کند

وله غزل

شادابت ز لطف تو تربیت من باد — رستم که شود با جز از لذت [illegible] باد
بیرون [illegible] سراپرده حسرو — شمعی که فروزد [illegible] زباد

ازجور

وز ناله که آتشم اندر قفس افتاد — مشکل که از آن کرد علاج دل صیاد
از رشک جفا چند کنم چشم جود از نیم — آئین وفائی که از یام رفته باد
سر زیر پر خویش کشیدم سر و کردن — مرغان بهوای دل خود ز در بنیاد
بهجوم جفا بست رده کار دست دل من — از ناوک مژگان تو با خنجر فولاد
عاشق تمن از خویش بجولان قصه آورد — شاید که رود در وجود غم خود فریاد

ایضاً غزل

کس بعهد تو ستم روز اجل یاد نکرد — آنچه کرد آن مژه با خنجر فولاد نکرد
شب که احوال دل غم زده گوئی با من پرسید — دیده ام از حسرت نظاره ام امداد نکرد
کس بجز دلبر بیگانه پرستی که مرا — [illegible] اد نکرد
غنچه از روی طرب لب بتکلم بگشود — بلبل دل شده تا ز نزه حسن بیداد نکرد
در که پیر مغان الفت رسم کهیان — حکم غیر و بیم کس یکیان [illegible] نکرد
انکه از صنعت [illegible] اوکرد [illegible] — فهم زیبائی آن حسن خداداد نکرد
نرگس عشوه [illegible] خنجر سیه [illegible] کشید — خدا از خون دل بنده آزاد نکرد
شرم شد مانع عاشق که ز رسوائی دل — بر [illegible] دارد آمد فریاد نکرد

وله غزل

این نکورویان نه تنها عاشقان آسوده اند — ورنه اکثر از دل بیطاقت ما بوده اند

اینکه میبینم بتی همچشم سبزان نو بهار — این شهان در کوی او به چشم افزوده اند

صیدگاه دیگرم خوش نیست جز کوی او — روز اول بال این اینجا کجا آلوده اند

بسته ام آنگاه از آن کام کار رهروان — اینقدر دانم که کس راه باو ننموده اند

منزلم روی زمین را از سرشک دیده ترت — کان در لعل آید ازین خنده مشتم گر نموده اند

صاف و دردی کان نصیب ما آخر است — تا سرشته اند جرعه عاشق بگل ننموده اند

ایضا غزل

بیکلفت فکر جمل در دل دلدار بود — از زبان افتاده ترانه در کار بود

از فریب وعده او کار بر من تنگ بود — مردنم در هجرت آن زلف بس دشوار بود

خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند — سست بنیادم مخوان کین سیل بی‌زنهار بود

وه که در دل از گلستان آرزوی نکهت — غنچه لبی را که عمری محرم گلزار بود

سبزه خطش ز رنج اصل سر زده ولی — شاد بودم بخشش کز انتقامت یار بود

باز اگر در دیده او بود از بیطاقتی — چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار بود

بانی قرار

وله غزل

تا پیش نظر جلوه شمع باز نباشد — بلبل ز بهار است پروانه نباشد

با غمزه دو زلف تو نداری سر الفت — امید که این کسی از ناز نباشد

در عشق تو ام هست کسی محرم شادم — بهتر که درین غم کسی انباز نباشد

با هجر لبازم به از آن کان گل رعنا — با ناله بکنار من و همساز نباشد

چون حاصل او نیست بجز کام رقیبان — بهتر که در لطف بتان باز نباشد

دارد سر دلداریم اکنون رخ خشمی — بنز نکهتش کز غلط انداز نباشد

عاشق ز فغان خون دلت هیچ که اما — این ناله به بیداد چو هم آواز نباشد

ایضا غزل

آمد رقیب و حرف وفا در میانه ماند — حرف وفا بر لب شیرین فسانه ماند

هیچو سپستم که درد دل سر کنم نشد — اشک به دیده و بی‌بلی بهانه ماند

رفتم بذوق دیدن گل سر کنم فغان — محو نگاه گشتم و در لب ترانه ماند

بال و پرم نماند همان چشم سوختم — بر شاخ گلبنی که مرا آشیانه ماند

مرغ دلم ز کام دو عالم اگر رسید — چشمش ز خال و زلف تو بر دام و دانه ماند

انگشت تحیر بدهان ماند فلک را | این قرعه که بر نام من بیکس افتاد
در عرصهٔ جولان که تو اینشا سواران | بس خار و خس میدان که بپای فرس افتاد
عاشق شب طلب ز غم عشق تو جان داد | کز مردن او بو الهوس اندر هوس افتاد

وله غزل

لب که مرا با تو مجال سخن افتاد | از هیجان شور در آن انجمن افتاد
گفتی که ترا خون دل از عشق که بگرفت | آنجا که نگاه تو بجان چو من افتاد
سر زیر به تو غرق گل شبنم چو خزان کرد | حسرت بمن خسته ز ملخ چمن افتاد
از باغچه تو چو سنبل تو دیگر نه بسود | دامان گلم خار چه در پیرهن افتاد
از چهره برافکند نقاب آن بت مغرور | هر جا که کسی را نظر بر چمن افتاد
چون شد زدو دست رو زپیش ستم کند امد | کز خاتم دولت بکف اهرمن افتاد
رو دست بگلشن و در دست سبزه نوخیز | زان سنبل تر سایه بگرد سمن افتاد
عاشق که بکند زیاش که زلفت شده اند | این شعله جانسوز که در جان من افتاد

ایضا غزل

فصل خزان رسید و گل ارغوان نماند | فرقی میانهٔ قفس و باغبان نماند

در کوی او که تیغ بلا بارد از ستم | تنها سریست که بر آستانه نماند
عاشق کسی نشد جز از زمان من بعشق | من عزم کشتم و هر کس بکرانه نماند

وله غزل

آمد رقیب که می آن انجمن نماند | بستیم لب که با تو مجال سخن نماند
گفتم بپرده دل پرخون بهار نیست | مانند غنچه روی تو در پیرهن نماند
آمد بهار و رفت ز من از کنج آشیان | وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند
ای بیوفا صنم ز جفا کار ست بمن | ذوقی بسیر دشت مل بر چمن نماند
گفتم که رنگی از تو بگیرد دل نگار | آهم گرفت رنگ تو یعنی بمن نماند
خنجر بدست و طرف کله برشکست | عاشق چنان گذشت که حالی بمن نماند

ایضا غزل

دردا که دل بسیه خال از زلف افتاد | وقتی که مرحبا اجرا دسترس افتاد
ز آنروز که در کوی تو تا بار کنده ام | بر هر طرف آوازه بانگ جرس افتاد
گفتم که ز محرومی آن مرغ چمن حیف | از سینه ام آه آمد و کر دل در قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او | دلخسته ازین قافله دل باز پس افتاد

ولنشانی

جامی

از صد هزار رنگ گل آخر بهار و گل کار | جز داغ حسرتی به دل باغبان نماند
صیاد اگر به خاک کند باز چون تو کبک | امید بسمل دگر ناتوان نماند
هرگز نگفته‌ام به تو کام دل نگار | گر شرم عشق آن سخنم بر زبان نماند
اسرار خویش در دل پر خون نهفته دار | عاشق نگو که راز دل در جهان نماند

ولهٔ غزل

آن را که هوای سر کوی بتان نبود بلا | بیداد کرد گردش چرخ و به سر رفت و
گفتم سگی آن وفا کند به من | زیاده کرد آن که سگ بیدل گرفت و
گر مرد نقش رخنه به پولاد توان کرد | سودی نکند یار به چه سیه او گرفت و
کی دشمن جانی چه کسی باز گیرد | تنها دل ما بود که با خویش برفت و
رفتم که به یکبار رو سوزم دو جهان را | اکنون که مرد کار ره به سر رفت و
ای لعل تو ام آب لطافت شکر تو | زین غصه که از عشق تو ام در جگر رفت و
خواهی خبری عاشق از اسرار دو عالم | در میکده بنگر که ز خود بی‌خبر رفت و

ایضاً غزل

غم دلسوز تو از سینه‌ام مشکل برون آید | مگر کاری کنم کز سینه من دل برون آید

لخته‌ها

نشست آه و بیاید کز آن محمل برون آیم | که رسم ناله از سینه‌ام غافل برون آید
جهانی را به کشتن آورد تیغ عشق ما | عجب دارم اگر از عهده قاتل برون آید
گر آن زیر حور وار ناز بین بیاد من (از روی) | نگاه حسرتی گر زد به بسمل برون آید
مخوان ای ساربان زین پیش نام مجنون | که بر جسم فغان لیلی از محمل برون آید
ندارد نیک کامی حاصلی چون بی‌وصال او | چه خواهم شد زین که جان بی‌حاصل برون آید
روا نیست چنگ عاشق برادر عشق به سوی | نشسته کاش تا جان من از منزل برون آید

وله غزل

نادیده کرم که به هم بر دل افگار برد | کو طبیبی که کسی بر سر بیمار برد
چون به سر باد خزانی نکهت تا گلشن | آتش لاله من گل هر دو بیکبار برد
ای که حرف سر زلف تو گوید با من | که ره شب که ره به سر او برد
بوی گل کوی بجوانبی به او سر پت | تا کجا بی‌سبب مرغ گرفتار برد
ره کوی تو ام آنگاه نباید گردون | که ز پای طلبم قوت رفتار برد
بسته راه سفر عاشق کن | کز کوی تو صنم رخت سپار برد

ایضاً غزل

غیرتم از کوی آن مه خویشتن خواهد کشید
چون برون رفتم ز کوی او کنون خواهد کشید

دل که رنجید از تو دست از دامنش بر داشتم
نامه هجرم دهی از دست تو چون خواهد کشید

رفتم از کوی تو و دامان همت بر زدم
آنکه از من بار صد ادبار قرون خواهد کشید

عشق خواهد که فارغ از فسون دانشم
دانشم از زینت تحصیل و فنون خواهد کشید

نقش شیرین ز دو مژگان جشنها خواهد کشید
نامه ز یاد از کمند افسون خواهد کشید

خطش از عارض مه سیه از میان بر خواهم کشید
تیغ سیه او از میان آنکه کنون خواهد کشید

تیغ خواهد خواهد خوردی آن سنگدل
تیغ خواهد گشت عاشق را کنون خواهد کشید

و له غزل

دل ظلم ملک زلف نگارش حوصله دارد
گر جور خوش تر بنده خوبان گله دارد

دانی که رسد زود به سر منزل مقصود
دنبال ره روی چه کرا این قافله دارد

ای آنکه من کوه نشین کوی کسی باید
با عاشق کجا این که سر سلسله دارد

ابدل که رسد منزل جانان شد ره برید
صد جلوه دوران فاصله دارد

عاشق ز چه کوی ره روم بر سر آن کو
گر گرم روی پای دو صد آبله دارد

ایضا غزل

ناتمام

آنکه من ... دم مهر ... از رود
یاد روی تو کنم نامه ام از یاد رود

... گلشن ...
لاله در کل ... بلبل ز یاد رود

سبب جور و ... که کنون
برهان ... از پی ... درود

مجلس ... و دل شاد ... درسم
که به یکبار وفاداری ... از یاد رود

گشت ... مصحف کاری ...
باد دیگر ... رود

هوس ... آلوده کجا ...
حسرت گل که مرا از دل ناشاد رود

قسمت مرغ دلم گشته ... عشق بود
که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

و له غزل

مرا هرگز خیال عجب ... دل بر نمی آید
که پای دل ... مرا باور نمی آید

نبودی که ز هجوم ... کوی مهر بانان
... دلبران ... نمی آید

قصد خواری ز کوی آن صنم بیرون نمی رفتم
من ... که دیگر نمی آید

... که بود آگاه ... مین
ز دل ... چند روزی بر نمی آید

بکام خویش ... خوردا ...
... کاری ... بر نمی آید

... الکلان ... نکنم
اگر ... عزیز نمی آید

بزم مدعی بیجا نه‌ام اکنون خوش وقتی … که شکفته باری … آمد
عجب نبود اگر محروم ماند از وصل او عاشق … که از مهر و محبت کار … آمد

ایضاً غزل

بیک نظر دلم از مهر او پریشان شد … ولی … هزار چندان شد
نه ناله نه فغانی بکویم که چرا … ز گفتنم دل … پنهان شد
مبادا ناله رقیق از شود … ز جان … دشمن جان شد
چه می‌شود دگری آباد کرده … هزار خانه دل از غم تو ویران شد
اجل … شبنم … و … که زود در دم کارم ز هجر آسان شد
جز … ز حسرت … جای جان در دلم … گلستان شد
درین چمن که خزان … تمام جرم از غنچه … خندان شد
چه رفت باز گلشن به … جهان … عاشق کنون … زندان شد

وله غزل

درین نگاه مگر آنکه گم کنم نام و نشان خود … بیان … کنم امتحان خود
کیانی … از خاک … خجل … گشتم منفعل از … جان خود

مجلسم …

چنان … که گم کرده مرغان دگر بستان خود
باین کنج قفس از گلشنی … فراموشی کرده‌ام از … دستان خود
بعالم … که پنهان در تنم از محرمان راز پنهان خود
پس از عمری که … از قفس … خجل گردیده‌ام عاشق ز بال ناتوان خود

ایضاً غزل

این رقیبان که کسی را … نگذارند … وه که از کوی … بیرون نگذارند
خوب‌رویان که … حیف کز ناز مرا … نگذارند
وه که … تا مرا پای … نگذارند
این حریفان … رونق معجز عیسی … نگذارند
هیچ سر در ره عشق … تا اثر … جنون نگذارند
همه یاران … کم از مهر … نگذارند
قانع از وصل … عاشق … نگذارند

وله غزل

وصل تو … من … نمی‌شود … کام دلم ز لطف تو حاصل نمی‌شود

کفتنی میکنیم نظر از لطف سوی تو / ای بو فلکی ز تو غافل نمی شود

جز جان که میبری که نه در اختیار تست / کاری نه کز مزاق تو مشکل نمی شود

فکری دگر بکن که بسنگ دهنه نهان / یا غنچه حسن تو مقابل نمی شود

گوید مرا دو خاطر محزون ما بریز / بر جسم زار جسم چه حاصل نمی شود

روزی نه کز برای نگاهی بروی او / اشکم که نه ز گریه به ما کل نمی شود

در حیرتم که با همه عجب بنیاد او / عاشق قتیل عجب قاتل نمی شود

ایضا غزل

گر آن صنم ز لطف بروی چمن خندد / زنار بت پرستی کش برهمن خندد

مجلس بهشت از نظر اما پس آن چه / گر شکل که بشنوم غنچم لب بسخن خندد

ز بستان که بسته جوان دراهای کار / از تهم که باغبان بهم طرف انجمن خندد

از نرخ لطف گلشن ترنج اگر کسالی / گل هفت نکوی بر دلبستن خندد

عاشق بصیرت کی نکند غریبی / کس نامبوی غربت باز از وطن خندد

وله غزل

مرا آنکه خبر گرداند از انجام کار خود / که صرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود

ز تاب می

ز آیین وفا در کوی آن نامهربان ماندم / غریبان دیگر گشتند جز بر سر مزار خود

چو من آغشته ام در کوی او دیگر ندارم هم / مگر از دیده ام هر کس که نه فکری بکار خود

بیک خنده باد شوری در چمن افکنده رفتم / بیاد بلبلان دادم سرودی بکار خود

ز افسون خرد در عشق کاری بر نمی آید / با فکار محبت میکند ادهم اختیار خود

بیکبار از وصالش چون نمی طمع کردن / مدارا میکنم با قافله امیدوار خود

۹ ز دلبستگی سرو دم چه مرغان قفس دارد / بجست میرود عاشق اگر از کوی یار خود

ایضا غزل

تا کی از آن لب غنچه حرام باشد / دل نامراد ماند جان تلخ کام باشد

شاید ز دور در آید آن ماه مهربانم / چون آفتاب چشمم در هر طرف بام باشد

دارد دو قرین حسرت از هجر آن نگاری / گر دیدن رخ تو چشم تمام باشد

یک صبحدم چه خورشید در طرف بام نکام / کو کار عاشقان روز بخیریم باشد

دلبر دو گرسنه در کف سرشته مهر کینها / نامیل خاطر او سوی کدام باشد

خوش آنکه جان بسپارد عاشق نگاه او دیش / سنتش و ناز او چون در خرام باشد

وله غزل

آنکه گرفت حال من ناتوان ندید | چون ناله‌ام شنید مرا در میان ندید
تا از کدام راه در آمد ندیده ام | شادم که آمد آن صنم و آسمان ندید
رفتم بمجلسی و همه کس دید حال من | پندم شنیدم که کباب او همیتوان ندید
بس خارها بدیده شکستم که در چمن | دیدم دمی بروی گل و باغبان ندید
از روی حرقتی چه قدر آتشین نشانه | چرخ این دور روزه ام که در آن کشته ندید
در سینه بلبل چمنم گرچه از ادب | هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
عاشق که بود بلبل خوش نغمه چمن | خوش گفت چون از وی در فغان ندید

ایضاً غزل

از دل جفای دل که فزون از شمار بود | ممتاز بود آنچه تو را یادکار بود
از بهر وصل نشانه ات خاطرم نکرد | بیچاره دگر بره انتظار بود
در صبح بخت از دلم که نور آن ز موده است | از وعده وصال تو هر آه اعتبار بود
راهم ز اتفاق با نگه تو فتاده بود | ما را وگرنه با تو جفاجو چه کار بود
شام وداع جان و صباح فراق | مردن برای عاشق مسکین دو بار بود

و له غزل

ای نگار

ز غمزه ات سحر که آهن بود | اگر ماه فلک چو ماه من بود
اگر تا بیک بیت لطف تو گفت | نبات شکر بکوتاه من بود
جنون دوست کار اهل هوس | سر زلف بتان درخواه من بود
بجست آن کی که بهر قتل پیش | لب لعلت دوان کاه من بود
مرا در راه عشق از ملک کم شد | و لیکن طالع گمراه من بود
همانا دوست نگرداد خواهی | که عاشق در جهان شاه من بود

وله ایضاً غزل

میرزا روزی که دلم بر سر راهی ببرد | بسر راه کسی بهر نگاهی ببرد
کاش آن خواب که [illegible] | ببرد بی گنهم نام گناهی ببرد
گفت این بود که یکدم ز دو ازدل [illegible] | اگه نامم ز زبان سالی و ماهی ببرد
داد خواهی که ز بازخش تو ستم کام سوال | که به بیهوده فغان بر در شاهی ببرد
گلشنی [illegible] باغ تو کنون خرم تر | رونق خویش از صحرا آهی ببرد
غم از حسرت خون بیت که ما [illegible] | بار بر بکشن حسن تو گیاهی ببرد
دعوت [illegible] لعل لب تو ام امادنی | کاینه حسن تو ام از ره نگاهی دارد

عاشق دلشده جائی نگریزد ز زحمت   که خیالت لشکر خیل سپاهی دارد

وله غزل

بعزم عربده بلبل شراب خواهد کرد   که گلشن ز بلبل انتساب خواهد کرد

بکان بکان ز جیحان شراب خواهد داد   زباده باده دل من کباب خواهد کرد

نگفتمت که از آن قطره چنین بسیار مده   که خانه دل مردم خراب خواهد کرد

بعرض اگر نظر تشنه مرهم کافور   که داغ سینه ما را حساب خواهد کرد

چه نیست با جگر از درون چه خواهم گفت   نظر مرا چو بچشم پر آب خواهد کرد

بیک عتاب چه جا ها بباد خواهد داد   باین کرشمه ما را ز خواب خواهد کرد

چو مست باده شود یک نگاه خود عاشق   دو دوش بد جبان کرده خواب خواهد کرد

ایضاً غزل

نامه احوال دلم بر همه روشن دارد   خبر تو هر کس جز از حال دل من دارد

سر زده بر آمده و کشیدیم و کنون   نو نهالان سر آزادی گلشن دارد

بسر کوی تو ای شیفته جا بنهادیم   من همان ذره که در کعبه برهمن دارد

الفریاد

١

زلف مشکین ز غمت شد ز رخ تابد   که چراغی چو رخت در ته دامن دارد

اعتمادی که بغیر ازوی خود دارد و بس   با همه تیره‌گی خوانده نوازش ایمن دارد

حذر از آه من سوخته خرمن نکند   آنکه گل در چمن حسن بخرمن دارد

هرگز از دیده ما آه نخیزد بستان   عاشق این طالع فیروزه که دشمن دارد

وله غزل

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد   دست غم قوم هوس جامه دریدن دارد

باده آلوده نگونم بنه و دامنه ز کار   اگر از دام تو آهنگ پریدن دارد

تو که خون تشنه دل در هوس غمزه او   شکوه دل ز تو هر چشم شنیدن دارد

گرنگ باده عیش دگران خواهی شد   لب لعلت که سر باده کشیدن دارد

بگره از لطف سوی مجلس خاصم طلب   بجود بهای من دلشده دیدن دارد

خوش گشودی چو در باغ بارباب هوس   میوه نخل برومند تو چیدن دارد

اینکه عاشق طلبت دوخته چشم حسرت   بوسه نخواهد و آهنگ مکیدن دارد

ایضاً غزل

دمی که شوق تو آتش بمغز اندازد   ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد

بخاک رهگذری بود انتظار مرا — فغان که خاک جهان رهگذار خواهد کرد

هر آستی که میفشان بخاک من دامن — هوای کوی توام چون غبار خواهد کرد

ذخیره‌ای که دو چشمم کنون نهان دارد — بخاک کوی تو روزی نثار خواهد کرد

ز بیم طعنه گرفتم لب از فغان بستم — که شمع گریه بی اختیار خواهد کرد

من آن دو دست طمع بین ز گریه بگشادم — که چون عاشق مسکین نگار خواهد کرد

وله غزل

قاصدی آمد از آن کوی و خبر دارد — مژده بخش و لطفی که اثرها دارد

خط خوش کشتم و بحریت که از روی کرم — عشق و ناز تو کلم بار نظرها دارد

خرقه در خون جگر کشته و جولان میزنم — دیده به روی توام باز خطرها دارد

آتش از دیده فرو داده‌ام و خون جگر — نخل بالای تو تا خود چه ثمرها دارد

دیدم از مهر تو گشته دل سخت تو نرم — یادم آمد که به سنگ شررها دارد

هر شب که سپیده دمد چون روی ترا — عاشق این لب زخف که سحرها دارد

ایضاً غزل

دل آزرده من از غم جانان خبر دارد — سر شوریده هم از لب امان ببرد

ز رخش پیدا و پنهان زده میدان بسکه بلی — که مرا تو جودی عشق که میدان ببرد

گردم از سیر چمن قطع نظر کرد هوم — کو بهاری که گلچین چمن نتوان ببرد

خضر آزاده سر صحرا همم از دم ز رحم و بلا — رشتی این ره بیابان ببرد

دامن از دست جهان بکشم ز رود بیرون — دست میخوابیم از ره گریبان ببرد

کس چبازه از این غنچه بوستان طلبم — که مرا جانب آن دست گلستان ببرد

بچه عاشق که زنده غمگین نکند — که بدان ره از این منزل ویران ببرد

وله غزل

حرمان نصیب بخت من بی نصیب بود — محرومیم مگو که گناه رقیب بود

منت خدای که بار صبا میکند بدوش — سامان آشیانه صد عندلیب بود

داروی مرهم مرا ز همه دردی خلاص کرد — بیمار عشق بودم و غم طبیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق توست — خوش آنکه ابجد شب که بشم نصیب بود

از کوی دوست آنکه رفتی بدون پسی — نقش گران رکاب من ناشکیب بود

از حال زار عاشق آزرده دل بپرس — جان داده‌اش ز دوری آن عنقریب بود

ایضاً غزل

ارزو فاداری چو شمع او جزای من دهد — بوسه‌ها گر میدهد بیگانه را جای من دهد

لعل او گر وعده روز جزا میدهد کام — کام دل مشکل بمن بی‌زوری دعای من دهد

من غلام نرگس مستی که چشمش از کرشمه — لعل او از روی رحمت خونبهای من دهد

صاف و درد از من بهر جانب نمی‌دارد دریغ — کام هر بیغیرتان را خدای من دهد

قاصدی خواهم که از جان بگذرد در زندگی — بوسه بر خاک در دیر آشنای من دهد

بیوفا را از نکویان گر کسی روی نیاز — بوسه‌ها بر دست و پای بیوفای من دهد

از مقام خویش عاشق من نگردانم بکش — صبر کن بر در که او عشق جای من دهد

وله غزل

اینقدر بار غم عشق بیکدل رسد — بار دل در ره عشق تو بمنزل رسد

نتواند دگری داد دلم داد مگر — گر خبر یاد من دلشده قاتل رسد

حسرت باده مرا در غم طوفان بیکی — گوهر کشتی ازین بحر بساحل رسد

وه که از دست غبارت گر زنم جا پنی — گر غبار دل بمن پی غافل رسد

اثر پای تو سنی نماند ز نستم هرگز — که درین راه فریبی ز مقابل رسد

باجرس یکه و نه قدم کرده‌ام آهنگ فغان — که غبار دگری از پی محمل رسد

عاشق

عاشق آن سخن مریم سر آن دارد — کز جوان گر سن هیچ بساحل رسد

ایضاً غزل

پروای کسی گشته دل جو که کام ندارد — یا فکر من شیر بسر انجام ندارد

قاصد که ز خود بیخبر از کوی تو آمد — مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد

گرم گر بود ز دوام حرکت عاشق — با درد دل خود چه کنم نام ندارد

دارد چمن حسن بسی سرو و گل اما — مانند تو یک سرو گل اندام ندارد

وارسته ندیدم بجهان یک دل آگاه — کز زلف تو او بی‌خبران دام ندارد

گردون که سراپای ندانند به شوق — آیا چه شب است که آرام ندارد

مشکل که شود جلوه‌گه آتشه خوبان — دیوانه عاشق که در و بام ندارد

وله غزل

محفل امشب نهیب باید قرار که چه بود — هنوز یک سر صبح نگشته نخواب چه بود

با عزی بشکنی خمار من ز چه سم — بغیر امشب بمو دل شراب چه بود

شب از بحلوت سگانان بنوای هیچ — ستاره زنگی روی چه از نست همچو بود

سوال بوسه از و کردم وز خود رفتم — ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

کرشمه این همه بی درد دیدم چو بر سید   خراب میشدم از غمزه این سخت چه بود

برای کشتن من تیغ بر میان بستی   بکشتم رفت ازینجان همان خراب چه بود

بگوی او تو که عاشق ثبات و صبر نداشت   چو آمدم بر سرت مضطرب چه بود

ایضا غزل

تو صنم که ماه بی‌لی حضرت نما باشد   اگر نه روی و قامت ... تو که خوشنما باشد

بهر دوره ار یکجای ... ازان نه   که پیک ... جانان به نسیم وجا باشد

بکدام امید آیم ... بیز می   که نگاه حسرت من بتو آشنا باشد

شکری و ... که ... لعل تو ...   دل دردمند ما را ... دوا باشد

ز چه خوانیم بمحفل تو که ... سر کری   که در وی ... که کدام قطرت ... باشد

ز بنای عشق بازان دل نازنین ... مژگان   که نشود ... نظر گدا باشد

هر کس ... که ... فلک ...   ... جفا باشد

چه کنم اگر نگیرم ... خار مسکن   گل سرخ را چه با من نظر وفا باشد

مبود کسی که عاشق ... بل ... نفس   ... اگر ز خوبان ... رضا باشد

وله غزل

دلم نظر

دلم نظر بد و عالم بروی زیب کرد   اگر چه سوخت که حسرت ... کرد

ز ضعف ناله مجنون بگوش کس نرسید   چو شنید که محمل لیلی که در صحرا کرد

چه حالت است که گلچین همیشه دارد کار   بگلشنی که در و عندلیب ماوا کرد

اگر بگوئی تو ناخوانده آمدم چه عجب   که بیقراری شوق ... تقاضا کرد

کسی بذوق تو عاشق نمیرود در شهر عشق   برای شغل محبت ترا که پیدا کرد

ایضا غزل

زمانم ... لبی جلوه دلداری کی ماند   ز مهجوری اثر ... بی‌زیندگی ماند

چمن بر گل ... چمن   ولی گلهای رنگینش چنین به ... کی ماند

که از دل ریزدم خون ... از دیده گریان   ز خونریزی ... غمزه ات ... کی ماند

در بتخانه را روزی ... آخر   ... کی ماند

اگر ماند بروی ... اما   بسی دیدیم گل ... کی ماند

گفتم اینکه ... نه ...   عنان یار کرم ... گفتار کی ماند

سر انکار ما دارد ... اما   تو چون ساقی ... انکار کی ماند

حریفان محرم آواز چنگ باده رنگین   قدح در دست ... عاشق ... کی ماند

ولہ غزل

هر غنچه که بر طرف چمن رنگ بر آورد   فریاد ز مرغان خوش آهنگ بر آورد

بالاله و فرهاد اثر ناست نظر کن   در صورت شیرین که سر از سنگ بر آورد

با پیر خرابات چه گفتم سحر چرخ   می داد و ز گوشی زنی و چنگ بر آورد

آن رنگ که بر آینه دارد خط زنگار   از خون دل جوهر او رنگ بر آورد

آن طره نگاری که ره خاطر او زد   دل در شکن آن یکجهتی رنگ بر آورد

مسکین دل عاشق بود از صحبت او   آن شیشه که از خود می گلرنگ بر آورد

ایضا غزل

چمن خوشست اگر یار در چمن باشد   یکی ز ناله بلبل فغان من باشد

نه هر که مهر ورزید همچو من باشد   نه هر که سجده بت کرد برهمن باشد

ندانم این چه غضبست عشقبازان را   که هر که دل بکسی برد دل شکن باشد

خوشم که چاک زنم تا بهشت قبایی   چه غنچه پیرهنم زیر پیرهن باشد

چنین که داده ز روی توام بر جنا   عجب که کوه جورت بیاد کوهکن باشد

بپرس وصف جمال گلی گر خواهی   ز بلبلی که سوادار آن چمن باشد

هم غزل

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم   دلم اگر همه صوفی در انجمن باشد

ولہ غزل

رنگ مستی کو که از خون دم ساغر زند   دامن همت بلطف گشتن من بر زند

هر دم اندرای درآید بخونکس دردسر   مطرب عشاق هم هر دم ره دیگر زند

اگر پای رفتنی او رانه از زیر فلک   به که پای کوه و دستی بیکدیگر زند

عاشقان کهنه و نو را ز هم خواهی شناخت   صبر کن تا سبزه نو خیزت از گل سر زند

آن زمانی که با گلچین گلشن نگذرد   غنچه خونین بجای شاخ گل بر سر زند

این بود گر ذوق جان دادن ز دست غمزهات   آنقدر فرصت نگو اینست که بلبل پر زند

بلبل لعلت نکرد سوز او یکذره کم   عاشق آن لب نشد کو شعله خط در گوهر زند

ایضا غزل

طلعت آنگل که گلشن شراب میازد   بگلشن که رنگ نور آفتاب میازد

خراب لطف و عتاب توام ز روی کرم   کدام باز مرا کامیاب میازد

گره ز گوشه ابروی ناز باز مکن   که باد دل کلکدم عتاب میازد

دیده عکس رخش تا به چکنه یارب   که آب تا از آن گلاب میازد

نصیحت چون نظر [illegible] دوام / چرا که با دل من اضطراب میسازد

غم تو کنج دهان و هر دلی که صفا / سراغ میکند او در خراب میسازد

ز وعدهای دروغ بتان بود عاشق / چو تشنه که بموج سراب میسازد

ولہ غزل

ز لطف مست و شده هر جا دلی بود / مرا تنها دل نا قابلی بود

نکورت از دل از جان برگرفتم / که مشکلتر ز غم مشکلی بود

به صیاد آشنا گشتم به آنجا / قفس شد مبارک منزلی بود

ز هر سو برق ناز آتش فشانت / دو خاشاک و خسی کز حاصلی بود

پس از کشتن ز رو بستن با دهان / فزون تر از جفا بسملی بود

ز مستی شدن رند خرابات / امام مسجد ار صاحب دلی بود

بحسن قصه عاشق ندانم / شهید غمزه قاتلی بود

ایضا غزل

صنمی که از نکوئی رخ همچو ماه دارد / سروی که آن ندارد که دلی نگاه دارد

که هوای باغ دارد گل از شوق روی بلبل / نظری بجانب گل نظری براه دارد

زعقوبت

ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز / دل درد پرور من چه قدر گناه دارد

به خیالی از وصالت نشود رضا چه سازد / ز سر هوس که پای تو نظاره دارد

همه از غمت بپی تو بیک نظر هم اما / که ز بنده کان سلطان غم دادخواه دارد

نتوان علاج کردن که بجان ستم رزد / ز دل نگار من این جان که بیهوده دارد

هر کس به وضع زبان ز وصال خوبان / دل ستمه عاشق نظری باه دارد

ولہ غزل

این که ستم کرم دل آزاری من بود / پنهان نگهت بسر دلداری من بود

آن روز که در نرگس بیدار تو دیدم / بر بستر غم اول بیماری من بود

بس دیده بیدار که از خواب برآورد / آن وعده که شب باعث بیداری من بود

زان مهر که سال از ستمت جور کشیدم / از مهر و وفا مزد نکوکاری من بود

غمخوار دل [illegible] از رحمتی دوست / امروز که دشمن پی غمخواری من بود

یوسف که در آن خانه بسی نور پدیدار / در جلوه گهش چون سر بازاری من بود

جان بر لب من بود و نکردی نظر از لطف / امروز دگر فرصت دلداری من بود

نقد برا هر گرفتار نصیحت / با زلف بتان سر گرفتاری من بود

من خاک شدم بهر رضای دل اغیار — با عزت لغیاری خواری من بود

عاشق به آن مهر گسل خار نبودم — با هجر از آن مهر من و یاری من بود

ایضاً غزل

آنکه مرا در نظرت خوار کرد — نالهٔ مرغان گرفتار کرد

فصل خزان بلبل گلشن رسید — مهر رخش را اظهار کرد

زلف تو از باد پریشان نبود — عقل به بوالعجبی اقرار کرد

تا ز تو محفل شده آمدی — هجر جدا یاس غمخوار کرد

ذوق بود جسد آسوده را — عاشق از آن ناله که بیمار کرد

و له غزل

چون حکم قضا در پی ویرانی من بود — یارب به سر شوق چرا بانی من بود

آن شعلهٔ آهی که برافروخت گردون — از دل ز آتش پنهانی من بود

بیگانه بی غارت گلزار تو آمد — دین طرفه که سرکار گرانجانی من بود

از کار من آگاه نبود بجهل — با روی تو کز غیر بگردانی من بود

با جام و سبو صحبت من تازه نشد نو — امروز که هنگام پشیمانی من بود

جز غم

پیشانی من بهر سجود در خوبان — با مهر نکویان خط پیشانی من بود

جام می و آوازی نی و جشن گلستان — بی روی تو اسباب پریشانی من بود

هر جا که ز بدبخت قضا موج بلائی — عاشق نظر کشتی طوفانی من بود

ایضاً غزل

نگاری که زلف کج پیچ دارد — عنان دلم با دو زنجیر دارد

رهائی ز زلفش چه حاجت مرا را — سر رشته را گر نه تقدیر دارد

شنیدست گر ز گفتم نرگسش را — که جان بسته را او به تیر دارد

چو دیدم ز کام دل درد مندم — که رنج و غم او مرا سیر دارد

ننالد دل خسته ام از غم او — که ویرانه ات زنجیر دارد

رهائی بدم عاشق بیچگی — که مست و آهنگ زنجیر دارد

و له غزل

دلم فکر آن شوخ طناز دارد — که آهنگ قتلم بصد ناز دارد

ندانی دیده رسیده گاه محبت — کبوتر که سر در پی باز دارد

ندانم سوی باغ بادام دانم — که مرغ دلم فکر پرواز دارد

من از جان گذشتم ولی گر خود کسی ‌‌ — ‌‌ که زلف تو از چنبر عنبر زره دارد

ز دولت سر لطف شوق هیچ نیازم ‌‌ — ‌‌ که از خوبرویان سر ناز دارد

به پیوند دولت دوام کرده ایم ‌‌ — ‌‌ سر ما با خیال تو دمساز دارد

دل ساده ام کیست سکین [illegible] ‌‌ — ‌‌ که چشم تو غافل ز شهباز دارد

ندارد سر چاره درد عاشق ‌‌ — ‌‌ لب او که در چاره اعجاز دارد

ایضا غزل

فغان که عقل بکار دل نگار نیامد ‌‌ — ‌‌ بغیر جنون و دیوانگی بکار نیامد

حرام باد بر آن صید نیم کشته طپیدن ‌‌ — ‌‌ که از قضای تو ای نازنین سوار نیامد

هر وقت که ز رده [illegible] شدم تماشا ‌‌ — ‌‌ در انتظار بسر رفت عمر و یار نیامد

رخ تو رونق خورشید ماه برد [illegible] ‌‌ — ‌‌ ولی بکار من تیره روز کار نیامد

هزار امید ز خوبان دلخویش داشتم اما ‌‌ — ‌‌ بقدر آنکه بسوزد دلی بکار نیامد

بکجا روم که ز جای تو رفت عاشق مسکین ‌‌ — ‌‌ که باز بسر کوی تو سرشار نیامد

وله غزل

درون دل تو ز [illegible] وفات و درد [illegible] نمانده ‌‌ — ‌‌ صبری که داشتم ز عشق [illegible] کم نمانده

جهانم [illegible]

سپاه خوبان او چه بریزد وگناه نیست ‌‌ — ‌‌ صیدی که خورد زخم تو هرگز حرم نماند

جو از عشق شدم کردم محرم [illegible] ‌‌ — ‌‌ من خوار عشق ماندم و دل محرم نماند

در سینه هم [illegible] لطف خود [illegible] ‌‌ — ‌‌ درد آنکه [illegible] کرم نماند

رستم جمال یار که تجلی به سینه ام ‌‌ — ‌‌ [illegible] الم نماند

حالت اگر شراب قدح تو [illegible] ‌‌ — ‌‌ می در سفال ریز که جام جم نماند

رفتم که از غم تو بگیرم [illegible] ‌‌ — ‌‌ با دم [illegible] که [illegible] غم نماند

اندک که [illegible] عاشق بکش [illegible] ‌‌ — ‌‌ ای [illegible] کاتب القلم نماند

ایضا غزل

مسکینم که هر که کام من حاصل نخواهد شد ‌‌ — ‌‌ من این خون گشته دل [illegible] دل نخواهد شد

بیاد آورد مرا [illegible] گل ای همدم گلشن ‌‌ — ‌‌ که صیادی که من دارم ز من غافل نخواهد شد

من این طالع که از مرغ دل کام می بینم ‌‌ — ‌‌ ز دام آزاد خواهد گشت و بسمل نخواهد شد

نکو دستان کنم هر مشکلی کز عشق پیش آید ‌‌ — ‌‌ اگر کار از فراق او من مشکل نخواهد شد

ز بسیار [illegible] تمام [illegible] ‌‌ — ‌‌ که [illegible] نخواهد شد

که دیگر [illegible] ‌‌ — ‌‌ اگر [illegible] نخواهد شد

برابر ره بگذرد و دیگر رود نقش محل جانان   اگر از گریه من خاک صحرا گل گرفته باشد

ولهٔ غزل

زبان ز دعائی که از تو بسته باشد   وان شام سیاهی که سحر از تو شسته باشد

خورسند بسی ام که زبان مهر بسته   از دلبر خود نگاه جز بسته باشد

زیاد که در قبه تو چو جسم ندیدم   یک طایر ز خنده که بر او بسته باشد

کفتی که بهار است گلشن بیم ما منتظر گل   تا آن دل خود که کام چو سرو شسته باشد

عاشق که کن از سینه نکو که زدم   روزی ز رنج هجر بستر که شسته باشد

ایضاً غزل

خوش آن که ز خرابات باری برآید   کز او کام امیدواری برآید

خیال غفلتی به دل دارم اما   عجب دارم از ناله کاری برآید

نکارم بگون جگر روی خود را   که کام دلم از نکاری برآید

بنازم خود سر هر چه باشد اکنون   مگر از کمین شهسواری برآید

کنون وقت جور و ستم نیست صبری   که از عشق ما روز کاری برآید

مرا بهتر از وصل باغ جنت   که کام دل از گلعذاری برآید

بر

لب صبح عیبت داده ایزد   کز آن کام جان نگاری برآید

عجب دارم از گردش چرخ عاشق   که هرگز بکام تو کاری برآید

ولهٔ غزل

بر آتش چه از دود آهی برآید   که از سینه آتش باهی برآید

نگاه هر دم از سینه آهی برآید   اگر کام دل از تو گاهی برآید

بهار روی چالاک جلوه نازم   که تنگه بخت چون گیاهی برآید

تغافل کن شکر این پادشاهی   چه فریاد و فریاد خواهی برآید

ترا از زمان میرسد جور کردن   که در عشق من سال و ماهی برآید

چو شادی جست بهر صبح ...   که در سایه او گیاهی برآید

نه هر کس که در شیخ ملک دل   کزین کار زنهار شاهی برآید

بود غمزه را کنج چشمان کمینی   که هر لحظه از وی سپاهی برآید

نماند غبار روی آن در مقابل   که از دیده من نگاهی برآید

عجب نیست از گریه اخوان در زندان   که صد ماه کنعان ز چاهی برآید

نشسته در آتش که از خوی رندت   عجب دارم از عاشق آهی برآید

ایضاً غزل

در بهاران زهی که ما را در خمار انداختند   یکرهی وا وند یاران از کار انداختند

این کمانداران که بودند از سگالم بی‌نیاز   رنجیلی پر خمکم از بهر چکار انداختند

آشنای عشق او کردند ما صد اعتبار   اندک اندک اکنون از چشم یار انداختند

دی بساغر کرد ای کو ساقی بزم امید   گر خمار عیش و ستم را از کار انداختند

مانع صحبت شدند پیش با سگ کوی کسی   عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

وله غزل

صبا که نکهت گل گاه بوی یاسمن دارد   ندانم باغبان دیگر چه کارها در چمن دارد

بغیر از دل که او را نیست فکری جز غم خوبان   دگر هر کس که دیدم فکر کار خویشتن دارد

نظر در روی یوسف دارم و در سینه شکم   دل من از کجا کی خبر بیت الحزن دارد

به پیر میفروشان درد خود گویم که از حکمت   شرابی را ز بهر چاره درد کهن دارد

صبا انگل که من خواهم تماشای گل زمین خوبی   نقاب سنبل مشکین بر گل یاسمن دارد

ز آرزوی مرغ دلی از جور او کو یا   چنانش تند خو کردن برای جان من دارد

فسوس از رونق پیرایه و ملک سلیمانی   دریغ از خاتم دولت که اهرمن دارد

همه آخر شکم حسرت باخیال نازک اندامی   که گل صد خار غیرت از تن در پیرهن دارد

کلی برتو

بگل هر چند تنها دل او در نفس خوشتر   که تنگ از نغمه بلبل درد مرغان چمن دارد

ز الطاف مهیج او حسرت بگرد عالم   اگر کاهی به سوی من نظر با انجمن دارد

قدم بر خاک من کی بگذارد اسیر یاری   هزاران همچه عاشق کشته خونین کفن دارد

ایضاً غزل

چشمت اگر کرشمه ناز اینچنین کند   ما را خراب از نگه اولین کند

گو قدردان بتی که به چین کرشمه اش   من جان خود سپارم و او آفرین کند

یارب چه مصلحت بود او را که از کرم   از او رسانده ولی صد هم کمین کند

گو بنده کی عشق تو تا جان هستند   سرمایه ذوق عشق بنا و دین کند

حقا که غیر جان ندهم در بهای او   غمزه کرشمه که تی ناز بین کند

زیبنده نگار اگر کی ما را ز روی ناز   زیب نگاه اگر به روح الامین کند

ایمه که با خبر نه از شیوه وفا   با ما نشین که هر چه کند همنشین کند

دامان کس عجب که نمی ماند از توان   دست کرم چه لطف تو در آستین کند

صد بار اگر با و دهم دوستانه نقش   از روی جور باد عاشق همین کند

وله غزل

من که بیک نظاره دام کار نگار بگذرد — به که ز خویش بی‌خبر بنشینم و یار بگذرد

زنده بچشم تر فلک دارد و میرسد به — زنده کنیم چو شمع اگر این شب تار بگذرد

باده بروز زندگی جیب نشاط خرمی — بوی گل که همره باد بهار بگذرد

داد بامتحان از آن چرخ دو روز مهلتی — تا تو جهان بسر بری دان که بکار بگذرد

عاشق اگر چنین بود شیوه نازنازان چه — من ز دل چنین دل صبر و قرار بگذرد

ایضاً غزل

بفریاد و خواهی چه آهم بر آمد — فغان از دل یاد آشنا هم بر آمد

بعین صد ادام از خوی تند کش — که از دیده چون دانه اشکم بر آمد

شو غافل از عالم ای ابر رحمت — که دود از نهاد گیاهم بر آمد

بهر جا که با یاد روی تو خفتم — هزاران گل از خوابگاهم بر آمد

بجلا و رحمت بخدمت که مردم — که بیش تو حرف گناهم بر آمد

دو کوه بیت [illegible] خالش — صدا کن که از سینه آهم بر آمد

مرا بر سر آمد بهنگام مردن — سر و بوده عاشق که آهم بر آمد

ولہ غزل

ابکمم

در سینه‌ام نگاشته افلاک تیر دود — اگه نشد ز آتش پنهان من حسود

شادم بدور باده گلگون که گریان — آگه نیم ز گردش آن گنبد کبود

دیدم بکاکل تو ز رخ دوست قباد — گفتم چه پیشه کلاه تو گفت فلک بود

بر باد رفت لاله گل در چمن دریغ — بلبل چنان بناله ز شوق در سرود

روزی که بلبل بسوز چمن زبان غنچه — گر نکو دری ز من آشنائی زبان بسود

عمری رود بصبر که ز بخت جوان شود — آگه نمی‌شود کسی از کار عشق زود

آن گل که چشم من شبنم از جبین خاره — درد اگر بگل زد امن گلچین بمن نمود

آتش ز نغمه در دل اهل جهان زد — عاشق سخن بگو که سوز دل چه بود

ایضاً غزل

نیرنگ عشقی آید که یار بهای من چند — نقابلهای یار و نشستار بهای من چند

بالم

زنبد کالای مهران سیاد و گنبد — که از بیم رهائی جانب یار بهای من چند

بیاران سیه دمی نامن قیامت از آن چو چشم — شرارت عشقی بی اعتبار بهای من چند

غباری مانده از من کوه شحنه بلیلی کو — که بر منزل محمل عشقی اربهای من چند

وفا جانی در سینه با یادم عاشق که نگذرد — سک نگو اگر بی اعتبار بهای من چند

وله غزل

از جام عیش اگر که باده نداد — اکنون ز حسرت منی آرزو دل بباد

روزی بود که گل شوم و گل سبو شود — در کوی میفروش که بارم گلی نتاد

آن ترک تیغ بسته ندانم زراه گشت — کز خنجر غمزه چشمه خون در دلم کشاد

از ساقی آن کرشمه که دل میبرد زکف — در مطرب آن ترانه که غم میبرد زیاد

جنبنت ز ناز و ناز بجاوید میکند — مائیم یک کرشمه و صد جان نمیداد

هجرت ز نونت دام پانزده کان همه — این شعله که آمده است از دلم زیاد

عاشق زر و زیره بر ایشان ایفت داد — کاهی بمن شاز ز کاهی به بت داد

ایضا غزل

مردم ز تشنگی و ز لعل لبم آب نداد — بجز خون خود امشب ندو جام باده بم نداد

آب حیات آتشین کردوام ز عشق دم — ورنه چرخ شعله هر که آتش داغم نداد

جنس زبان که کوی او رختم برد بیرون کند — کس جز از سوزش طعن کسی پیامم نداد

دست در آغوش با کو هر که دم بسته وا — روز کاری چرخ ناز از استخوان نانم نداد

در کنار کعبه عمرم صرف شد در جستجوی — هیچکس آخر خبر زان در دنیا بام نداد

باخبر از حال بیماران نبودم ای عشق — در شب یلدای حسرت چشم هیچ جوابم نداد

از خمار صحبتم جان بود در لب در کرم — عاشق امشب کس جز از بزم جانانم جا نداد

وله غزل

بتی دارم که بر مهتاب از شب سایه عنوان دارد — بفرق ارغوان از سنبل تر سایه بان دارد

جز از پروانه و الماس ندارم در ره عشقش — ولی دانم که کوی بیرحم این کاردان دارد

نگویم مهربان بیاش با من که ز رحم خشتی — که در آغاز عشقم چند روزی شادمان دارد

وجه صد ناز و سخن گفتن ز بلبل باد دیگر اول — که از یک خنده گل بر زبان صد داستان دارد

بگلچینی ز بیت آمد به گلشن بلبل غمگین — زدست گل اگر نالد نظر با باغبان دارد

بهارست و خجل از تو به چشم خون نثاری — که روی یار گشتی بر در چو ارغوان دارد

تو ان دولت که ما سان ز تو بود درون ز تو — نگرد و ان ز ندمات عاشق جدا از ویکشانداد

ایضا غزل

بیمار عشق او را چون سینه بیان باشد — کاش کجان نگیرد وز دوست نهان باشد

لب تیغ لب ز فریاد کار ز درون دل یار — از بهر چیم جانی شده‌ام ادب نباشد

خون داده صد هزاران چون من در آستانه — باد از من بیماری چندان عجب نباشد

کریم کو که بس درم خوش بهانه جو را | بار گنجی چارم کار سبب باشد

ز لعل روح بخشت مشکل رسد نگاهی | عاشق که از تو اورا روی طلب نباشد

ولهٔ غزل

خراب باده و جام شراب خواهم شد | حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد

فدای چشم خوش و بیم مست خواهم گشت | اسیر زلف کج پیچ و تاب خواهم شد

ز روی نازنین چون نقاب خواهد کرد | فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد

برنجش آید امروز و سوی او فردا | بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد

ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم | دوباره پیر جهد شباب خواهم شد

خراب گشتم آخر ز آتش گل بیدست | خراب باده چون خراب خواهم شد

هلاک حسرت وصل بتان شوم عاشق | که زین فسانه شیرین که خواب خواهم شد

ایضاً غزل

گذشتم از سر گل باغ راز زبان برسد | زبان به لاله و نسرین ارغوان برسد

ز باغ دامن گل که نصیب خواهد شد | مرا که دست بدامان باغبان برسد

ز یک نگاه مکن منع میل مشتاق | که دوستان ز آفت خزان برسد

بالنزکرده

بهشت ما گری اهنر کوکش جهت | که باز مانده ابن ره بکاروان برسد

بمحفل تو بکی بحت رسم نگردد | مرا که سجده بران خاک آستان برسد

گواه او جابت آن بزم سیرم ایوان | اگر بدوستی آن عشوه بهمان برسد

نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل | که زخم ناوک ناز تیر ابن بجان برسد

ولهٔ غزل

چند باشی دلا بیرحم تو دشمن باشد | مهر تو با دگران کین تو با من باشد

من و دردی ز غم عشق که سطح نکند | رحم بیچاره آن که همه مردن باشد

کند باش که در راه اسیران ار لب | خنده نرگس که چون سوخته خرمن باشد

زنجیر از رشته جان بار ده بپیراهن تو | خون [illegible] که جوت دیگه کردن باشد

بیکش دل بنهانت ای گل داغ مرا | دبین گلی بت که آرایش گلشن باشد

منعم از سجده به پیش رخ آنکه کمینه | که پرستنده [illegible] بتکده برهمن باشد

بشود از لگر عاشق ز [illegible] دوش چو [illegible] | [illegible] سینه [illegible] باشد

ایضاً غزل

دوش را بود حقی جو کدران [illegible] | بار سیل [illegible] باران [illegible]

از حق مهر و وفا با تو نگویم سخنی | تکیه بر عهد تو امروز و امیدواران با چه شد

کس نگفت آیه بکون بزم درین انجمن کاه | اسب بر صف بدن کو همسواران با چه شد

سبزه خالی از نی و محفل ز بانک چنگ و نی | میر مجلس کی شد و میگساران با چه شد

سرباغ و دیدمی اندر کجا بین خاک را | لاله و گل در بهاران گلعذاران با چه شد

ساقی بر رفت از کف که فتم جرعه | مگر رندو نخم جم پرهیزکاران با چه شد

ولهٔ غزل

زیاری کو دکی و ادام و بسازی آید | که چون آلوده از کوی بیش کوتر بازی آید

خزان کذشت بستان سرو و بخش و رکش | بسیران قفس همچنان آرا زجنت می آید

بنده ام که بین چه تر زردی حسن دارم | که لطف و خوبی همه بک شان بیت طنازی آید

زناکاهی بیگانه را نگو رفت و بستم | که گاهی کار لطف دلبران از نازی آید

متاع صبر و دین انید و ختم و دل بستم | که هر ترکتاز ان غمزه غمازی آید

سنکو به جهان باد شده در به حسن | که از هر نامت دیده دیوانه می آید

چه دست آموز شد از طف زمرغ دل عاشق | دو روای رفت که از آن بسم که باز می آید

ایضاً غزل

کسی

کسی بنده باده آهنگ گلستان دارد | بطایر ان گلستان ولی کمان دارد

رها اگر شود از دام مرغ بی پروا | هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

هجوم ناکسی و کس چند بر سر کوبت | خوشی آن چمن که نه گلچین نه باغبان دارد

مکن مضایقه جانا که جنت بی بصری | کرشمه که دلی از تو شاد مان دارد

لبش نقاب نبسوده جان نخواند او | طبیب من که مرا زار و ناتوان دارد

ز عندلیب مجو جز سرود با غبان | بجلشنی که دران زاغ آشیان دارد

زکار خان چو جسم جفا بسته عاشق را | مکر گجولیش کمال هزار جان دارد

ولهٔ غزل

دلم که رشتم چرخ و بیدم شکند | چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند

اگر و احت بیران لذین بود که ا | نکوی غم آله یه هم شکند

ز طوف بتکده دارم امید بستی نیست | که سجده چو بینی رونق صنم شکند

جکر بسوز لصه کاوش ستم مشتاق | دریغ باشد اگر خار در قدم شکند

هزار نامه نویسم اگر با آن به خو | بحرف شکوه پسه چون بجسم قلم شکند

چه دیده ست این زکس من که دهان | بهمت آورد از لطف و ار ستم شکند

سپهدار مملکت حسن کج کلاه شد — دلی کسی چه تو طرف کلاه کم شکند

ز شرم کار جهان میده مرجز عاشق — سفال میکده را چه جام جم شکند

ایضاً غزل

بپرسش کرد ستیزم طاقت آزار میباید — اگر بیرون روم تاب فراق یار می باید

دلش کی سنگ خارا سخت زیانش [illegible] — گر نفتم نرم گردد طاقت بسیار میباید

برای یک نگه از بس جوانی بی حسرت کردم — ندانستم که هجران تا این مقدار میباید

چه لازم گشت مردن جان بستی کو مرو گفتن — بهجران کار چون آسان دلی زنهار میباید

برو بت دیده چه گسستی دلی مرا دارم — که در این حالتم جان دادن دشوار میباید

بسر کی میتواند بردن بی او زنده کی عاشق — دل از جانان جان بر داشتن یکبار میباید

وله غزل

دران دل ناله هیچ اصل بر این [illegible] دارد — که میل کین ز تو هر روز از روز دگر دارد

جفا اندازه دارد حسرت که دم [illegible] — که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بر دارد

ز خود [illegible] هر کس [illegible] — ز حرف تلخ گر زهر از شکر دارد

بود در روز او [illegible] وصل دل در آرزوی [illegible] — [illegible] دیده میرد بر راه سود دارد

صفحه [illegible]

خدایا مهربان کن با دلم آن شوخ کشتن را — بدان حسرت که در دل قمری بی بال و پر دارد

مرا بگشود بال بسته از پرواز بند آری — که بهر حسرتم صیاد من فکر دگر دارد

میان بلبلان از ناله های درد [illegible] او — از آن دانست عاشق [illegible] که خاری در جگر دارد

ایضاً غزل

خوش آنکه مرا بسر کوی تو وطنی بود — ور قصه من هر طرفی انجمنی بود

در کشتن پروانه [illegible] چه حاجت — از شمع همین چهره برافروختنی بود

[illegible] که نرگس [illegible] — در هر قدمی [illegible] کفنی بود

زانکو که میان [illegible] ستم خورد — گر غیر [illegible] چو خونم [illegible] بود

آن دشمن جانی که تو بهار در آمد — در عهد تو هر جا بجهان دلشکنی بود

جان داد و به بالین وی از ناز نیامد — آن وعده که میداد به عاشق سخنی بود

وله غزل

دل از سخن کجا نیاید — از جور تو در فغان نیاید

وصل تو نصیب ما نگردد — این کار ز آسمان نیاید

دیگر که دهد ز دل نشانم — گر تیر تو بر نشان نیاید

ما و صنم به وفا طلبی — کو بسر ناتوان نیاید
بی یار رهد از ناله سحر — از دل سبز زبان نیاید
کو برق بزن بباغ آتش — آن گل چه ببوستان نیاید
تا گل نکند کرشمه چه — میل سبز فغان نیاید
عاشق نفس اگر کند راه — دیگر سوی آسمان نیاید

ایضا غزل

گر چنین چو ستم آن بت یغما گر کند — ناله مشکل که دگر در دل افگار کند
اقصد چشم نظر روی نکوی تو نماند — که درین جلوه که هم والهٔ دیدار کند
اگه منعم کند از مهر صنم ورزیدن — عجب از روی تو را چند و انکار کند
طالع کوکه به بیچاره که عشوه و ناز — کمند تو مرا زود گرفتار کند
بخت کو آن که تو را سر بالین بینم — سحرم شوق تو از خواب چه بیدار کند
دیگر را بجود تماشا به بوند باد — کاش ازین پیشتر آن تازه گلم خار کند
نکند گر لب او چاره دردم عاشق — که دگر فکر علاج دل افگار کند

وله غزل

هر جا

قدحی بیار ساقی که جهان ز گل جوان شد — گل سرو قامت من بچمن اگر چمان شد
چه رسد از غم نکویان دل خسته ناتوانش — بنگر جهان ز محنت بگرشته جوان شد
ز فغان من رسد آخر دل او برحم مایل — چه کنم ز طالع بد همه سود من زیان شد
دل دردمند ما و صنم به وفا طلبی — که به بنگه ز چشم عجبی که ناتوان شد
چه کسی که ره نورد دو سوی منزل تو منزل — به طلب چو کرد ما و سوی دیده ام نهان شد
شد اگر چه دیده من ز نسیم مصر روشن — همه عمر تو ز بویش که دو چار کاروان شد
شد ازین سبک بامن دل عشقی در چمن هم — غم روح به ره درد او به طلب چو ارغوان شد
خبری ندارد عاشق که نکند و اندرابی — غم آن بخیر دارم که بسوی آسمان شد

ایضا غزل

ز راه حسن باقلیم ناز شاهی داد — دلم بجور تو از بی‌وفا گواهی داد
هزار متاع که اندوختم ز صبر و شکیب — دلم بغارت آن زلف سیاهی داد
ز ذوق نامه نشسته بر نگار نظر کردم — به بیگناهی او دوستم گواهی داد
چه طرفه ذوک شه تیغ ز انتقام نزد — بر آورد ملک از دست بیگناهی داد
بآن نگاه که سوی دی از رخشم کرد — بیاد عاشق دلخسته داد خواهی داد

وله غزل

بهاران در گلستانم با دلشاد هم بر نمی‌آید | وگر آید برون از سینه آهم بر نمی‌آید
عجب باشد اگر جویم بسوی کام دل راهی | شبی دارم بسی تاریک ماهم بر نمی‌آید
کی آرم تا کلید فتح در کف من شبگیرم | شبی بنود که بر گردون سپاهم بر نمی‌آید
مرا از نامرادیهای بزم وصل رنجش نیست | که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی‌آید
هم از اول گذارم حرف بسیار کار با حجت | چه سازم که عذرم با گناهم بر نمی‌آید
چو گل تا چند روزی بار عشق خم خونابم | که از خون جگر رنگ رخ کاهم بر نمی‌آید

ایضاً غزل

بس بر من عتاب من که چنینم خراب کرد | هر کار کرد از آن لب شیرین عتاب کرد
حکم تو ظلم پیشه آباد مهر بود | ای آسمان بنال که عشقم خراب کرد
تا خنجر جفای تو بر روی دری گشود | بسیار دل بسینهٔ من اضطراب کرد
انکار کردن منش از بار بنگرید | ترکی که دست خویش بخونم خضاب کرد
دید از جفای یار پریشان دل نجوم | طالع ز رشک مدعیانم عذاب کرد
صد جور دید کام دلم در جهان نداد | جور تو بهر خاطر من کامیاب کرد

الی آخر

از این چمن که جنبش خوش نشد نصیب زاغ | خوش باد و دف گل که بروش شتاب کرد
در یاد او جنون در آید کز خواب | عاشق که مدعی عشق از اجتناب کرد

وله غزل

رحمی صبا که آنکه جان داد | داد دل او نمیتوان داد
صد بوسه بپای یار نشان زد | جان آنکه بود بر آستانه داد
ای بلبل خسته دل تو بس | کوشی که بگلشن آشیان داد
آنکس که بغنچه غمزه آموخت | زان غنچه بلبلان فغان داد
در رنج غم روزگار بستیم | مارا بغم نهان نشان داد
هر جا تو زره جفا سپردی | صد بوسه بپایت آسمان داد
دل خسته چون تو آمد آخر | زان دل که تو بر که جان داد
دل از غم تو کر شاید | کام تو چمن بباغبان داد
عاشق که ز کوی آن صنم رفت | یا رب اجلش چرا امان داد

ایضاً غزل

آنشب که رخ خوب تو در چشم تر بود | تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود

این ناله که درد دل ما اثر نکرد … امروز مرا سوخت که هنگام اثر بود
کفتی که کسی عشق چنین زیر و زبر کرد … اندم که ترا با من دلخسته گذر بود
بی روی تو رخ تافته ام از همه عالم … خوش آنکه رخ خوب تو در پیش نظر بود
ویرانه ئی یافتم در دل که خرابست … تا بود ز دست غمت زیر و زبر بود
بی داغ غم عشق تو چون لاله ندیدم … کر پاره دل بود و ور لخت جگر بود
عشق که کهتم تازه بشد زان خط مشکین … کان سنبل نو رسته بسی تازه و تر بود
این شعله که از سینه عاشق بفلک شد … از آتش سودای غم عشق تو شرر بود

وله غزل

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد … ز غم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
شب امید خنجر نازکه شد تا این دل مسکین … که حرف تهمت لب سار که یاد میگردد
بلورین سینه آن طفل بد خو باز اگر کنم … اگر چه سر ورد دل سنک باو لاد میگردد
دل پر حسرتی دارم ز رقیب مدعی است … نفس کم میکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالت اینکه خسرو بی سبب میکند از شیرین … امیدی تا بکرد خاطر فرهاد میگردد
بصد حسرت دلی کز تیغ آن بدخو ابلهم … کند پاره به گردن بی صیاد میگردد

زرقیب

ز رقیب من ز همه دیگران فزوده شدستم … که از محبت بدم لطف ار کسی پیدا میگردد
بمنساز و ببیند دیگر این دل در قفس عشق … اگر همت ز ننگ عشق زود آزاد میگردد

ایضاً غزل

نه هر دل در محبت محرم اسرار میگردد … نه هر بیگانه از محرمان یار میگردد
مرا سمت بکفر بعضیم که آشنا کردی … بپوشان رخ که تسبیح ملک زنار میگردد
فدای نرگس مست تو ترک مست میکردم … که در مستی بلای مردم هشیار میگردد
بود در شرع میخوردن حرام اما اگر ساقی … تو باشی کی زبان در حرف استغفار میگردد
ز کار دل کن که رنجوران وا نه خوبش خانه … طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
ز رحمت به چشم گشتم آشنای عشق میگفتم … که در کوی نکو یابان هوس بسیار میگردد
چه دانستم به سرم آمد شبی از روی دلداری … خیالش چون بلای دیده بیدار میگردد
هزاران گل شکفت از باغ سر زیر پا دارم … چنین باشد کسی کز عشق بی زار میگردد
برای ذبح غم ز نکردش چه دانم تیغ … کر بیابیت تا این چرخ کج رفتار میگردد
با نیصورت جانان در محفل اغیار بنشینم … که انکار محبت میکنم اقرار میگردد
هنوز از چشم خود بارم نگشته بیت بینالم … که میدانم اسیر عشق خوبان زار میگردد

در آب و آتش است از کام و ناکامی دل عاشق | که دارد عزتی امروز و فردا خوار میگردد
ز بس در خاطر آنکه خیال یار میکردم | حدیث لطفش آمد گر سوی لب بار میکردم

وله غزل

در عهد ار نداری قدر ما و محبت ما را | نیاز عشقبازان تا به صد ناز میگردد
بچندم چو در کوی آن نامهربان گشته | که از داغ تو ای همدم دلم ممتاز میگردد
ز باری میکند گل صد هزاران عشوه در رازش | ز گلشن عندلیبی ناله پرواز میگردد
بهر سو نیست از مستی غم پنهان خود گفتم | که رسواتر کسی از محرمان در راز میگردد
دل آزرده ام از تو بهوای دلبری دارد | ندارد نیم جانی از بلا شهباز میگردد
اگر عاشق ز سید دور ز رقیبان در گرفت | دو روزی صبر باید کرد آخر باز میگردد
هما تا غمزه شب خون ناین پیمانه میریزد | که باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
بر افتاده آن کز دست ما کاشانه افتاده باد هما | که خون آشنا مهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم | کنون کز گوشه ابروش بر دیده دانه میریزد
چنان خشم پسندیده است با مشکل پسندیها | که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده های آن لب شیرین | که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد

نگاه کردی از این شمع بی پروای میترسم | در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاک ره پیش کر عاشق نفشاند | کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

ایضاً غزل

گر عارض خونین آن ... نوش باد | وانچه از مهر و وفا گفته فراموشش باد
چشم لطف اگر نگری از تو حساب جو دارد | قصه گفتنش از خوی تو در گوشش باد
محفل ما چمن خلوت از جلوه او | وایا جلوه که سرو قبا پوشش باد
باده ما پنهان چه کنم از کفان زیرکی | نقل این باده هم از پسته خاموشش باد
طفل ... که از ... | وعده لطف او کرده فراموشش باد
تا نهان دارد رخش از دیده ... | سنبل پر شکنش زیب بر و دوشش باد
از غم مهر و محبت دل عاشق ... | دگر مقصود دل ... خوشش باد

وله غزل

فکر دل آن طفل ... ندارد | غیر خط ... دل احوال ندارد
میلی ... هوائی دارد | تا که این گل این باغ وفائی دارد
یارب آن ... ازروی ترحم ... | یا ... یکتائی دارد

از درد یار درون آمده و نیست باش | کز خراب دل ما خانه جدائی دارد
گر بنش از دل غمگین نکشاید ورنه | مرغ دیگر قفس تیز نوائی دارد
طبع او مایل جور و ستمای نیست | دل بسود از دو بام فکر خطائی دارد
گر کشادی طلبی در سحر نه طلب | عقده مشکل دل عقده کشائی دارد
چه اثر ناله ارد دل عاشق چه ما | ورنه چون میشکند سینه صدائی دارد
لعل جانبخش تو در حسرت سر چاره دل | ورنه این درد جگر سوز دوائی دارد
عاشق شاد دل از رشته صد حکمت | دام گیسو بسر جعد همائی دارد

ایضاً غزل

انکو ز شنه نجم گرمی ارغوان شود | آری کار هر بچه مصلحت بیان آن شود
تا نگری نه روشت آن نه چو ما طبیب | صبری که در درد عشق ناتوان شود
یار بجست که در ره بید ارکسی | یک گجه التزم که دام است و دان شود
وان جست از غافل و یاران اشنه ام | در انتظار آنکه زمی سرگران شود
ره مجوی دانسته که فراهم کرم ساغ | نرخ حیسی که وصل کام ابستان شود
با جور خو کرفته ام با جفا خوشم | یارب مباد انکه دلت مهربان شود

طلاد دیر

بگذشت عهد لیلی و مجنون دور وفا | روزی رسد که قصه ما داستان شود
از روز به برون تنم سر و زین چمن | کر صد بهار آید و کر صد خزان شود
عاشق بروی گل نکند جز جنت نظر | در گلشن بهشت اگر باغبان شود

وله غزل

گفتم که حال خسته دلم از تو چون شود | گفتا که بعد ازین زجدا تو خون شود
صد کس ضعیف اند مهوس ما بس نهاد گرفته | از رنج هیچمیشان آخر زدون شود
ایم کمان بود هم از کجت روزگون | کاید رقیب یار ز محفل برون شود
گر هم کسر کنم ره بی منتهای عشق | بختی که کمره است کیم رهنمون شود
ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن | گل گر لب ز نگس ز تو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت | روی به بزمی که زمی لاله گون شود
دارم ز شوق لعل تو شیرین لب دل | راهی که برق خرمن صد بیستون شود
بنیان آسمان که برآورد و محبت | خونابه دارم اره چه سینه بی سرنگون شود
عاشق بعشوه جور دارم آن پری اگر | عمرت تمام بر سر سودا جنون شود

ایضاً غزل

صبر هر چند که بر جور جفا نتوان کرد
با نکویان سخن از جور چرا نتوان کرد

حاجتی هست مرا با لب شیرین پسری
چکنم مشکلش چون ز حیا نتوان کرد

ناز خوبست ز خوبان ستم نیز ولی
نه چنان هم که تحمل جفا نتوان کرد

میتوان گفت که با صاحب که دولتش نکر
تکیه کردن بسر صبر و با نتوان کرد

صد قیامت اگر از هجر ببینم اکنون
خاک من از سر کوی تو جدا نتوان کرد

دولت حسن تو دانم ز خطا طلبیم
بهر ما کامی اگر بجز دعا نتوان کرد

وه چه چندر نگارم که زبی پروایی
تکیه بر دم نتوان لب به رضا نتوان کرد

اوست عشق بجان از غم که آتش نتوان
حرمت درد بکوی که دوا نتوان کرد

بوسه عاشق مسکین تو ز لبش و شاید
کو بشه خوش لبت پیدا که نتوان کرد

وله غزل

عشق در کوی تو ای زیبا نگارم میکشد
من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد

اولین صیدم که افتادم بدام کاکلت
شاد باش ای لعل که ساعد شکارم میکشد

جز ره آخر کشد زارم این هوای دم در خیال
عشق ورزیدم با امیدی که یارم میکشد

کارها در عاشقی کردم ولی از راه وفا
بشنوم آخر که از هجر نگارم میکشد

من ز جنگ آسمان

من ز جنگ آسمان بیرون نخواهم برد جان
کو بکشتن زنهار بی چون روزگارم میکشد

اول عشقت دوران با آشنائی پر ز تب
لطف بی اندازه تا پایه دارم میکشد

گر دهدست آهنگ قتل من دلی از روی ناز
تا کشد تیغ آن جفا جو انتظارم میکشد

لطف بی اندازه پیش خواه دل بی چشم حجب
کو بدین باده چون آخر خمارم میکشد

وعده دیدار داد آن نور محشرم
میکشد عشق ولی امیدوارم میکشد

ایضا غزل

هیچ کس بر کوی جانان خار مباد
هر که از زور و زاری گرفتار مباد

چشم مه بین فلک کرد عیش و طرب
اگر از لطف است رندان قدح خوار مباد

گر چه خوبان همه با سلسله مشکین اند
جز این زلف دلاویز مرا کار مباد

حیف اگر دیده بلبل نکند جلوه ناز
آن گل تازه که در صحن چمن خار مباد

اگه اندر لب تو من عجبی از بی خبر
عشق از ناز زار من بیمار مباد

بخت کم لطف فزارم چه بهجر و چه وصل
این قدر هم کسی از عشق بتان زار مباد

راز ما گفت بمن گوشه چشم تو نیز
مدعی یارب از این راز خبردار مباد

گل تو خبر تو راست ز مژگان دارم
جز این دیده تو را محرم گلزار مباد

صید بندی ز تو میخواستم ای بخت جوان — که ز بیقدری این صید ترا عار مباد

دشمنان بر من و بر حسرت من میگریند — یار کس اینهمه بر حسرت و جفاکار مباد

گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق — میرود این سر کوی تو ز دلها زار مباد

ولہ غزل

حرفی ز ما بحضرت جانان که میبرد — پیغام بلبلان بگلستان که میبرد

باشند درازدستی مژگان اگر چنین — از دست غمزهٔ تو صنم جان که میبرد

سلطان جاه را بشکن حسنی ز روی ناز — دست ترا اگر نه بدیوان که میبرد

یعقوب باز شوق برآرد سر از لحد — بوی ترا از اینجا سوی کنعان که میبرد

روز جهان بحرف محبت بسر رسید — این قصه را هنوز بپایان که میبرد

من ساختم بحسرت ازان تازه بوستان — تا صد گل شکفته بدامان که میبرد

چون شمع در لگن همه از شوق سوختند — آن شمع را بکلبهٔ شیدان که میبرد

شد ابر نوبهار روان سوی گلستان — ما را بکوی دوست پریشان که میبرد

گیرم که جان بدر برم از کوی آن صنم — ذوق محبتی که برم از جان که میبرد

عاشق بجرم آنکه دل و دین عاشقان — بیداد گر ببرد پنهان که میبرد

بلوا رانش

ایضا غزل

بر روی عاشقان تو کی از روی حیله در بندد — خوشا روزی که جز از کوی تو بار سفر بندد

نخواهی خفت دست از جور ظلم از دعا خواهم — ستمکاری که دست جور بر پای سپه اگر بندد

اگر ابجد در گلزار ز ذوق بال افشاندن — خوشست آنکه مار از رشته بر بال پر بندد

ز شوخی بال دولت در امید آن کبوتر — جوابی نامه بر بال مرغ نامه بر بندد

نخواهم بست بند آنکه زلف سوی دام — برو بیم بخت وگیرم کرد ره دیگر بندد

اگر صد نوبهار آید برای زینت آن — نخواهم بند که نخل دوستی هرگز ثمر بندد

دلم مهر تو میورزد و قرآن از دیگران — بجز صحرای عجب ادم که طره زین کمر بندد

اگر باید ز کام هر دو عالم چشم پوشیدن — نخواهم شد که کس از دیدن دریا نظر بندد

عجب دارم که ماه لطف آن ناآشنا باشد — بغیر از آنکه عاشق از پی خدمت کمر بندد

ولہ غزل

چه از مهر تو انجم پیش ما افتاد — یا معلم تو حرفی ز وفا یاد داد

جز آنکه رسانند بچمن چون صبا باد — بال بال بسته بجهت فریاد داد

گریه کردم و از خون دل نشسته تو گوش — دعاها کردم تا بشنیدم داد داد

شاد زر کامی دمی خیل ستمکار مرا
چرخ بیهوده ترا اینهمه بیداد نداد

رفت بر باد و ز بس دشمنی چرخ مرا
خاک راه به کوی تو بر باد نداد

ای خوش آن صید که جان داد و رهی زین بند
وز پی زخم دگر رخصت صیاد نداد

باده نخورد و بنیک و بد خمار نگذشت
شاد باد آنکه دل کام دل شاد نداد

از شکر بهر مکافات بشیرین چه رسید
تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

نالد کشته بکوی تو جفا جو رخسار ز
عاشق امروز کف دامن جلاد نداد

ایضاً غزل

لعل او کام من دلشده از ناز نداد
ترک مستی که دلم برد و بمن باز نداد

طفل بودی که نبودت سر الفت با من
عشق کام من غمدیده ز آغاز نداد

حیف از آن گل که ز همصحبتی زاغ زغن
گوش بر ناله مرغان خوش آواز نداد

نامه شوق تو ام بست بر عشق و بلی
جان بکوی تو ام رخصت پرواز نداد

راز دل با که توان گفت بجز همدمان
جز او چون خبری هیچکس از راز نداد

ای خوش آن رند که با کید حریف دغا دم
شاد و خاطر بمحفل ره غماز نداد

عاشق آنجا که رسید به چه بیگانه نشست
کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

ولهٔ غزل

باز بیدادم که چون از کف غم دل میرود
میرود دل از کفم بیرون ز منزل میرود

دست اگر بر دارم از زاری بر آن محمل گهی
ور بکریم در ره او پای در گل میرود

میروم از خود چه می افتد بروی او نظر
تا بخود باز آیم آنگه از مقابل میرود

غنچه ام گر گوز خنش بود الّا بی جگر
اینقدر دانم که خون از چشم بسمل میرود

میرود ناگاه و از دنبال او جانها ز تن
کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود

خواب می بینم بختی گشت ناگه ور نخم
مرغی آید و آنکه ز محفل میرود

در وداع محمل رفت ناتم دوین ره خون از چشم
با وداع جان که از دنبال محمل میرود

دیده در کوی کسی پی اشک بارید ای حسن
مدعی دیگر برون از کوی مشکل میرود

عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
گر سر زلف تو و کار از دست عاقل میرود

ایضاً غزل

مرا کاری چه از این چرخ کج رفتار نگشاید
چه خواهم کرد کز دور بر زخم خار نگشاید

در امید بر ما بست چون طالع زهر جانب
معاذ الله اگر از عشق هم کار نگشاید

گلی گر از عالم بر زنم بی زاغ در گلشن
همان بهتر که مبلبل ره گفتار نگشاید

هوسی کز گلم گاهی صبا آرد شمیم نافع　　ز بویش چشم خود تا برده چند از گلشن آید

نگو اهل دو دیده زاهد که من در جام می‌بینم　　چه دانم باغبان از من در گلزار گلشن آید

خوش آن رهرو که چون بار سفر از شوق بربندد　　بغیر از کعبه مقصود جایی بار گلشن آید

بهاران رفت و میل سر کشید از غم زبی‌برگی　　که چون گل جنت در گلشن نظر بر خار گلشن آید

چه خالی هست از اغیار هرگز محفل وصلش　　همان بهتر که در بر روی کس ابله از گلشن آید

کمال قدرت حق کز اثر نخ بر دو کتف نما　　عجب دارم ز چون زبان ز بازار گلشن آید

مسیح حق که از لب زنده سازد مرده را عاشق　　بجنبد یارب که از لب وی سخن سحر گلشن آید

وله غزل

درآ خوشم کجا جای نوای نازک بدن باشد　　که گل در رفتن از غارت اندر برین باشد

ندانم کوش چون آزرده بجانی در سخن باشد　　که در رسم الحمد الله ابدا در من باشد

که برست نا یکی نامم من مسکین و از غربت　　رقیب با زاهدان که جا بصدر انجمن باشد

تحمل که توان کردن که بر روی تماشا شد　　در گلزار بربندد که گلچین در چمن باشد

مقیم کعبه ام عمری و زین بخت ترسم　　نگاه حسرتم آخر بچهره برهمن باشد

بهر سو صد شهید است هم چه من روز قیامت هم　　نوا مشکل نگاهی سوی این نوچهره من باشد

هزار افسو

هزار افسوس اگر کامت بکام ما قضا یارا　　دریغ از خاتم دولت بدست اهرمن باشد

مقدر اینچنین شد کز فنی از روز ازل عشق　　که کس را ابروی خونخوار از شکن باشد

ایضاً غزل

درین ره تا بکی چشم براه این و آن باشد　　امیدی که رسد بوسی در کاروان باشد

من این رحمت که من هم باغبان با جا باشد　　نگو اهل در گشودن تا بکی در بوستان باشد

هوای سجده دارم بخاک آن در و هستم　　نشان سجده پیکانه بر آستان باشد

دلش با مهل نه پیدا است هم خوبی کریمان را　　ز جان خواهم که سنجی تا دل و نشان دهان باشد

برای یک نظر بر گل که خرسندی می گشت　　نگاه حیرت تا کی بسوی باغبان باشد

ز کوی عشق می آیم نگاه پنهانی جز لب　　بیا گوهر که شوق سوی اینه است باشد

چه غم دارد که زرد است بن خورد جانبی　　که بر گلبرگ او از سنبل ز سایه بان باشد

نگو آمد عاشق گلشن از شیخ بنالیده　　بسی تو خود بگلشن تا مثل در بوستان باشد

وله غزل

دلا ننگ کلاه که رقیب شیخ سوی دیر زند دارد　　جانا بسر کوی تو ره بیگانه دارد

مرا هم رفیق بسیار من فرو که وصول کند دیگر　　که گل هم بلبلی و شمع هم پروانه دارد

بشاخ گل برا منزل نخواهد این مرغ هرگز دل | که صیادی بعالم هست و دام و دانه دارد

بلطفم وعده‌های وصل داد و از روی دلدارا | که می‌بینم هست آن این کهنه کاشانه دارد

حکایتها ز غم دارم من کاش انکه گوشی | بی خواب عدم هرکس که سر افسانه دارد

سراپا شوق بیدادم که نامم کو سلطان کن | از دو ناهستان تر که فلک بیگانه دارد

فتاده از بی دل بیرو و عاشق کوی او | سر زنجیر آن دیوانه را دیوانه دارد

ایضاً غزل

آن گل از طرب دارد | یارب که سر نگار دارد

از دور لبش که بیقرارم | جا در دل آن عبیر دارد

خوش میکشم بکوی او دل | تا باز من چکار دارد

از بهر اسیر آن جفا جوست | هرکس که دل فکار دارد

ممتاز بود بنا تو تیغی | آن زاکر غمش تو زار دارد

آغاز محبت با من | لطف تو چه شمار دارد

ایکاش که دل این نماید | راهی که بکوی یار دارد

با هیچو منی کی نشیند | عاشق نبرکی هزار دارد

وله غزل

به روی تو سر عزیم چه خواهم کرد | اسیر شوق تو ام باخبرم چه خواهم کرد

رخت چه رفت بر بیش نظرم چه خواهم کرد | بغیر اینکه بمیرم دگر چه خواهم کرد

قفس شکسته دارم گلستان نزدیک | ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد

همین عشق ز بیداد دشمنان رستم | ولی بجور تو بیدادگر چه خواهم کرد

لبت که خنده تو ام زناله گردوی | بمیکنه چه دران دل اثر چه خواهم کرد

نشسته هرطرفم دشمنی بحسرت شد | بحجلت تو بایشان نظر چه خواهم کرد

برای دیدن کسی شیم جفا و جور رقیب | بکار خویش ازین بیشتر چه خواهم کرد

بریده پای سرت هان دو شهر یار رشت | براه او من بی بال و پر چه خواهم کرد

بهشتی که بسر کرد نام عاشق را | بیا بیمن دو چشم سحر چه خواهم کرد

ایضاً غزل

بر بوس کردم از زمین لبش خون شد | بجرم آنکه چنین دام مرغ چون شد

فدای طرز جفای ستمگری جانم | که هر چه جور فزون کرد مهر افزون شد

یکسره حسرتم از بخت و از گون من است | که عجز آمده آنکه از مهر و دل نشد

اگر ز عربده خونم بخاک ره محتسب ریخت / خوشم که چهرهٔ آلش ز باده گلگون شد

تو آن که آتش حسن تو در جهان افتاد / منم که شعلهٔ آهم بسوی گردون شد

دلم که قطع ره وادی جنون میکرد / بگام اول این ره دچار مجنون شد

صلای عیش سوی جشن خوردن که لیلی گشت / دلی که از غم دوران زمانه محزون شد

دمی و نیمی شد نفسم ام و صد هزار افسوس / که عمر عاشق دلخسته حرف افسون شد

ولہ غزل

گرفتم آنکه ز بسیار کردنش مشکل گردد / نگاه بست که دیگر این دل خون گشته دل گردد

براه یار به این شوق پای رهبار بنشینم / که از جور حسود ار منه چنین زارم خجل گردد

بخشم وعدهٔ دیدار داد امشب عجب نبود / شب هجران اگر با روز محشر متصل گردد

عجب نبود که دل از من بیارد باد در کوهت / نشیند هر که با چمان گشت بجان کس گل گردد

النیم نغمهٔ حرمان از گرفتار داد / تا [illegible] عشق تو دلخسته گل گردد

ایضا غزل

بکوی میکده چون باده خطا بخشند / که داور که گنه گاه اهل تا بخشند

به هر پیاله که ساقی اگر کف خواهی بود / گناه ما بنویسند و ما بر بخشند

لبنه

شهید خنجر عشقم و بی عجب نبود / گناه اهل نهایت اگر بها بخشند

ز مهر و مه نظر و زرد چراغ خانهٔ دل / مگر ز پرتو روی تو این صفا بخشند

بجای ای تو جا نهای خوش بستان / فسانه اند قبول تو تا گران بخشند

ز غازه گرچه نهاد نبه اهل خانهٔ دل / ز کعبه کم شمارش اگر صفا بخشند

بجا بیار به نواب وصل ممکن نیست / عوض اگر ببرم این جهان بخشند

وفا گزیدم و امید مرحمت دارم / که عذر من بپذیرند و این خطا بخشند

فراز دل عاشق بر نمی چون غمازان / شاید شنیده بگوی آشنا بخشند

ولہ غزل

فدای لعل تو گردم که چون خطا بخشند / خطای من بدعای تو باب بخشند

بان دو لعل چه پرسی ز حال من و ما / که خستهٔ غم عشق تو را شفا بخشند

خوش آن زمان که بطرف [illegible] گل / نوای تازه بمرغان بینوا بخشند

بگمان خویش که بشنم زبر تیغ بتان / که [illegible] بهر خونبها بخشند

زمانه گرچه غلط بخش نیست عجب دارم / وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند

درین خرابه چه ماندی رفیق خضر مباش / سعادت [illegible] بخشند

بیا بحضرت پیر مغان که بر در او — مراد هر دو جهان را بیک که بخشند
بجای جان تو عاشق چه پرده بردارد — هزار جان که امیش رو بها بخشند

ایضاً غزل

هر چند که در میکده راز فروشند — کی راز غم عشق بغماز فروشند
حلقی دل و جان که بخشان باهل سودا — در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
با تو غم ای کجت میرجب بازار — کان سبزه نیم من که باعزاز فروشند
از جنح خزینه نمر اعنوه فروشان — رسم که بان دو شکم باز فروشند
یک بوسه سخن همی نکنی خسته دلبرا — ازان دو لب لعل که اعجاز فروشند
رسم که بدام تو ریزند پر خویش — مرغان چمن کرده که پرواز فروشند
این بو العجبان بین تو که اقلیم پریدن — از صعوه کشتا بند شهباز فروشند
چون زاغ در تربیه گلشن همه دعوی — تا نغمه مرغان خوش آواز فروشند
عاشق چه فروشند ترا از پی کشتن — ای کاش با آن دلبر طناز فروشند

وله غزل

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند — یارب چه گر شمه ز مردم نهان کند

در حیرتم که من همه عشاق خسته دل — یک ره سر تو که ترا مهربان کند
این مرغ پرشکسته که نامش دل منست — هرگز ز شاخ گل آشیان کند
دارم حکایت غم او در زبان ولیک — اهل دلی که گوش بان داستان کند
در این چمن عجب که بخندد گلی بکام — یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترک دوستی نکنم گرچه این فسون — بیگانه سازدش ز من و سرگران کند
آن لعل نوشخند که خندد بحیث من — از وعده لیت که مرا کامران کند
چون من بمحفل تو نبوزد زبان بجی — هر کس که با تو چند دم همدم گمان کند
عاشق که خسته گشته ز بیماری آفت — تا چند شوق وصل تو ناتوان کند

ایضاً غزل

فلک بدور که قانون ستم بنیاد دارد — شنوانه ابنگه یار ز غم تو باز دارد
من مهر ترک مستی که هوای ناز دارد — که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
کشتی ز زنار خنجر که کشتن جهانی — که توانه ای ستمگر ز جفات باز دارد
ز بلای خاطر اینجا بیجا ذرار گیرد — دل زار این که گوز که نظر نیاز دارد
نه دراسد دو بدل ره عشق بیابان — ز یلیف را عشق تو زیب و فراز دارد

که زجنگ او برآرد دل ستمزده ما را / سر زلف او که دستی به ستم دراز دارد

همه جرم ما که چون دام کمند محنت شد / که ز عشق پاکبازان سر احتراز دارد

ز تو خوشدلم مجمل که مباد جز اگر / ز کرشمه که چشم تو با اهل راز دارد

نگذارد تا بسوزد دل عاشق پریشان / که بهوسه غم او هوس گداز دارد

ولهٔ غزل

چنین نازکی بمن از ناز آن که دامن افشانند / بگمر دو جانب اغیار دو دامن افشانند

کف خاکم که از شوق سر کوی تو ز جا رفت / ز رخت که بوسه رسیم صبا بگلشن افشانند

نگردد کلبهٔ تاریک من پرتوی او روشن / اگر خورشید تابش آسمان بروزن افشانند

بغیر انجمن است که بدیده گر شکم ز غیرت / خسک بدیده خاشاک پیراهن افشانند

بی نماید است عیز از حاصل خرمن غم / که آه شعلهٔ من آتش در خرمن افشانند

بیا ای ساقی که پیرم من خاک ره دم / که نه جرعه از لطف به خاک من افشانند

نگرد از سوختن سیم همین که به تو چه تن شانه / کف خاکسترم آن به که اگر بگلشن افشانند

که از یاری که دارد فغانی سخن هوا از تن / بقدری که عاشق جان بپای توسن اندازد

کمی نازکی نظر بر لطف و قهر با فغانی دارد / خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ایضاً غزل

جز از بهمن و دی بختم برگی نمی‌سازد / که باغ عارض ساقی بهار بی خزان دارد

در عشق ایکه مستی با غم عالم نمی‌سازد / ولی بنگر که زر ستان غم کار جهان دارد

چه حالت ایکه گل به گلبن از بلبل نازک و تنها / بگرد جانب مرغی که بر شاخ آشیان دارد

صبا با طبع من جز ناز استغنا نمی‌سازد / بگن همه گل رعنا که این بوی بدست دارد

در عشق ار ندانند ار دو رسم بنده پروردن / چه عاشق بنده آن که سر بر آستان دارد

ولهٔ غزل

عشقبازانی که در کوی تو منزل کرده‌اند / از دو عالم هرچه مقصود است حاصل کرده‌اند

این نکو رویان که ما را دشمن جان گشته‌اند / سنگ و آهن بر بنا بهر اینچنین دل کرده‌اند

یک نظر هنگام جان دادن بمن مهلت سبیل / کاو دلیلی صید مرا که در کوی تو بسمل کرده‌اند

تا صبح عشرت که او سوزد شب غیر را / شمع جانسوزی که او دیر محفل کرده‌اند

رفتم از حسرت بمیرم وعده یارم داد / کار آسان مرا بنگر چه مشکل کرده‌اند

تا کی در جوش باشد تنده خوی جز نکات / قطرهٔ خندی که وقت تیغ قاتل کرده‌اند

این تماشا بین که دارد بی ما دریغ / کاین چنین جانب بیداد مایل کرده‌اند

بعد از آن خاکش سبو یا خشت خم خواهند ساخت | خاک ما را باز از نو هم قدح گل کرده‌اند

هر در میخانه‌ها عاشق بود کام دو کون | کمترین چیزی که در دامان سائل کرده‌اند

ایضاً غزل

ای که در کوی تو خوبان جا منزل کرده‌اند | عاشقان را وصل با هجران مقابل کرده‌اند

از پی زخمی چو خونم باز در دل کرده‌اند | تا سر و کارم بجان بیتاب و غافل کرده‌اند

خال مشکینهای گوناگون حسن آراسته | ور ز طلب شمع و دل اسکندر سائل کرده‌اند

سوخته خاکستر شمع بار دیگر ساده‌اند | اولین کاری که با عشق تو در دل کرده‌اند

تا بنار دو دیگری جا کرده عجب دلبران | آتش افکنده در دلها و منزل کرده‌اند

منت کامی چه جز ناکامی هجران ترا | لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند

آزمودم یک بیک هر محنتی کز عشق تست | زین گذشته حیات بس کاری که مشکل کرده‌اند

در ره خدمت شما آیا خطائی دیده‌اند | یا دلت را جانب بیداد مایل کرده‌اند

ما را ز عشق او در خاک ریز و خون ما | خون ما بسی در دل ز استغنای قاتل کرده‌اند

از نشاط عاشقان در جان بسپردن آنکه | زیر تیغ آنکه سر زیر بسمل کرده‌اند

ناصحان عشق عاشق گو بنه دل بگیر از تو | هیچ با مهر آن شکل شمایل کرده‌اند

وله ایضاً

وله غزل

بگو دوری چشم دلبر خود کام می افتد | کز آتش درد دل بطاقت آرام می افتد

بیم از امید لمارا چنین بختی که من دارم | عجب که پرتو خورشید او بر بام من افتد

ز صبح باغ و بهارم ساقی بیندیشه خوشتر | که عکس عارض گلفام او در جام من افتد

بامید دل بجرم من بسنگی که بنجواهم | که از آن جا بفرخنده را بر دام من افتد

ز نوشین لعل او در دل چو نقش بوسه بسیم | ز بیم خوی نکند نیش لرزه بر اندام من افتد

چه روز نیک بختان آنکه دارد چهره روشن | از آن لطف سرشت به نظر شام من افتد

بخاک کوی او چون ملو رفتم هر زمان شوق | ز وصلش قرعه دولت که بر نام من افتد

ایضاً غزل

چه حالت یکدم کرمی انتظار یار من افتد | بحال زار من کریه بعجز کار من افتد

چه کوه این من بهانه که صدره کز من بجلی | از آنجا که بیدم صد باره در دل یار من افتد

سرا با زرد گشتم یک از عزلت هر که | طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد

ز دل صد عقده‌ام مشکل نخودو بجرم | که باز از توبه می عقده در کار من افتد

نبهنا نگو خواب حیرت کند شبها | عجب دارم بنگرد دیده بیدار من افتد

[illegible]

چه خجلتها کشد از شاخ خشک برگ آن ساعت | اگر باد خزان از راه بر گلزار من افتد
برهمن زادهٔ عشقم اگر از کفر برگردم | صنم را لرزه بر اندام از استغفار من افتد
نصبر کی کند وابسته آنکه بر چشم عاشق | که بیند صبری از شوق در گفتار من افتد

والغزل

بتان که از غم عشاق خسته آزادند | ز رنج و محنت ما فرمند و دلشادند
غلط درین شده‌ایم که لطف بیخبر نیست | ز دلبر تو و دلشان بلکه بیدادند
وگرنه کار سپهر است بر مراد مرنج | که این اساس بلای (دل) تو نهادند
برهم بسوی وطن کم شده و بند اند | چه بود کار و نوبت چرا ایستادند
بگلشنی نه آشیان که مرغانش | که بسته به سر ببیر خود ز فکر صیادند
جهان رسید بعشاق از آشنائی تو | که کاش دل بتو نا آشنا بنهادند
هزار بار شنیدیم وصف قد ترا | ز قمریان که هوادار سرو شمشادند
نشسته خسرو و شیرین بعیش خلوتیان | بگور کار و دل نامراد فرهادند
چه آتشست بدل افتاده عاشق از غم عشق | که از فغان تو خلق جهان به فریادند

ایضا غزل

که صبا نکهت گل

گر چنین زاغ سیه دل ناله بر خواهم کشید | عندلیب این چمن سر زیر پر خواهم کشید
با غنچه نادل لطف آن گل غنچه سینه | کان نهال تازه در گلزار سر خواهم کشید
دارم آغوشی پر از حسرت ز هجران دو سه روز | تا که سرو قامت او را ببر خواهم کشید
سوختن خود پروانه و آه از بابین سوزد (کز آن) | عمر شمع محفل شب تا سحر خواهم کشید
حسرت سلطانی جم خواهد بس نقش دل | رند بیسامانم چو می از جام زر خواهم کشید
مهربان خواهم شدن از دلبران بیگانه | جور بیداد و نگارا از جگر خواهم کشید
سر دوم کوه [illegible] | اگر بار محبت از [illegible] خواهم کشید
می‌کنم از بتان شیرین لبسهای شکر خوار | کار ارباب هوس جالی دکر خواهم کشید
دامن خود در کشم عاشق زجنگ چون او | یا گریبان من آن بیداد گر خواهم کشید

والغزل

زاهد اگر از پرده پندار برآید | در حلقهٔ رندان قدح خوار برآید
رفتم که برم رخصت تا کرزم | صبری که رقیبان ز [illegible] برآید
ایدل چکنی چاره هجران صبوری | بگذار که این زهر فنا کارگر آید
بستم ز تظلم لب و از [illegible] | تا باور شد کرد و [illegible] کر آید

از گوشه بام تو بمیدان نتوانم | سنگ ستمی چند مرا کو بسر آید
دل در گرو بازوی چالاک تو ام بود | زان پیش که تیر ستمت بر جگر آید
رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند | کس بر سر راه تو بهر یکنظر آید
با هجری ناسد فرخنده بپایی | من بنده هر کس که از آن بام در آید
قد تو در آغوش بره عجبان ضعیف | عمری کند ار تحمل چنین تا بسر آید
فریاد که از خانه دل دود برآمد | زان پیش که آن آتش سوزنده برآید
هرگز بی دلجویم از ناز نسیمی | بهتر که بپایی تو دعبر از از آید
گل رفته ز گلزار و دلم از چه کشاید | گر هر سر خارم بجگر نیشتر آید
هم ناله مرغان سحر بودم و هر شب | مشکل که بود زنده کیم تا سحر آید
شرح غم ما نیز نوانند دگر کعبت | گر ناله ماتم زده از نوحه برآید
خونی بدلم کرده که از دیده خونبار | هر چند که کم گریه کنم بیشتر آید
عاشق ز فغان دل او در نم نگرد | از عجز و نیاز تو که زار برآید

ایضا غزل

دلم سر رشته زلف از خوبی دنشه دارد | که جای مزد خدمت چشم باد انش نگه دارد

مرا از

نه آن فرصت که در محفل بسوی او توان دیدن | نه آن طاقت که کس از روی او پاس نگه دارد
شتابان سوی گلشن میروند امروز گلچینان | همانا بلبلی بر شاخ گل آرامگه دارد
نه هرگز رهنما جز آه من شد راهزن از بی | چه بخت است این خدایا کاین چنین کم کرده ره دارد
رویت چون نمایانست در خوبی و زیبایی | کسی چشم از هوس تا چند بر خورشید و مه دارد
بخونریز اسیران وفا آموختی خود را | نگو ایمن که دیگر عزت پاس سپه دارد
بکوی او ندیده و دل با زین غلطیده چنین عاشق | سرو کار ا که با شیر زنگی کج کله دارد

وله غزل

نظر کرد بر رخ خوب دوست باز کشید | هر دو کون در دیده در آن کشید
ده اگر من کوی تن قربان زمین | حکایت غم هجران من دراز کشید
بمحفلی که ز غیرت نشسته تا بار رقیب | بهانه که توان کوه کرد ساز کشید
صحبت نشسته بهر صورت التفات بتان | چو بار ناز کند عرض سینه باز کشید
ندانم این که بخوبان سنگدل آموخت | گو اگه روز و روز من میت احتراز کشید
بلندست نقش عاشقی بر از حیث | هزار عمر اگر صرف شد عشق و ناز کشید
بکنه دلت نکشوده سوز تلک آخر | نظر بکشوده بهر بیت نیاز کشید

چه سود از اینکه گشود است کعبه را درها | دری که بسته به ما بخت بد فراز کنید
بگویم از غم عشق نهان به پیر سبو | رز آنکه نیست بدل محرمش احتراز کنید
حکایت غم عاشق که اهل گوش ناظم او | مباد عرضه به نامحرمان دراز کنید

ایضا غزل

محنت عشق ترا خود دل تمنا کرده بود | تا به من این بلا کرد و دعا کرده بود
شوق بیرون باز اگر با من مدارا کرده بود | انجا جو از ستم کردن محابا کرده بود
داور محشر حساب خوبی او کرده خواند | آفرین بر هر چه از پیدا نو با ما کرده بود
صد ره آن بیگانه را از دل برون کردم که باز | تا نظر کردم ز خوبی در دلم جا کرده بود
دل بمنداری که سوی گل برد دست طمع | در گلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود
آستین صبر اگر از دیده بر چیدی شبنم | می نوا اکنون سیل اشکم رو بصحرا کرده بود
عشق این جانانه کو وقت جلوه بر بابت | از برای چنین روزی مهیا کرده بود
دل کهی بوسیدیم از روی رفتن خود سوی او | بجنجر از من بکوی دوست ماوا کرده بود
بر امید آنکه یارش ناز و استغنا کند | ناتوانی جان ز آهن دل ز خارا کرده بود
از سر کوی تو رفت آخر ز رشک مدعی | کاین زمان آن در دست کمان سکین تمنا کرده بود

شم اجزا

تمام هجر ال[illegible] عاقبت بودی | عاشق مجبور که خود در انتظار کرده بود

واله غزل

بصلح عموز که در پای آرزو بستند | بروی محرم و بیگانه در فرو بستند
ستم که هیچ دری بر رخ دلم نگشود | ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند
چه فتنها که بهر گوشه جهان افتاد | از این که نقش بتی در جهان نکو بستند
چه فتح باب ندیدم بکوی او سببی | سخن اگر زبانم ز کف نکو بستند
هوای کعبه اگر در سرست قافله را | جز از بتکده بر دوش خود سبو بستند
شوق اهل هوس چین فتنه رنگین | که راه جوی به رشک غنچه شد فرو بستند
ببلبلان چمن دستی رنگین است | که دل ز مهر چراغ گل در دو بستند
ز سرو فاخته سبز اند بن تو کافسوس | ز بلبلان که دل خود به رنگ و بو بستند
بشوق کعبه مقصود اگر توان عاشق | ز پای نه که بر راه جستجو بستند

ایضا غزل

این گوی این که زدل است کی و عاری در از | بجز این کو چه کرد را که ادری [illegible]
عاشقان زجان گشت از بهر تنهایی دراز | بر سر راه تو ابتدا بعضه کاری ازم

بگو کو آن قوم که جان از لب لعلش بکشد   چشم بر گوشه ابروی نگاری دارند
در خرابات مغان باده بسر جام کشند   خرم آنان که نظر بر رخ یاری دارند
میتوان یافت که این سر بسر یاری دلها   که رقیبان دل امروز غباری دارند
ای لب لعل تو میگون که هوس کرد دلم مستم   دیده هر که ز رخت هم سواری دارند
آن دو ترکان کمان ابرو خم در خم دلجو   در کمینگاه ستم قصد شکاری دارند
شعله چون ماه نتوانستند ز فریاد فشانند   ورنه مرغان چمن ناله زاری دارند
جان صد سوخته در آتش هجران مسکن   بکمانی که دل صبر و قراری دارند
میتوان یافت از آن غمزه ترکان نگهش   کان ز نرگس نظر جان نگاری دارند

وله غزل

بازم ز دام عشق تو پرواز داده اند   دام دگر نگنده آواز داده اند
بازم بسوی سیدگهی ره نموده اند   بازم نوید جلوه شهباز داده اند
آن دل که گشته بود به بستان زلف وای   گرد آوری بس کرده بمن باز داده اند
رخصت طلب نموده نباچار اهل راز   زان انجمن که با تو بعشق راز داده اند
خواهم بعیر داده در رفتن ز مهلت   یکسان عرضیم که بصد ناز داده اند

این ساز کار بیش بن آغاز عاشقیست   یار محبت بطالع ناساز داده اند
عاشق دل شناز که خوبان ز روی ننگ   صد ره گرفته اند ز تو و باز داده اند

ایضا غزل

ساقی کرم حاجتم امروز روا کرد   طالع بین آن وعده که میداد وفا کرد
امروز که شد خط کرم پیر مغان بین   در حق گدایان خرابات چها کرد
اول که فتح داد بمن با من بدل اوژن   اول که نظر کرد بایمن شه رو باکرد
صد بوسه زدم بکف سرپنجه ساقی   زین عقده که از کار من بسته وا کرد
انکار شده از ناوک نازش دلم اول   آخر همه دردم ز دل خسته دوا کرد
تا بود مرا تاب بر آن ناز و تکبر   امروز که بیچاره شدم لطف عطا کرد
آن ناز و تکبر همه از روی نکوئی   این لطف نهایت همه از بهر خدا کرد
آخر که صبح داد از حسن بنهان او   اول که نظر کرد ز وی رحمت بچه ها کرد
آن غنچه جنت که با نظر تزیینت   عاشق میهمانی همه در بار عطا کرد

وله غزل

کی در پی غمخواری این سوخته جانند   خوبان که ز من دلشده را نام ندانند

شاید که به بیقراری این صید ببخشند   اینقوم که ناوک فکن سخت کمانند

یک لطف نکردند بتان با من و گویند   جوری که بصد لطف تلافی نتوانند

آنانکه نبودند بسی طالب طاعات   حیفست که در میکده جا یافته باشند

این ناله و آهی که ز ما رفته ز حیرت   مشکل که کسی را به مرادی برسانند

اسباب ظفر گشته زبون با بد بخت   افسوس اگر خنگ به میدان بجهانند

آگاه نگشتند ز حال دل درویش   این بیخبری چند که شاهان جهانند

از دیده روان خون دل عاشق مسکین   از زخم نهانست خود از دیده نهانند

ایضاً غزل

هرکس که بیک غمزه دو صد درد دوا کرد   بنگر که تغافل به من خسته چرا کرد

گر غمزه زدی خون دلم ریخت قضا بود   ور دلشکنی آمدت از جان نکنی خطا کرد

آن غنچه بر چشم لبان لعل شکرخند   بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد

بس بود دیت خون کسی پادشها را   آن غمزه که در کار من بیسر و پا کرد

فریاد که بیرون شد از دل صبر و آرا   حیرت که بیک چشم زدن آمد و جا کرد

ثابت ز رحمت بر این صید زبون را   صد بار دلم آمد و از شوق دعا کرد

روزی

روزی شود آخر سر کوی تو کنم جات   بیدار و من آنکس که مرا از تو جدا کرد

بودیم شبی یک همه شب با رخ زیبات   هجران تو یکبار چه با روی ما کرد

شاید که رسد فیض شب هجر بپایان   اینشب که شب عاشق دلخسته دعا کرد

وله غزل

بالای تو ما سرو تنت از جور جهان ساخته‌اند   غایت از من دلخسته زبان ساخته‌اند

عشقبازان که بکوی تو مکان ساخته‌اند   سرکوی تو از هر دو جهان ساخته‌اند

صید بندان قضا آن دو کمند انگنده   تیر کبران قدر آن دو کمان ساخته‌اند

تا بچشم که درآئی که چه چند رخ تو   هر طرف دست دل از گرم آن ساخته‌اند

شیخ بستی که نماند بسرا و نرگس   زان گره‌ها که ز جا نه بیکار ساخته‌اند

جای حیرت که عشاق جگر خسته تو   بستم با دل بیتاب تو ز آن ساخته‌اند

پاک جانان که بکوی تو گرفتند وطن   همچو مرغان گلستان بفغان ساخته‌اند

خنده از لب خویش نهان ساخته   کز لطف تو اسیران بجهان ساخته‌اند

کعبه و بتکده را حد وجود ویبدا   خانه عشق که آن بکران ساخته‌اند

نقش دو تا معنی است بر دل عاشق   که در چشم و بخسار نهان ساخته‌اند

ایضاً غزل

آه کانانکه معشوقان در پای نشینند | عهد بشکنند که راهی که بپایان نرسند
من رو رخسار مهی کز ستمش یار ازا | خون دل میرود از دیده و مخوکشند
دشمن جان خود از هر طرفی می‌بینم | کج کلاهان که ندانم ز کدامین سپهند
هنوز از سنگدلانی که نکو روی بهند | کو میسرم من دو کام دل مسکین بدهند
چند از شوق تو بر کرد جهان میگردند | این دو آواره عشق تو که خورشید و مهند
سرها و قدم حسک جفا کاریشان | ترک سرداد آن کو بر از نو ره ماه کلهند
من ما بیست دکه بکنت [illegible] مقصود | دل بغزیاد که این ته خلقا گم کرده رهند
زاهدان جرعلی طلب شده رحمت | تو ز رندان قدح خوار که غرق گنهند
عاشق آنانکه ندارند دل مهر مهی | [illegible] سپهند

ولهٔ غزل

شغله خوی تو سوخت جهان من جان عزیز | الحمد لله که من ایکه سعادت کرده
داده جز کان [illegible] | [illegible] دل سعتمند
فرصت [illegible] | [illegible]

بخرم از آن

بخرم از آن خاک کو لاله صفت در خیز | داغ تو بر خوی زخم تو بر سینه بند
لعل تو عیسی نفس کرد مرا رحمتی | عرضه کنم یک به یک حال دل دردمند
نقد دو عالم بکف طالب کام دلیم | جان بفدای لبت بوسه شیرین بچند
بار بنا ور دو سرو از چه دل آورد باز | کاکل مشکین تو بر سر سرو بلند
آب همه از سر گذشت کار چه از دست رفت | بیهوده ام ایتزمان ناصح فرزانه پند
الکه بریشان شدست حال دل عاشق ازو | بسته دل عالمی در خم مشکین کمند

ایضاً غزل

بتان شهر که زر کار تیغ کج کشند | براه شیر که کام دل کسی ندهند
فغان ز تندی خوبت که با نهایت قرب | معاشران تو در آرزوی یک نگهند
کلاه وار سر ای ترک نازنین زیبد | که بندگان درت خسروان کج کلهند
هنوز رخصت کاری نشد بسی بجهان | ندانده جهانی خراب این سپهند
بکوی میکده رندان ز تیغ کی دیدم | هزار شکر که خارج ز دور مهر و مهند
بفرق تیغ کند رندم ارنکو روبان | ز دلنشان نگهم سرحرا که پادشهند
سفر کنند از خود [illegible] | عجب مدار که این کاهلان نه مرد رهند

خدای داند و آنکه کرشمهٔ ساقی   که بیکسان دل از دست داده بنشیند
به حالت که عاشق از وصل یار کند   مقدرست که جان داده‌ام ز غم ز بند

ولە غزل

اگر که روزگار هزار دم ...   بنالم از غم تو داد دم ...
طالع که خاک ... باده باشد   روزی که بیرون که بیاد ...
رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او   دیگر زمانه خاطر شاد ...
چند آنکه ناله میکنم از محنت خمار   ساقی یک پیاله ز باده ...
در باغ روزگار که فصل خزان رسید   دیگر گل ...
زان روز هر بای تعلیم جنس دل   کو غیر حرف عشق بیاد ...
عاشق چه حاصل از سخن که روزگار   چیزی ...

ایضاً غزل

سحر دو وصل تو شاید از حکایت کرد   که هر چه کرد بجا و دست ... کرد
بچنگ در که بر مغان نشانم جان   چرا که در حق من لطف بی‌نهایت کرد
دریچه غنچه گریبان کرد ...   حکایت تو مرغ چمن روایت کرد

زانرا

ز دوام زلف بتان هر که بحق گردد   دل پر شده من کش بحکایت کرد
پیاله‌های پیاپی حلال ...   کریم غمزه ساقی که اکتفا کرد
شراب ... دستی ... بتان   که هر باده ... کرد
بکار عارضه ... شمع ...   که سوز عارض مشکین ... کرد

ولە غزل

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد   بیار باده که فصل بهار میگذرد
بیک نظاره چه کام ز کار میگذرد   چه سود آنکه بمن ز کار میگذرد
ز آتشی که فتاده است در درون ...   که در خیال دلم روی یار میگذرد
... که ... تسبیح ...   پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
... ناوک دلدوز غمزه‌ات ...   بکار باش که وقت نگار میگذرد
... سوی من ... نگر   ... میگذرد
... عجب ... دهان ... دل من   ... میگذرد
ز سر گرانی ساقی ... بهار افسوس   که روز عیش و طرب در خمار میگذرد
ز روزگار ... کام ... دل   که بار ... روزگار میگذرد

براه وعدهٔ آن مهوشم عشق — تمام عمر تو در انتظار میگذرد

ایضاً غزل

غیر خاک سر کوی تو بستر نتوان کرد — وز سر کوی تو بی جرم گذر نتوان کرد

از تو ای جان دو دلم بسته به یک تار تو — که جفای که کنی قطع نظر نتوان کرد

لب فرو بسته ام از ناله و افغان چکنم — عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه حالیست که با اینهمه بیداد رقیب — از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد

میتوان داد بیک بوسه جهان [illegible] — در جهان عشق تو کار دگر نتوان کرد

آن تطاول که ز خوبیست فزون [illegible] — عالمی را ستم زیر و زبر نتوان کرد

من در آن باغ که از روی تو [illegible] — نتوان دیده بسر [illegible] نظر نتوان کرد

گر چو من میکشد از ستم [illegible] — روز [illegible] نتوان گفت و خبر نتوان کرد

با سبوی گر گر جلوه کند گل سحری — [illegible] بگلشن سحری [illegible] نظر نتوان کرد

میتوان بود درون زالم کوه عشق را — آرزوی تو [illegible] سینه بدر نتوان کرد

وله غزل

این رقیبان که بروی عشقبازان گرفتند — بر سر کوی نکویان فتنه‌ها انگیختند

با فلانی

این فراق اکنون که چشم ما [illegible] ازل — عشق را و حسن او را یکدگر آمیختند

کو نه از دامان او گرد [illegible] — عاشقان در دامن غمهای او آویختند

گرچه عهد کس [illegible] دوست ناپایدار — در محبت [illegible] ز جان بگسیختند

من نه آنم کز [illegible] — [illegible] از زبان [illegible] ریختند

یوسف ما را ز تو [illegible] — بهر [illegible] دل [illegible] ریختند

در میان ما خود که این [illegible] — ناز [illegible] با هم آمیختند

سوخت آخر آتش دل [illegible] — آهن [illegible] خاکستر [illegible] بیختند

ایضاً غزل

دشمن جان منند حیله و وفا [illegible] — این دل آزار رقیبان که تو را یار شدند

چشم بد دور که از کار جهان [illegible] — این ز خود بیخبری چند که میخوار شدند

دل فگاران که ز شوق [illegible] شدند — کم مخوان حسرت این قوم که بیمار شدند

[illegible] — دانه [illegible] همان در طلب یار شدند

مرغ حرم [illegible] شب تا سحر — پاسبانان سر کوی تو بیدار شدند

[illegible] کار غم عشق [illegible] — طعنه مردم [illegible] که بیکار شدند

دل به هر کس چه دهی قدر نکوئی نشناس
بشکر گران نکنند تو گرفتار انند

با خبر نیست دل از خود و عشقش ز زمانش بود
واقف از حالت بیمار پرستار انند

این نکویان که ز جام می خوبی مستند
در جهان آفت جان و دل هشیار انند

عاشق از عشق ز مژگان بکشم دل اما
حیف و صد حیف که از غمزه دل آزار انند

ولهُ غزل

کج کلاهی که ز ناز چهره جمالی دارد
آمد از خانه برون باز خیالی دارد

به سر راه وی امروز مگر جان بسپرد
دلفکاری که به دل گرد ملالی دارد

گفتم آن خط دو هم خط امان نیست غافل
که نکوئی دل خسته سؤالی دارد

ماه رو شد دهن از روشنی دیده و دل
از رخ و ابروی خود بدر و هلالی دارد

سوی من کی نگرد شمع جهان افروزی
که به هر سوی چو من سوخته بالی دارد

اگر از حسرت این خسته دلش میسوزد
زار میمیرم و در دست زلالی دارد

میرسد دعوی دلسوختگی عاشق را
که ز روی غم او شاهد حالی دارد

ایضاً غزل

ای دیدن رخسار تو ما را بهبود
سر ترا کوی تو ما را کعبهٔ مقصود

صحن

صحن غمخانه بزم ز اغیار بشستم
از ذوق شکر خندهٔ آن لعل کی آسود

دلدار ز خاک ره اگر خوار ترم کرد
او را چه گنه مزد وفاداریم این بود

امید که آتش سوزان شب عشق
مشکل که شود خسته بیمار تو بهبود

من لعل چه بینم لب خونین بنشینم
از ناله چه کار من دلسوخته بگشود

از حسرت لعل تو من خسته از آن شب
دارم هوس بوسه و صد داغ نمکسود

افتاده به هر سو سر دستار پریشان
این باده بیاران تنگ ظرف که پیمود

عاشق ز غم عشق تو خلاص از تو تنها
در زلف تو یابیست قرار دل محمود

ولهُ غزل

گردم همه تن دلسوخته در خشم نیاید
ور جا بدهم از ناز کمر گفت نیاید

گر کشته بزرگیم در تیغ هیچ منی
هر تیغ زنه بهودیم در راکر گفت نیاید

غنچه لبی که بگلزار محبت جا کرد
بهوای دل محبت زده نگشت هیچ

تلخی حالش برا چاره که خواهم کردن
قفل یاقوت اگر از شکر افشانی نکند

کاش این دل که بود معطل آموزرا
شکوه بیهوده را مپیش تو سر نکند

گرانبار سفر کرده در آب نزدرم
که مرا کام ز تعام جز نکند

در جگر باشد خلش البته ز غیرت خاری — عندلیبی که بگلزار نظر نگشاید
اینکه در ره بر خم ز لطف نگشود ابرش — در حذر باشم اگر کار دگر نگشاید
عاشق از ما به کرم و بمنش تو رسوا نشود — مدعی گر در دکان هنر نگشاید

ایضاً غزل

دلبران پرده چون برانداز ند — عاشقان رو بناسر اندازند
ماو آن محفلی که از گرمی — در قدح آتش تر اندازند
حالیا بزم شکست محفل ها — تا کجا می لب ساغر اندازند
عهد البته اند در شکنان — که بسنگینم در بر اندازند
سر صر مهرکان مان مند هر — غنچه را جامه در بر اندازند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان — بکمر از دست خنجر اندازند
عاشقان نیست گر چنین ناله — شعله در جان اخگر اندازند
دل ازین محفلم گرفت ایکاش — بکشان طرح دیگر اندازند
غصبازان ز دین و دل گذرند — آتش عشق بجان در اندازند
تا نظر از دریچه دو جهان — دلبری را بمنظر اندازند

فلاذ بها

فکر تدبیر کار خود نکند — کار دلبر بدلبر اندازند
همچو عاشق بکشد دم نزنند — داد خواهی بداور اندازند

وله غزل

ایکاش ز ما وصل برار نخواهند — صبری که ندادند بما باز نخواهند
یارب بره انصاف نبخشوم نشوند — کز طاپر بسمل شده پرواز نخواهند
ظلمت که بما لاز زبان هیچ نشست — جور از تو گرای دلبر طناز نخواهند
خوش باش که امیت اگر خوبی ز روت — در روز قیامت ز تو جز ناز نخواهند
عشاق ز دل سینه از زخم تو صد چاک — تا رحمت ازان غمزه غماز نخواهند
خونم تو بهر حرم نخواهند و عجب نیست — کو داد دل کبک ز شهباز نخواهند
کفنی که سکان در حرم امروز کجا شد — عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن لشو و قدح تو اخوند از آغاز — تا نغمه مرغان خوش آواز نخواهند
عاشق ز تظلم نکند لب بشکایت — تا خون تو از طالع ناساز نخواهند

ایضاً غزل

فغان ز ناله لبنان از کرد — که حسن ناز او را بخنجر کرد

بنی که غمزه بنش در خون نشستم   خوش تنش باد اکه سوی من نظر کرد

نهان از مهر و ماهی گشته بودم   بغمدام که گردون را خبر کرد

درین گلشن بستان بلبل خموشی   که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد

سپهر آلوده دامانی بر نجیب   مهی که صحبت پاکان حذر کرد

سر شوریده سامان بر آویخت   که در کوی بتان خاکی بسر کرد

به جنسی بود با من آسمان را   که از خوبان زاهد اثر کرد

برو زخواب کسی که برت چه کشتی   که عاشق بجنون تا سر سحر کرد

ولهٔ غزل

ساقی گلچهره‌ست محفل جشن بسر رود   قصه شیرین عشق نغمه رنگین خود

بسته مبادا دری بر رخ پیر مغان   اگه به بیگاه و گاه در برخ ما گشود

با همه کرنگ باشی ز غم جهان دورنگ   باده گلرنگ نوش در غم سپهر کبود

باده رنگین بکش که شما ماه عید   ساقی گلچهره چون گوشه ابرو نمود

در غم عشق بتان کار بجانم رسید   حافظ ما کشته خیال ابنا قرود

شاد مباد ادلم چو تو اگر شاد شد   کور شود دیده ام چو تو جز تو کس غنود

ولهٔ ایضاً غزل

در که امید باز فیض و کرم کارساز   با همه عجز و نیاز باغ جهان چه بود

چشم تو چشمه دارد کر قصه دل برسد   گو بهم و کریم ولی رحم نداری چه سود

مدعیان پرسند باز چه بود و چه بود   زان سر کوی حرم رحمت نیامد چه زود

اگه بسر نگاه کنت کسی را بهر   جان بجانان بشوق دیده و گرنه چه بود

ولهٔ غزل

مرا روز اگر از شب تیره تر کرد   رخ خوبت تیره از رشک قمر کرد

که از جور تو بی پروا نتابید   کدامین ناله در آن دل اثر کرد

چنانم سوختی که سوزن من سوخت   ز دور آنکس که سوی ما نظر کرد

جفا جوئی که بهار حسن ساخت   ز درد عشقبازانت خبر کرد

طلب کردم چه تسبیح از عشق فیروزه   شکستی چند اندر کار بر کرد

خوشا رندی که در کوی خرابات   ز زیبا دلبری شاهی سحر کرد

گریبان چاک زد در بوستان گل   چو آنکه خلعت خوبی ببر کرد

چو برق اندر بکنه آتش دود بر خوشت   سپهر جا شعله خوی من گذر کرد

بیماران باده بی اندازه پیمود   نگاهی سوی ما بی پا و سر کرد

من از ایمان گذشتم عاشق از جان — که هرکس در وفا کار دگر کرد

ایضاً غزل

بار عشق بتان گران افتاد — وین دل خسته ناتوان افتاد

گه از آن روز کار هم نکنم — بکنم یار بدگمان افتاد

دختر رز که رشته چه در شتم — ورق مهر از میان افتاد

انفعال جفا ز اب بپرس — آتش او را بگنه [illegible] افتاد

جان ما خو گرفته [illegible] — که بپای تو جاودان افتاد

جلوه کرد عارضت در باغ — که گل از جیب باغبان افتاد

نامت آمد حرف این دل بیتاب — راز ما گفت که از زبان افتاد

لاله بود بی لب [illegible] — که بدست [illegible] بگمان افتاد

اگر که خواستیم جام در محفل — ساقی ما به سر گران افتاد

برق با خار خشک گشته چه کرد — سوزش در جهان [illegible] افتاد

[illegible] — قصه عشق در جهان افتاد

چند شعله زد دل من — آتشی [illegible] افتاد

اوکه چو

اوکه چو بم مدد [illegible] — که بجلی بار کاروان افتاد

گر کسب عاشق میکنی — کوئی از بام آسمان افتاد

وله غزل

عشاق نه بخبر از دل افگار نخواهند — غیر [illegible] دشمن [illegible] نخواهند

جان مبتلی به سر آزاد نشد — گرچم نظر بر رخ دلدار نخواهند

بی پا سران [illegible] ادب عشق — بر خود ز شوق نظر دیدار نخواهند

آن دشمن جانی که [illegible] سکین — خواهی تو ستم [illegible] نخواهند

خوش کن دل عشاق [illegible] — کاین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند

ای کاش [illegible] جان [illegible] — تا یار ستمکار دل آزار [illegible] نخواهند

دور از لب شیرین تو [illegible] — صبر از من [illegible] نخواهند

رنگ [illegible] رقیب [illegible] عشاق — تا بیند [illegible] بیدار نخواهند

[illegible] — تا الفت آن [illegible] نخواهند

گل [illegible] — کز حسرت [illegible] نخواهند

نسیم [illegible] — گر [illegible] از کار دگر کار نخواهند

آه این چه نصیب است که در راه غم او — هرگز دلم از درد بیکبار نخواهد

هستند اگر اندکی از درد من آگاه — صبر از دل من اندکی و بسیار نخواهند

زاهد چه کنی وصف خود از راه جنت — با مردم دیوانه که جز یار نخواهند

ای کاش دگر مهر تو عاشق نفروشند — زین جنس هنرست جنس کسی خار نخواهند

ایضاً غزل

کشتگان ستم از چه نه اند — چه توان کرد بتان پادشه اند

زود جانان سر کوی تو میبرم — که دگر باره هزاره بچمند

سنگساران عشق آمانند — که سر افکنده اول نکنند

سرین زنگ زدودن کردم — که برانند تاج و کلهند

حیف این بود که عالم همه عمر — بر در شاهی دادم نزنند

شهر را تاج کلهی بود کنون — بر سر صنیکم این سینه اند

عاشقان دست بر این لب زده اند — زانکه خود کرده در بدر بسیاه اند

تا کی اندر طلب صبر کرده اند — این دو که ترکشته اند

رحمت حق که جو مجیبو ده — عز مستان که عزیزی کنند

عاشق از در ریز

عاشق از در مهر و عشق ضرب — زین رفیقان که ز مرزان برند

وله غزل

جان بیماران که تو داسیکزند — چشم مردم که صاحب نظرند

وقت از عالم پر شور پرشده — بیکساران که خود بی خبرند

دلبران کز پی جان آمده اند — سرگران از چه ز ما میگذرند

خدمت زرتشتیان طلب — عاشقان دیگر و دانان دگرند

منم آنکو گشته ز غم عشق — بی جهان بچه بابن غم خبرند

ما که با شیمه که شاهان جهان — در سر کوی تو چه پای سرند

بیسر کوی نکوبان ز ره رفت — با چنین که بهبین بخزند

اینچه خاطر آن رحیبان — که ندانند نداهل سرند

شاخ گل سرکش مرغان چمن — هیچ عاشق همه پی پا سرند

ایضاً غزل

این جفا جو بتان که بوده اند — تا کی از عاشقان ایمنند

این خسته دل عشاق — کمکی اینقدر مرا کرئی کنند

تا دلی هست عشقبازان را　　از جفای دلبران رنجه

بترو دار مدر روزگار مرا　　این گروهان که رنگ مهر و منه

چون نکو کیست بگردن نیست　　بن زنبان نشنر گنج کهد

کشته غمزهات چون من تنم　　که جدای خراب این سینه اند

مهر مانند زلف ندای خوبست　　وه که در آرزوی پاک اند

تو که باشی که دلبران عاشق　　بسته آن سنبل سیه اند

هر تهمتی که از جور تو ام بر سر آمد　　از حیله رقیبان تو ام بر سر آمد

ولہ غزل

دلم از صبر آمد و غم بر لب آمد　　درد اکنون بر آمد سخن چون سر آمد

زخم نکشتم تا زجگر تیر جفا نی　　به سینه ام از دست تو تیر دگر آمد

از ناز تو کی بجو منی یار کز نسبی　　کرم که رقیبان تو را عمر سر آمد

خوش بهم بر دادم از دیده و خون دل جست　　زخم دست که چه مرا کارگر آمد

چینی لطفی که گرم جان توی داد　　باد سحری بود کزان دوم در بر آمد

گردون نه غم دوریت ایمنی جان جیب　　آن زخم که در طبع مرا کارگر آمد

ادلم

گر پی گل روی تو بگلزار که رفتم　　از هر سر خارم بجگر نیشتر آمد

از وعده وصلت بچه حسرت شب　　تا صبح که از کوی تو صبحم خبر آمد

دهقان ازل در چمن لطف چو کارد　　تا نخل دلارای قد او ببر آمد

آن سرو که سنگین کشته از خوب [illegible]　　کاری بن ساخته محکم بر آمد

رحمت سفر از طالع پیشم در قسمتم　　اکنون که سر و سفرم از سفر آمد

چند انکه همه امان من از چشم ترم ریخت　　خون از جگرم بیشتر از بیشتر آمد

از شوق تو دستی بنهد و روان که انگیخت　　هر خار که از خاک شهید تو بر آمد

عاشق که لب جان بچه رسید از غم هجران　　در فکر دعا باش که وقت اثر آمد

ایضا غزل

اگر نه کام دل ما بیک نگاه بر آید　　چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید

بهانه جو شده و حاصل ما بجز تیغ [illegible]　　مباد انکه دعا فی زداد و خواه بر آید

هزار ماه طلوع ار کند بکوی فراقت　　عجب که اینهمه یک شب سیاه بر آید

تبان شهر همه تیغ بسته اند و دل ما　　شکسته ام که از آن ترک کلاه بر آید

عجب مدان که بگشته چنان جبهه [illegible]　　کشته در زمن تیغ [illegible] بگناه بر آید

تو جلوه کن که بپوشند چهره مه‌رخان / ستاره در چه محل تا زمانی که ماه برآید

بتاس حسن خوبان مکن ز شوخی نشانان / چو غمزه تیغ برآرد به اسب پیاده برآید

گل عذار و گیاه خط تو تازه دمیده / همیشه تا که بروید گل و گیاه برآید

فلک بمهر نیاسود رخ تو منکر آید / چگونه دیده رخ چمن زر است شبانه برآید

هزار قافله گم شد و محمل مروت / درین زمانه کجا یوسفی ز چاه برآید

چه طیبی بکرده نگاهی لطف نگهبانان / بیاد است از دل عاشق هزار آه

ولہ غزل

فغان ز جان و دل بلبل ز نیاز برآید / بطرف باغ چه زیبا گلی به ناز برآید

صراحی دیگر و بم دگر شراب دگر گو / که نغمه نوی از پرده‌های ساز برآید

وصال دختر رز بیجان خوش است بگل / که همچو مهر رود در حجاب و باز درآید

گرست زهره که چنبه بان لب مسکین / اگر از آن خط مشکین چه ز زار برآید

میان بال و پر ما بین همت عالی / که کلک دست محبت لب همباز برآید

گر علاقه جان نگسلد زین تن خاکی / که همچو مهر جهانتاب بی نیاز برآید

حدیث عشق ادا کن ولی ببوده عاشق / که ناله از دل عکس اهل راز برآید

فقال ندیم

ایضا غزل

خوبان همیشه غمزه بنگارم نمیکنند / بهر خدا که سعی بکارم نمیکنند

یا داوری که چاره دردم کنند نه / با شکر جان فگارم نمیکنند

امیدوم ز سنگدلی که چرا دوم نپرسند / کو غمی که سبب انتظارم نمیکنند

گویند صبر کن که دلش مهربان شود / مردم نظر بصبر و قرارم نمیکنند

یار است این ستیزه و تعصبه هلاک من / من در گمان که مبتلی تو خوارم نمیکنند

کام لبند منند بپرسی شکرلبان / تا صد هزار شیوه بکارم نمیکنند

از گلشن زمانه بغیر از گل غم نیست / دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند

آسوده کاکان که صحبتشان نشستم باد / جائی شدم که عزم و یارم نمیکنند

جمعی که دوست مند بر آه سحاب چشم / کو یا نظر به باغ و بهارم نمیکنند

عاشق چنان که در عشقشان عمر شد بسر / چون شمع گریه بر مزارم نمیکنند

ولہ غزل

طالع که رحم برت و نا بم نمیکند / کاری به یک نگه که کبابم نمیکند

این بخت واژگون که مرا نگه داشت / از لطف و عجب که بجوابم نمیکند

شاد نکردی دل من هیچگاه	آیدت از حسرت عشق تو شاد
صعب‌تر از مرگ بگویم که چیست	محنت هجران که نصیبم مباد
دوری منزلم کار من خسته ساخت	بهتر جفا از کمان میکشاد
خیمه بیار زر در جهان گرفت	ضمن وفاداری با خیمه شد
عاشق مسکین که بسی جور دید	رنج به جز صحبت تو جفا و درد داد

و له غزل

گر چه از آب بقا داده نکاتش باشد	چشم تو هر کس که کشته جو خود حیرانش باشد
جز لب تو که بین منش و حکایت	کار دوران که بشندی که نکاتش باشد
کاش باد آورد از خانم سیاهم گاه	هر که این نظر ما نه غمانش باشد
مهر کردون زند لاف بکوی زلیخا	گر نظر جانب آن کوشه ابرش باشد
قاصد از کوی کسی آمدی بس عجب است	زبان که رسد او بجانش باشد
عرضه کردیم بر آن در همه اطوار نیاز	نا پسندد از خود کامکه ورش باشد
خواجه کو که بدهد حق از ره دو قبول	نوازد زکرم هر که غلامش باشد
حسن خوبی تو جاوید یاد بکذار	نه نشان عاشق دل خسته ز نامش باشد

امشب که بوفای من از لطف یار من	یکدم نبرود که غم ایام میکنند
مطرب بچنگ حزودن نه بو غم نیسرد	ساقی بچنگ باده بجام میکنند
هر دم ز شیوه دگرم میکشند چون	ور کشتگان عشق حسابم میکنند
دردا دو که چو دوم از دو قی دیدنش	کس باجز از لطف قیامم میکنند
وقت غم نبود که بگوی که مردم	که غمی نظر لشتنم فی کُند
بر کار من اگر نخواند د هجر شستم	گوش از فسون دمی که بیایم میکنند
بخت هم نبد بار لطف جور	تا از نظر حسرتی بنظرم میکنند
مشتاق بکم از غم محرومی و دریغ	کافر نه غم تو جوابم میکنند
اینت اگر ز دست ستم تن بخت	عاشق بدین لطف سلامم میکنند

ایضا غزل

دیده مرا روی خوب تو باد	کو بتو دکارد کر رسد
ای که زیادم نکردی هیچگاه	صبح نیاز نی ز من خسته باد
بر سر کوی تو که دامش میت	خاک سر میکند از غصه باد
تا که کنم رو که یم کر یاد	آتش اهم همه او فتاد

ستوده

ایضاً غزل

اگر خون ریختن چشمم کار نگارش باشد   تا کنم دیده همیشه پر ز خونش باشد

سر کارش همه با خنجر مژگان کج   تا دل خون شده ما جگر کبابش باشد

باغ جنت نکنم سیر ز زلفش هیچ   که نه آن سبزه و گل سبز کنارش باشد

نخل قدت که بود سایه فکن چون طوبی   چه شود سوخته جانی به پناهش باشد

لاله گستاخ که دارد دعوی خوبی جمال   چهره لاله دو گل سرخ نکویش باشد

فارغ از کار جهان یک دل آزاده بود   که در سلسله زلف سیاهش باشد

در همه ملک محبت که کسی دید و نیافت   کس ندیدم که نظر ز زنارش باشد

این زمان سوز دل عاشق مسکین دیده   که جهان سوخته آتش آهش باشد

وله غزل

مصنف

محبت را که عنوان ملامت باشد   سر مخمور ز دل پنهان سلامت باشد

کار خوش عاقبت ای ناصح فردا کدام   دیدن روی نکو راحت دولت باشد

خوش کن از حرف وفا خاطر ای قاصد   وعده وصل نوشته اثر حیات باشد

گل لطف است در چمن محبوب دلارا چکنم   که کتابی نه به پای آن تا روز قیامت باشد

بنده لطف

بنده لطف غلام ستم او شدم   کانچه دلدار کند عین کرامت باشد

زاهدان عاشق اگر از تو گرفتند کنار   سر رندان قدح خوار سلامت باشد

ایضاً غزل

خوبان که در عاشق سختی کوشش نکردند   از غیر سینه دردمند کوشش نکردند

گفتند بر یار و مردم به رنج عجب   داوری و وصل مدد کوشش نکردند

بنیاد لب ایکل غنچه شکسته   گلهای بهاری به خوبی کوشش نکردند

گویند نظر آن که نظری نگرستند   نظاره سرو و قبا کوشش نکردند

عشاق تو از خوبیش فراموش گشتند   با یاد تو تا دولت و آموزش نکردند

افلاک گشتند به ستم بگویند   جمعه و روز تو در کوشش نکردند

عاشق لطیف کوشش که رندان قدح نوش   این جا به سینه مدد و کوشش نکردند

وله غزل

جان من میپرورد هر کو که تن میپرورد   کوشی که خوشتر لبی از جان من میپرورد

لب که دید آن رنگ شیرین دهن کمترم   آری این شکر ز بانی خویشتن میپرورد

لاله کز باغ میرود به بهاران فصل دی   ساقی که مهر بخش در انجمن میپرورد

قسمت اغیار میکرد و درآن محفل دریغ | از سخن سهمدی که آن شیرین دهن میپرورد
ذوق گلشن داشتم غافل که دهقان از ~~چمن~~ | بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد
عزم گلشن کن که سازد زینت باغبان | هر گل رنگین که بر طرف چمن میپرورد
بر تماشا برگی چون سرو سیم اندام تو | باغبان چندانکه نشنادرد چمن میپرورد
سنبل و نالد دل از هجران که پنهان از نظر | بوی عشق خویش در یک پیرهن میپرورد
فن بکار من داده عاشق که چو از فکر غزل | جان عالم را ازین طرز سخن میپرورد

ایضا غزل

بادشاهی که طالع باو رخ شتاقی بود | شهد خوبان جهد مشتاق بتان مشتاق بود
در شب وصلش که کس چون من بهاد از اضطراب | گرد او میگشتم و دل همچنان مشتاق بود
میهمان مفرد شد در منزلم او مجلس رسید | جام زرین در گرفت ساقی سیمین ساق بود
بر رخ او عکس از لعل گفتن داشتم | شب خمارم گشت و جامم برکنار طاق بود
هر چه گفت از وصف رویت بلبل نالان بباغ | دفتر گلرا یکایک سربسر اوراق بود
سن که زنده و لاله میدیدن و میباشان گدم | حاصلم از زنده گانی کسب این اخلاق بود
اگه بهم ز رخ هم خوبان میدان بکتنه | ترک عاشق بود کاندر دلربائی طاق بود

ولهٔ غزل

آن ترک که خنجر بکف و لعل قبا بود | ریحان لعلش نام من ابیسر و با بود
خوش آنکه اگر بر سر کین بود اگر مهر | آنگاه و زر از سر معشوق جدا بود
ناگاه بیابان من و او خنجر در آمد | آن شخص خان من نشسته که بود
در کوی خرابات اگر شاه قدم زد | در حلقهٔ ما خاک نشینان گدا بود
آن ترک پرین که بکف خنجر کین داشت | پنهان ز رقیبان بغش صلح و صفا بود
گم گشت بتربلی کوی تو ام از چشم | آن دل که بکوی تو مرا راهنما بود
جانی نه نهادم که سم ترکت بگیرد | میکشی من از پس که کوی تو جدا بود
سطری ننوشتند که ربان بکه نوشتم | سرتاسر این نامه همین حرف جفا بود
عاشق ز فراق تو نشستم همه سحرگاه | نالیدن سبی است که هنگام دعا بود

ایضا غزل

انگه لاف مهر زد و زود از ماسیر شد | کار دل چون ساخت از ما بی سبب دلگیر شد
گر چه جرم حرف خدمت ببندادیم | تا چه را جان زود و تم درد عشقش دیر شد
سنگینی شاه نه تهمت لاله دل از گوش ستمگر | حلقهٔ زلف بتان در پای او زنجیر شد

ما و زاهد در سیه کاری بهم سر بر نهیم — کس بجای خوردن رندم و از بی خودی برشد

مرغ دل کز سینه من کنده شد نام و نشان — آن کمان داران ابروان ات نشانه تیر شد

گر چه از هر گوشه دل شکر بی دعوی کشید — نمک اما لب بر حسن تو را شیرین نشد

نوبت جور تو گشت آری که بیجا اصل نماند — عهد بیداد تو آمد ناله بی تاثیر شد

هیچگه مارا محبت که نشد بی بند بلا — از کریبان دست اگر بیرون دامن گیر شد

از مروت دور بود دگر بسک خود خویش — عاشق دلخسته چون بی تو آسان تر شد

والغزل

نه تاب آنکه عتاب بسر تو انم کرد — نه طاقتی که ز کویش سفر توانم کرد

خوش آنکه بر سر کویت سکه توانم کرد — بود که از تو خاکی بسر توانم کرد

بغیر از اینکه بمیرم براهم ز دست محبت — کمان مکن تو که کار دگر توانم کرد

ز هیچ مشکلم اندیشه نیست در غم عشق — اگر بکار جهان تو بستر توانم کرد

کمان مکن که بپیش نسیم الفقر بود عزم — که در فراق تو شبهای سحر توانم کرد

میان نکین تو زربسته ام و مرا امید — که با تو دست هوس بر کمر توانم کرد

نه در حضم که کم سوی کل نظر بچمن — نه زحضم که اسری ز دیده بگو توانم کرد

بشنیح و واوش از رحم میکند کوشش — اگر حکایت دل مختصر توانم کرد

چنین که بیخودم از ذوق خرم او چه عجب — ز رنده خویش دگر با خبر توانم کرد

شتاب باز جهت بجفا و جور رقیب — علاج این همه صبر است اگر توانم کرد

بشام هجر بود ام عجب که روز وصال — زشرم روی تو آنکه نظر توانم کرد

بهانه سوز شدی بی بهانه کش کشتی — گذشت از آنکه فریب دگر توانم کرد

دلم بجان تو سوزد ولی عجب عاشق — که فکر کار تو بیرون ز درد توانم کرد

ایضا غزل

محبت جای من ز افکار خواهد شد — کلی لذت کی در هزار خواهد شد

حریف الفت دل جو انبیش که کم شد — از نیند و را اگر هزار خواهد شد

بباغ بروم درخت تازه بیخند — کلی که زینت باغ و بهار خواهد شد

بقدر دوست من آنکه بستران خندد — چو من بکوی تو بی اختیار خواهد شد

اگر به سر خوش بی دست این دوران کردی — قرین محبت تلخ خمار خواهد شد

دلی که در شکر غم دلبران کسیکه به — اسیر غم و رنج روز کار خواهد شد

ز لعل هست تناول و ضمیم و تحفه بهم — ز رنج دل سنگین که خوار خواهد شد

نگرد شک من آنجان که رنج دیدۀ من | بدین گمان که دگر بار یار خواهد شد

بجای پای تو زیبان که هر لعبت | بگرد او تو عاشق نثار خواهد شد

والغزل

پیاله گیر که جهان بیش و کم نخواهد ماند | بکف سفال تو و جام جم نخواهد ماند

رسیده از تب هجران دلم بهبلکم | که بار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

ز خط که به بخت حسن بر کوبت | رواج کعبه و بیت الحرم نخواهد ماند

بس نگوار رمن کهن از کنه گر عشق | کسی بکوی تو با شان محرم نخواهد ماند

وصال یار چه خوش دل نیوم که میدانم | زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند

بگیرت از سر کوی تو رخت خواهم بست | زمین راه تو از هیچ غم نخواهد ماند

بمجلس تو که گردید مذهبی ساقی | ساغر طرب از باده ام نخواهد ماند

چه رنگها هم بحجر کابن سبب | ز رخت به حرم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفائی که رخت عاشق تار | اگرچه بر سر بیداد هم نخواهد ماند

ایضا غزل

گل شکفت و ساقی مستان صلا میزند | شاهدی هر گوشه راه یار سالهٔ میزند

باکرده دوان

باکرده ون یکجان مرغی با من | بر فا آتشم عاقبت آتش بکانی میزند

ای نگوار لعف وصل تو هان | دست حسرت بر زانت بر سر نکد میزنم

حسرتی من میغزاید هر دم از زدی | آن لب شیرین به حرف آشنائی میزند

او بکرا افتاده ام یارب پنداری که باز | مرغی باور صبح وصفائی میزند

هر گرنت امل میخواندم سوی خوبان اگر | خواب صبحم که راهت بوفائی میزند

والغزل

آن لب شیرین که حرف آشنائی میزند | او به ما از خنده بهر طعنه صلائی میزند

وینکار امکن گرامشنانه بی نیمها | بسملی از زخم غیرت دست و پائی میزند

نغمئی به خوان طربی داری که بلبل ام | کاز دلیش هر زمان از ملالی میزند

ملتم اگرکه خواهد رخت جان مبتلا کم | هر بد دلدار و حرف آرزوئی میزند

میکرم سوی عشق از جهان زاز و | گرزند غیرم نکلم دلربائی میزند

میکشم در وی کرکه ساف بسم خنجم | اسما بستندام سنگ جفائی میزند

لذت زخم جفایت باد بر عاشق حرام | در قیامت گر دم از چون جفائی میزند

ایضا غزل

آن خط که بر رسید و دل ما رمیده بود | در آستانه سبزه پرک شیده بود
تا که هوا گرفت دهان دلم رسید | ورنی هنوز نکرده بلکه قضا در رسیده بود
مرغان هوای گلشن وصلش بهوای انجام | هر کس [illegible] آسمان بخیالی پریده بود
ماهی که صف داهنش از دست داده دل | هر سوی او بلعبت [illegible] خریده بود
آن آهوی رسیده که از چشم آن نگاه | از دام حیله‌ای رقیبان پریده بود
کارش کسی که با تو بلیلی همی فتاد | از خویش دیده هر چه ز مجنون شنیده بود
هر جا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد | صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل گشته ام تو ندیدی کمان نگاه | تا در بن دو فتاده که تو هم کشیده بود
از دیده و راه برد خیالت بسوی دل | آری خرابه دل عاشق ز دیده بود

وله غزل

من بنده آن غم که بمن یار فرستاد | وین لطف که بر سینه افگار فرستاد
گفتم بفرست از غم خود بخشش دل را | از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صد بار جفا خوانده با وضیه دادم | تا شربتی آن لعل به بیمار فرستاد

صد دل شکستم

صد خار شکستم بدل و دیده که طالع | یک برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم مگر آن گل تو بسبستم مرغی آمد | گل کو [illegible] ز گلبن خار فرستاد
فارغ شده ام از کار دو عالم که محبت | کاری ز برای من بیکار فرستاد
بخشش من مخمور به از هر دو جهان است | این یک دو قدح باده که خمار فرستاد
چون گرد فلک [illegible] سازد محبت | دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد
عاشق گل آورد [illegible] که ز گلشن | از رحم بمرغان گرفتار فرستاد

ایضا غزل

این [illegible] که غم [illegible] از که فرستاد | اول [illegible] بود که غمخوار فرستاد
زان کفر که زنار شدم عین [illegible] | کر تار سر زلف تو زنار فرستاد
گردون که بمن [illegible] | اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
حلقی بغم من که [illegible] بغم عشق | [illegible] که این تحفه بمن بار فرستاد
مهر تو [illegible] بود که رحمت [illegible] | اکنون که فلک [illegible] کار فرستاد
هر کس که مرا سوی قفس [illegible] | زاغ [illegible] چند [illegible] فرستاد
خوردم غم جان [illegible] روزی که [illegible] | کین غم نه غمی بود که دلدار فرستاد

مست کش از دولبی کر اگر یوسفی بچنگ　　ز چاه ره آورد بیازار فرستاد

هر کس ز فلک عاشق اگر بار غمی داشت　　ما را ستم معشوق پیاپی بار فرستاد

وله غزل

باده کهن خوش باشش چه صافی چه درد　　غم دنیا چه خوری هیچ دنیا بچه مرد

چاره در یافتن جان تو دیدن کسی　　لعبتی هست اگر این چرخ جفاپیشه ببرد

بسر دولت کف تو دمی کو سنگ اندر　　بکشد از بر تو در چه پیشه چه بود

چه قضا دست بر آورد اجل تیغ کشید　　چه جفا با تو بجور ستم کرد

خواجه غم خود بسی ابلی جمعیت مال　　طرفه زا که به حسرت جمع از آن مال نخورد

چون نمنم نه از آن زر نه مرا نه او را　　سهل بود هیبت که کس از تن شخص غم خورد

تن تو بجهای جهان بیهوده عاشق تهی　　کنج فارون کند چار بطی که فشرد

ایضا غزل

از توام آتش عشق آمده در جان افتاد　　کار این سوخته دل باز بجان افتاد

بنده است این سر و سر کرده سر از ناز　　از لبن گشته که در عشق بمیدان افتاد

و دگر تنها شخوان رفت ره دادی عشق　　در پای بی دل ره گشته خوان افتاد

یم از زن

چه خرابست دل ما که برون می زود　　هر کرا راه درین منزل ویران افتاد

تیر مژه زرش بهر حال خوش افتاد چو من　　هر کرا کار با آن زلف پریشان افتاد

اگر از غمزه زنان گریه کنان سحاب　　دیده ماست که با آن گل خندان افتاد

آنچه از جنبش رقیبان نظر عشق ورزست　　دعوی بیهوده بود که آسان افتاد

هر کسی مزد عمل کرد ز قضا　　عشقبازی بمن بی سر و سامان افتاد

دامن افشان نگذرد ز حریف بیگانگی　　که ازت چون لب خاک شهیدان افتاد

عاشق از بیم رقیبان بنجه چه گریست　　نکهتی نام خوب تو بپنهان افتاد

وله غزل

شد آن ماهی که کس آن دل از مهر تو بر کرد　　دگر با کس جفا از غمزه یکی باز کرد

پس از عمری که کرکب بر خواهم لب حسرت　　بخواب نیم را بین بیهده آزار کرد

فزاری قد و قمری جان بسیار در جنبش بالکلیت　　فروزی چهره بر وانده آتش تیز کرد

چه شد کان لب جانبخش نمک صد مسیحا　　طبیب است کز احوال بیماران خبر کرد

چه خواهد گشت چراغم بر بلندی روز روزی　　بجز مطالعه قیمتها کاش از این تکبر کرد

ز سر دیدهای چراغ خاطر است روز دوام　　در آن محفل که شمع گشته کار از دور کرد

دل تنگ از کجا و شوکت خیال او — مگر آن حسن عالمگیر از تعلیم کرم گیرد
شد از طالع بیگانگی شکستن راز دری وصل — که گرفت نخل بی‌بن او را عاشق پیر گیرد

ایضاً غزل

بس آن آهم که چه خوبی محبت اگر یاری کند — دلبر کریم کاین دل را نگه داری کند
بس که کین دارد چه آن دل این زمین بی او — وانگه از ریش که بگذرد خدا کاری کند
گر بگسستم جفت سکوم نگار صد دریغ — کاکه دلداری از او آید دل آزاری کند
جان همی آرد بش لعل لب از انتظار — خسته را تا علاج درد بیماری کند
خنده‌ات از غنچه و زباده‌ام ازل کم باد — تا گل و بلبل که خنده کی زاری کند
انکه بار رهی کرده و هم زرم رقیب — تا کی از عاشق دلخسته بیزاری کند

ولهٔ غزل

تو در باغی چرا میل تماشا از دگر گیرد — قدر غمت ای گلبن چرا در بر نمیگیرد
چه سازم کس نازم با جفا و جور های تو — دلی دارم که خو با دلبر دیگر نمیگیرد
مکن ناصح جفا از محنت و زحمت ما را — به پیری آن که آسان کس دل از دلبر نمیگیرد
من از خوی تو در آتش مدام مرغی — چه شد کین آتش سوزان که جانت در نمیگیرد

بحشر باش خارج که با جوری که سینه از تو — که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد
چه خواهم کرد با صیاد سنگین دل که مسکین — باین فریاد که خوی تو قسم در نمیگیرد
بیزم ای سرو مینای عشق چنان سوزم — که با شمع الفت پروانه انگار در نمیگیرد
جانت ساختم بجز از نوای درد جانم — که نقش آن گل به چهرت هوش نمیگیرد
مرا که گویی ز شوق تو از وحشت عشق — چه سیر آنی به بینی جان هوس در نمیگیرد

ایضاً غزل

از حیران اگر آتش عشقی بر نخیزد — عجب گرد از من چه کار از عشقی بر نخیزد
بنگه شکن شمر عشق قطع رو دادی عشق — افتد در باغ که با نگه جز حی بر نخیزد
بکه رباش که آه دل جان سوزان — کم از آن غنچه شکفت عشقی بر نخیزد
لب از نالهٔ آن به جور زبند که پیچ — که از خون جان داد کسی بر نخیزد
غنچه مبر نکهت شوق آرام کسنا کارش — کار صد عشق که دید از هوسی بر نخیزد
کس نکرد دلبر لطف شان وفای چو من — گر چه وز لطف تو از تو فرسی بر نخیزد
میروم که زده کامی به جز یک نگاه — قطع این باده از بار کسی بر نخیزد
اگر نشد هم نفس خیال از لطف — گر نشد با سر که آن نفسی بر نخیزد

بدعا ور دل سخت تو نبی مطلبم — لیکن نه کاریست که از دست کسی بر خیزد

تو که بر عاشق و کام تو ستیزه بکام — که برآرد از تو مرادی کسی بر خیزد

وله غزل

داد ازین قوم که خونریز ستمکار و شند — که به بیدادگری جمله بهم ساختند

بر من گریه نه چه اندیشه ز بازار جزا — میروم با دل غمگین که ستم دیده رسند

بخش میان تو جهان پر سر یاری نعمت — کشته جور و قتیل ستم بیخوانند

از لب لعل تو گر حرف و نباتش شنوم — بسر کوی تو اغیار بجز اگر گوشند

گر تو با این رخ زیبا به گلستان گذری — باغبانان گل و ریحان دو دگر نشانند

هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد — من جدا از رضا جو که بلای جانند

قسمت این بود که از شوق تماشا بمیرد — غنچه لبی به گل و سرو بگل گریانند

سخن دلیل بود کاری هم میدانیم — که گل سرخ و سوسن با نسیم همیانند

مثنوی ابتدا کن بنارت عاشق — چاره دو بگر اکرده [illegible]

ایضا غزل

رخ برا لوده خرمی آمده در غوغا بود — قصد دلسوخته دشت جنون پیدا بود

یار من بود که بخت بمن یار مباد — که ز خوبان جهان کس بسرش برنا بود

بود ز آن شکر آلوده دهان تا چند — از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود

دید هر کس بسر کویت بنیازی که مراست — دل که با دو جهان بر سر استغنا بود

کعبه کوی تو را غیر ببازار نرفت — ورنه سر منزل جانان دل ما آنجا بود

غیر پیوسته درآن محفل از ناز و نیاز — در میان همه و لیک دل ما تنها بود

فتنه خوبت ازین شهر بهم عاشق — ورنه هر جه آن که زخمی دمی جا بود

وله غزل

رفت و کوشش بر نقاب از روی خود هم نکرد — داد ما تشنه و سوی ما نگاهی هم نکرد

کی از آن بیدادگر ناله بر سر … — کشته عشقش که زیر تیغ آهی نکرد

من بگریم دوستی مقبول چرخ او شدم — گرچه پروانه بری از خون بیگناهی هم نکرد

درد نایابی آخر ما هر من بیتابی — آفتابم چاره روز سیاهی هم نکرد

بر که یابان سر کوی تو حسرت میبرد — دل که از غیرت نظر بر بیدستانی هم نکرد

دولت شکوه بمیان پیوسته خواهم از خدا — آنکه با ما التفات گاه گاهی هم نکرد

مقصد عجز کوی مهرویان دل اکبر کند — عجز را عشق … هیچ راهی هم نکرد

زان بیزبانی که بگفته شنید از جان من او　　کس از آن دل بسته که درد نهانی هم نکرد
این عجز بهانه کرد از غمزهٔ آن دلستان　　لشکری عاشق کرد و از کمین سپاهی هم نکرد

ایضاً غزل

از زبان هر که دل ز تیغ دست کر شکند　　نتواند که دل از تو بهتر شکند
تا دل ما که بود او ز پی آن دست　　نگذارید خدا را دل دیگر شکند
یار جان پرور ما چون شکند دل از کرم　　هر چه دلهای عزیز است مکرر شکند
زخم پی در پی دارم دو رستم ز بن بخت　　که دم تیغ تو برگردد و خنجر شکند
ز دستان تو سر عجز که جا بردارم　　سنگ بید از رقیبان اگرم سر شکند
بوی گل ما که چمن راه … خواهد بود　　رنگ پرواز نگیرم که مرا پر شکند
خون ما بانه مکرر اسید که این ظلمها　　کار زکیست در این شهر کرا … شکند
نام ما هست نهان و بر دل و روشن نظر　　که بآن قلب … نثار مظفر شکند
شاید آمد شود شیخ شبستان عاشق　　محفل مرغان بکنج اگر بر شکند

ولهغزل

بکنج حسرتم پیوسته لب اینه نما باشد　　که یارب اگر یار مدعی تنها نباشد

باز قضا را نه

من و جانی که گر نا نبینم بیمارم ما در حسرت　　وگر آید شنا بمقدم آن دلربا باشد
زسرکشی دارم به پیوند دستم اکنون که من بودم　　که آیین کوی … سالها جور و جفا باشد
مدارا به دریغ از ما که صد دل از ره سکر　　عجب بیکسی که سر زلف تو همراه صبا باشد
مکن به مدعی خنجر چه از راه جوش نیکی　　که در روز قیامت با تو لش صد ماجرا باشد
نبینام و لیکن زان سینه پرورش مهربان　　عجب دارم کسی محروم ز راز لبان که باشد
بغیر از من کسی جور تو طاقت ندارد　　عجب دارم مرا کم خاطر دشمن رضا باشد
بحسن سنبل و روسته از رنگ گلت …　　که ما باشد دل … حاصل … مبتلا باشد
مرا امید که گشتن ز من خواهی بگشتن ما　　ترا ما در دل ما مهربان از کین جفا باشد
دل گذشت وقتی که … نسیم وصل　　که باشد در کنارم یار و محرومی کجا باشد
سر و که برش اما حکیم با فسون ساز نی　　که خود بیگانه و با من بکار حسرت آشنا باشد
رسیدن ما درانی مدعی … نگرد عشق　　که وصل یار را گذشت که گم … باشد

ایضاً غزل

بکام دل از دیده ام خون بیابد　　که این دیده از چشمه چون آب بیابد
ز رشک رقیبم بسوزد سوزان　　اگر صبرم از حوصله افزون بیابد

چه تا دیده از کوی تو گریزی نگاهست — که آن کنج چشم تو بیرون نیاید

چرا جان فدای جفایت نسازم — که این جور دلکش ز گردون نیاید

نظر کردن یار و جان دادن من — ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید

نصیب ار شب وصل کم داده ام — ز گردون بجز کار وارون نیاید

کنون ای طبیب کند امتحان ما — که از عهده تیغ تو بیرون نیاید

ولی هرکه بیند بدین نازنینی — قد و قامتی لیکو بیت چون نیاید

ز جور رقیبان نالد ندیم روزی — که عاشق کری تو محزون نیاید

وله غزل

وه که بکام بلبلی کز غم هجران رسید — فصل بهاران گذشت یار بستان رسید

حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق — عمر فراوان گذشت یار بشادان رسید

سرو خرامان چمان میزده خون ز رخش — با گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید

حاصل عمر ابد زرد و رخی خواستم — بار رقیب گشتنم بر زده دامان رسید

خوش که ز لطف کسی زبان بنده نیر البغا — صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

تا بکجائی مرا طاقت یعقوب نیست — با بوی پیرهن از ره کنعان رسید

مهر گره

مهر گره برون خنجر کین از نیام — از تو مرا زخمها بدل و بر جان رسید

وه که دل ناتوان حسرت دیدت بجان — گر پی جان دادن من ز تو فرمان رسید

عاشق اگر مدعی خصم تو شد دور نیست — در سخن ولیک چون ز تو خوان رسید

ایضاً غزل

مسکین دلی که گرد و دام جوانی که کام میرود — در پی برای جستنش تنگ دامانم میرود

سیدع ب

همراه هم با همرهان بیکس آن جانجهان — امروز پی با همرهی از دامانم میرود

تو برده خواب چشم من ز خواب چشم دیگران — سینه های پیر دیگران با کی یارب فغانم میرود

حرف جدا گفتی و گفتم که خواهم داد جان — رفتی ز پیش دیده و دیدم که جانم میرود

سلطان حسنی دولت مهرو زیکی و فزون — بیمار غمم هر زمان تاب و توانم میرود

در راه عشق از رنج و غم دیگر کجا انجام — کان از قضای آدم این درد نهانم میرود

درد اگر مرغ دل که شده بسمل تیر غمزه — غافل ز زخم کاری ابرو کمانم میرود

گردون دل از قرمان گوکو جانانم — با این قد از سوی چمن سرو جانم میرود

صدر پر بیان منیرم عاشق ز بیم خوئی — ازت شکوه و قصه تا بر زبانم میرود

وله غزل

همچو من آه تو هم سوی فلک بر می‌شد — گر کسی دل ز تو می‌برد ستمگر می‌شد

اینکه من میکشم از جور رقیبان نکشد — هر که صبر جدا از تو میسر می‌شد

من باین نکته ز بیداد تو گر بحثم — سر و کارم بستم بته دیگر می‌شد

روز این قمری پر ریخته را شام رسید — سایه سرو تو آن روز که ارزان می‌شد

سنبل تر اگرش بر رخ مشکین میبست — گل سوری برخ یار برابر می‌شد

سینه خاطر افگار نشد اگر برمی — که ز او دیده و دل سینه پر ساغر می‌شد

عاشق خسته که جان در غم هجر تو سپرد — کاش پیش نظرت کشته بخنجر می‌شد

ایضاً غزل

دل بسته‌ام چه کام ز عشق حاصل کرده بود — اینقدر روا نیم که صیاد و پیش بسمل کرده بود

یا سواد چشم هوا دست آن کوی غلطیده را — یاد من آهی زیر تیغ قاتل کرده بود

والله باری جستم ز بیم زهر کاری که هست — عشق آسان کرده کارم عقل مشکل کرده بود

جان بیازار رقیبان ... بسوز و سپرد — چه زداغی چند کز عشق تو آسان کرده بود

مردم در دستم که گیرد کام دل از روی تو — کاینهمه نالش ناله سوی رحم مایل کرده بود

گویا غافل که ذکرت از من که تیرم او زند — اگر قصه کشتن این صید غافل کرده بود

کرده دل

گر دو در دل جای آن لعبتی که در چشم — ریختم از دیده دو اشک خونی که در دل کرده بود

حیرتی دارم که اگر زاشک آه بر نشد — اینکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود

عاشق آن کاهم عزت هجر خون او — کعبه را با کوی خود سنده مقابل کرده بود

وله غزل

چشم تو سوی ساقی کو تنم با هم بهم — جامم رسیده و لب بر بسته از لذت گرند

مکش ای کف در غم او صبر برخ کن — مسکین کاش یکی و صبر تا بچند

تا روز حشر عیش او اندر فراق ماند — وادروی صبر اگر چه بغداد سود بند

یارب بسر عشق چه خود دشمنی خوب — تا بنجر تا شی از احوال مستمند

فردا قیامت همه عالم قتیل او — ترکی که تازه میبرود امروز بر سمند

شاخ گل گران شده برگ سمن نگار — زین بیش دل بطره مشکین رسن مبند

زخمی بهست تیغ تو خواهد بعضو عضو — عاشق که داغ عشق تو دارد بهند بند

ایضاً غزل

ما در هوای آنکه جان کمیلم می‌بند — او در خیال آنکه بسر یم و در گند

ای آنکه میبری من دلفگار بند — بشنو نصیحتی که زخم دلم محبت بند

وای کو کشت باغبان که بجای نخل / الحق که ساخت کار دل ما ز نوشخند

اگر نیم چگونه چو نوسن بر آمدی / دیدم که از دی آمد و شد آتشی بلند

وقت سرّی که در خور دران عشق کیست / روزی که بشکان سوی گلی بلند بند

از حرف تلخ بسته زبان ابیم حکم / بگذار سپاس ز ابروی چالاک زور بند

عاشق که وا مدد دل از شکر خنده بشان / کر آن که نفت رسن که گفت و نمی مخند

ولہ غزل

کوی او که اینجا هیچکس ممکن نمی‌ماند / کسی در خاطر غمگین ما این مسکین نمی‌ماند

همین دانم که با من بود وقتی آشنا بانم / که در یاری بیاره همدم دیرین نمی‌ماند

غبار بیز بیا زند خوبان لعلها چون گنج / ولی در عین تمکین شان سخن شیرین نمی‌ماند

سرم در زیر پرناکی بود وصل گل از عزت / خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمی‌ماند

سخن نازو عتاب او کر لطف خاموشند / کر خشم و کینه خوبان کر خشم و کین نمی‌ماند

ز اعجاز حیرت صفا دود و حیرت را بگوی تا / که هر کس روی آن بت دید از آن دین نمی‌ماند

پی تسکین دل سوی گلشن می‌برم اما / بار وی که من دانم گل و نسرین نمی‌ماند

ماه و ناله ام دیگر نه غم دل که نسوزد / کس از دست غمم امشب بر بالین نمی‌ماند

مرو از جا

مرو از جا اگر شادی اگر اندوه پیش آید / که در لب خنده بیت عاشق ما بود چون ... نماند

ایضاً غزل

ساقیا بیا که دور جهان میگذرد / جامی ز باده بیار که دوران میگذرد

ناصح آمد پی منع من دلخسته من / هم جرأت که کسی از تو جهان میگذرد

کو نکویان همه از بهر تماشا برسش / جبینند که از آتش دوران میگذرد

رسم از باده ترا زین رگل بگان که میرود / غیبی ز جهان دل گران میگذرد

تا بوجهی هجرانند که از سود پرس / که هزار دل مسکین تو بان میگذرد

زیر شمشیر تو در جان رهنشان / تو بان که چنین حرف بان میگذرد

عاشق از دوست ندارم گله در دل لیکن / انفعالست که حرفی بزبان میگذرد

ولہ غزل

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد / شاد منشین که چو تیک جهان میگذرد

در بهاران در گلزار بنه در تیغ / ورنه وصل گل ایام خزان میگذرد

در غمت تاب ندارد دل کس که گویم / آنچه برین دل بیتاب و توان میگذرد

در ره وادی خونخوار غم عشق جانان / میرود از پی دل هر که ز جان میگذرد

بجائی که ملالی ز اسیران رستم — نماز آباز چو یار بجان بگذرد

باز در بهره جوان شور عشق خوشت که — هر سر کوچه آن تازه جوان بگذرد

عاشق آن بر دوستی زار بهار کی سنگ — از سر کوی تو هر با دکسان بگذرد

ایضا غزل

بر در کهی که حاجت شاه و گدا دهند — راهی چه میشود بمن بینوا دهند

گاهی بسوی کجه کنم سبر کاه و بر — تا از وصال دوست مرادم کجا دهند

خوش آنکه تیغ برکشی و مهر جهان — بادعی که بوی تو مار احسلا زنند (دهند)

هر گوهری که رشت و بهشت فشاند چشم — شاید بخاک پای تو اش قیمت دهند

زان گلشنم که طایر من در قفس کند — برگ گلانه که بهشت صبا دهند

این سخن که بعشقان باو بردوم — یارب چه میشود که لطف که دهند

عاشق منم که چه طمع دارم زبتان — بشنیده ام که بوسه برای خدا دهند

وله غزل

کجا کتاب همچون منی نظاره کند — نکرده می که بی کشتم بنظاره کند

یک نگاه بکوم ان شاندر ستغنا — ز لطف که بسوم نظر دوباره کند

زکار مانده

زکار مانده دل ناتوان ما ناصح — طمع مدار که تدبیر عشق یاره کند

سر سنگ سخن چل سخت یار خواهد کرد — همان که قطره باران بسنگ خاره کند

براه او چه نشینم که نازش — که رفت از انکه بسوی کسی نظاره کند

طبیب شهر که دانند دوا خسته کجب — که درد مند غم عشق او چه چاره کند

عجب مدار از اینک محبتش عاشق — ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

ایضا غزل

هر شب بسینه من آه بارخ چو ماه بر آید — از سینه خورشید فلک آه بر آید

صد قافله بگذشت برین وادی و هر گز — یک یوسف مصری ز ره از چاه بر آید

حیفست که قدمی روشن شناسیم — کاین لشکر تاتار از افق گاه بر آید

مشکفت جا لبن نو آیم بهم ترنج — خوش آنکه در این وقت سحرگاه بر آید

گل همدم خار و گل من یار اغیار — کو تازه نگاری که بدلخواه بر آید

جز خانه خمار کرده بیت — حاجی که کند در دو دو شاه بر آید

عاشق نشود ار ز جبران ما و بیابان خضر — هیهات که با طالع گمراه بر آید

وله ایضا غزل

نگار روز سیاهم نیامدی و رفت — کجاست چون تو مهی این رخ تو این خورشید

خوش آنکه جام شرابی کشد بطرف چمن — خوش آنکه لعل نگاری گزد لب و بمکید

ببر رخی که ندیده فتیل عشق مسوز — کمال برگ چه دیدم کنار خشک چو رسید

شب وصال که خفتی ز بیخودی عاشق — ز خفته بودی و کردی صلا چو نوشید

ولہ غزل

در انجمن که جای تو ای نازک بدن باشد — که گل در رشک او ز غارت شد پیرهن باشد

ندارم گوش چون آرزو و بیجا در سخن باشد — که ز سم آنکه دل برد بیت ارزو و لذا زین باشد

ز حسرت ناکی نالم ز بیکسی و از غربت — ز بیداد کوتهی بی عهدی و بی کین باشد

تحمل کی توان کردن که بر روی تماشا — در گلزار به بند و بجمن و در چمن باشد

مقیم کعبه ام غربت و زانی که بت پرستم — نگاه حسرتم آخر با جمر برهمن باشد

بهر سو کشته دیدی همچو من روز نباشم — تو ز اشکل نظر بر حال این خونین کفن باشد

هزار افسوس که لعلت به کام رقیبان را — دریغ از خاتم دولت به دست اهرمن باشد

مقدرا چنین شد که نی الدرد ازل عاشق — که هر کس دل به او ز غمزه تان در شکن باشد

ایضا غزل

آنکه کام دل ز غمش لب خندان داد — باز دیدم در هوس لعل لب او جان داد

عشق میسوزم و در حق من انصاف نکرد — آنکه این کار به دست من سرگردان داد

عیب رندان مکن ای شیخ که گشته عجب — یکی مهر نکو این سگی ایمان داد

من از این دل که اگر سوز دود گر خون گردد — نتوان از تو گرفت دگری نتوان داد

کس دگر خنده پیدا نبی لب غنچه ندید — رخصت سیر گلستان چه بمن دهقان داد

گرد دامان گنایم همه بر کوه رنگ — عشق روزی که نصیب من بیابان داد

آنکه روح شهد داد و صد مهر بخش — دل نبود که بجان در هوس جانان داد

کو که دست کی از این دل پر خون کشتم — دست روزی که به دست او ز بیجانان داد

دی که با همه جانان کرم کرد نثار عاشق — کام آن جسته دل از که پنهان داد

ایضا غزل

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید — کرشمه که مرا از غمزه نازه خرید

بخون کشید دل سوی قتل خویشتن به — زهی ثواب شهادت زهی جزا که شنید

بخواب بود و نکرد دوش دیده گردون — که طبل چمن نعره زد و گل خندید

کمید لب وقت آشتی خواهم — نگاه بیکه از او بوسه کوتم رنجید

ز لال ازو بسید

دمی بود که چشم تر نباشد — اسیر عاشقی کافر نباشد
دلم نگشود در طرف چمن هم — شکفته دل ز گلشن بر نباشد
نگاهی گر کنی سوی مجمر — دگر کارم با داور نباشد
وفا از کس ندارم چشم جانی — خوشم زین لطف گو دیگر نباشد
گر از دامن بگیرم چه خاک بس — نگاری چون تو در محشر نباشد
نهان کرد از خط آن لب لعل — نگو امید که جان پرور نباشد
ز سیر دو مانیم غم نشد دارا — اگر در شنه دیگر نباشد
ندیدم دلبری با لعل نوشین — ز نخش زهر در شکر نباشد
دلم گم گشت و گم کرده بنا چار — چه آرم در سینه دیگر نباشد
اگر جانی چو من بخشند عاشق — ز اهد ستار گو سر نباشد

وله غزل

گل از شاخ سبز سر زده سبزه در گلشن دمید — دست ما و دامن ساقی که نوبت در رسید
ای لب طفلی که در میخانه از بخت سعید — می ز جام زر کشید و لعل ما جو تی ومید
طاقت کسی روز ما ماه برگه در رمضان — همت جانانه هر صبحی ما روز عید

زواد ب مهری

زواد ب مهری بهیا ور نه کی آید بچشم — یار اگر یکبار در یاد اسیران می نشیند
جا به پرخنده گر دوام من ببندد رها — شکر زین کرد کاش از من بپرسید
ایکه از محمل وصل تو عیش ما حرام — می توان بر یاد دور افتادگان جا می نشیند
لطفها کرد خوبان جان با عاشقان — گر تو هم خوش سر زدی چشمه دل برکه دید
در کمین کاهی که بستر از همبر زده جان — لطف بنگر کاین نگار ما تو ان در خون طپید
بی طلب مهربان من که ما اسیران — ناله عاشق نشنید جواب عاشق ندید

ایضاً غزل

ستم کن از لب شکر خنده — گر چنانکه شیرین نخند
در کنج صاف و سر بند — لبهای پر از شکر خند
برنگ که از نگاهی — ما بند بستیم و دون خداوند
هنوز عشق که بر تو کردم داستان — ز شکل بند هر چه بر آرند
خوش که بود من بند — آن چه بر گریه ببند
خدمت کنی و بس گناهی — تا از نظرت کرام ام بسند
آن دل که چو زهر سر کنیم — سیم آن نگار ببند

ملک جسم ار بود و ویرانه   تا از نخوت که گشته اچند

صد خار گشته به خنجر و سن   با شاخ گل هوای چه بود

عاشق به درد فراقش ادنی است   دل از دو جهان اگر نکند

ولە غزل

بوستان را باغبانی بهر من باران که دید   گل نشسته شکفت و آه حسرت از دل کشید

ذوق ملک جم مجو رنگی از رنگ نبید   باده لعلی نزد و لعل تو آلوده گزید

لطف خاصی آرزو دارم ولی از بخت کو   ای نگاهی از تو در محنت جزای کشید

بر تماشای تحیت در گلشن مبند   سبزه‌وات انکو نکه بر که گل سوری دمید

حالیا ای نوجوان بی چشم معصوم زنو   تا ز هجرانت بمن دیگر جفا خواهم رسید

مرغ دل کو بهر شکنج دام جائی خوش نکرد   راه او گم شد که روزی از کشته نو پرید

از نگاه واپسین مضطرب حالی بپرس   جان برون میرفت ما را ز سینه بیکسان کشید

حال عاشق این اختم در این بجز گاه   صید بسمل گشته دیدم که در خون طپید

ایضا غزل

گر زهر شد اگر قند   از لعل تو دل شیوا ان کند

از لعل

در عهد تو آن هم ز کرم رفت   من بودم و خاری که فرو رفتند

چشم ز تو بچو چشم یعقوب   هر دم جو بکوی ... رفتند

با سبزه عشق تو افتاد است   و له از گسسته عهد بود

مکن چه جنون رسانه   هر دو که ستد لطف رسید

منخور که بطلب کار عالم   تن از نمه بود دل خورشند

ارزو بهر لطف که ناز   ما که به گستره ورش کردند

آغاز نکوی خوبی   نامی بود خار آزار کشند

در باده کیم نکو که خواهم   با درد فراق جان فرستند

با این همه جرم بر تو عاشق   جز بیم خوش است از خداوند

ولە غزل

گلهای چمن پریده رفتند   مرغان چمن رمیده رفتند

رفتی تو ز بزم و اهل مجلس   آنها که نگشته رفتند

از تشنه که گشته بزم بوستان   جامی که ز رشک شیده رفتند

بگشوده قبا بباغ آمد   گلها همه جیب دریده رفتند

از رخ تو عاشقان بیدل — تنهای گلگون کشیده رفتند
هم از انگشت برید رفتند — هم خاک به تربت چمیده رفتند
از قصهٔ عشق و داستانی — ناگفته و ناشنیده رفتند
صیادم از شوق در پی — صد صید کبوتر طپیده رفتند
بی مه که داد کس نه دادی — داغ ستم رسیده رفتند
زبان تو زمزمان چه پاشی — پیران ز مه رمیده رفتند

ایضاً غزل

رمانی که دو نرمیانت نه بند — که ختم نمیکند ارو بند و بست
بر بند ما سحر گوید که گوش — لب لعل صبح نوش شکر خند
نه آتش نی که دین دل گواهم — فغان از روی گلرخان دلبند
دگر گل خوش بین که زاهد که دیدم — نگاری آن جان جز نه بند
مرا زحمت از حسن بر عشق — مرا لذت از زهرت هر بند
دل ان بمال کسی نامه دل بستند — دل از جان و جان ز تن گسسته پیوند
من یعقوب عمری گریه کردم — که تا روز بمردم از فرزند

چسان ز حسن دل میل شود به — که گنج عار تو ازان چون کند
نکردی امرول ازو جر کردان — زکویت در سر هر زیم کجیند
رمیعنی تا میو نشانی او صحرا — همان ما بنده و بو بیم او خداوند
ز شوق عاشق مسکین چه جانی — به بوسی از لبت جیبو دم قند

وله غزل

دل برو روز دیده رخ نهان کرد — با او چگونه چه جوان کرد
کاری که صبا کشف خوبان — دل که تو با من آن کرد
عشق که هم بود نوشته — بی بازی ما زه آسمان کرد
ز مرغ دلم فلک نه گشود — چند انکه درین قفس فغان کرد
بلبل بکجا رود چه ندارد — چون زاغ بگلستان مکان کرد
بس هر که جان نگار دیده — در کار غم تو جوان کرد
تا پرده گشود تو گل من — صد عربده با باغبان کرد
از دام نوازش خبر کرده — مرغان که وطن در آشیان کرد
ربی چه قدر کریست گردون — هجران تو چه قصه بیان کرد

دامان دل از کفم برون شد — چون درد سر از کاروان کرد

شادی طلبست دیگر از غم — آزاد که غم تو شادمان کرد

افسرده کی بجگر دبا دل — کی باد خزان بهارستان کرد

پرهیز مکن از ملامت — کز عشق [illegible] جنون کرد

غافل نزنی بود عاشق — گر وصل تو کی به جهان کرد

ایضاً غزل

یار بگذشت چگویم دل بیچاره چه کرد — محو نظاره چنان گشت که نظاره چه کرد

خاک میخانه شد حرمت سر خم گشتم — رحمت حق نگر با من میخواره چه کرد

دل او نرم نشد از مهر چه خود سنگی بود — اثر عشق ببینید که با خاره چه کرد

دوش از باد شنیدم سوی گلشن رفتم — گل [illegible] با من آواره چه کرد

غنچه‌ئی کز گلهای چمن [illegible] بود — چون نظر کرد تو را بر گل رخساره چه کرد

منفعل شد قضا شب [illegible] با غم — گشت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد

اگه دریافتی از مرحم لطفی همه را — هیچ گفتی که فلان با دل صد پاره چه کرد

بار ساز جور رقیبان تو چون عاشق زار — رفت آواره شد از کوی تو یکباره چه کرد

دل لاله

وله غزل

دل که از درد کسی مبتلای هجر تو پریشان نشود — آه اگر مشکلش از وصل تو آسان نشود

خون من ریخت [illegible] از غمزه [illegible] — که گرفتار بلای غم هجران نشود

با قد روان [illegible] — تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود

ناصح از من [illegible] — که پریشان که مرا عشق پریشان نشود

از اسیران نکند دست تطاول کوتاه — بار [illegible] با چه خودی دست و گریبان نشود

ای لب [illegible] صورت زیبا که هم از خانه صنع — بهتر از جان شود همچو تو جانان نشود

کس نداند که چه میخواهم از این گریه تلخ — تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود

عهد کردست من از عشق [illegible] که مرا — که کند زار مرا از که دل [illegible] نشود

کس ندیدم که دهد دل [illegible] عاشق — که بکار دل خود همچو تو حیران نشود

ایضاً غزل

نگارین که دارد بخواب شب زنده داران — سحر که [illegible] دوستداران

چه [illegible] است این که [illegible] باران — چه [illegible] در راست این [illegible] کناران

بلا کش دل [illegible] هر چه حکم [illegible] — که عشق این [illegible] نام [illegible] شهر یاران

دل و جان بدن را یابی که رفت از دست مهجوران　　که گرد آن جنون بساقی که راه هجر به یاران زد
نوان تاب در جور و صبر از هجران　　قراری را عشق این قهر و جفا بر ایشان زد
دو روزی شد که دارد مسکوان با مدعی گویا　　چه کار نامرادان ساخت غم که با نکاران زد
فغان بلبلان به گوش برطرف چمن منشین　　که با این حجه در گلزار به هر کس باران زد
با بیدی با سر از خاک هم بر روز کجا باد　　که منع تابش خورشید که دوران باران زد
بکوی میفروشان خاک شد مجنون تن عاشق　　که حیثی به هر چشم رست قضا بر روز کاران زد

وله غزل

تا دیده در لیش هر زمان در شهر غوغا میشود　　از خانه که آید برون از هر تماشا میشود
گر بگذرد سوی چمن آن نو بهار گل بدن　　گل نا کند دامان او دست زلیخا میشود
باجان غبار محن شد زینسان عجب حق من　　امروز که فردا بهدل ناچار تنها میشود
از جور دشمن میروم از کوی آن مه خود بلی　　این دل که من دارم کجایی او شکیبا میشود
سر کرده از جان شوق تو دل اضطرابی لاجرم　　آن بی امان خواهد شدن این بی پروا میشود
از عشق میکرد بلند آواز حسن دلبران　　من همچو مجنون چون شدم از هر بیابان میشود
دانم که خواهی کشتنم آخر بجرم عاشقی　　کاین دل که هست شب نشسته رسوا میشود

دلبسته زین جان

در سینه او چون نظر کردم زچاک پیرهن　　گفتم اگر می پرورد دل سنگ خارا میشود
این ره غم گر زاد و بی تیغ صبوری بخورم　　گر جان ندادم کی از آن درد مداوا میشود
کو یار طبیب شهر از حسن کش بیرون روا　　کاین بی شناسد درد ما کز درد چون وا میشود
عاشق زجنس بیکسی باشد نه از کار دگر　　این عقده از کار دلم چون هیچ کرد وا میشود

ایضا غزل

جز از خال درون من محزون دارد　　هر که در سینه دیران دل پرخون دارد
اگر میکنند نظر به رخ مشکوک گذشت　　بادش گفت که کس پاس نظر چون دارد
حق از کمی از جور و جان از خوبی　　شیوه ست که مارا از تو ممنون دارد
وضع ضحاک غم از عشوه او می آید　　ساقی اگر بخ فرو چون دارد
هر که مجنون شود از سلسله زلف وی　　عاشقان از همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم و دل که جز غم من　　وه که غم از من حسرت زده افزون دارد
فکر دل طوقی من در سر زلف تو کجاست　　که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
وحی از باده نشنید شهد جام زکف　　ساقی از خبر از گردش گردون دارد
جام می کو که از کف بیک جام بخش　　ساقی است که لعل لب میگون دارد

بهتر از همه در هجر تو جان خواهم داد   عاشق خسته که مهر از همه بگسست وفا داد

ولغزل

صباحی کار هر روزی علم برکه بهاران زد   زروی مهر می ساقی صلای میگساران زد

بهای فصل آن مقصود جانها از کجا آرم   که در هر غنچه جامی از تبسم بر جان سپاران زد

رسید از دلبری ما را که دل از دلبران بستند   چه کار ما ضعیفان ساخت بر چابکسواران زد

پیام گل سحرگه باد چون بگفت در گلشن   چه گفت آیا که آتش بر دل جان هزاران زد

دلم در جلوه هر خار و در این بوستان خوشتر   که تا بانگ سحر گل از نشاط سرخوش یاران زد

مگو پیغام وصل این که دارد در زبان همه   که حرفی از زبان با کف می داد و باران زد

نه باهم محرم بیاز مانده در این چار بهار ما   بنازم دوستان کاین زخم بر ما دلفگاران زد

بنات جاهت عاشق همه باشند جز نرگس   نگار غمزه داده خطر بر هنرکاران زد

ایضا غزل

دل خاک من به راه محبت بباد داد   تا یار مهربان شد و عشقش مراد داد

بس دل که شاد کرد و بسا جان که وجد   ماهی که مهربان شده و شاهی که داد داد

دل بود و دل که از دوستی از من جدا بود   آن دوستی که مهر بتانم بیاد داد

نوید

در جرعه مجاکی من تشنه لب برگرفت   ساقی که باده داد و بیاران زیاده داد

روزی که سبزه از گل سیراب بردمید   گفتم که باغ حسن گل بر مراد داد

ما خون زدیده دو از غمزه ریختی   ما را زمانه بچنگ استاد داد

از بکه و جام شاه جهانم که ساقیم   کونی که دولت جم و ملک قباد داد

عاشق که تاب هجر تو نامهربان نداشت   جان آن زمان که از تو جدا اوفتاد داد

ولغزل

خوشا بجا که کوی تو جوهر بنهاند   مگر کسی که گنه سخن زجای دل نفس براند

تو دوست دشمن و دشمن شبیه دوستی   مراد ز حسرت جفای تو سنگدل گذراند

که دید جز دل من خسته که درد کشید   باختیار و طبعی که درد جستن نداند

خوش آنکه حرف وفای دوستی بزبان   ز قاصدی که پیام سنگدلی رساند

کنونکه ملک عشق گشت و گنج وای محبت   عجب مدان که دل ما چنین خراب بماند

قرون ز بهار مهری بهر سنگ جفا تا شکم   گل گیاه و داغ امید چون نماند

خوشا وصال و از هجری شوق باید   بقصد ارکسی جان بپای یار نشاند

عنود نازنیکانی رسید دلبر ما را   که چون همی سپاهی نگاهی و درست نشاند

کسی رسد که بهنه بند زیرکان جان را　　که مرغی از شنیده ببام او نماند
چو لطف نسیت نسیم زکنج خوبان را به　　که طفل بیخبر من دو شاه مهر ندارد
بکمات محرمی و همدمی که از سر یاری　　ورا لبی من آرد مرا بکوی تو خواند
ز صبح تا بشام چه عاشق رحمت موم　　بماند که کسی را بکام دل رساند

ایضا غزل

شوق وصال یار بسی جان بباد داد　　تا در میانه بخت که این مراد داد
آن ذره صحبت عشق که کو بهند دست تو　　ساقی پرسند که باده بیداران زیاده داد
دادم بسیر خویش بهتیش از انکه خلق　　کو بند دیگریش طلب کرد و داد داد
خوبی بهشت و حور از این روی می بود　　یارب خوشش مباد که حورت بباد داد
تا آشنا شونده غم بازی سپهر　　ذوق محبت تو بدلها کسا دباد
بادش جزا که کار برای ثواب کرد　　نوشین لبی که کوس باین نامراد داد
بشنو ز من که وصف جمال تو از ادب　　هر نکته خوش شیم که بباد او ستاد داد
عاشق هوای عشق ز رحمت اثر بدون　　کاین ذوق روزگار بهرکس که داد داد

وله غزل

مرا

نه ماهی چو رخسار تو زیبا می‌نماید شد　　نه سروی چه بالای تو رعنا می‌نماید شد
بگفتم که دل از عشق شیدا می‌نماید شد　　وگرنه شهر شد ز شکیبا رسوا می‌نماید شد
نیست سنگ ملامت خوردم از ناصح ولیکن　　که از مهر می او بعتر چون ما می‌نماید شد
صباح روز محشر مانند بادر می کردم　　شب یلدای هجران تو فردا می‌نماید شد
ز شرق دیده‌ای شب ستان بگه پیچو　　ز زیر زلف شب رنگ تو پیدا می‌نماید شد
خوش آمد از حباب گوشه گوی تو دین عاقل　　که از اخبار رندان گوشه عزلت می‌نماید شد
دل بیچارهٔ من که وصل هجران تو بیتاب　　نه چندانی که درد او مداوا می‌نماید شد
ز چشم خونفشان من که از شوق تو بگریه　　به صحرا پیوست بد شهر صحرا می‌نماید شد
نیابد گوهر نایاب من هرگز بکف دائم　　کنار من ولی از گریه دریا می‌نماید شد
خوشا حرف دو دیمش بر زبان آرم طبع　　خوشا آن دل که در هجران شکیبا می‌نماید شد
قبای از سینه بیکردم دل ... نازکی　　که آن گلبرگ زان تنگ خارا می‌نماید شد
زانی یار دور از مدعی تو عجب عاشق　　کر نازم غنیم را ببینها می‌نماید شد

ایضا غزل

آن روز که یار یار من بود　　آنگاه ز راز ما خبر بود

دیگر چه دهم بهای وصلش | کاین جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگرچه آن نگاهم | شادم که نگاه آشنا بود
از دور نه قصد آمدن داشت | این هم یکی از کرشمها بود
بوی خوش یار باد آورد | این یک نفس خجسته پا بود
از راز من چو غنچه پرسید | خندید که ناله گدا بود
از کوی طبیب رفت ما را | روی دل خسته در شفا بود
دلدار بصبر یار می‌شد | بیتابی عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق میرم | گفتا که تو را همین دوا بود
میخواند بعشوه ام نگارش | نادر نظرش اگر حیا بود
گر دشمن از دعای عاشق | کار دل او بمدعا بود

ولہ غزل

اگر ز خون من غمزه بگذری شاید | که آن دو دست نگارین بخون نیالاید
هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل | دگر بگو که مراد از محبت چه باید
حبیب من که ز حال کسی نمی‌پرسد | طبیب من که ببالین کسی نمی‌آید

بارغوان و سمن

بارغوان و سمن باغبان گرفتن باد | بعهد روی تو کو بوستان بیاراید
بدوستی و وفا بسته بودم پیمان | ولی دریغ که این عهد خوش نمی‌آید
کسی که منت بیداد بهر روی تو کشد | ز دیده خون جگر تا بچند پالاید
چنان بسوزم و گر زنگ من نمی‌بیرد | شکر لبی اگر این حد ستم نفرماید
چنین که خوی گرفته باضطراب دلم | عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید
کشیده ام همه رنجی بغیر رنگ رقیب | نعوذ بالله اگر در دمی بیفزاید
بجان رسید بگوئی من عاشق | حدیث هجر که عمر دراز فرساید

ایضا غزل

دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد | رنجم از کشتن این دلشده بازش دارد
کاش بیگشت بوصال تو نصیبم باشد | آن سرافرازی که فلک محرم رازش دارد
نقش پای صبا کز نفسش زنده شدیم | زلف مشکین کسی غالیه سازش دارد
رو سیهم که بکویم کشی دامن یار رنگ | زانکه سر رشته نیاز منه نازش دارد
بکشیدیم که تا همچون بسیارم | ناز بینید که تیغ ز نیازم دارد
نظر از رحم باین دره نشده نکرد | اگر چون مهر کوی باعزازش دارد

دین اسلام مجو زو که نهد رخ عشق — زلف تو زنار زرتشتی که با رخش دارد

پیر زرتشت فلک بین که زبانی بگشنی — شوخی طبع جهان شعبده با رخش دارد

بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم — این دو روزی که فلک بنده نوازش دارد

شوخ چشمی که بریزد اگر خون جهانی عجب — تو جوانی که چنین حسن بنازش دارد

اثر ناله عاشق بکسی ره نکند — ای خوش آن گل که چنین انتظار از رخش دارد

ولغزل

بخت آنکو که کسی با تو ارادت چند — کیمیای اقتدار دانی تا که بادارت چند

مردم لطف ندیدیم ز تو تا بعد از این — اگر کند بنده کی بنده نوازت چند

دل که با خواب خیالی بوصالت خوش بود — کاش در خواب شبهای درازت چند

گوی سر در خم چوگان سیاهت بکند — که نیازی فلکت بطرازت چند

سر بهای تو نبیند سایه صفت از سر ما — شام هلاک که جلوه طرازت چند

راز ما دارم واز شوخی بپای پر — تو نه آنی که کسی محرم رازت چند

کو از ناز نگهت بنماند چه حوزی — که کسی همدم ارباب نیازت چند

ای کاش آید که تو از کرم کنده ده شوق — بس چه خورشید فلک نکته نازت چند

کرده‌ای

بخت عاشق که جنون نه برآموخت ترا — شوخ آن که در غمت نارت چند

ایضا غزل

می چاره غمت چاره را اجز کشید — من بیخبر شدم و دگر از اجز کشید

زآب حیات عمر به سیه هستان — ستمگر ناز بهر جوان را خبر کشید

جان سبه بند عالمی از حسرت نگاه — از رخ تو پرده دگر پنهان را خبر کشید

صد بار زنده گر کند یار نیک — از کار عشق بهر جوان را خبر کشید

خوبی بتنازه بسته ام از دیده رگبار — آن نازه جلوه بهر ... را خبر کشید

صیاد بنده را کرم کار ساز بخت — آن جان شکار سخت که را خبر کشید

سر بکنیم که بهر و آهی پی مدد — ابر بهار و باد خزان را خبر کشید

در کشتگی عاشق دیوانه در طرات — گردون کفت دشمن جان را خبر کشید

ولغزل

جنس از انرم که زلف بعلام کشد — کاش چون بکند آن زلف بسام کشد

ستمگری که از خون مرا مطلبند — کاش یکبار دگر روز حسابم کشد

لطفها بکند آنکه گراتان از بی — ... از طرز عتابم کشد

گفتم از خشم تو کوته کنم پیمان مهر چند را — با امید آنکه لب او بگو ایم بگشته
باده میدهم من [illegible] ط از آنک — زهر سم از آن لب بیارم بگشته
لیکه از عهد ستم اوست بدام از جان سیر — شاید آن دشمن جان مهر نوایم بگشته
از نکویان جهان پا بوسی نکرنم — صید چون شبنم آن به که مقام بگشته
در بقای که کس از ضعف کرم نشنه نمانده — که کمان دست که از عشوه بسیم بگشته
کرده از لطف تو هم مهر نگوایم کردن — غالبا از هوس انکه نگوایم بگشته
ورعم آنکه ندارد سر رحمت عاشق — چند فریاد تو یکبار بخوابم بگشته

ایضا غزل

اگر ز جانب گل آن چهره زیبا از آن خوشتر — وگر رخسار رو آن قامت رعنا از آن خوشتر
شهادت میدوارم چهره زلف دلکش شوخ — که دو روز هکیاران حوش و تنها از آن خوشتر
قراری داده در بیداری هر روز بهم سحر — که دل خوش باش امروز از طرب فردا از آن خوشتر
چه شمع بهم با که بپای شوق جان دادن — میان محرمان خوش است و تنها از آن خوشتر
خلاف سکب خو نجات کرده ام از ذات برهم — که ناز از دلبران خوش است و استغنا از آن خوشتر
ندارد یار عاشق چون جمال چاره دردم — طبیب دیگر ز رشته مبارک با از آن خوشتر

مدارا

ولها غزل

حذار القضه هجران ما خاصه بکاشان بر — ولی تا حال واقف حسن با پایان بر
نکو رویی بخیز از تو انگ الشغالی بس — برای عذر خواهی بر زبان نام شهیدان بر
نکو قاصد اگر از لطف جانان فرخواند آن — مرا ز مهمان که هشتم ره سر کوییش پنهان بر
گرش منکست المجرم که مارا سوی خود خواند — و انشارت کن بر پنهان و نام ارجمندان بر
بگفتن میدهد زان چنانکه بشنفد آن را — اگر نام من بی مقدار خواهی بر به پنهان بر
سبه بکشیم تو قاصد باز بر پکرد از ادب — بگوی آن صنم گر مشتری مال خستان بر
ز رخسار تو آن بیچاره را حالی بجا بنشینه — بیاری دست عاشق و بگیر و سوی ایمان بر

ایضا غزل

با من نکرد آنکه جز جور کار دیگر — من هم ندارم ای دوم با جور قرار دیگر
گل رفت و غنچه بلبل دلخسته در بیابان — مانند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده ام ز خوبان اما ز مهر رویت — مشکل بود مرا که بجز بن بریده بار دیگر
شاید که یاد آید بگذشت عمرم سر راه — بارم از رو در آید که روز کار دیگر
آمد دلا بعشقش تو رسته تم — جان بدهم که بیند یک انتظار دیگر

بیکاریست شغل مهر و محبت ما / سنگی بود که آید از دل بکار دیگر

ازین زمانه عالم ما بس تنگ عازمیم / عاشق بکوه تا رود سوی شکار دیگر

ولهٔ غزل

برضا کار خود اهل قضا باز گذار / چاره کار زمانی بخدا باز گذار

دوا ز مرگ کوی دوای این دردم که بسوز / گفت نگسترده به اصحاب وفا باز گذار

اگر از زمانه نداری سر دلداری ما / کار ما را بسر زلف دوتا باز گذار

حظ و رستهٔ که بی تو صنم میکوهم / که دل آزاری ارباب وفا باز گذار

مفروش ار بجز خود که یکی بلطف بکش / چون بجای رسی نه هر دو پا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران دارد / با سر از دل خود یا صاحب باز گذار

ایضا غزل

بیکم تا چه خواهد کرد دلدار / لب جانبخش دارد چشم خونخوار

مرا بر خنده خود گریه آید / که گل در دست دارم در جگر خار

مقیم آستانهٔ نالیک دارم / سر و دردمندان گرفتار

بزیر دامن چاره بجز نهاده / اگر با دیده گریست ناچار

ای یار

بیش بیش عشوه را از زیب پنهان / مبادا تا نمی گیرد گه اسرار

بس ای بی سر و سر کوک سخن چه / زهی چشم تو بوی کوی خمار

زمانه هر کسم از مکه بستی / مبادا در سر کوی ستان هوار

اگر آسوده از رخ بیناله / زوان بیشتر از آن کیش کی جهانه

به عاشق غمی بیت دارا / [illegible]

ولهٔ غزل

اهل عالم زهر صحبت لعلت عالم کرانه گیر / هر دل ارزین تو که چه افلاک خانه گیر

ایشان که غم بیش سر و کار تعلقی / هر جا که بر بالای ستی آشیانه گیر

این مستی که پیوسته بود از شراب خوان / وین ناله که برسید از دل ترانه گیر

بیخبر خواب شب بود و گذشت طوروز / تا غیر آن نشاط چو خواب شبانه گیر

جامی اگر ده هجر هوای از مهر یا ... / پنهان زدیده ما دل زمانه گیر

چون در گشود از کرم منع سخن مکن / وین ناله کز بهانه ندارم بهانه گیر

عاشق بر دو بیت لعلت نه در راز وفا / یکبار هر دو عالم آن آستانه گیر

ایضا غزل

مردیم کنون ز عار بگذرد   مارا سه هزار بگذرد

سنگ از دنیا بازو توانا   از کشتن این نگار بگذرد

جان دادن خسته که مرد بی   در حسرت انتظار بگذرد

گر بگذری از جفا بجستن   بر آنکه امیدوار بگذرد

برگ طرب چه حیف بلبل   کو موسم نو بهار بگذرد

پیراهن یوسف از میان رفت   از دیده سبکبار بگذرد

باور هستم خمار خوش باش   یا از می خوشگوار بگذرد

آنجا که کشید غمزه خنجر   از جان و دل نگار بگذرد

عادت بکند فلک دگرگون   از یاری روزگار بگذرد

یا بر رخ غیر در نشسته بند   یا از سر وصل یار بگذرد

گر دست رسد ز زلف ساقی   مسکین روزگاره بار بگذرد

با زلف بتان چه عهد بستی   او از سر قرار بگذرد

امروز که قدر ما نشناسی   مارا سه هزار بگذرد

عاشق چه زدی دم از محبت   از عزت و اعتبار بگذرد

رشید

ولهُ غزل

ساقی بیاله که سیاه غم نثار   یکساغرم چنین ز دستم حسرتم بر آر

گفتم اگر ز لطف رسانم بکوی یار   در چشم خویش سرمه کنم خاک آن دیار

امروز غنچه را دل خون گشته وا شد   تا بلبلی ز شوق گل آمد بروزگار

زحمت کسی که کشد به جفا و به تن شد   باران اگر چه چاره دریا آن دل نگار

هر چند تشنه مردم آبی بمن نداد   صد جان فدای آن دو لب لعل آبدار

در کوی او که هیچ از عاشقان شمار   جز از دل شکسته نباید بود را بکار

آن کار چنانکه تو امر برسانه   دل بر گرفته ام ز غم او هزار بار

کو هم نفس مباش بمن از کرم سکش   در کوی آن صنم که کند نشیم ز اعتبار

یا رب چه آفتی تو که از عاشق رسید   یکدل نماند است که گوید امیدوار

ایضاً غزل

گفتم اگر حکایت فراق یار بهتر   دل خلقی از فغانم شنود و فکار بهتر

سنگ با یکه وصلش همه کام دیده و دل   که روز رفتن او بانتظار بهتر

ز کوه هر آنچه آید منظر نکو است اما   ز روی فا و مهر سنگ ... بیکار بهتر

زوم از آن سرو که آگه رود سر از تن | که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر

اگرت خوشست شادی بکند بفروشان | وگرت سرست با غم غم عشق یار بهتر

نکند دلم بگلشن هوس بهار عاشق | که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر

ولہ غزل

مطرب بگذار راه همان نغمهٔ تر گیر | آتش بدلم زد زدی این ناله ز سر گیر

بگریز بمیخانه ز تزویر و ستم گردان | اینجا نه که مسکن نتوان بزد و زر گیر

جز تجربهٔ عشق ترا چاره نجستم | ای دل که ز زلفت که از خویش خبر گیر

از گریه چو جیحون شدم در غمت ای مه | کالوده شد ابوسی مهر بدر گیر

عنقت دل بسی مجنون کامی حیران | گر صبر نداری تو بلی کار دگر گیر

گر دست دهد سرو قدی لاله عذاری | لب بان ز حسن از کف یکلحظه به بر گیر

سودا بجنگ قدم یار بغیرت | العشق بیا جسته عشاق بدر گیر

الیه بنار دگر تازه نگاری | عاشق زغم او دگر ناله ز سر گیر

ایضا غزل

زاهد تو و کوثر و لب حور | ما و لب یار و آب انگور

الکاه

آگاه نه ز درد هجران | یار جسم بکشتی مهجور

عشقی
عشق تو بنکته طاقت دل | رنجی نه قدر صبر رنجور

کرده بم دگر که سودا خسته | صبری که بود چنین مقدور

عمرم بگذشت صرف تعمیر | ویرانه دل گشت معمور

دل مطلب زنالہ و آه | کاری که شب پر از روزه وار

من بنده ای این ستم | با مهر و در حسن

تاریخ وفات خود نوشتم | روزی که زدیار بحنبه دور

از لعل تو دیده ام هستی | آن خنده که دیده از لب حور

بر من نگه شده ام مدام | بشنو ز لب لعل او بپاشید

عاشق ای دین بیش دروغ | گفتم من تو بلعل مسرور

ولہ غزل

جدا از روی ماه و دل افروز | جدا وانده که شبها تا سحر روز

چو آرام سپهر ایشان اه | که چیدم اگر کواهم گشت فیروز

تپیدی گشت ایشان | که هر روز تو باد ار روز و روز

چه پیامی دارد تو من دل بگیرم — گر رنگ گریزد و تو آموزد

بگریز ز من که از خود و خویش ملولم — بکار آید گریست جان غم اندوزد

فغان از لیلی و مجنون برآرم — من از عشق و تو از حسن جهان سوزد

بنزد که عاشق حجابکرم — چه باشی که آن طفل به آموزد

ایضا غزل

اگر تو بودی دولت کامکاری بسازد — حسن تو و عشق ما گشته جز دو راز ناز

خانه عصفور را کرده رنگین [illegible] — در حرکت جوهر [illegible] سینه پنهان باز

اثری کار تن [illegible] همه خوبی [illegible] — یکدل [illegible] نگاره [illegible]

اگر به نید کوثم با تو سخن بگند — اگر شنیدم از او تو کنم باز

ده کرات در [illegible] کرده طلب میکنم — میکنه از تجوزی قصه دور و دراز

ای که فدای تو شد عمر من و جان من — شرط مروت نبود از تو دل احتراز

بامن اگر ز قدم همچو صبا باید — درد و کوی تنان [illegible] دراز

اگر به بیکانگان جام [illegible] — کاش ندارد دریغ غنچه از [illegible] راز

فصل بهاران گذشت عاشق [illegible] — خنده گل از خورد ناله من [illegible] ساز

الهی

قصه

والغزل

دلم بشکوه جور تو ماند هنوز — گر از خوبی روی تو غافل است هنوز

زرنگ عجز کوی تو رفتن [illegible] — اگر چه [illegible] پست هنوز

سراغ دارد محبت چگونه خواهم کرد — که دیده محو تماشای قاتل است هنوز

فلک نگیرد [illegible] طول و آن به خو — دلش [illegible] سبب و مایل است هنوز

نشسته [illegible] مجنون نشان [illegible] — چه دانست کم نه دان [illegible] محمل است هنوز

کریم [illegible] — نگاه [illegible] دلت هنوز

برو تو عاشق اگر صبر [illegible] — ز کوی او که مرا پای در گل است هنوز

ایضا غزل

ای لب ساحر چنین لطافت [illegible] — ماه [illegible] بنازد تو بی نیاز

با غرام [illegible] عصفور صید [illegible] — ای نگاه تو [illegible] باز

با صد نیاز از تو [illegible] — محمود باز [illegible] ایاز

[illegible] لعل تو [illegible] — [illegible] خط [illegible]

میکشم [illegible] عشق تو رسوا شدم — از رنگ [illegible] حیا [illegible]

خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت — وان قصه که در نهفت ز چون تو گفت باز

صبری ولا که رنج براحت مبدل شود — درد دل عشق کاینست که زوال

کوته کنم حکایت خود جام می کجاست — زین بیش قصهٔ ما دور و دراز

خون میخورم ز رشک چو بینی این نگار — خوان پیکرت با دل بیقدر من لب باز

عاشق کجا کند که دل وی در زمانه هست — پوشیده دارد در دل پر خون خویش راز

ولهٔ غزل

آن کو نهفت یک گل ز بوستان بسوزد — در گلخنی نکرد نظر با جهان بسوزد

چشمم براه که یار سفر کرده کی رسد — با نکهت پیرهن من از کاروان بسوزد

یارب چه حیرتست که گاه بهار رفت — میل هوای خاطر خود در فغان بسوزد

با حسرت غم ز دانه بسوده ساختم — نا کرده طرح مجلسی به پیر مغان بسوزد

من در طمع که ناله ز خود دور انداختم — یکبارگی چو سوخته در آشیان بسوزد

یکبار حرف روی تو ام بر زبان گذشت — چون غنچه سینه در غم او جان بسوزد

صدره فرو ز موج حرمان که آتشم — حرفی بهانه جویی تو در امتحان بسوزد

دشمن بکام من ز غمت گر به ... — این بهوا بهره ... مکان بسوزد

از لذت

اگر نه ز غارت ... بسوزد — ای تازه گل که فتنه نهادیت بر لب

عاشق ز رشک ... بسوزد — ... که جفا که تو بر جسم ...

ایضاً غزل

ولا به بین آن نازنین جوان بر چنبر — ببین بروی ... جوان بر چنبر

ز دیده خون جگر ... حکایت دل — نکو ... تازه دوستان بر چنبر

چو باغبان در گلشن ببوی گلچینان — کن ... جوان بر چنبر

نظاره ... کهنست ای بلبل — سحر ... گلستان بر چنبر

بپای مردی ... محفل ... — که ... خاک آستان بر چنبر

ز زخم ... آمد ... در دو — ... گل ... حرمان بر چنبر

ز چشم ... گل از گیاه ... — نظر ... جوانان ... بر چنبر

ز حکم ... نازنین ... — گلبن ... آستان بر چنبر

هر دو ... عشق ... ز دو — ... لطف ... بر چنبر

ولهٔ غزل

ای که ... آن کار ... ز — هر دم ... و وصد نا ز

ای از تو قبله یافته ناز　　ور دیده من دراما غزاز

آرام دلم گرفت گیسو　　از هر طرفی کبوتر شهباز

اندیشه دوست در ضمیرم　　چون نغمه خوش به پرده ساز

در کوی تو گر فلک زند دور　　در تیغ او [illegible] باز

نشر نبود و مشغل بی نیک　　[illegible] لب تو سحر پرداز

[illegible] ندارد امنون　　هر جا نگهت شود نظرباز

آمد به وصل تو انجام　　[illegible] من چنانکه آغاز

دردا که مرغ کشور [illegible]　　امروز که مانده ام ز پرواز

[illegible] خاک در کوی تو عاشق　　تا در [illegible] شود سرافراز

ایضا غزل

عمرم گذشت حرف [illegible] هنوز　　شب در [illegible] و روز از [illegible] هنوز

عمر [illegible] که [illegible]　　[illegible] دل [illegible] هنوز

[illegible] سرو روان رفته ام [illegible]　　ناخورده تازیانه بر [illegible] هنوز

کارم [illegible] صبح بها [illegible]　　از دور [illegible] هنوز

خورشید رنگ [illegible] از روشنی من　　در [illegible] صد [illegible] هنوز

من [illegible] و ز شوق [illegible]　　با [illegible] آتش غم عشقت [illegible] هنوز

[illegible] مغان که [illegible]　　عاشق [illegible] هنوز

وله غزل

یکدم [illegible] با محرم راز　　لطفی که از [illegible] کرد و ناز

از [illegible] تم [illegible] زنگا　　دیگر [illegible] آهنگ پرواز

افتاده [illegible] [illegible]　　کارم ز [illegible] آغاز

صیاد [illegible] کو تا باز ماند　　از عشوه [illegible] شهباز

ای [illegible] آخر [illegible]　　چند [illegible] و ناز

کار [illegible] مشکل عشق [illegible]　　همدم [illegible] غم [illegible]

از [illegible] همدم　　[illegible] خوبان [illegible]

عاشق [illegible] نغمه گل　　کو [illegible] بلبل آواز

ایضا غزل

بلبل خوش [illegible] گل در [illegible] ناز　　من [illegible] مرغان [illegible]

جان تنها نشد خوبان صدره | خوشتر ز جان نشد غم خوبان باز

چون شد دل از فروغ چون شعله جانسوز | حسنت ز اول عشق ز آغاز

در عشق خوبان و ز جان بگذشتیم | روزی که کشته دل و تف این باز

هم صحبت گل زاغ سیه دل | در گوشه دام مرغ خوش آواز

شهری ز شوخی ز بروز بر کرد | یک رنگ دلبر یک شوخ طناز

عاشق ز غماز بهر چه نالم | در دیده دام و سنگ در سینه ام راز

ولهٔ غزل

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس | یک بوسه ام ز لعل لبش کارساز بس

صد جان فدای خنجر جور تو میشود | کو جانی که با تو بگوییم ناز بس

زحمت مکش و بار بوی نگاه کم | گر بهر کشتنم نگه ای فراز بس

از مهر دوستی نگاهم چو دلبر | ما را نگوی و بدست همین امتیاز بس

با صورت چون پری دل پریدنی | پرواز ما که جلوه که بشنا بهار بس

مخصوص عنبیت به مهر و وفای ناز | ما را ولی ز لطف و وفا چیاز بس

دادیم نقد جان ز کوبت ز نشنیدیم | لطفی دگر فتاده دل تکلف مجاز بس

الله اکبر

واری ز مهر نجه خوذی نقشه تا بگو | پوشیده ان حکایت از اهل راز بس

عاشق ز جان نه دست نگاران بیخبری | لب وه دل ز حکم قضا اختر از بس

ایضا غزل

دلدار مهر پیشه ما یار شد افسوس | دلبر ز دست ما یار و دل آزار شد افسوس

هرگز ز حال دل افگار خبر نیست | زان خسته که در کوی تو بیمار شد افسوس

طفلی که ز تو آموز جفا و ستم آموخت | صد جان عاشقان بر سر آن کار شد افسوس

این دل که در افتاد به چنگال دری از غم | یکباره بدرد تو گرفتار شد افسوس

در دام تو تا آمدم از یاد تو رستم | از هرکه بدام تو گرفتار شد افسوس

شد منصب پروانه نصیب مگسی چند | کار من دلسوخته دشوار شد افسوس

واین کُه کرم که داعک نسو بم | از حال دلم دیر خبردار شد افسوس

از محفل آن سیم بر و بزم وصالش | یکباره بکام دل اغیار شد افسوس

این دل که بسی زده بس از صبر و سکون لاف | آغاز غم عشق چنین زار شد افسوس

گلچین چه ندارد سر آن مدارا | زان غنچه که آزارش گلزار شد افسوس

عاشق که کنز اینش لطفی روی تو دیدی | باز ز تو باد آمد و بیدار شد افسوس

ولهٔ غزل

همین که بخت به بزم تو داد راهم بس — نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس

هوای صید من ناتوان اگر داری — کمان ز دست میفکن که یک نگاهم بس

دو جوی خون که ز دل میرود بدامانم — بانکه ز چشم نداری اگر گواهم بس

چه احتیاج بروز جزا جزای ترا — که از فراق کسی یک شب سیاهم بس

برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن — بهانه جو بنه و طبع تو یک نگاهم بس

ز نکر آن دل بی‌رحم تا مجرم هر چند — بسوختن دو جهان شعله ز آهم بس

نگو انده و جانب آن زنم هجوم عاشق — که قصه دل بیتاب عذر خواهم بس

ایضاً غزل

چند بود از نشاط چند بود از هوس — خندهٔ گل در چمن نالهٔ من در قفس

اگر از دو در عشق دو مرا آموختم — گفت نگو از آه سینه نالهٔ فریاد رس

دل همه خون گشت که یک از مژه در دامنم — نزد نگار کرد آه نه ز وفا کرد بس

نغمه او را بدل اینهمه تأثیر حیف — قصه از عشق تب کر زبان جرس

اسم عنقش پرس حال دل ناتوان — بیده بر بگفت خار رکفت ناله زدو در کش سیل خسی

مرحبا تازه بهت نامه بوالعجب — آمدن ما جدا رفتن ما عشق و بس

بستر نشکار من بسی مانده بهشت ما — شاه سواران بسی خفته بپای فرس

ورده بحر وید هیج معجزه عیسوی — نه نکی در کلام نه اثری در نفس

عاشق اگر زند دایم ره و در بسر برسد — در غم عزیزان دعوی اهل هوس

ولهٔ غزل

مشکل که بحال دل پرخون نگرد کس — در بسمل آغشته بخون چون نگرد کس

خوش بود من کنج قفس گز دره باشد — یک رخنه نبود که به بیرون نگرد کس

دیدار که از حسرت نظاره ببسمل — فرصت نه که در حالت مجنون نگرد کس

آه این چه حجاب است که در حسرت دیدار — بر روی تو باید بصد افسون نگرد کس

در محفل آنکه هم جای که ز رشم — جنبانیم از حال دگرگون نگرد کس

با آن رخ روشن اگر آید بره ای — کی جانب مهر و مه گردون نگرد کس

آتش بود از خون دل و دیدهٔ عاشق — هر لاله که در دامن هامون نگرد کس

ایضاً غزل

ای صبا با گل چه بانی گر رسته قفس — باز گو از قصه شوق اسیران قفس

روزگاری بر درش نالیدم و سودی نکرد   داوری با لب بیدادگر داوری او کس

زین دو روزه جور تا کی دور از لطف فلان   کوشش کن بر همه حرف زیاد ارباب هوس

هرکسی را کاری و آن کار با یار دگر   با خیال روی من بیتاب را کار است و بس

ای که گفتی هیچکس مگزین بروز اهل جهان   من بغیر از روی تو چشم بعالم هیچکس

خاک کوی یار من چه از بیک اجل   بر سر از همراه من آواز جرس

بدل تنگم در کجا بود از جنس نشاط   آزمودم باغ و صحرا را جهان گنج قفس

مطرب و جام شراب و روی زیبا دیگر   عاشق از مطلع سر راه بت دیوانه مس

ولهٔ غزل

که کنم در دام منزل گاه ما و او در قفس   عاقبت در دام خواهم داد جان یاد در قفس

خنده بهار آن ما بذیر و روز تو سنور نکند   خنده گل در گلستان ناله ما در قفس

کی شود تا مهربان با ما دل صیاد ما   ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس

از وفا تنگ ای پیکر دین صیاد ما   میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس

از کجا تا تحفه برگ گلی آرد و بت   عندلیبی را صبا کرد و بت بیداد در قفس

طالعی که کردی من کلم گنجم از دوستان   میکند ارزنده از وهم زاغ و زغن یاد در قفس

[illegible]

ور چنین مشغول که مرغان گرفتار منند   عاشق آرزوه دل ماند بت بنوا در قفس

ایضاً غزل

نشئه دارم به لبریز حیرت از روی نگاری خوش   مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش

به پیکاران نامحرم مکن در بارهای همدم   که با ساقی زبانی جنین بیگیرم کاری خوش

بهر صیدی که چشم و دیده حسرت بر دوار دو   بر نخجیر که خواهد که کند جز شهسواری خوش

حکایتهای شیرین لبش از زبانه دو وار ترحم   که میاید بکار از غنچه‌ها زبی یادگاری خوش

نه هرکس بابی عشق تو رهنت کم رفته ز بی   که مقبول افتاب فرهنگ افتد نگاری خوش

ز وصل آنکه دارم دیده امید بر دامنش   کن تو مبداء ای قاصد که دارم انتظاری خوش

گل حسرت که در کو ز افتد انجمان میبود   که در جامی که افتد عکس روی گلعذاری خوش

بسوی اهل که و ویران زراه مهر و یاران بکشت آیم   بچشم کم مبین کاین ملک را شهریاری خوش

نگهبانان دو درد داستان یاد کن اگر کویم   که دارم در غم عشق بتان جان نگاری خوش

کهی کو شعی مکن بدنامی بیتابی عاشق   که از یاد تو دارد در قفس فریاد و زاری خوش

ولهٔ غزل

با ما نماند لطف و وفای نهان بس   این بود عهد و دوستی و مهر یا بس

جائی که رسید سر که مرا دست رس نماند
نگذاشت که دامن هوس با بجا منش

گرم کرشمه لطف و دو ناز شاد وشی
کو التفات گاه نگاه و زبانش

رسم ره سرو و گلستان ناز و محواه
مرغی که گفت حرف نقش نغمه خوانش

هر کس رسیده بر سر خاکم که گفت
این است آنکه گشته ز حسرت هلاکش

هر بار از دلم پی آه رفت در سفر
چون رنگ گل که باد کند جمع ابنش

رخت سفر ز کوی کسی بسته میرود
عاشق بسر رسیده مگر زنده کاهش

ایضا غزل

بگذشت آب چشم از سر در انتظارش
تا چند خاک بسر ریزم بر رهگذارش

خوش آن نسیم کاره گردی ز کوی جانان
باگردش نواند بردن بر رهگذارش

باور نه دارم اکنون کز چنین شنیدم تا بان
خوش آنکه یک نسیمی چو عهد انتظارش

ای نو شکفته گلبن کز مرغ میتوان
بوی گلی که آمد ساز زد از این بهارش

از گلشن زمانه هر گل که گوفت عاشق
آورد کشت و در آن نه مرده بر کنارش

والغزل

میرفت همان شکفته جان سوی دلرش
رخ تافته از مردم و مردم نگرانش

گرخون دل از دیده

گر خون دل از دیده بریزد عجبی نیست
زآنکه دل پاره کند دشمن جانش

اندیشه جز آنکه نهان دارد وش از من
من شاد که دارم بدل اندیشه نهانش

آن غنچه که در دل بلبل کند گوش
نشکفته ز گلزار برد باد خزانش

آمد که ای می به میکده عاشق
شاید بخورد از کرم پیر مغانش

ایضا غزل

زاری بی سپارم جان چنین باشد بسر کاش
چون هر کس که اند کار دل با یار خود کاش

چه خوش حالی مرا از صبح وصل آن صنم باشد
که دانم بخت من امشب بگو ام ماشیش

بس کی باز گوید قاصد از بخت کم من دارم
گر شنوم مژده وصلت از لکی این چابش

هر سر از عاشق زمانه را کار نباشد باد
که دیدم از سر کوی اجل بسر دنیا کاش

والغزل

خوش آن نگار که در غیرت چه آنکه زمینش
بروی خوب تو مانند نگار بارنیش

نگار نت سایه اقبال آن همای سعادت
که استخوان من خسته خاک شد بکمینش

بدل که دشمن نگشت هیچ کار ندارم
مه نشینی چه تو افتاد کار و دین لبود

غبار بسر از گف دلم گرفت زرنگی
که باد جان و دل من فدای غمزه کینش

بهشت یاد گر افتد ز چین زلف تو تابی | ز هر گره بگشاید هزار نافهٔ چینش

ز جور چرخ حزینم کجاست چنگ که گیرم | بیا که گشت لبالب نوای حزینش

ز سرکشی که نهادم قدم بجادهٔ عشق | مگر دو دور ببیند کسی که تا نه زمینش

ایضا غزل

دو روز صحبت عمر و دل خود و سر خویش | من و غمهای تو کنجی و چشم تر خویش

رخ دلبرم و کنج قفسی میخواهم | که چو پروانه سر خویش کشم در بر خویش

دست من گیرد و بر گرد سرش گرداند | که نیابم رخ او را بصحبت که خویش

تو ای آن شعلهٔ جانسوز که در اول عشق | ریختم مهر تو از رنگ ز خاکستر خویش

میدهم اقرار هم عاشق و لخت جگر | در سر کوی تو بر خاک کند اندر خویش

وله غزل

خوشا مرغی که در کنج قفس یاد از صیادش | چنان خو کرده بنشیند که پندارند آزادش

نیکویم ز جور شکن کاهی بیاد روز | اسیر پا که دیده کواهی رفت از یادش

بدل مهر بتی دارم ز خوبان خوبتر لیکن | دل پامن بقدر خوبروی ذوق بیدادش

ندارم جرات نظاره قدش خوش نگاهش | که پی بیند بمبر خان نشیان بر سر و شمشادش

دلم از

دلم در آتش از عشق من آسوده ام از غم | که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش

بعزم رخصت ساقی بسر کردم که کاکل را | چو دوران گشت نتوانم که دیگر بازه آزادش

بسنگ داغ رنگی کز تو دیدی پرودل شیرین | سکوی تخانهٔ خسرو که کم حال فرهادش

ندانم حال عاشق در بن زنجیر که دیدم | که آن آشفته صیدی چشم حسرت کند بصیادش

ایضا غزل

زلف تو و دل من بهشته ای پریوش | مانند هم پریشان چون بکه کرد مشوش

بیکل بیان بکوی در ره پی بیدل | کی بستان بشنید جز بر بهانهٔ سرکش

آغاز کرد شستداری بازم چو ریویان | آری بکام ریزند اول شراب بی غش

از شوق وصل ترسم پروانه جان سپارد | زان پیشتر که با آن جو در اوزند بر آتش

چون جان ببرد و دل از دست جو کردن | که خوکن از جفایش زیبا رخی پریوش

بر باد داد هجران چون گرد هستی ما | انگاه باز پرسی از عاشق جفاکش

وله غزل

چه دام بهر خوش آید گله ز دست خویش | نه زود زبان بجرم چه نظر کنم بر و لبش

سر رشته صبا ما رود بی او رسیده ما | نکته سخن صبا و اکو نظر کنم دلیلش

از فغان ما ملول گشت دلش | که بهار ما نماند گل سرخ و رنگ و بوش
هوس گرفته منزل میان جان [illegible] | بی هم نشانه در دل [illegible]
هر ادجون [illegible] دیگری که نشین | هر کوی او که گردم [illegible] دیده [illegible]
صبحی که عشق [illegible] غمباز [illegible] | ز اهل [illegible] بسنگ [illegible]
نبود اگر عاشق زود [illegible] | اگر چنین بماند دل من در آرزو ویش

ایضا غزل

گرد [illegible] ره روی [illegible] | بال شکسته من بکوی [illegible] کلاهش
از مهر [illegible] خوبان [illegible] | خون [illegible] سپاهش
گرم [illegible] | سرهای [illegible] دیده خاک راهش
[illegible] | روی چو ماه [illegible] خواهش
آمد [illegible] | در بزم وصل [illegible] نگاهش
از دل بود عاشق [illegible] | تا [illegible] لطف [illegible] کاهش

والغزل

بیچاره چون [illegible] علاج بیمارش | [illegible] گذارش

کرا[illegible]

کسی که [illegible] تیره و روز [illegible] عشق | بروز روشن [illegible] نثارش
[illegible] بکام [illegible] حسرت | گر آه من بگذارد بکام اغیارش
همین [illegible] چنین خوارم | مباد آنکه شود دیگری گرفتارش
[illegible] آن [illegible] | مباد آنکه صبا ره برد بگلزارش
حساب [illegible] فراق [illegible] | ستاره [illegible] چه [illegible]
علاج عاشق [illegible] | بغیر [illegible] بیمارش

ایضا غزل

[illegible] جفا کیش | ز کشتن عاشقان [illegible] اندیش
[illegible] | سلطان که [illegible] درویش
[illegible] | خون [illegible] خویش
چندی کرم [illegible] خوب | ز [illegible] ریش
از لعل لب [illegible] نوشی | [illegible] نیش
[illegible] کرد | [illegible] بیش
هم رنگ [illegible] | محرمان [illegible] خویش

عاشق کشته اندر وان دل | نالیدن عاشقان و بالش

ولہ غزل

دلا ز من لب مشو با ناز تر مباش | درین جهان که جای نازنین مباش

هما مگو که جام کسی نمی نشند | زانکه دانه دو دست در کمین مباش

همیشه جان است دانه که غمزه محبت ناز | که بو که دوست کار است چنین مباش

کرشمه و نازی شده نگاهی … | زانکه کف عشاق تحسین مباش

هر که به مجلس کی پنج ورد من … | بغمزه دلبری تاراج عقل و دین مباش

کسی که نا دگر دی زیارتش … | چه دانم تو که برد و دمی چنین مباش

گرت هوای شادی است چنین ای عاشق | بگوی او چو روی جان در آستین مباش

ایضا غزل

ز خوبی اگر بود ذوق لطف ناسمنش | که دیدم سر از عجز روی بر قدمش

ز دام محبت دام بسته ابروم دوش | که دست در ره دو بود مرا لطف تو بخش

خدا و عالم خرام … جسم مهر آری | ز روی لطف شود آن نگاه دو برش

جدا از غم این دل شکسته میدانم | ز رهی که کف رخنه در سمنش

لانمو …

که نه … سکین بود دل سلطانی | که روز جام ندارد که بو تر هرش

عشق به چشم که کویم کجا پروش حکم | ولی تو چشم آگه از آنکه چنین عشق

لطیف و شهر بلای دست آفت جان | زهر دری که درآید سر تن تو قدمش

بیاد چشم بس عجب که کرد درست | باین که کج کته کرده بر کرش

بطفل هجری عاشقم چه چاره کنم | بغیر از اینکه بسازد دوام که کشش

ولہ غزل

تو اگر گفت که بیگانه از خدا مباش | بطرز مردم بیگانه آشنا مباش

بنگر اگر شکفتی تحری ای گل | تفکر حسرت مرغان بینوا مباش

طمع در آن لب شیرین دلا زباد مکن | بانکه با تو سخن میکند رضا مباش

زبیم … هشتی جور زلف … | بر آستانه پیر مغان گدا مباش

به مجلسی از تو ای عدم از دل باری | چه کرده‌ای که مقیمی ولی از قفا مباش

طبیب دست اگر آن بود که من دانم | الا همیشه باین درد مبتلا مباش

ممکنش قدم از آستان … عاشق | بگوی او زهوس … جدا مباش

ایضا غزل

اگه جان سپه از آرزوی دیدارش — حیف کان کشته نه از غمزهٔ شوخ نگارش
آه کاین بلبل غمدیده بایام خزان — بخت هم موسم گل بیرون از گلزارش
کار دل چون بغم افتاد و غم عشق ولی — گو به بیداد دهد غمزه گری از کارش
اگه یکبار نه شمع شب تار کسی — چند چون سایه بهم بنهم ز سر دیوارش
محرمی کو که بگوید به شب غم سخن کو بر — چون سحرگاه کند نالهٔ من بیدارش
عاشق دلشده پیش بود که جان در ره او گشت — اگه جنت زده دیدی بسر بازارش

وله غزل

بمسجد دیدم آن سرو قبا پوش — کشاده مانده چون محراب آغوش
بحکم عارض او رنگ فرما — سطوبی قامتش آن دوش بدوش
ملک حسرت برد بر طاعت من — کشایم روزه گر از آن لب نوش
مرا بهتر شبی از لیلة القدر — شبی کان ماه را گیرم در آغوش
بذوق سجده آن کوش صنم کرد — امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه و من — ز مسجد میروم امروز مدهوش
کرم جامی ده ای آن دلبر مست — حدیث شیخ و زاهد کی کنم گوش

ترا عاشق نزد جور

ترا عاشق مرادی بی زر و زور — میسر چون نخواهی گشت آغوش

ایضاً غزل

خانهٔ دل که خرابست ز بیرون و درش — نقش روی تو صنم بود به دیوار و درش
گل که در پرده نهفت عجب خنده زنان یافت — دل پر خون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
کشته ام تخم وفا در چمن دل اما — آنچه عمری که بکشتم نخورم برش
بلبلی را که بطالع بود سیر چمن — کو کند رهبری باد صبا در بدرش
خبری از دل گم گشته ندارم دانم — که بکوی تو سفر کرده و شد بی خبرش
نمکی از شوق جگر سوخته مردم چشم — آنچه یعقوب نه بیند ز پی مهر پسرش
دل طرب کی که آباد کند خواهم گشتن — تا لقمهٔ تو نکند خسرو بیدادگرش
زر طلب کرد که این خسرو زر بخش گران — من تهی کیسه چه جان دست ز غم بر کمرش
مایل مرحمتی کرده ام از ناله بکو — راه دل گر بزند نالهٔ زار دگرش
طرفه لعبت که دل روی براهی نکند — گر نه این طالع گمراه شود راهبرش
ساختن بازی که بر او کنگرهٔ عرش نبود — دل آن بود که بشکند بکوی تو برش
اگه در سایه رحمت زده ام باز بپا جا — چو جز عاشق الا احوال تو بی بامرش

وله غزل

بامیدی که فتنه سوی کند ابان نگهش ... میبرم تا بخشتم من مسکین بهش

دلم آن طاره سکین که ندانم نکهش ... لبش تا چند توان دید درازی نکهش

این بی وادن جان آن پی خورسندی دل ... هر کجا سرو کاریست بپنهان نکهش

کیست آن نازک ستم پیشه که ترم ز دو رخش ... کج کلاهی که ندانند کسی از پادشهش

جان صد بار شده سوزد که نکو بینش ... خون صد خسته بریزد که نداند گنهش

دیدهٔ شوق من بر روی جوان از دورش ... دست امید من و حلقهٔ زلف سیهش

جام می که بدل آتش سپند افکند ... گردش سینه کند ذرهٔ خورشید و مهش

دل مسکین که بدان ره نه به تیر جانش ... سر پنهان به خاک ره جلوه کنش

پادشاه دل جانی تو ستم پیشه دلی ... پادشاهی که نباشد علم خیل و سپهش

عاشق ارزار بمیری تو درین ره عجب ... جان نبی داده بحسرت چه تو بر خاک رهش

ایضاً غزل

توان شناخت ز آغاز کار انجامش ... دلی که کار فتاده بیار خود کامش

نگاه و امکن من که تغافل و من ... بفکر اگر بمیرم نکوبند دامش

کجاست بخت که بر عاشقان نظر نکند ... ز لطف خاص که نشنیم و پرسش عاشش

شبی که در انجا فراز گیرد دست ... هزار بار بمیرم ز کوشته باشش

ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین ... خبر نیم از حرف لطف و دشنامش

کمر ز بر بر آن گل قبای او دو زند ... که زر جستی برسد قبا بنداش

بحیله از رخ دلفروز آن دارم ... هزار صبح جنات شکفته در شامش

سحاب لطف بود سایه کرده بر گلشن ... نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش

صبا اگر نه تو را دید از چه شد بیخود ... وگر ز کوی تو آید کجاست پیغامش

چنان خراب شرابم که ملک هر دو جهان ... دهم بغمزه ساقی و جرعه جامش

بیک کرشمه که کرد ای دلم خراب الم ... کجا فتاده کجا رفت صبر و آرامش

کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق ... که میروم ز خود از تصور کرامش

وله غزل

ترا که گفت که با من ز کینه دشمن باش ... ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باش

در انتظار خدنگی دل جهان خونشد ... دمی بغمزه خونریز صید افکن باش

اگر بباغ تماشای سرو ولاله و گل ... تو بر دو دیده من بیار و کار گلشن باش

پرستش تو کسی الحسینم چرین نکند | بلکه پرسش احوال این رهین باش
دلم نشانه ناوک بیداد او نمی ارزد | وگر نه سینه من کو تمام روزن باش
ز بیم کر حجت بیکانگان نه عاشق | بروز کوی وی ای بلکه مردن باش

ایضا غزل

دلم آن شکار زخمی که مباد کس کمالش | ز ستم کجا گریزد که شکسته اند بالش
نگذار غیر آنکه من سر دهم ز غیرت | هر جا که جلوه زد بدل کسی خیالش
بمشام جان چه باشد که رسد ز او نسیمی | گل کو و نسیمی که رسد ز زمین نهالش
ملکش غلام کرد و بهوای دام و دانه | صنمی که داد دام دل بفریب زلف و خالش
سزد ار ز شوق بلبل بکند به فخر کل | که ز وصف روی آب آید بگرانی انفعالش
لب تست آب حیوان ولی آرزومندان | که جهان ز روی حسرت نگرد به زلالش
چه مرادت کامکش که بجال مرک از تو | سر و برگ آن نداری که نظر کنی بحالش
طمع کرده عاشق ز لبت دهن جان | که نشد زبیم خوبت نه بدن که سوالش

وله غزل

مکدرای باد باز زلف بهم بر زنش | که بود منزل آواره دلی پر شکنش

انکه از ذوق لبش خم کردم سخنش | بچگله زهر عتاب از لب شکر شکنش
جز بان غمزه بیباک سر و کار دیت | هر که بر تشنه خون او کجنب کفنش
با هزاران ستم از آن گل رعنا شادم | کردش چرخ دو رنگ ار بکذارد و بکنش
باغبان کر به بهار و صحت نظاره ندارد | چشم مه بین فلک دور ز خرم چمنش
گفتی این خون که بدامان ... و از آن ریخت | نرگس عشوه گر غمزه زن دلشکنش
گر چه فارغ ز غم کار گرفتار انست | سرها و قدم سنبل مشکین رسنش
زیر زلفش نه خط سبزه بابان کشته | سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش
شعله را که از آن طره بفریاد آمد | چند دارم بدل سوخته خویشتنش
انکه گفتی ز رو و حدت آن آزادم | رفت و کشش بنیاد و درون انجمنش
بو شکستر ز زندگی خضر بود بهر دلم | جان سپردن ره عشوه عاشق کشنش

ایضا غزل

انکه در رسم باشد همچو گل پیراهنش | خون من بر خاک ریزد کر فشاری دامنش
بهر لطف یار و بیم از انتظار رفت | دیده مه بین کردون هر که چشمه با منش
انکه خون عاشقان بیداش کرده گویست | حالی خواهیم که بنیم است در گردنش

گرچه بوئی زان گل رعنا نصیب ... | آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
محرم آنکس کز سر زلف بتان بسکل دل | تا گسله پیوند ایلاق تا بود جان در تنش
ز معلم طفل بیباک مرا صد که ندیم | عزه خون عالمی از غمزه مردافکنش
دل که بیکشتی طبیب درد پنهانش منم | وه که گر انبه پروای توخواهی گشتنش
ترک بدمستی که خون عاشقان دارد حلال | بهر سر مستی بر ره ناله از مستش
کلبه عاشق اگر روشن شود از روی تو | کو نشانه آفتاب جلوه ای بر روزنش

والغزل

باده رنگین اگر بدوزد ما شخل محو شش | ای رخ افزوده خاک در میفروش
تن صهبا کرف لعل لب دلستان | بینه ز مینا ستاده گوش صحبت نیوش
نکر عشم روز کار رحبت کسی را محال | در سر کوی مغان بسکه خروش است و جوش
میبرده جان ریخته بیسه از کرد راه | لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون زری یکدو سه زخم زبان | یاد ده بوسه ز هم بزاز لب بیمانه نوش
مست زبانی زرا هیچ ز سودای ما | محتسبا مجز و عشوه بیا میفروش
رنج و غم روزگار یاد و نصیب ولش | از ستم دلبران هر که برآرد خروش

بکلهم

بیکلهم سپرد تا بفر ریب است بهیچ | حرف وفا بر زبان حلقه فرمان گوش
عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست | غمزه و رحمت ترا باز رسد از سروش

ایضا غزل

رازی که در دست آن نشنه نباش | در میکده و کفته اند فلاش
ای نقش رخ تو گوشه آن ز جان | جانم بفدای دست نقاش
شیخنه ز دست غمزه است | کو جان جهان بکار بمباش
هر کس که ز روز مرد و عالم | ولدار به آسمان ده هر جا باش
جیبوه نبت اگر نبود | در کوی بتان ز هجوم او باش
هر گز نگذاری غم ار در اینجا | در حلقه سبک تنان چه باش
عاشق تو نشود فکر روشن | خورشید و دیگر ز تو نقاش

والغزل

زاهد که شدی ماتم از عشق جوانان ناش | دیدم به صلاح آمده در حلقه او باش
آنکس که نصیحت کند مردم از او کاش | بیرون برد از خاطر شوریده تخاش
از حسن جهانسوز تو چندان عجبی نیست | کانقش رقم از لطف بی در خانه نقاش

بهتر که به بزم تو مرا راه نباشد — امروز که دارم ز رقیبان سر پرخاش

آن به که نیم من که بسوزم گل و نسرین — ایمن ز من و آه من سوخته دل باش

شد هر که جدا از تو حریف می و مطرب — لبریز شد از خون جگر ساغر میناش

مهجوری من فاش مکن پیش عالم — آموختی کار گر از زاهد عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق — رفتم که ز دام بکشد و همی کف پاش

ایضاً غزل

از لعل لبش شنیده ام دوش — حرفی که نمیکنم فراموش

خوش آنکه کنم از آن لب نوش — یکبار حکایت بناگوش

دیگر چه طلب کنم چه خواهم — آنکس که ترا کشد در آغوش

گر باد کشد [illegible] ز شیخ و زاهد — آرد سوی باده پر دوش

این دل که شکسته به هیچ جنس — از لب شیرین به هیچ مفروش

دل چون ز التفات امروز — می سر خوش از آن کرشمه دوش

مهجور که ز روی حکمت آمد — هوش آفت جان ما است بیهوش

این شام [illegible] — یا روز قیامت سیه پوش

عاشق دو هزار زخم خوردی — چون تو نمی نشنید از جوش

و له غزل

تا بوده ز عنبر آن لب لعل شکر فروش — شیرین کرشمه که مرا میبرد ز هوش

در محفلم بخوان بده جام باده ام — یا مطرب بیاد من خسته دل خموش

انکار میکند به رخ شیخ رخ ترش — غافل منوز همت رندان باده نوش

تا کی بطرف باغ ز نظاره ی صبا — گل پیش لب ز خنده و بلبل بود خموش

زین آتشی که آن نگه گرم زد بمن — خون دلم عجب که نشیند دگر ز جوش

پرهیز کن ز دیده و مه بین ز بهار — رخسار خوب از نظر پاک بپوش

سودی نمیکند چه فغان از جفای چرخ — مطرب بیا ز چنگ بر آور دمی خروش

در هر قدم بسیر دگر داری و ترا — از هر طرف فغان دگر میرسد بگوش

ساقی بکام کن که مبادا رحم خمار — تر نشنیده که مانده ز از خراب دوش

عاشق بر چرخ منت احسان نکشم — منتظرم بلطف پیر میفروش

ایضاً غزل

دلا از شرح درد دوری دلدار دم درکش — بدفتر [illegible] آتش قلم درکش

نثار مغبچگان کن اگر داری کف جامی
بهر جامی که بکشی از بت ای باکی مدار درکش

ترا فی نا که شیدی پا بدامان شکیبائی
بکنج غم گریبان از کف اهل ستم درکش

دلم کاندر خمار افتاده است از رنج هر شبی
شراب حسرت ساده بکوار جام غم درکش

هوای جرعه داری زنی کام دل مستان
بکوی مغبچگان از جفای زاهد حرم درکش

ترا ای ناصح که در بند پا هرگز نیفتادی
مکو دست از سر زلف بتان خم بخم درکش

مرا مانست فرصت گر مجال غنچه ای آرای
بیکجام جرعه ای از باده با بیت صنم درکش

ز فرمان سرکش حکم جفای دور گردون را
دگر سر مکش سر در گریبان عدم درکش

گریبانم بدست شوق پایان لیکن دل
نهانی گو ببین هر دم که دامان صنم درکش

اگر خواهی که ره پیدا نهایت باشد ترا گویم
نشان خویش کم کن یا بنام خود قلم درکش

نهایت نیست عاشق ره پر خار تمنا را
ز رنج این سفر فرسوده ای مسکین قدم درکش

وله غزل

بکوی میکده در چمن چو من نوشانوش
خوش آنکه نای و بربط و باده و بم خروش

ز نکهت چهره کن صبح من که مژده بگو
هزار بار بگوش دلم رسانده سروش

برای مستی من بهشت ز ساقی بس
که از خیال لبش عقل میشود مدهوش

از سخن دو لبها

ز حاصل دو جهان رغبت دگرم چندان
که عشوه صنم از آن دو لعل غنوه فروش

در انتظار تو ای جان داد جان بلب رسید
تو وعده که دهد آن صنم از آن لب نوش

وگر چه مطلبه از مراد هردو جهان
کشیده ای ترا انکه تنگ در آغوش

بخاطرت گذر آرد که انتظارم کشت
مشی انچه لب وعده کرده با من دوش

نگویمت ز کوششم به ار دست ولی
بدین گمان که کوششم بود مراد مکوش

ترا که رغبت زبانی ز زلف مشکین است
بگیر دو به دام از غضو خود بجرم مپوش

ز اجل آگهی از حال عاشق مسکین
که حرفی از غم عشق بگذرد بت مکوش

ایضا غزل

چهره زیبا بکف بچشم ان نغمه رنگین بگوش
خوش جانی باید که بر دل بکند ارباب هوش

دین و دل از دست یکتنه به سر شکی
این شنا رساقی مست آن دانی به فروش

خواهم آمد بر سرش گاه ز بی تیغ زند
یا دهد یکبوسه ام از آن دو لعل باده نوش

دست ما و زلف ساقی که رهنما و جام
خون همی گشته از شوق لب لعلش ز جوش

بیسد رنگی من از تاب می در خون نهان کر رخت
هیچ لاله سرخ روی در چه چمن لعل و نوش

بلبلی دیدم بفریاد آمد که گل رعنا بباغ
گفتمش کنده از چمن بیار او گفتا که خموش

عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف شد | انقدر فرصت که ز دل بکند مرغی خروش
ایخوش آن یاری که خوانی کنند و جام می | با سحر گاهی در آئی از در من دوش
در گلستان سخن افسوس باشد بی سخن | عندلیب خوش نوائی چون تو ای عاشق خموش

ولهُ غزل

ببین بزاغ و زغن مهربان و دمسازش | گلی که سر کشد از بلبل خوش آوازش
نگار دل که بآزادکی بمی نازد | چه خوش که بینم بچنگ شهبازش
یکان ندیدم کو سرو معامله بین | شکر لبی که دهم جان بشیوه نازش
غلام بنده مکو سرو را اگر آزاد | بعهد جلوه سرو قدی سرافرازش
شکایت بلبل و بحثی که فغان نکشش | که برکشیده ز رخ پرده یا طنازش
دلم ز باس غم عشق و دشمن عاشق | خلاص گشت که گفت برستند غمازش

ایضاً غزل

ندیدم روی او از بیم خویش | بحسرت جان سپردم پیش رویش
نه آن بی اعتبارم نزم او را | که بینم از کرم گاهی بسویش
سراغ دلبری میکردم از دل | که نتوان کرد باکس گفتگویش

نه گردیدن توان

نه گردیدن توان بر گرد آتش | نه غلطیدن توان بر خاک کویش
بحسرت تا نهم دل را بجا بند | بدستم گر فتد زنجیر مویش
شراب عشرت ما ریخت بر خاک | که آمد سنگ بر جام و سبویش
سر و کار است با آن گل دلم را | که نتوان کند دل از رنگ و بویش
نه آن یاری که [illegible] بش | توان از دل برون کرد آرزویش
گر افتد بر لبش چشم عاشق | که آب رفته باز آید بجویش

ولهُ غزل

عجب که قصد صید کند بازوی جلالش | وگر بصید کند عشوه که بهند دلفرا کش
بس از سروان لبیه ابر فشان بر فرازش | که هر شب کرد [illegible] بیا در سر خاکش
بیا کو از برای کشتنم با سوختن قاصد | خرامیدن بخوشی سر و سیم اندام چالاکش
ز گلشن میرسد چون غنچه آن گلگون قبا بنگر | نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود رو چه باشد ای گلستان بنده رو | بیا در باغ بنگر از غم خود سینه چاکش
تو چون بچکس از روی استغنا نظر نزی | وگر میرزی از یاری نمی بندی بفتراکش
نگرا آب عاشق اگر کس از تشنگی میرد | که دو دیده سرای تیغ بس چشم نمناکش

ایضاً غزل

عجب از بسر مهر آئی پری چهرش | آنکه از خشم نکندی بجنبش نظرش

تهمت عشق بپروانه مبندید اگر | آتش از سوز دل خویش نگیرد به پرش

روز دل شد چو شب تیره و جای گله نیست | کین اثر داشت زپی [illegible] سحرش

گفت امروز زهجران کنی سال جهان | که زرد دا [illegible] ش

چکنم گر نکند اینهمه بیداد و ستم | عمر من نیست بداندیشت کارد گرش

کار از آن رسد که دگر کار لب آباد شود | وانکه از بد بان آن خنجر و بیداد گرش

آنکه دل بندی عشقش شد و جان بنده او | کاکل زلف سیه دام نگون کمرش

چکند عاشق دلتنگ شد و دردم ای شوق | که نشد جان بعشقی که کسی راه برش

وله غزل

دلی دارم ز جان خود ملالش | که در حیرت جانب ماند کمالش

شدم فارغ ز هجران و ملالش | که بستم عهد با لعبت خیالش

ز جان شد سخت کم کمبست مپوند | چه تقوی بنده با بستم جمالش

مرا چون دید چشم از غم گرفتت | رسید بنهای خود بی او طرالش

بسپید اوش

بسپید اوش نه تنم از صد تغافل | مبادا از قتل مسکینان ملالش

شود گر جلوه گر با قامت او | سهی سرو چمن کوتاه بالش

ز مرغان چمن بر خواست فریاد | با وصل جلوه زعنا نهالش

بود معذور اگر در چاره غم | نبینی گنبد رد با ماه و سالش

زهی خامی که خواهم مایه سود | محبت را که میدانم مآلش

کیم آن تشنه کز لعل نوشین | نمودی از پی حسرت زلالش

به راه درد اگر جان داد عاشق | نظر کن وقت بردن انفعالش

ایضاً غزل

نگاری برده دل کاهل ایرحم بیباکش | نگاه قاتل او را ببین چشم نمناکش

زمن آن غنچه راز خموشی امر چنین مپوش | چهان گل مکنه راز دل از پیراهن چاکش

عجب چالکسواری با بدو چه جلوه سباو | که بند دامنش صید زهی بازوی چالاکش

سکانا لبش کرسبان گر کرد بیت سرسم | معاذ الله که ریزد خون اهل بود نی باکش

کسی کردست ابرو در سر لب بیرون نیدم | چرا عاشق نگند بیت تیر غمزه بر خاکش

وله غزل

زآب سایه کاش شود دیده پرورش	عنبر بیمی که نه ضیا و نه گل در سازش
مرهم از زخمک رقیبان برش آمد گو مشتر	یا گهرست هم جان و نه همین نازش
سرو ناز گم شده این کار از چو منی	هر آن جان کشم بار جفا و نازش
هم اندر شام از آن که بیان من تو	نبود حوصلهٔ محرمی صد رازش
دانه از وی چه کشیدم چه من اکنون که بود	دلبر شکن عشوه گر طنازش
مرغ دل که هوس صحبت آن دل کشود	حرم زرو کرد در خون بکشت شهبازش
راز عشقت بزبان هر کس در بازار	من در اندیشه که پنهان غلط اندازش
کرشمه بست چشم تو که شیرین کاوس	جان من بندهٔ لعل تو و این اعجازش
جای در حلقهٔ سگهای سر کو داری	عاشق است نه دل بس بود این اعزازش

ایضا غزل

رفتی بوقت آمدن روزگار فرض	جان بر رهش فشاندن و دیگر نثار فرض
شد عمر صرف خدمت دردا که میروم	بر گردنم ز طاعت عشقت هزار فرض
دیدم که بیروی لب خاک جدا ان	شد جان سپردنم ره انتظار فرض
امد رقیب و بودنم انجا حرام شد	رفت انکه بود بسر کویت قرار فرض

هجرانی نظر برخ خوب آن نگار | فرض و شد خدا چشم هم روزگار فرض
با من زمانه آورد از دوستی عجب | لطفی که بود از طرف آن نگار فرض
دل در خیال غمزهٔ او بارگشت | در بزم بود دل من با اغیار فرض
زحمت اگر دهند رقیبان قضا کنیم | بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض
رنجش حرام کرد بعاشق و گرنه بود | گاهی جفا و گاه وفائی بیار فرض

وله غزل

یکطرف نرگس باغ گلبن یکطرف غوغای زاغ	حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ
این گل رعنا که دل بر دست از دست گرفت	گل گلبن انجمن بنا که بهشت نداغ
کهر ام بار یکی شد مرغ او که چه شب	بر فلک از آتش ناک فروزم چراغ
رنجها از دست دل دیدم بیابانه عجب	گر از آن آواره بسکین بگیرم سراغ
روز بازار تو از خوبی نکه شام آید خط	فکر کار من کی شد بهنگام فراغ
ذوق مستی ساعت کم عاشق گر شدم	بجز از این است که دیدم از کف ساقی باغ

ایضا غزل

گم گشته بود راه و دل عندلیب باغ	افروخت در سحر لب و خوبیش چراغ

از کار و بار هر دو جهان باشدم فراغ | تا من سراغ دل کنم و دل تو را سراغ

نالان ز هوای کسب پریشانی چمن | گلها ندیده جز من و لاله اش داغ

با کوی دوست راه بکذاریم یا رب | یا در بغیر بسته شبنم با سراغ

کم شد دلم به بیشهٔ هجر روز کم | در هر طرف بیابد مرا کو کی چراغ

زین بیشه خاکدان دیار دکر روم | کانجا نمیدهد بکام دم سراغ

همچون بنفشه باغ غم مهم و جوان | کرم زدست تازه جوانی اکر ایاغ

اکه نبود کجسته نسیم سند | از حال بلبلان قفس طایران باغ

روزی که جمع شد حسن و خارم در آن | در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

در آمدی روی تو کارش رب ربت | حزم نبود دل عاشق ز زاغ و داغ

ولهُ غزل

است جوانی ز عالم جز کمت حیف | بیخبر از حال بی پا یاس کمت حیف

کر به کفتم چارهٔ سوز دل غمگین کند | مانده آتش در دل آتم سر کمت حیف

تا بپیمان ستم ستم از تو بادب | از سر قلم خبر بیداد کمت حیف

یاد کار جور او کفتم بماند در جکر | سنت چون کو و بر اشک کمت حیف

کفتم که در وداع

کفتم آنکه در وداع جان بلبش رسیدم | روز وصل او ز عمر بود کمتر حیف

همچو ابر نوبهاری عاشق بیجان جان | از سر کویش ز جشمم کذشت حیف

ایضاً غزل

بنکر بطرف کلشن کل همدم شقایق | آن همچو روی خندان این همچو چشم وامق | نسخه

با کل کنون که پیوست الماج ملبس است | کو باده مروق با دلبری موافق

با داش اکه شب از دوری نخفتم | ماهم ز در در آمد هنکام صبح صادق

کو حسن دلفروزی آن ور لطف جسم | کو عشق خانه سوزی آن آتش علایق

از اضطراب میرم در پای کوش ار | ور نه نثار او این جان نبود لایق

جان داون خلایق دیدی ز دین خود | اینک طلب کن بنکر بصنع خالق

خنجر کشیده دست آن ترک بیحیا | آمد ز خانه بیرون از بهر جان عاشق

وله غزل

بکوی سپارم جان غمناک | که انجا بوی جان می آید از خاک

قیامت از تن تا بلند کر شد | بجا کم سایه است رو چالاک

بخاک رهکذر شن جان سپارم | کر از ان شرم ان تا بیاید خاک

چها با این دل افسرده کردند — ز گیسو پاره گیسو دور افلاک

بیا ساقی که جان از غصه ام سوخت — بر آتش بر آن آب طربناک

چه سهمست این که از هر سو گمیت — ز تیر غمزهٔ ترکان چپناک

شنیدم تلخی و بوسی گرفتم — بقدر من زهر داد از لطف تریاک

اگر داری ز رخ پرده عاشق — بکان داری نگر و ملکه مساک

ایضا غزل

شده وقت سحر گر منزل جانان نزدیک — چه کشاید دگر از وصل هجران نزدیک

کاش باد آورد از حسرت من نشانی — بکه در بزم نشسته است یکانان نزدیک

شوق حسرت نصیحت افزون مرا زهر کیم — اول حدیده بود عمر بپایان نزدیک

من شیر دیگر خراب دل جو کردم جایی — خانه میست ز نخچیه بزندان نزدیک

ریزد خشک جهان جمله و دلم میسوزد — که نشد از جو رو توام نوبت افغان نزدیک

بنمایم بصبا جنس آن نابستا — چون شود قافلهٔ مصر بکنعان نزدیک

میتوانم بنفعای همه مرغان ر سوخت — کاش بودی قفس من بگلستان نزدیک

ست تا نا شده جسم ام سیل سرشک — خانه ام همچو حباب است بطوفان نزدیک

هر نسیمی که بچمن باد بهاران — بسکه از طالع پس نسیم بحرمان نزدیک

عاشق از دوری لیلی بکجا خواهد رفت — خار این بادیه بر راست بمایان نزدیک

وله غزل

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ — کو مطرب و کو شراب گلرنگ

خندید بیاد ریاض عروس گل — نالیدن بربط و نی و چنگ

شاید که بکام ما رسیده است — سلطان فلک سریر اورنگ

عشق تو بروز جان صد تاب — حسن تو بروزه روی گل رنگ

جز روی تو نیست در مقابل — از آینه ام اگر دود زنگ

زان کو زدم بپای حیانی — من سرو سرم ز نو بای سنگ

از هر طرفم جهان چون تنم — جانی ز غم بکجر دل تنگ

خلق دو جهان فتاده در جوان — آن غمزه هنوز بر سر جنگ

سرمستش مدار هستی که نتوان — گرد از کف آسمان بر درنگ

عاشق که بجا رسم ز دوری راه — من مانده بکار رو مرکبم لنگ

ایضا غزل

آنم که نیست هیچ غمت گر شوم هلاک … آنی که بیرم غم عشق تو ز آنجاک

مجلس بسی نبوده بود آخر که روز هم … طرز نگاه نرگس مخمور خوابناک

آخر نه خدمت تو به از عمر کرده ام … از حق مهر خویش که بستم ز عشق پاک

زاهد نظر به من آلوده کرد و رفت … دامن کشان رها کی رندان سینه چاک

گویند خاک را نشود آدمی دریغ … گر جان کوی دوست توان داد زین چاک

آنم که گر بجت درین طرفه خاکدان … خاکم بیاد رفت ازین بوالعجب مغاک

عاشق جفا و جور دل آزار خویش را … محفوظ چون خویش سازد که خونش نیست ترک

ولهُ غزل

اگر ز کشتن همچون منی نداری باک … ز خون من که بدین سکه بر روی چالاک

فغان که بر سر کوی تو نیست راه دگر … فروختیم متاع وفا بعین خاک

اجل اگر چه کند پیشه تیغ بیگانه … کنون که عشق تو دور ز جان جدای پاک

خیال دوست عمل بسته عهد روز الست … که باز برون کند ار دل ز خاطر غمناک

ز دور باده که از گلرخ خویش کنی نسیم … گره ز دل بگشاید چه کرد ز افلاک

بیرق حلیت بنار رفت درین چمن عاشق … فغانت آتش سوزان که بیستان خاشاک

دو شمه ندیم

ایضاً غزل

دوش بودم او به حسرت غم یاد تنگ … خفته بودم همه اندیشه ز دوران درنگ

ناگه از دور به در آمد به طلعت من … همچو خورشید برخ از باده به جز رنگ

دیده در پای او رام از غم سستی و پاکی … دیده در بستم از زخم غم چون چنگ

گفت چه بر غم دنیا چه خوری دو بجنش … که جهان زانکه گذشت باز جهان را دو رنگ

خیز و بنشین بطرب که زمان باد دریغ … بجز دو بردار قدح کو ز فلک نیز سنگ

گفتم از سینه بشیرین تو به بسیار سخن … بسپیرم همه ناصح جدال کرده و جنگ

کار عاشق نشود آنکه منتظم از ترک … که چو جان در بت لعل تو بمیرد تنگ

ولهُ غزل

رخ تاک ره توبه و چالاک … دل بهر دل افتاده بر خاک

از شوق تو گلبن قبا پوش … پیراهن غنچه در چمن چاک

لعل تو نگار در خوب من … فریاد از این دل هوسناک

دلدار لعل بجو قابل … پا بسته بستم هر دو افلاک

خون جگرم بجام ریزید … وین باده که چکید خاک

جامم چو دهی بنیرم غبار | زهرم چو دهی بجای تریاک
پاس دل و دین از و که دارد | من بیخود و آن که شیوه چالاک
سودای تو برق خانمان سوز | ما بر ره برق خار و خاشاک
در دوزخ تو چشم عاشق | از خون جگر نشود پاک

ایضا غزل

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی که چمن بود و در غم منالید | گفتمش حیف که کرد غم گرفتاری دل
کس ابفر باد و نیارد چو تو مظلومان را | هست پیدا که تویی دلبرم آزاری دل
کی بود کی که ز دست ستم آزاد شوم | جان غمگین که دولت ز غمخواری دل
از من بیسر و پا جان بستم باز گرفت | حیف و صد حیف که آگه نه ز بیزاری دل
بلکه ز هجر بود طالع ز سر شوق | میکشم کوشش کنون نالهٔ بیمار ز دل
جوهر را چو شناسند که هر چون گزند | سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

وله غزل

منم که سوی کسی ننگرم ز جان نتابل | تویی که هیچ نبینی بجان بیرون بلبل

بلکه ز

بچون منی تو بسر بر دوست بی همه خوبی | چه زنند کاری من در فراق روی تو مشکل
نگار نرگس مست و دشمن لب شیرین | بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
ز موی لعل تو بر سر جفا که باد و بینی | جمال روی تو در دل چنانکه شمع بمحفل
بنده به ادایش جفت زار روا نکو | نگو که این نگه گشته راه برده بمنزل
گره‌های تو کامند بجهان جان اسیران | چگونه کی جهان کنند بدل غافل
ز دوست عشق اگر هم بابر دل اسیران | ز دست چشم تو نگه شکار رسیده بمنزل
بهر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم | ولی بهر که بنده مردی که سوی تو مایل
چه کنند همچو غبار پستان تو عاشق | دنباله تو جو رو که بتو چه حاصل

ایضا غزل

رفتم که به بهانه کشتی نام برآرم | دود دل چو دود ز خرمن دمی برآرم
جور بستند اگرم شود از عربده عالم | دست تو بگیرم جبابام برآرم
بگذار که از زلف تو یکبعده کشیم | تا صد دل سودا زده از دام برآرم
در عشق تو نا کام و از جور تو خود کام | رسم که بعشق تو دگری نام برآرم
ایکاش که تنها هم بسپرم مرحله چند | تا عاشق را سوخته از خام برآرم

وله غزل

شب از خیال بناگوش روز از حسرت زاریم | دارم عجب روز و شبی اینجو بین آن بیداریم

از کوی تو بی تو گشته رفتم صد حسرت که | مایل نشد ای سوی وفا یا هوا و پنداریم

بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از خون آن | چه بار بگشاید زهم لبهای زخم کاریم

بر جای باشند داعیم هر چند جوار زبون کنی | یاد آورش هم سوختن کو مرد خدمت کاریم

هرگز و عشقم نیز زخم لطفی ز لعلمان جسم | شاید به سحاب کنار حسرت باریم

باشند مدار ... چو بر ... افتاده کی | از من ... از خاک در برداریم

گفتی که عاشق بیکند روزی علاج درد تو | مشکل بود روزی بسر کاین چنین بیماریم

ایضا غزل

چه اندیشه زخوی تو پیشه کار کنم | از تو بیهوده ... شکوه اغیار کنم

مرگم از کوی تو با یکباره برد به بر حسرتم | که ز بیقراری خود عشق ترا خوار کنم

چون امیدم کی از دست غمت جان ببرد | بچه امید علاج دل بیمار کنم

خواهم از حالت دل در غم او چون خبری | گوش بر ناله مرغان گرفتار کنم

من که با کس نشود عهده ... نکند ار | عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

نوی راز

فاش جامی گشتم عاشق از آن به که کند | منعم از عشق نهان زاهد و انکار کنم

وله غزل

یکجا نرسد و محبت اگرچه بود گناهم | که جا نداد و دین ای خار گل به نگاهم

بگو نه کو سخن بسر رقیب راهم | که بر حسن خود بگمان محال نگاهم

نو دولت حسن و دل عاشق که ده داد محبت | و سیله نه و عذری که بگذرد گناهم

بحرم که بیا زار عاشقان چه تباهم | که کی بمسند از دیران به غم نگاهم

خوش آنکه چون ... لطف نگرانی | تو هم تو ... باشی لطف ... نگاهم

مکن ... شتر ... ودر ... که داد | نظر لطف ... امروز پادشاه و که هم

نگار لطف ز هر سوی در نواز من برس | بحرم ... افتاده ... گناهم

مپرس حالت عاشق ... | کمال خود که داد و هی بروز سیاهم

ایضا غزل

چه رحمت هی بناند که لالدر نگاهم | که ... وفا و باری و که وی ... زاده

تو بحرم مهربانی بکرم گون ... | که ... زبان دگری این گناهم

چه خوش ... مجلس که ز ساغر ... | ... از نگاه که گناهم

شب وصل و مجلس خوش چه نشسته دل اگر خوش / که میان آب و آتش ز تغافل نگاهم

نکشم ز دام عاشق همه این بود فغانم / که ز آفت رهائی قفسی شود پناهم

ولهُ غزل

دگر از لطف مکن شاد دل ناشادم / این قدر جور نکردی که رود از یادم

قصه دوستی غیر اگر باشد راست / بهمین جرم نه من از نظرت افتادم

گله‌ها داشتم از خوی تو بیرحم ولی / تا بگوئی تو رسیدم همه رفت از یادم

شد آن صید زبونم که مرا داد شکار / از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

نکنی هرگز عشق کار بسان نکند / عاشق از دست غمش چند بود فریادم

ایضاً غزل

گوش بنالهٔ مرغان گلستان کردم / یادم از کوی کسی آمد افغان کردم

حیف باشد که به بادی دل آزارم / منت خاکی که کای تو پریشان کردم

شرح حال دل خود در غم هجران گفتم / جان بیمار ز تب هجران آسان کردم

وصف حسن تو با لاله و گل گفتند / گوش بر ناله مرغان خوش الحان کردم

پر و بالی که بی پرده نیم در چمن بود / در سر و کو تماشای گلستان کردم

عاشقی از دل

عاشق از این دل گمگشته نجستم اثری / من که قطع ره صد وادی هجران کردم

ولهُ غزل

هر جا که ز بیداد تو نی از دل سنگ برآریم / فرهادوکه از دل پر سنگ برآریم

دانی چه بود محنت دل سنگ سیه را / از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم

چیزی که بجا نیست بمیدان محبت / جان را اگر از معرکه جنگ برآریم

از بوی جرح خود سینهٔ ما سوخته دارد / آن به که فغانی ز دف و چنگ برآریم

از شیشهٔ دل دست برآریم که ما را / آن دست نه کز چنگ فلک سنگ برآریم

دیوار و در خانه پر از نقش و نگار است / آیینه دلها اگر از زنگ برآریم

سوی چمن ای باد خزان این چه شتاب است / بگذار فغانی ز دل تنگ برآریم

دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم / جائی نخوانیم سر از ننگ برآریم

ایضاً غزل

دی از بر من بیگنهت از چه کشانیم / گفتم بخدم در خانه گفتا مکرر رانیم

سکوئی از کویم بود چون میروم بخوانیم / ای بی وفا بس که کمال چند سر گردانیم

کردی رها چون از قفس در خون کشی بالم هم / ترسم که تنهاتر کسی از طایر بستانیم

در سینه پنهان کرده‌ام گنجینه انواع غم   تا میتوانی سعی کن از عشق در ویرانیم

دانم سری خود را به بند چون من بجان   مشکل خرد دیگر کسی داغ از پشیمانیم

خواهم شدن همسفر فردا رقیبا چون او   در کوی آن ماه سست اغیار کردانیم

در شعر آن سپاه دل گر مبر گفت ز هر من آن   بیچو انداز سوی دل آن غنچه دهانیم

زنهار ای دختران چون نگفتی در وطن   این شب خار است بستان بلبل که گشتانیم

گل چاک ساز و پیرهن میل کنه رنگ سخن   از شاخ گل گردد چمن مستی دستانیم

گفتی که عاشق چون تو ئی من دردمند دیدم   خاطر این خوش سخنی با انجمن میدانم

ولهٔ غزل

ای نیازی چه ماندار و ز قفس فریادم   بکجا برسد از کنج قفس فریادم

گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چو نی   گوش کردند جهانی بهوس فریادم

بسکه در دردم از درد خود بسیاری   که رسید بر غمان قفس فریادم

چون شود عشق از یاد کرم حکایت عجب   اگر از گوش آید بجرس فریادم

گرچه از نقش عشق از دام بلا ...   که ز کوی تو بمن آید و بس فریادم

ایضاً غزل

الله الله از غیرت

آن روز که از حسرت دیدار بمیرم   ای کاش که بر رهگذر یار بمیرم

از وعدهٔ آمدنت که فسون ز فسانه   افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم

اندم بر عیسی نفس از من بکنید یاد   بگذار بحسرت من بیمار بمیرم

آن زاری بسیار که در عشق تو کردم   گر دانی آخر که چنین زار بمیرم

پیوسته حیات من ز وصل تو شنا   امروز روزی و ناچار بمیرم

عاشق عجب ار بر سر یم در سر آن کو   بگذار که در دامن سایهٔ دیوار بمیرم

ولهٔ غزل

آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم   در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

ماندم اسیر دام با امید رحم تو   اکنون که با غمم چه کسی ناتوان شدم

با او چه سنگ ز من نگار منه کجی   منصور چون رسید آن آستان شدم

هنگام آرام ز نام بگلزار کرم بود   افسرده دل بسردی فصل خزان شدم

با ناله‌ای که چون افلاک رسید   مشغول از خار و خس آشیان شدم

پرسید راه منزل عاشق زدی   دانسته بود یار که بیجان از آن شدم

ایضاً غزل

ز لبت تلخی شنیدم با بس املی داشتم — ور نه حرفی چند هم در مقابل داشتم

چشمتر زین خوارم از کوی او بایست رفت — من هزار از رفوی سیرهای آن منزل داشتم

دل نزد دستم رفت و چندان زحم از دستم — سوزم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم

آستان آرامگاهم بود از این خطر آه — رنگ کاهی از حال صید سیم بسمل داشتم

گفت بس آن زدن عاشق ز رقیب ... — محنت هجران که از این بیش مشکل داشتم

ولهٔ غزل

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم — آن به که بخاک قدم یار بمیرم

از حسرت دیدار لب آمده جانم — بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم

باروی نکو تا ز لب خوش ... — این هم نه که از حسرت دیدار بمیرم

اندک سخن حق من در دوستی من — بگذار که با حسرت بسیار بمیرم

رستم که کردن فکنم حلقهٔ دامی — در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم

دور از تو اگر جان لب بام خود ... — حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بهجران در سر مرا ... — خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

ایضاً غزل

جز نماندم

جز نمانده در خوابم چو روی خود دیدم — بمحفل تو نه ام چه کشتم و چه بستندم

سخن که بسیند خوش نشست البق زلهٔ نالم — که سنگ همه بر بیستهٔ و بدم در زه بندم

بهار دوام تمام تا ببینی بگلشن — تو دام ناشکفته ز بستان نیز بردم

بهار حسن ز نجات شده از دو گوهر — که نشنه من سیکسن بگیاهن ز ... خرمیدم

جهان چو باغ جگر دو چشم نظر که بهاران — هزار رنگ گل از بوستان دمیده دیدم

بروی دل که گشاید در امید جهان — که بخت نه به دو شان ... بکم

دریغ و درد که در بزم خزان گل خندان — کنون چاک گریبان و جامه بدریدم

حدیث درستی اگر کنت ... — لب گفت دل چنین ...

رو است از پی عاشق ... حرص — ز باد اگر چه کشتم ...

ولهٔ غزل

آرزو ... تو تا مهربان شدم — ورد ... دوستی ز دل خود ... شدم

من ... فکر عاقبت ... — گرد ... رقیب ... شدم

بی ... — ... شدم

باد سحر ز آمدن گل بلبلان — ... شدم

از آرزوی کنج قفس ره بهم زدم　　راهی نیافتم بسوی آشیان شدم

ازبس که توبه رفتم و باز آمدم بحشر　　مردود آستانهٔ پیر مغان شدم

حیف آیدم ز بوسه لب نشود دلفگار　　عاشق بمزدوری آمدم و پاکباز شدم

ایضاً غزل

چند روزی شد ره خرد و هوش شوم　　ور پی خدمت رندان قدح نوش شوم

رود کین زدلش تا زدم از باده خوش　　کاش از آن دل بیرحم فراموش شوم

بی رخ جلوه نشان دهم سوی چمن　　گر پی دیدن آن سرو قباپوش شوم

بلبل غنچه و خون میچکد از نالهٔ من　　حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم

چند روزی بدر میکده عاشق گوهم　　از پی چارهٔ کار خرد و هوش شوم

وله غزل

دردا که گفت بی‌جهتی دست دوستم　　اتفاقکه نیست چاره خود جز مردنم

کفتی شود نصیب تو روزی وصال　　آری بشرط آنکه نماند فلک ستم

سید جان فدای قاتل من گر زره رسید　　ایستاده تا تمام شود جان سپردنم

از پای تا بسر همه صحرای عشق نیست　　خاری که دست آن نرسیده بدامنم

در وصل هم ایمن

در وصل هم ایمن نیست دلم از حرم وصل　　آن به که گریه بر الم فراق تو بشکنم

عمری رود که یار نیاید بخانه‌ام　　ماهی شود که رسته تا به بروزنم

منعم مکن که کسی از نالهٔ حزین　　مانند فی خوشست جهان ز آشیانه‌ام

رستم ز هر طریق که بود از قفس رها　　این بال را عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس جا گرفته‌ام　　گر شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

ایضاً غزل

این بار نشسته خواهان دیگر کند یادم　　از خاطر او رفتم از چشم وی افتادم

ویرانه دل گردن دارم عشق کی　　رستم ز خود وحشت جلالی بنیادم

دردا که حسرت بیچاره زدی زنی　　نزدیک کوی او از پای در افتادم

کس محرم رازم نیست در بی‌خودی مستی　　نشانه خود رسم آخر رو از یادم

مهر تو نخواهد رفت از سینه بکلی بیرون　　صد ره بکند ار گرد دون ویرانه آبادم

خوش آنکه برود خواب عشق تو چه خود کامی　　تا صبح آمد بگوش تو فریادم

حاجت نبود دامی شبنم مرا عاشق　　گز بوی سر زلفش از پای در افتادم

ولهٔ غزل

بجز خیال تو شمع شب سیاه ندارم — ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم

ز رشک نگاه و بین دوستی مراقبیات — که جانب دل آزرده در نگاه ندارم

تو جور پیشه ز خویم که دشمنی و تغافل — که بعد ازین بخیال تو هیچ راه ندارم

بکش بناز که جور ترا بهانه نباید — بقدر خواهش دل اگر گناه ندارم

مکن تظلم من بشنود کسی ز غلامان — که راه گفتن شکوی بپادشاه ندارم

شب فراق تو من ناتوان خیل خیالات — بیا که تاب شبیخون این سپاه ندارم

چه گلشنی که اگر با جنان شوم آنجا — بتاک بخت گل حسرت نگاه ندارم

ز هجر عاشق بیدل مرز روز وصالت — در اینکه بگذرد شب وصل اشتباه ندارم

ولهٔ غزل

آن صید غمینم که به فریاد درآرم — فریاد ز جان و دل صیاد ندارم

زانستم که افغان از دل فرهاد برآرم — صد کوه بیک ناله ز بنیاد درآرم

واند همه کس خوبی و زیبائی روت — چندانکه ز بیداد تو فریاد برآرم

دادم ز ره لطف ندادی تو و عمریست — نگذشت که بی منت کس داد برآرم

هر جا که کنم شرح گرفتاری عشقت — افغان ز دل بنده و آزاد برآرم

چو پای گشت نمانم ز دور طالع گمراه — هر دم که سر از خانه صیاد برآرم

عاشق غم یاری که سر رحم ندارد — نگذشت که از دل نفسی شاد برآرم

ایضاً غزل

گسسته تاب ز تبهم بدن که کرده جحیم — کنون که کوه شده حسرت در انتظار نسیم

کسی کجاست من بطرار کمند نبود و بینند — گلشن قفس و دام آشیانه حریم

گذشت فصل بهاران و در سر گلشن — نشد بکام دل خویش یک زمانه نعیم

مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلت — چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم

کجا تحمل من عاشق و تطاول شب هجران — که در وداع ز کف شد ز راه صبر شکیبم

ولهٔ غزل

بی‌بهره ز خود جلوه آن ماهوارم — وقتی شده‌ام آگه که بر دوست غبارم

نا برده بپا می که مرا برد بجانان — ایکاش که ز سینه بفغان بگزارم

بی ساغر انجمنم آگاه نشستم — دیده‌ست ز بس گریه سر راه نگه دارم

گیرم که ز بیست همه مقصود برآید — باور چه کند دست دل مانده نگارم

در سایه دیوار چمن خار و خسم — بر سر نکند سایه بکس ابر بهارم

من رندم و میخواره و دیوانه عاشق — با مصلحت مردم فرزانه چه کارم

ایضاً غزل

پیوسته در خیال رخ او در آتشم — وین طرفه حالتی که بسوزم و خوشم

گردون که دارد از پی خون ریختن مرا — ایکاش میکشت بناوک مهوشم

آن قمریم که قوت نالم نمانده است — چشم امید مانده بآن سرو سرکشم

خوبان چشم نگار کنم به که روزگار — هر روز سازد از ستم دیگر مشوشم

بنیاد چرخ گو بشکن هیچ باک نیست — تا هست شیشه ز می صاف بیغشم

خوش آنکه تیغ بسته و گوید ز روی ناز — کو عاشق شکسته زار جفاکشم

وله غزل

آغاز محبت ز تو تا با که دمستم — با آنکه بجان هستی اگر نه نگاهستم

شاید که برت بخش از بوی تو — هر جا که دل از کار رود چشم براهم

عمریست که از من تو دل آزار که نشستی — آلوده بخجلت هنوز از تو نگاهم

خواهی که کشته بجود دعوی مظلوم — از ناز مکش تیغ و بسر نام گناهم

در راه محبت سکان خار ستم را — ای وای بمرغی که گریزد به پناهم

کم کرده دلدار

گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین — گفتا که بیا و منشین بر سر راهم

ایضاً غزل

همه روی زمین را در غمت بگریه تر کردم — حقیقت بود و ماهیت ز گریه هر کجا کردم

کمو صبح جز او در ابیحود ران تر کردم — زلفوی شکلم بستان شد فکر او کردم

ندانم که بهاران رفت کی فصل خزان آمد — همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم

ز شبهای دراز از هجر او از من چه پرسی — بعمر خویش همچون شمع یک شب را سحر کردم

همین بر مهر محبت نیست چون کشتی بسوزانم — که طفل عمر از پی زنهاری خویت حذر کردم

در بیمار دو عمر نه منت بردم جفای او — به امید باری را که من بیداد گر کردم

چه شمع از سر دودم در این شب تاریک — که عمر خویش صرف اشک آتش بی اثر کردم

زبس کوشیم عاشق زند کار دگر هم کن — بجز از اینکه در راه جانان خاک بر سر کردم

وله غزل

تا هست بکف باده از اندیشه نتابم — گر تیغ ببارد ز فلک روی نتابم

زان روز که محو گل سیراب تو گشتم — پیوسته ز دو چشم چکد از دیده گلابم

از طره اشبنم که تب یار ز بر تابم — از سر خوشی نرگس مست تو خرابم

صد خار جا دارم و با دیده به شوق — دنبال گل گشته در رفتن بشتابم

در سایهٔ گلهای چمن خار و ضعیفم — دهقان بطفیل گران میوه آبم

ای ابر کرم رحم به تشنه لبیم کن — تا چند بهر سو بکشد موج سرابم

از فیض گدائی بهر میکده عاشق — خالی نشود کاسه چو چشم ز شرابم

ایضاً غزل

بسر کوی کسی عمری گدائی کرده ایم — با سگانش روزگاری آشنائی کرده ایم

درد عشق چیز با جان و دل خواهیم کرد — تا دمی شین چاره درد جدائی کرده ایم

تا دم مردم خویشتن را از سگانت خوانده ایم — خود پرستانه‌ها ز روی خودنمائی کرده ایم

پرده زاهد را بیکبارگی نتوان درید — ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده ایم

گفتمش عاشق ز بیداد تو دارد شکوه‌ها — گفت ما با او چه جز از بیوفائی کرده ایم

وله غزل

آخر ز مکر دوران دل اخستم — العشق برفنون ز تو در بند جبر تم

فرقی میانه قفس و بوستان نماند — این هر دو تنگ شد چو پر و بال بستم

خورسندم ار رسیده بجائی که بخت — آزاد میکند ز قفس بهر حرمتم

مرغان باغ

مرغان باغ زده بفغانم بی‌خبر اند — کنج قفس نکات کرده بکو جرم

ناشسته یمند زکر منتیم بکس — زآن زادیم که گو که کنجد بغیرتم

دارم هوای خدمت رندان باده نوش — ای پیر میفروش مدد کن بهمتم

معذور طاعتی نشود بدور خدمتی — بر درگه امید هوادار رحمتم

عاشق بمن بچشم حقارت نظر مکن — در کوی میفروش توان دید عزتم

ایضاً غزل

مگر کارم گذشت از کارکان سرو نگارینم — به پیش آمد ز بخت یکساعت بالینم

نسیم غنچه باد صبا آورد بمنالم — که گنج از شاخ بنماید بدر دامان گلچینم

نگارم برده بی روز تو ای پیر مغان زین پس — شراب کهنه میخواهم که خنده مستکار دینم

مذوق وعده شیرین لب جانان رهین ام — که رفت از دوری او صبر از جان شیرینم

تو ای گلزار خوبی کرده زانی در کنار من — بیا به در نظر سرو گل دیده شد و نسرینم

بیگفتم که بعد از مرگ هر که گرد من خیزد — ز کوی او که بجز بدرد می که زنت عشقینم

کمو باد صبا از زلف دلکش ناف بگشاید — که در دل از نمی آید خیال نافه چینم

نصیب حسرت شد چو مدی بیجا بدم رفتن — ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف دل دینم

نه روشناسی یاران نه آشنائی یارم   بغیر گریهٔ حسرت نماند صبر و قرارم

ولهٔ غزل

زمین عشق بکوی بلا مقام گرفتم   که کس مباد ز آسودگان مقیم دیارم

شهید زمانه لب بسته بهار بمیرم   پس از وفات اگر بشکفد گلی ز مزارم

هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی   بغیر گوشهٔ زیست مباد جای قرارم

مرا امید کرم بود سوی صیدگه او   وگرنه لایق فتراک او نبود شکارم

پس از وفات بغیر از نگاه مهر نوید   بهر زمین که رسیدن کشیده منت غبارم

عجب که در نظر آری تو جان خستهٔ عاشق   که من محقرم از بس محقرت شمارم

ایضاً غزل

بتی که برد ز لعب یک نگاه او دل و دینم   نمود از پرده عارض نگارخانهٔ چینم

هوای خواب کنم   که داغ بندگی او نمود در جبینم

بوصل تلخی هجران نمیرود ز دهانم   که لعل شیرین تو از لبت شکر بچینم

اسیر محنت هجرم اجل کجاست خدا را   که باز کرد ز چشم آورد بروز چنینم

قدم برون نگذارم ز گوشهٔ غم حسرت   که هست بهر قدمی حسرتی در کمینم

توحید تیشه

تو صید تیشه که داری هوای کشتن صیدم   چو شیوه لطف کی کشی کن نوای حزینم

مجوز از من هوس منصب یاداری عاشق   منم که مهر بود دارم زبان بگنج کمینم

ولهٔ غزل

ترا به شیوهٔ صید افکنی رسیده نیازم   که سوی صید من آید ز پستی بال و پروازم

بغارت رضا نیم بدل اسیر و در رخم دیدی   کنون ز شیوه نوای حزینی در چنگ بسازم

باو بپیوست دل و ز من بهانم چه بخواهم   که از کوی او در رخم گریبان بمکنه بازم

هزاران لقمه سر کرده و کلاه خنده در گلشن   که از مژگان هوایش بکنت نالهٔ آغازم

میفکن گوش و بر من کرده‌ای حرفی خواهی   که ای آید برون صد نوحه از هر پردهٔ سازم

ز تیغ سینه‌ام چاک و ز مژگان زخم داغم (درد دل)   مرا عشق کمان ابروی دارد پرده‌دارم

ایضاً غزل

با سگان سر کوی تو همه الفت دارم   و از همه شان که تو بینی ز محبت دارم

حرفی حالیست که آن خواجه بمهر مرا   میرت بگیمادر حرمت دارم

تیغ کامم ز زخمت و نظر عزیز نهان   پرده‌ات هنر بر تو حسرت دارم

بگذار که سر جان باید اگر بحسرم   بر سر و گل تو زخمم و منت دارم

دوست اگر کشت مرا هم ز طلب بر ندارم   چند روزی دگر از عمر که فرصت دارم

غارت صبح تو ام هستی من باز که نشست   جان طلب کن ز من امروز که فرصت دارم

دو سه تیر از ره احسان غمت تو ازین   دشمنی با من دلخسته حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم و دیرینه نیست   با سگان کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق از همت رندان قدح نوش شدم   بر گدای خرابات که عشرت دارم

ولـه غزل

کجاست گریه که از مردمک هر دو چشم   که مرغ عمر تو بنیاد کسی دگر عزیزم

شب وصال ندانم ز بسکه حیرت روی   که بوم بزم و که در بهشت می پایم

ز هجر داغ دهی سوز و کله ز عشق حسینی   نیافتی که محبت چه بود وفا چه بود دانم

مرا درین شب تاریک ره دل ز چه کم گشت   ز داغ عشق چه دانم بهشت باد چراغم

کدام شعله در آمد بکاشانه دل عاشق   که دود سوز غمش بر سر دو دل همه گشتم

ایضا غزل

تا چند بحسرت سر راه تو نه بینم   بر آستان کنم دیده و سوی تو نه بینم

دی بود مرا تنگ دو دل سوزدم از زخم   امروز بمیری که بکوی تو نه بینم

بنده هان

بنده دو جهان را ز هوای تو گذشتم   بگذار که در سنبل موی تو ببینم

کس بنده کی عشق ندانند چه بس آنها   دل بسته که گم نوم که حوی تو ببینم

انگشت حسرت به جام شراب   ساقی که مه عید بروی تو ببینم

هیبت اگر امروز عاشق بکشم شمع   گر خنجر ادا بگلوی تو ببینم

ولـه غزل

شاد دم از لطف دی دل کرانش دارم   هر لحظه کسی تازه نهانش دارم

انکه ناکام زدی جیب از و در رخ حق   چون بگو دیده یکم ریشک کمالش دارم

او در اندیشه که خون من بیکس بریزد   من با رخ او که ز راه نگاهش دارم

هر چه قصه جانها در ان خون دل کم   ناوک اندازه امید وصالش دارم

دل ز من که طلبد جان بنازش دادم   نگه اشتقی از ذوق شوخش دارم

کس ز ان شتکیم از کرم کو کردی   جگر سوخته را خوش برالش دارم

دل که از دی اوج ... از نشاط   کرم حسرت بیدو دکر مانش دارم

گفتم از دست جفای تو کریزد عاشق   گفت گنج قفس پای پرو بالش دارم

ایضا غزل

بهنامم که مرغان بسته‌اند از ناله آزادم　　قفس از تنگ میدان زده پر مرغ گرفتارم
ملامتهای جور روزگارم بیشتر سوزد　　که خاری از رگ یاری بصد حسرت برون آرم
نه در ره سنگ راه و نه پای رفتنم زانکو　　ز پا افتاده عشق از نظر افتاده یارم
حسن و خاری صد حسرت بوی آشنا دارم　　که بر من طفیل او که یک جلوه در کارم
بجز نقش گلی ندیدم بکار بستان عشق　　که بال ما از پرواز خون آلوده دارم

وله غزل

چند روزی با هوس عشق ملامت دارم　　ذوق قمار رفتن بسر کوی سلامت دارم
قصه گفتن از درد دل و سود نکرد　　دل بسر حرف دگر از نو حکایت دارم
روزگاریست که در حسرت آغوش و کنار　　چشم حسرت بنظاره قامت دارم
در سر کار بتان کرده دل و دین اما　　کار من هیچ گه از کرده ندامت دارم
با رقیبان لعلی ار نشنم بگمش نیست　　من که در بزم تو نگه امانت دارم
بنامم بتو عاشق که تو بهم ...　　داغ چندانکه مدام بر علامت دارم

ایضا غزل

بخود بودی چو شب محو نظر شدم　　دل رفت نبود که از خود خبر شدم

این

چون شمع کارم از تو بجز ان ندارد سبب　　فارغ ز دوست کی شام و سحر شدم
سر در بیابان بدم عالم زمین عشق　　تا در هوای کوی تو بیپا و سر شدم
رفت اگر یار بود در اندیشه وفا　　تا جا بر شتم از پی کار دگر شدم
سر ز پای باز نداریم از راه شوق　　از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم
در است بکشید کار بر این که در قفس　　وقتی فتاده در خنه که بی بال و پر شدم
جان نکار عاشق و خسته سوختی　　تا با خبر ز خوی تو بیدادگر شدم

وله غزل

هنوز در پی کشتن بود ناز و عتابم　　که بود بسر آن کو شهید عشق خطابم
چه برق میبردم شوق سوی کوی درنشم　　که بی رهبر رقیبان بعصمه رسانم
بیک نظاره چنان بسته شد زبان بکلامی　　که کس نکرد مخمر شهید عشق جوابم
بهر حرف که بپای تو بجز شکایت　　بلاک سیو لطف بسم از عتابم
گمانی زرد بزنی بی دری حجاب غضبت　　که گرفت تشنگی از جلوه‌ای خنک سرابم
برنجم از قضا عاشق اکنسپانه تصنیفم　　که در کنار کشی حسرت بیان بری بسم خاکم

ایضا غزل

آنکس که میکشد محبت ملامتم	بگذارش بنگر دل به سرو قامتم
خونم بگو که بر تو نباشد غرامتی	گر دین تو دست در قیامتم
شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت	امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گردم بی شدم بکمند تنگ بتان چو تک	کی میکشد ز چرخ بگو ای سلامتم
این عقده که ستیم از کار دل گشود	میگفت مفروش ز روی کرامتم
عاشق چند چنگ چو ربتان در نشانه‌ام	گر مهر بت نباز بود این علامتم

وله غزل

دردل ز مهر تو آتشی افروخته‌ام	باز گرت بکاری دل را سوخته‌ام
سود سودای تو هم چیست بیاز ز جان	مهری چند که در عشق تو اندوخته‌ام
بار بار رفته‌ام از کوی تو اهر سیل	بکه آنی که تغافل تو آموخته‌ام
عمر داغ تو که سرمایه راحت	مست حیری که سودای تو بفروخته‌ام
مست زمینه که خلعت خوبی چو رخ	ابرها دیده به قدت دوخته‌ام
دانم از مهر تو سوز دل جان عاشق	سکه در آتش عشق تو بحسنم سوخته‌ام

ایضا غزل

الم نرو

برسم تقوی و آئین زهد دانائیم	چو بست که از می و معشوق ما شکیبائیم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد	که با رهبر جو بر ... ز پای برجائیم
چه باشد از ز گرت در دامنی افزود ما	که ز اشتیاق تو ز حد گذشت تنهائیم
بگو که گاه تو سر خاک گشت ما بکجا	که محو روی تو گشتیم دور تماشائیم
بیا که از همه عاشقان بی سامان	کسی که چو تو نیست ... یکان مائیم
مباد در دلش این ناله از عاشق	بنالد که از ضعف گر تو نائیم

وله غزل

عمریست که در راه محبت تو دیده کردم	بادی رسانیده به دامان تو گردم
جوانی است به جنس تو بگی بود و نبودم	کو کرده در آورد ز عدم ملک وجودم
چند گفت ز آز گریه مرا خون جگر کرم	آتش رخ جفاد بکوی تو سودم
در دامن بس سیم از سینه صد چاک	بر دو جمال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما	آه از گشت محنت هجران تو زودم
بی ذره صفاتم از مهر تو خورشید	پیدا شود از چرخ خوب تو وجودم
آخر چشم به خلق بیانی رسادت	ایمن رسد از سرمایه سودم

عاشق شدم جان اگر آخر شود آگاه — در خواب ز لعلش دو سه بوسی که ربودم

ایضاً غزل

زبسکه شوق تو دارم امیدوار توام — ز اضطراب دل خود در انتظار توام

چنین که خار غمت گشته ام عجب دارم — که دیگری نتوازد بروزگار توام

خدا برا که از آبروی هلاک شوم — که در زمانه من امروز یادگار توام

ز دیگران بوده ام کرم هم ممنون — تو عزیز بودی نه ای دوستی سپار توام

لب تو چاره ده درد دلست عاشق را — به بوسه چاره من کن که دلفگار توام

وله غزل

بدرگه خود دویده شبی که بیکسانم — بگشود در از روی کرم پیر مغانم

مفتاح در بسته که گم شد ز کف عقل — دولت بدر میکده ها داد نشانم

دارد خجلم پیش تو و از زنخ سنگو — از شکوه حدیثی که نیاید بزبانم

زخم است به راه وی از بهر تظلم — گفتار که ای گشت دشمن جانم

شمع سحرم تا برسد کار به پایان — روشن نشود پیش تو احوال نهانم

پیرانه گلزار محبت رخ زردست — صد مرتبه بهتر ز بهارست خزانم

نادیدن روی

تا دیدن روی دوست چه از دست شده باشم — آوازه حسن تو برآورد فغانم

عاشق بمن این جان که ندارد سر الفت — آن به که بخاک قدم یار فشانم

ایضاً غزل

در هجر تو گوی آتش بگچند خوار باشم — در عشق خار باشم بهتر که زار باشم

در راه استطارت ای بیوفا که چند — دل بیقرار باشد من دلفگار باشم

تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم — هرگز نبینم گلشن فصل بهار باشم

از ذوق یک نگاهی کاسایشم نبخشد — روزی رود که تا شب در انتظار باشم

آن به که چند روزی ترک وفا کنم چند — در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم

خاکی که بر سرانم عاشق بر آستانش — شاید چه خاک گردم در کوی یار باشم

وله غزل

بعدم زدم ز خم تیغ تو چنان شتاب کردم — که دل ازان خجسته نرمی اضطراب کردم

چه روزها و دلنوازی چه جفاها که دیدی — که ز دوست هر چه دیدم بگرم حساب کردم

چه وجودم بپاسانی دو کاسه که دیدم — که بکوی میفروشش قدح شراب کردم

کو سیل که بمن رو خانه ام سایه — که بنیاد خانه از دل جلوه خراب کردم

چو شبی صباح کردم بفراق یار عاشق | که ز ناله کرد آخر ازلی نه خواب کردم

ایضاً غزل

ایکه بر درگهت از روی نیاز آمده‌ام | صد ره از خاک درت رفته و باز آمده‌ام

جان ز من خواسته مژگان تو از لب بدهش | که ترا در نظری سوخته ناز آمده‌ام

شکند بال من آهم که بمحفل است | همچو شمع صفت سوز و گداز آمده‌ام

ای رفیقان مکنید عیب که من | بهر افسانهٔ آن زلف دراز آمده‌ام

روز آدینه از بیخودی باده فروش | بخرابات مغان بهر نماز آمده‌ام

ترک [illegible] دگر زه نکویان عاشق | صد ره از کوی بتان رفته و باز آمده‌ام

وله غزل

زار از تو چو شدم ز بیداد تو فریاد کنم | جفای تو [illegible] گسسته از مهر تو دوم

بیا مبین که خورشید دل [illegible] شوم | که از [illegible] ما [illegible] آزرده شدم

به [illegible] که چه [illegible] محفل [illegible] از حسرت | به [illegible] بیگیم [illegible] خویش [illegible]

چنان دل بسته‌ام که [illegible] نهانی | محال اضطرابم [illegible] که تا [illegible] به بندم

از آن [illegible] جدم کز دلم بیرون نگه [illegible] | که [illegible] شود سازد لعل او از لب جنم

اگرنه

اگر نه سینه خدنگت در خاک خونم درکش | جدایی از تو [illegible] نیم جدا کن بند از بندم

هوای لعل آتش فیم دارد کام عاشق را | چو آن لب [illegible] آید [illegible] شکر خندم

ایضاً غزل

پروانه صفت دیده بر او دوخته بودم | وقتی که جگر ز دارم شدم سوخته بودم

در میکده از من بگرفتند [illegible] | این آتش دین بود که اندوخته بودم

گردم که از خوی تو دو سوخت [illegible] | این آتش جانسوز خود افروخته بودم

امروز به امر دگری [illegible] دل | رفت آنکه ترا [illegible] نظر دوخته بودم

[illegible] که [illegible] شعلهٔ آتش | عاشق [illegible] من سوخته بودم

وله غزل

[illegible] از خود سر راهی گرفته‌ایم | در [illegible] ره [illegible] راهی گرفته‌ایم

رانی که [illegible] حاصل صد درد و غم عشق | ز لعت آن [illegible] که گاهی گرفته‌ایم

گر [illegible] گرفته [illegible] از تو نام [illegible] | ما [illegible] تو [illegible] گرفته‌ایم

تا کی دل تو مهر [illegible] مهربان شود | اکنون ز عشق [illegible] آهی گرفته‌ایم

کس [illegible] جام شرابی [illegible] | [illegible] گاهی گرفته‌ایم

تا کی ز دود خواهی ما با خبر شود — منزل کنون به درگه شاهی گرفته ایم

هرگه که چیده ایم گل از گلبن مراد — گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته ایم

با عندلیب جان سر مهر و وفا نبست — جا از بنا و گل بگیاهی گرفته ایم

عاشق به بست سر آن زلف مشکناب — اقبال داد و بخت سیاهی گرفته ایم

ایضاً غزل

گو بهر میروم هر روز و کام دل نمی بینم — که یکساعت قرینه [illegible] از و غافل نمی بینم

باین دو عالی میکنم صد سال چو را [illegible] — دل او را بسوی رحمت مایل نمی بینم

جز از ضعف مجنونم [illegible] — نشان گرد ره [illegible] محمل نمی بینم

مگو کار [illegible] عشق [illegible] — که کاری [illegible] مشکل نمی بینم

[illegible] رهبری [illegible] — نشان از کاروان رهبر منزل نمی بینم

[illegible] — نشان از ناخدا و کشتی و ساحل نمی بینم

چه حالست اینکه عاشق گرچه [illegible] — ز بیم تندی خو جانب قاتل نمی بینم

ولهغزل

خوش آن شبی که بی‌خود از عشق اظهار میکردم — [illegible] استغفار میکردم

حافظا

زده یکبار در بر حلقه امیدواری من — که هر کس حلقه بر دروازه کلکان یار میکردم

سزای من که برگ [illegible] میبرد بادم — [illegible] شب بیدار میکردم

برون چون باد دل آزرده [illegible] کوی او — [illegible] بسیار میکردم

بحال عاشق از کوی [illegible] — که دور [illegible] میکردم

ایضاً غزل

ز خاک ره بکجا [illegible] بر خیزم — غبار [illegible] که گر ز خاک بر خیزم

مرا که [illegible] — که از بزم [illegible] بر خیزم

[illegible] — [illegible] بر خیزم

[illegible] — [illegible] بر خیزم

[illegible] — [illegible] بر خیزم

ولهغزل

کی کوی تو [illegible] کرم — [illegible] کرم

[illegible] — از غم عشق تو [illegible] لبم

[illegible] — [illegible] خبرم

همرهی نه که گویم سخنی چند ز عشق   گر نه بر گوش رسد ناله زنجیر سحرم
تو ازین نغمه دیگر ملولی اما   چکنم در سر کوی تو نشسته‌ایم
دل بهمرهی من می نکند از دکامی   جز سر کوی تو هر جا که بود دربدرم
رحم فرما من ای لعل لبت آب حیات   چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
جز از مه قبایم نبود در کویت   که نیابد دگری بس جز چند نظرم
ره بیکانی نبرم جز به سر کوی جا   عاشق از این کم گشته بود دربدرم

ایضاً غزل

سوزهای که ز عشق تو باهمه درون خود شوده‌ام   ز بیداد دوست بود ها دارم غم بکنند زودم
ز دل آتش ز شعاع حسنم عشق ازین بدم   که فارغ گرد از سود و زیان بود و نابودم
تغافلیدم مکن که از خم دیگر ساز دوم مخزون   ز شوق جانسپاری به زخم اول آسودم
ز صبر آن نشترت غمی که از رگت نکوشتر   که کام بر تحفی عمری و بید نیت ابهودم
فغان کاننا و آخر بود از سوز نهان عاشق   بمحفل بخچه شمع از خندای گریه آلودم

و له غزل

از بس که انتظار نسیم سحر کشم   شبها نخفته گه سری زیر پر کشم

بیمار دیده کان مرا داد کرد و نه   من حسرت خودانگوی تو بیداد گر کشم
گر تیغ باز دوم بسر اندر هوای تو   تا در غم که تیغ ز ظلم تو سر کشم
از حرف من رقیب گشته سئو غایت   هر آه حسرتی که بر آن زیر که کشم
از دور رخصتم نه که بینم خرام او   من از بوی کمی نقابت در گیر کشم
گو حسنم از رخ خوش نه بهشتی مکن   من آن نیم که منبر و از هلاک کشم
باور مکن که تیغ اگر کار من کشد   از کوی دوست خیمه بیای دگر کشم
عاشق اگر که کوه بست عشق الا سرنج   در کوی میفروش بیم بکام بر کشم

ایضاً غزل

سپهر سنگدل آمد بعیسی آزارم   گر بیت دیده چه درد دام او گرفتارم
ز بادرست فغانم درین قفس بادا   که یاد کار رهین بود و بس ز گلزارم
بهر بیشه بنم از لعل تو سخته بداد   که عزت ای سنگدل که بیمارم
نظر من نکنی این زبان تو نشانه زنی   که چشم مست نگیرم هست بیمارم
طبیب من که ندارد بسر علاج کسی   بعشق بود کاشش ناله دارم
چو دیگنه انکار مرا تیر زبان ای دل   سینه‌ها بود در سینه کیش قرارم

گر به هجر و شام فرقت مرده پرسی بر | لب بنه بر مرده ازین سو غلغل شب تار دارم

بیاد هجر من ناتوان بسر جهان | زرحمت اگر نرسانده بکوی جانانم

دگر مشو دا آگاه مهربان عاشق | که زنده دشمن در کوی او هلاک خوادم

وله غزل

من آن رحم کمان در دل صیاد ندارم | بسنالم و امید بفریاد ندارم

شرمنده یک لطف نبودم ز تو هرگز | یکبار ز ترحم ز دلت یاد ندارم

آغاز محبت هوس کشتن من کرد | دانست که من طاقت بیداد ندارم

این که تو آن گفت که در محفل وصلش | از رحمت خود خوش دل ناشاد ندارم

عاشق دگر کش پس سیدا و که آرد | اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

ایضاً غزل

رفتم به در میکده و دوم گرفتم | دیدم رخ ساقی و آرام گرفتم

جز زلف تو جفاکار کسی گرفت دل انگار | صبح دگر از گف من رو به روزی شام گرفتم

در شهر رقیبان که دلم سوخت به دشنام | از شاهد که از لعل لبش کام گرفتم

درد دگر امروز شده و کس نکند گوش | این بنده که از گردش ایام گرفتم

کام دل

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل | زانجا که رسد دهن انجام گرفتم

وله غزل

ما تیشه هجر چو فرهاد گرفتیم | تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم

ما رسم گدایان در تو یاد گرفتیم | کام دل خود به تو فریاد گرفتیم

آن خاطر ناشاد که در صحبت تو آزرده | دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم

دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن | راه سر کوی تو بفریاد گرفتیم

با لاله سرخ و غنچه در دشت دمیدیم | از مرغ قفس زمزمه یاد گرفتیم

تو اکنون ز شبنم لبی که ز قفس آزادیم | تا رخصت بیاد ز صیاد گرفتیم

گفتند که سیدا دیوانه ببند | دامان تو روزی که بر دیوانه گرفتیم

عاشق سر کوی دل ز بیداد بناحق | صد بار قرون از پی فرهاد گرفتیم

ایضاً غزل

امروز ز رنگ محبت که جفا بار نکردم | بیچاره دل به خون دگر بکار نکردم

سر را که بزاری بسرم از غم هجران | روز وصل تو چاره احسان اظهار نکردم

اکنون شکایت ز پرس آن بجز گریان | یک حکایت هر روز تو ای یار نکردم

نصیحت من بیدل کسی نکرد که رو را | بیک نظر از روی تو پرستار نکردم

بسا که دیده حیران شود بروز جزا هم | که من ز جنبش دل نا شود بسیج بار نکردم

مبر ز عاشق از آنکه چگونه پای کشیدی | که من نگاه بیش خود از آن حسن تماشا نکردم

وله غزل

در بزم ره چو غیر شد اظهار کردیم | با جام می ز لطف بدلدار کردیم

دیدیم فلک جز سر آزار ندارد | راه سر کوی تو دل آزار کردیم

چون آتش پروانه زدیم بمحفل | از شمع چو رخت تو گلزار کردیم

رفتند رقیبان سوی آن بزم عزت | ما جای در آن سایه دیوار کردیم

تا غیر بناکامی ما شاد نگردد | ما ماتم در آن لب بازار کردیم

عاشق سوی مسجد پی بت نذر مناجات | ما نیز ره خانه خمار کردیم

ایضا غزل

صد بار بیاد تو دل ابراز کردیم | تا رحمت که بت سرکش ابراز کردیم

دیگر بنه بزم تحشم اگر بار رساند | تا گوشه آن بام که پرواز کردیم

آن صید بلوطم که بسی سر بزم از جان | صد بار بسر رشته بار کردیم

در محفل

در محفل اغیار چه افسون که نکردیم | تا جام می از آن لب طناز کردیم

بس ناز ز نگاری که در آتش دل ما مرد آخر | دیدیم گرانیت ز دشمن بان باز کردیم

بستیم بسر کوی کسی راه صبا را | عاشق چه در آید شده غماز کردیم

وله غزل

ز غمت اگر چه حاصل بجز چشم تر ندارم | بهمین خوشم ز عشقت که غم دگر ندارم

تو که سینه مجروحی چه گسسته دیگر آرم | که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

ز غمت اگر بمیرم تن مکی گذر بخاکم | بس از آنکه خاک باشم ز تو مهر بر ندارم

نتوان نگفت صبح ز رخ نکو دگر به | نه نگاه من غم خود ز تو هیچ بر ندارم

چه رسی صبا بگلشن ز نگاه غنچه بوی | بمن شکسته از آن کمر ندارم

تو که کام من که دیگر بکسی ز وصل عاشق | که گمان زند که کامی بجز جفا ندارم

ایضا غزل

غم فتنه ز نگهت می ناب گرفتیم | آتش به لب از رخ مستی آب گرفتیم

آن مستانه ساقی ... | از بوی خورشید ... آفتاب گرفتیم

خدری

در بزم طرب باده گرفتند حریفان | ما هم ز خنده ناب گرفتیم

از ذوق نخفتیم شبی تا بصبوحی — یکبوسه‌اش از لب نگرفتیم که خفتیم
مه پرده بر انگند مه خرگهی آمد — با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست ز دشمن نشنید — رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم
عاشق بهوای صنمی صبر و سکون را — وا دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

ولهٔ الغزل

ای دل ز سر وصل دل آرام گذشتیم — فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم
بال و پر ما سوخته از ذوق پریدن — هر وقت که بر گوشهٔ آن بام گذشتیم
شاید به شبی با سحری در کنار آید — هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
از هر طرف از کجت بسنگ ستم چرخ — تا چشم فرو بسته ز آرام گذشتیم
آن رند خرابیم که در کوی خرابات — از ملک جمشید بیک جام گذشتیم
تا راز دل عشوه و غمازه نداند — از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم
سر تا سر این نامه همین حرف وفا بود — ز آغاز گذشتیم و ز انجام گذشتیم
بیهوده لب ما ز جهان نستودیم — عاشق چه کرم رفت ز ابرام گذشتیم

ایضاً غزل

مادل از دو

کی دل از مهر تو ای لب شکن بر دارم — دل که از مهر تو برداشت که من بر دارم
روز محشر که به امان تو بجرم زنم — دست دور از که بجان کفن بر دارم
نقش مهر دم طالع و فریاد کو بهشت — طاقتی کو که دل از سیر چمن بر دارم
گرچه خون شد جگر از حسرت یکبوسه مرا — نتوانم دل حیران ز شکنج دهن بر دارم
عاشق آشفته چنینم جانب غربت نه — که دل از صحبت یاران وطن بر دارم

ولهٔ الغزل

مشکلی دارم که باید از سر دل کنده‌ام — باز فکر عشق آن شیرین شمایل کنده‌ام
مشکل است آن نکو او آن مه مهربان — با جفا خو کرم و از لطف حاصل کنده‌ام
کار عشق دلبران با اینچنین نا توان — مشکل افتاده ولی زین کار مشکل کنده‌ام
گرد خود را بسر راه بیا خواهم شاه — تا بکی در راه او منزل بمنزل کنده‌ام
ای رفیق از حال تنهم خدا غافل مشو — بیخودم رسم که از آن ماه غافل کنده‌ام
رستم گر غصه نشد با چنین بار گران — باور من به که از این دست حاصل کنده‌ام
توبه کردن باز است آن رحمت حق بیکران — من نه مجنونم که از طبع کاهل کنده‌ام
یاد آید عاشق از حال دل دیوانه‌ام — چون صبا هر که از سلسلهٔ سلاسل کنده‌ام

ایضاً غزل

خدارا ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم | بگو آن قصه زلفش مگر کز خود برد خوابم
نمیدانم چه با دل میکند مژگان او دانم | که تا دیدست سویم تیر پرواز دیده خوابم
کجم آن وزنه از شوق وصالش در هوای دل | که در فکر آن دارد هیچ چو خورشید جهانتابم
مرا شد هجش صافی ازینان ممکن از دین علم | که بر منبر زنستان زاد خبرم باده نابم
جمال آن بت است در آتش شد ساز او دارم | ز رشک آنکه خود دایم بلاله در آتش آبم
بکام دل اگر رهبر بسی سرو من عشق | ز رشک آن سهر زلف سیه بر سینه دولابم
نگو آنم که من عاشق از روز ازل دل این دارم | که از کوی کسی می آیم و صد داستان دارم

ولهٔ غزل

چمن در روی تو شکفته گل رخسار | که چشمی سوی گل چشمی بسوی باغبان دارم
کنار آن درخت سبز بسیار خواهم | که گه گه سیم بهر چه زیاد و فغان دارم
مرا از دو عده او کام دل حاصل نخواهد شد | بغیر از انکه روزی چند خود در استان دارم
مرا تا صبح ... | که در امید لطف یاری چو جسم بیجان دارم
سنگ ... که دیدم او را | جیاذم گر روزها در پای دل بند گران دارم

بروز ماتم ای زانگ چو گل بر جنگ دامن | باین خرسندی ام کز شاخ شاخ غنچه بستان دارم
مرا وقت غم و گفته عشق بیرون دل | خندم من بر روی گل او بوستان دارم

ایضاً غزل

شیخ بیهر چه کنی شهره شهر سیدان بستم | سرگرانی باز با من با سلسلان بستم
کرده آهنگ قتل من لب با نیت جلیت | نکو کشته جان نگه دارم لب پیمان بستم
همچو آن ماهی که در آب دارم او هنوز | از تو ... ولی اکنون ز هجران بستم
میکشدام هر زمان داغ دگر بر روی داغ | تا بخنداری که من در کربلا ان بستیم
میکشم ... ازین عاشق از زبان | که غلی ... جهان بستم

ولهٔ غزل

شکایت ... تا بن وان آن شیرینم | بگوید گوش نگارا جبا نگر جان بسیم
اگر بیاد دو ... عشق | شکایت چشم او بس آسمان ببریم
... که گم کرده | بشکر خوابر خوش چشم بخت ببریم
بباغ تازه ... بهار نشاند | که تا ز هشت ... ببریم
هزار ... تازه کرده ... | بغیر ودین رویستان خبریم

کسی که خون جهان جمله بکشد ریزد | بغیر غمزه خونریز آن کمان ببریم
بخاک بخت تماشای که رفت دیده و دل | که بر غبار حسرت روی تو از جهان ببریم
این متاع که نامش وفا بود عاشق | امید سود نداریم اگر زیان ببریم

ایضاً غزل

بجوش آمدم که در خانه خمار زنم | فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم
زانچه در راه طلب دامن دل میکرد | دست بردارم و بر دامن دلدار زنم
ایکه لب تا شکرین تو تمنای تو چند | دیده بر خنجر خونخوار سر دیوار زنم
دوش وصل تو یاد آورم از روز فراق | که در خواب بر این دیده بیدار زنم
خنجری گو چه بگویم تو بنالانی دست | که بفرمان تو بر این دل افگار زنم
من آن تیر مرگ که فغانی چه بر آرم از دل | آتشی بر دل برغون گرفتار زنم
نوبت [illegible] بیکار ندارم چون روز | راه بر زندگی خصم تب تار زنم
وای از جنون [illegible] که عاشق | دامن دل بیبان ازلی بیکار زنم

ولهٔ غزل

در کی شهر [illegible] بکاری هستیم | لاابالی [illegible] اعتباری هستیم

بهار

بهار مرکم از هجران کار تنگی دارم | اگر گویی غم هجرم بکشی درد دلی دارم
بامیدی دلم آمیخت در مهر و جفا جوئی | ز ظرفی ستم از مهر و نازدل حاصلی دارم
تماشای عیار و ناز و قد تو پر شتابی | نگار دلبری آگاهی از دل غافلی دارم
هنوزم اشک محرومی چو شمع از خنده میریزد | بظاهر گرچه می بینی که جا در محفلی دارم
ز لب پوشیدم از اغیار زخم کاری او را | بخنجر گر کشت اگر کرده هم قاتلی دارم
متاع نقد جان برگرفته برای قاصد کویش | لشنستم ز عشق [illegible] ره دو دلی دارم

ایضاً غزل

انکه بود در عشق ناله بجا ماریم | هیچ نداده از درد دل او داریم
سکه دو عالم ستم بهر دل ما گرفت | غمزه او سینه و دل آزاریم
خواهد بمهر لطف دگر گو مکن | ذوق محبت بس نه و داریم
جور و جفا اکدام جان ستم بهوا زاریم | غمزه گوید بکش عشوه بدل داریم
سینه هم او گل کنج و کهر ریب | که بعوض عشق غم خواریم
عشق تو از مهر و کون نابت آزاریم | زلف تو در دل ما کم گرفتاریم
بود جانش [illegible] اطاف آرم و سر | در [illegible] ما بیداریم

چاره غم میکنم کیفش از بیخودی | باده اگر میکشم شاد نه پندارم

عاشق اگر نه نصیب سخن آن آستان | کو گنه آستان هیچ دگر بارم

ولهُ غزل

گهی چون شمع کاهی آه بر آرم | گهی آهم ز دل شعلهای بر آرم

اگر هر که چهره مه خاک گردد | کف خاکی از جلوه کاهی بر آرم

و گر کم شود این دل از درد بیرون | هزاران دل از رنگ راهی بر آرم

تو دادم ندادی که گفتم عبرت | فغانی بر داد خواهی بر آرم

ز غم چون که داد این سیکن ره [illegible] | فغان بر در یار شاهی بر آرم

رسید است از ضعف کارم بجائی | که از یاد از دل بای بر آرم

مترس از شبیخون آهم مبادا | سحرگاهی از دل سپاهی بر آرم

گذشت از دم یار رو از بجود دیها | نه عاشق از سینه آهی بر آرم

ایضاً غزل

تنها نه از آن لب طمع کام ندارم | آن بخت که گاهی برم نام ندارم

تنها پی سنبل نه با مید راحت | خاصیت عشق است که آرام ندارم

از طلب زنده

ای خار رخ خنده مه هیچ کیم من | از بهر نگار آمده ام دام ندارم

جنت چه اثر از عزت خود کام ندارد | من هم خبری از دل ناکام ندارم

ز دیک شدن اگر چه مقصود چه حاصل | چون از طلبش جهت یک گام ندارم

جز یک شدم جم این نکته چه خوش گفت لب تیغ | کز تاب جان جهت بکام ندارم

امید وفا صبر ز ابنای جهانم | عاشق که بنا از کس طمع خام ندارم

ولهُ غزل

نه بیم مردم ز حسرت نه فراغ ز لبش دارم | چه حرمت اینکه او دارد چه بخت اینکه من دارم

بچشم خود لطف آن سنگر که من بچشم بحشوم | بهین در بهای دل که بوی پیرهن دارم

جهان آماده غافل رسیده های ابخاوم | که چشمی بر رو چشمی دگر بر انجمن دارم

ز لعلش رو به آن بتخانه کردم کعبه دل را | که در هر گوشه سامان چندین برهمن دارم

هوای مردم من سوی باغ باغبان [illegible] | کجا آن کله مهری که کل در سرو سمن دارم

دوم تا گفته سیدای دم هم گشته بیجوانی | رهی اگر نخواهی گشت از روی که من دارم

مبادا اگر ز چشم مهی که کهربا رسم | ز داغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سرا پا حیرتم از آن همه تا گشته عاشق | که از اغیار هیچ مهر و مهد اندکی دارم

ایضاً غزل

رفتم از سر کوی یار بستم — دست و دل از جهان بشستم
دادم دل خود به نرگس مستی — خود شیشهٔ خویشتن شکستم
از گردش چرخ تا چه زاید — با ماه وشی که دل ببستم
آنم که ز بسکه با تو بیخود — معلوم نمی‌شود که هستم
ساقی می با جهان تمام کن — چون ست زلف بسته هستم
خوش آنکه به بوسه [illegible] — از آن لب لعل می‌پرستم
عاشق بجز این دل شکسته — طرفی که از جهان نه بستم

ولهُ غزل

با آنکه بهر جور تو در کار بوده‌ایم — تا بوده‌ایم در نظرت خوار بوده‌ایم
وصلت بنزد که ملالی ز دل نکرد — زین پیشتر که هجر تو بیمار بوده‌ایم
هر جا محبت تو بیازار جلوه کرد — ما نقد جان بکف خریدار بوده‌ایم
آگه نبوده‌ایم ز دل [illegible] — از بسکه با غم تو گرفتار بوده‌ایم
عاشق ببزم ناز و عتاب بتان بیکار — در محفلی که ناله و بیدار بوده‌ایم

ایضاً غزل

چه دیوانگان فکر زنجیر دارم — که در جستن از دل پر تیر دارم
بجرم خدایت مبین سوی چشمم — که من صید آن کان بسی یاد دارم
نگاهی این بر [illegible] دل است چشمم — تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو تا کرده‌ای مایل کین و درد دل — که من خانهٔ تغافل به بیداد دارم
از این رو که صیدم بنخجیری بیرزد — امید تغافل ز صیاد دارم
نگاهی از آن ماه بنیاد خواهم — که عمری دل خود بآن شاد دارم
ز ضعفم فغان و بنالد چه از دل — چه داند که آهنگ فریاد دارم
مکن گو دوا کام [illegible] — که اندیشه از آه و فریاد دارم
مراد از نظر [illegible] عاشق — نظر کرده [illegible] دلستان شاد دارم

ولهُ غزل

روز جزا که قصهٔ شوق تو سر کنم — تا خاک [illegible] صفحهٔ محشر کنم
آن به که ناطبیب علاجم نمی‌کند — [illegible] علاج دگر کنم
هرگز ز عشق [illegible] — از درد خود چگونه تا خبر کنم

آگاهم از علامت صیاد سنگدل | آن نوصنم مباد که از روی حذر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل | گاهی بجانب غلطم گاه بی‌نظر کنم
یاد آیدم ز عادت کار دوستی | هرگه بجانب عاشق بیکس گذر کنم

ایضا غزل

بستر ز دامن تو که قرار دارم | چه اندیشه ز ابر بهار دارم
مکن منعم که جنبانی ز دستم | که طاقت نه رنگ بسیار دارم
نگویم حال غصه نارسیدی | که اندیشه از کار بسیار دارم
سخن مختصر سازم بهر دل | تمنای نگه چند بسیار دارم
تو از بار من دامن دو خالی | که گلهای حسرت بکنار دارم
بهیچ ارچه دارم بستر دستم | تمنای بچشم صبح بیدار دارم
بعال دست امان بگیر ز دامان | نشستی که بگیر در کار دارم
نه از دست جور تو باشد فغانم | که عادت باین ناله زار دارم
فغانم ز روی هوس نیست هرگز | ز مرغان گلشن ازان عار دارم
گرا باد دارم که در زمره عشاقش | ز غم روی خود سوی دیوار دارم

کہ مجنونیم

بسی که جلوه دیدم از محبت | چنان صرف دوری کی بیاد دارم
مکن گوش بسیار بر قصه من | که من درد دل انده بسیار دارم
حسات طلوع دوران که گاه | بجای ازین چشم بیدار دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن | که در دیده صد گونه گلزار دارم
زمین پس آسایش عشق زیبان | دلی از غم خود گلزار دارم
ندانم که باب تماشای دیده | گلی چند بر مرده بیمار دارم
بیا سوی باغم که از صحراهای | که گلهای گلچین بکنار دارم
قصه بقصه قانع که از زبان | طمع بوسه لعل شکربار دارم
عجب محنت که حرفم از زبان زد | سرکار با هیچ نه گه کار دارم
بهیچ ارچه زلف کسی نیست وفا | نه غم که این خلش بسیار دارم
حقش عاشق بسال سرزده‌ها | ملک نجان حسرت بار دارم

ولہ غزل

آنم که ز زلف بسته نو دام | تا از سر زلف زد افغانم
یارب چه کنم که گشت گمراه | ز دست دل خود بی‌سامانم

از جور کرده‌ام ز دو لبن کامم | چون شوق کند سنگ غمانم
زیاد گریه بیش آمده | در حرف نیند هوا مانم
مهر و ستم نداد کامم | رفتم که دگر ورا نخوانم
کم نیستم از خاک بهرت | بگرینه نشانه بر آستانم
آن کز غم آن نشانه گفتم | گوشی کنه به آستانم
شاد است دل از او دل | تا زخم جهان کنه نجانم
در عشق علاج ناوک است | صبری که دگر کنیستوانم
عاشق چه ماند گل در باغ | گو برق که سوزد آشیانم

ایضا غزل

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم | وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم
جز رحمت با هم درمانده کی عشق | بی‌خیر خواهی دل غمگین دعا کنم
باور مکن که آید اگر بر سرم سیج | دردی که یادگار تو دارم دوا کنم
یاد آیدم ز لطف تو امیدهای دل | هرگه نظر بسوی تو نا آشنا کنم
در ملک دل پادشهی دادم آن بار | گر تا ابد هر چه کنم کند حساب کنم

والا نیز

درکش پیاله در کشتی جز ز بیم | گر عاشقانه اهل هوس را هوا کنم
کارم همیشه خدمت شان بود و از ادب | هر کز نه روی پیش سگان تو جا کنم
یاد آورم ز صحبت دل با تو بی نیاز | در کوی عاشقان چه نظر بر کدا کنم
روز وداع جامه جان چاک کرده‌ام | عاشق شنیده دگر تا چه جا کنم

وله غزل

دستی به زلف تو چون شانه ندارم | پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بجز مهر تو بیگانه ندارند | بیگانه تر از من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بعبث بیدهم اما | جائی که برو بود چو جانانه ندارم
گفتم که به زنجیر دو زلف تو زدم دست | گفتا کسی از من چو تو دیوانه ندارم
خوش دارم از دوار غمت اندر روی | جائی که کند جعد در آن خانه ندارم
جز از دو چشمی که لبالب بود از خون | جز لعل لب تشنه پیمانه ندارم
با چهره عقل اسازد دل پر خون | عاشق چه کنم چون دل فرزانه ندارم

ایضا غزل

من که دل از این چرخ ز سیر گل برداشتم | میکنند مرا سرزده پا گر سرو داشتم

بهجر بوده‌ام من سگ کش ز قرب یکدمی　　ورنه هجران ترا از وصل خوشتر داشتم

با همه دوری نرفتم هرگز از کویت بجان　　دایم آنجا پای دل بر خاک آن در داشتم

دیده از گوهر نثار اینجا بر حسرت داد　　ورنه از بهر نثارت گوهر دیگر داشتم

بهجر از من گذشت آن ترک سنگین دل من　　سینه آماده بصد زخم خنجر داشتم

وعده داد از قدوم یار در پی نمود عجب　　خنده‌ام بر خویش می‌آید که باور داشتم

رخ بگردان میتوانم گر دیده دیگر این رخت　　چشم حسرت تا چرا از آن ستمگر داشتم

کفت نگاه این کس که گرد این جور حسرت آورد　　چون جفایت صد بیاد از روی محشر داشتم

از حجاب عاشقی اندوی نکردم شکوه　　من که عاشق دست بر دامان داور داشتم

وله غزل

دلم خون شد است از غم اندرون ناشاد حیرانم　　کمان ابروان عشق کرد بیداد جانانم

هنوزم وقت افغان نیست کارم جز بخون غلطان　　دو روزی با دل از بهر مبارکباد جانانم

بمانم کرا افتاده است کار دل این مخو　　در آغاز وفا از چشم او افتاده جانانم

برسم عاشقان دارم فغانی بر سر راهش　　گمان محرمان او که بیداد جانانم

بجان کندم و هرگز نیامد بر سرم شیرین　　ز رشک طالع فرخنده فرهاد جانانم

کنون

کنون عزلت گزینی اختیار پیر بنیاد　　درین کنج که از حسرت صیاد جانانم

بنامم گر که عاشق مرد در عشاق جو او　　ز دست درد و غم شد بجل آزاد جانانم

ایضا غزل

عنان ز جور تو نامهربان نگردانم　　گرم ز جور بسوزی عنان نگردانم

رخ چو ماه بپوشان روان به پیش کند ره　　که از محبت حق ازلی روان نگردانم

هزار بارم اگر برق خانمان سوزد　　ز شاخ گل که چمن آشیان نگردانم

نگاه کجا ای تو ابرو هم نوا در دیده من　　که روی خویش از آن آستان نگردانم

ز چار سوی دل نکرد بی جوی　　که جنس ازین همه جنس ارزان نگردانم

نوای عشق تو دارم چنان زبان من　　اگر ز دست رود داستان نگردانم

بهشت داد دل هنوز ندانم که داد　　اگر ز وصل تو باشی کامران نگردانم

دلی که هیچ نفس تاب انتظار نشست　　وعده‌ای تو نفس نشان زمان نگردانم

بسنگ بودم اگر بال ناتوان شکند　　نظر ز گل سوی باغبان نگردانم

کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد　　گرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم

ز رشته در بتخانه بعد ازین عاشق　　رخ نیاز سوی آستان نگردانم

ولـه غزل

بسته کلعذاره کمندم
سرگشته گشت ای چمندم

انکس که دهر بعشق بندم
آنگاه گشته از که ندم

کو بسید بر وار آمد کو
بر پای ندیده اند بندم

دیده نابسیده کاه عشقم
بسته کلکوه کمندم

مستغنی از من و دل من
چند انکه نوازد نیاز مندم

در حلقه عاشقان سر دوم
در محفل اکبران سپندم

در حفت علامتم که در عشق
گر دست غم جانان ابندم

ماتمدی از حکایت دل
بیچه نغان چه بندم

زلف تو ماز جبین ره دل
ابرای تکای سندم

عاشق من دمعک ز ه آن
تا خاک کنیم سندم

ایضا غزل

عمری بجستجوی نکوبان دویده‌ام
بهتر ز روی خوب تو اینه ندیده‌ام

صد بار کم بمنزل ره ما نمود وی
تا این زمان بگلشن کوبت رسیده‌ایم

از بلبلان

در کعبه و سنگ و کو بهر بال من زود بی
بند اشتی زکو ثنه بابت پریده ایم

پوشیده‌ایم ز دل بسکن ز کوی تش
راز غمت که از حرم سینه ابم

در محفلی که گرخش بیز آفتاب
ای آسمان بسوز که جای کشیده ایم

شکل آکر بسوی وطن آوریم رخت
از آشیان خویش نسبا که پریده ایم

سرمایه امید دل است نه است
آن عشوه که از لب شیرین چشیده ایم

ما را بروز و اقعه یاران کفن کشید
همراهی که در غم هجران ندیده ایم

آن صید خسته‌ایم که کوی تو کشته
آن کشته‌ایم که در خون طپیده ایم

مانند غنچه ز آتش بیم ورشته
عاشق گوشه دل بر خون خزیده ایم

ولـه غزل

از ذوق وعده تو که از اول شنیده ایم
عمری گذشته است که گرمان نگفته ایم

باشید برگ غنچه ما را از هم بشنیده ان
بیهوده روز کار ز شادی شکفته ایم

شاید که لطف دوست ز رحمت در رسد
در دود دل شکسته که باکس نگفته ایم

تا ما را ز ابجد عشق اندر فریب است
زین عهد اکران لب شیرین شنفته ایم

عاشق ز کوی آن صنم جفا ندید جشم
تا خاک ره دوست بمژگان نرفته ایم

ایضاً غزل

هزاران داغ حسرت بر دل یخچان دیدم | که در کوی بتان تنها سجده بر دستان دیدم

بخونم گر نشد دست ستم صیاد را دارد | چرا از شکنج دام سوی آشیان دیدم

بچشم ذره کو بیش دل گم گشته‌ام | دل گم گشته را کاروان در کاروان

بهر چشم چهره زیبای او در دیده خار آمد | ز روی شوق کردم گل اگر در [illegible] دیدم

دران محفل که آن مه چهره رنگین کرده بود | نکو بیم روی زیبا آتش صد خان [illegible] دیدم

بمن شد دوست دشمن مهر [illegible] کرد | ز رشک یار که بین شد این از [illegible] دیدم

نه بخندم و نه پروانه داغ غم عشق بگو زوبان | که در باغ محبت نو بهاری بخزان دیدم

نه دیدم در بغل هرگز گلی زان چمن [illegible] | اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

ولهغزل

ز آه نارسا شبها بجان خود جفا کردم | دلی پر حسرت از راه محبت آشنا کردم

قدم تا رنجه فرماید بدل [illegible] خیال او | بچاک سینه صد جا در ره او دوست گم کردم

بلند است این زمین پای شوق [illegible] کشته | که هر نقشی که پیش آمد ز گل رخ جدا کردم

بجا بجای او که گفتم [illegible] جان [illegible] | گذشت از پیش چشمم تا خیال او وفا کردم

مرا

صبوبر از کوی [illegible] محو آنیم [illegible] | که کار دل گذشت از کار ما فکر دوا کردیم

بچشم گر حیرتی [illegible] که باشد ناله‌ام عاشق | که من خود را جدا از گروه روان جدا کردم

سبزه از خنجر [illegible] باده احمر زدم | بلبلانه دست دیدم در چمن [illegible] زدم

ایضاً غزل

کس ز روی حسرت بگشود در بر روی من | بجز در میخانه هر جا حلقه بر در زدم

در هوای [illegible] کشتن [illegible] | وه که با مرغان بسمل کشته بر در زدم

در هوای [illegible] | همچو از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم

بمن [illegible] | در هوای شمع [illegible] بر در زدم

از دل [illegible] | آتشی از عشق [illegible] در زدم

ریشی از [illegible] | با امید رحمتی از [illegible] سر زدم

حوش [illegible] | کیمن [illegible] مبتلای [illegible] زدم

ولهغزل

با رقیبان گر نشینم [illegible] | در روم در کوی آن [illegible]

دعوی [illegible] | نکو مبادا [illegible]

میرم بیرون ازین خرگه زگلشن بال و پر　　تو نشد پرواز باشد کز جبال هستم

بیکسم چندانکه سوی تو نگاهی بر نشد　　ورنه چون شیشه پر از زنگ رقیبان جستم

کاهی از نظاره بیش دیدم که از غضب　　عشق میسوزد و دران محفل بگذرم جانم

بیکسم بار غم زیبا نگاری همه از من　　عاشق از دست غم عالم سر آمد محتشم

ایضا غزل

روز هجران چون بگیرم ترک جان کنم　　با کام دل حاصل نشد از سر جان بگذرم

کوی بتان بر خانه‌ای تا کی دلبری آن آرزو　　چون ابر ازین گذارا چشم گریان بکنم

از بیوفا بیزار کل قطع نظر کردم ولی　　باد آیدم از آشنایان چون بکشتن بگذرم

عمر از هجران جستجو از کوی دوستان　　حیف است اگر از بیم جان زین آستان بگذرم

عهد بستم بر سخن محکم مرا چون از ازل　　نا امید بمانه حاصل از جهان بگذرم

دارد جمال حسرت آن بیوفا من بیدل　　تا سدم که اینچنین روی پریشان بکنم

جز لعل زیبا دارم نبود علاج دیگرم　　آید مسیح ار بر سرم عاشق ز درمان بگذرم

وله غزل

اگر در دل هوس با تماشش دارم　　از جهان دیده بسوی گوشه بابش دارم

ازجم

خرمش

ز صنم بت که جان در قدمش دادم　　لب به غنچه نازک ز نگارش دارم

بیرم و خاک ره ساقی بگیرم بشوم　　که دلی آرزوی جرعه جامش دارم

بیرم نام دل خویش بیاد از غمش　　کاگر جور و ستم سنگ زدانش دارم

نکشی از سینه بروی من دل خسته بباد　　اگر چه پنهان نظری جانب دامش دارم

بگذرد از آتش سوزان غم در حذری　　بکشم من که در این سینه هوایش دارم

انچه چون اکرم هوس دهر پیاله باد　　همه بر خاک ستم کو هوایش دارم

بهر یکبوسه که گیرم ز لبش نالی چند　　چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

اگر از وعده خود باو بیار ره هرکه　　عاشق رند بر آغوش به پیمانش دارم

ایضا غزل

دل که شاد است بوصل تو نگارش دارم　　کاندل عشق غم آخر کارش دارم

سالکی بین که یکی وعده از دست دلم　　انجان شاد که کوی بکنارش دارم

اگر وقت ز مستی نرگس بمزه دو دوش　　چشم بر وعده دیدار پارش دارم

اگر از ناز دمی نرگس مستش بی قرار　　گوش بر وعده بر وعده قرارش دارم

من که دل در افراشتم بدو عالم بنیاز　　این چه جانست که در کوی تو خوارش دارم

دلا کم میکشد تیغ بیاسک کرم همدم | باز پرسیده خدارا که چه کار تیغ دارم

بت که کشت ازین کار کنکشت نی همه عمر | بوسه داد و زد از لب که شکار تیغ دارم

شاد ماند عاشق از آن لب لطف و ستم | من در اندیشه که تا کرده‌ست ریش دارم

ولہ غزل

چشم دایم ز سر زلف سیاهش دارم | که دلی غمزه پر ستان هم به پناهش دارم

بخت بد دامن او کرد رها از دستم | ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم

شوخ چشمی که ز بازی نکند یاد و برد | دیده داده ز تب و تابش دارم

رسته در باغ رخت مهر کیاب از گل تن | هم گل شوق نظر هم گیاهش دارم

این همه زخم که بینی دل ریش مرا | همه از خنجر مژگان سیاهش دارم

بو در دوست کی ز جهان خار رست | رنگ سلطنت و حشمت جاهش دارم

غمزه در ملک دلم لوی شاهی زد و من | هم غلام گری خیل سپاهش دارم

گر من از زلف کجش بابسته دل خویش | کی که از زنده که کرد نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رفت زکوی تو ولی | بی اثر شن من از شعله آهش دارم

ایضا غزل

بدایع الحکی

١

بهار و باده و رنگین گلزار چون باشم | جهانی ست تنهایی بی نگار چون باشم

بزیر آسمان که پر ز ظلم سنگ ستم بارد | پناهم گر نباشد خانه خمار چون باشم

طبیب من چه آید بر سرم هنگام جان دادن | در آن حالت من دلخسته بیمار چون باشم

مباد هیچ کس از آه آه کسی کاتش کام زد | بگوی او دو که باره ز آتش بار چون باشم

تو در فکر سرود و باده بست بهای عشق من | الهی بیکس است بهار و در عشق سیار چون باشم

به مجنون من که بیابان کام لیلی | ز وصل سلمان با حسرت بسیار چون باشم

تحمل خواستم کاهی که یار از سر در گذرد | با دوری که باصبر نیکو یار چون باشم

گرفتم بر سر ان کو بسازم با رقیب او | طبیع اوکر ان بر خاطر او بار چون باشم

مرا کاری نباشد بجز مهر بتان اما | بکار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم

سرود رست و ساقی دیگر است آهنگ دیگر | نوای بلبلانم نیست در گلزار چون باشم

شکیبم رفت عاشقی گر نه جان را دیده بردارم | از او خرسند با این شوق بی اندازه چون باشم

ولہ غزل

روز کاری در غمت در گریبان داشتم | در گریبان از خیال خنجر بی جان داشتم

روز محشر چون حساب کارها از من شد | منتی از ناوک جور تو بر جان داشتم

بسر آمد عمر من در وادی پایان عشق — چون نظر کردم همه صد بیابان داشتم

دامنی [illegible] که همه بر رقیبان کرده بود — خار در پیراهن گل در گریبان داشتم

من که محروم از گلشن تو بیرون آمدم — وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم

میکشد اکنون صبا از رشک یک [illegible] — یاد از روزی که ما و در گلستان داشتم

در چمن گر غنچه میکردم که تا دل طلب — آرزوی درد دل زان لعل خندان داشتم

در وصالم آرزوی هجر بود از رشک غیر — در گلستانی بودم و حسرت بزندان داشتم

از نگاه شد رازمن در کوچه بازار عشق — میکشد دایم از بیمار در پنهان داشتم

با کمال ادب عاشق بسر کوی کسی — التفاتی آرزو دایم زدربان داشتم

ایضاً غزل

دلی که [illegible] جفای تو [illegible] دارم — وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم

بهای بوسه خود اگر بنده ی [illegible] — ببین که قوت پرواز تا کجا دارم

لصبر در عالم [illegible] چه از حیات کنون — شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم

دوست ناز بین [illegible] ودل [illegible] — ستم اگر کنی من کجا روا دارم

عجب که [illegible] یکجایی برم از آن سر کو — چنین که میروم و روی در قفا دارم

قضا

قضا اگر کمر [illegible] بطفل [illegible] خوبی — [illegible] جان بشد و من شوق آن بجا دارم

بلبل و گلشن از [illegible] — ولی عجب که [illegible] دارم

هزار [illegible] از دوستی بیا عاشق — نگاه [illegible] بسر کوی او [illegible] دارم

ولهُ غزل

فرصتی کو تا بیزم وصل بیجا کنم — یک گره از زلف او صد عقده از دل وا کنم

ای اجل گر میروی از کوی بیرون مرا — فرصتی تا یک نظر بر آن رخ زیبا کنم

بلبل گلشن نگه دارم نیاز و عجز خویش — تا بکی حرف [illegible] آن گل رعنا کنم

رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست — تا بجا جوئی میان دلبران پیدا کنم

خواهم از سنگ [illegible] امشب نشسته ام خاکی — گر از وصف که حالی باده در مینا کنم

حاصل [illegible] که رفت کار و بار [illegible] — ناکسم گر بر سر کار [illegible] دنیا کنم

از عطا [illegible] امید [illegible] — [illegible] عاشق [illegible] گلی پیدا کنم

ایضاً غزل

حلقه در گوش غلامان در [illegible] — تا بچه [illegible] کلهم

در کان [illegible] کرم داده [illegible] — [illegible]

خاتم کز نه بود او دران مجلس نشین — ابنخند رسبک کند فلک به جلوه گهم
رنگ عزم لب جرم وفا میوزد — چه توان کرد بر رگ بخت گمهم
مردم از حسرت بسته جهان اوززد — اکه نکنند فراق تو بروز سیهم
نکس خساره ساقی چه درنشد رنج — بس بود جام می از گردش دو نشیبه دهم
تا چه عاشق زغم تو سبب پای تو بناز — میکند بر سر کوی تو چه از خاک رهم

ولـه غزل

انجمان کز شد و دیگر نقش بسته ولم — که بصد بوسم گل یاد نیاید چشم
خود جبش تو بر خود چه مجال سخنم — کو مدد جنز که بدرد او دران کجنسم
سر خوش از خانه برون نا شده دیرم — که بسیار هم برین جان زند دیگر کنم
همچو گل پیرهن از شوق قبا میسازم — تا که بر بودست دل از بوی گل پیرهنم
ای صبا از چه گلهای بهاری غنچه دل — تا که کوی من غمگین که ز غیب جستم
من ز نگار سخنهای تو اما فریاد — عزو در خون چه بستند محبت گفتم
به سر کوی تو خارم چه جز بار زیی دل — همه حسرت که چه دارم ز خاطر وطنم
صد ره از پای در امان سنگ آمد — شوق آرد بسر کوی تو بشکستم

وین بنا مو ختم از زاهد و زاهد — عاشق آن طاعت آموخته از خود نشستم

ایضاً غزل

گر کند زلف تو سنم دلبر به او کم — سیر از آن سبب که بخت بجای دل کرم
شب که از حسرت آن گلشن کو مینالم — مددی یاب تو از ناله مرغ سحرم
کمن از سینه دل آن که گوهر گنجینه راز — محنت عشق تو بسکه دچار بر بم
کون کم گفت از خویش سایه مراد — اگر شد جان آن مقصد جان هم
ناز پرورد گلستانم و آزاده باغ — که بکوی تو ستم بر شکسته پرم
دلم آن طایر هم در و چه مانده از پرواز — از سر کوی تو دیگر که رسانند خبرم
حالیا بسته نیز از کی تو هم سر و بیش — چه نوشت اگر حکم قضا نا ببرم
هر کسی از سر یک ناز بود در کوی تو من — عشق میورزم و خود بس بود این برم
تحمل لطفی در برت کلام دل عاشق زار — اکه چون آن لطف که یکلحظه در آید برم

ولـه غزل

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم — مانند ذره در ره عشقت جدا شدیم
ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق — کار از میان فتاد که از هم جدا شدیم

همصحبتی نگر که به دنبال ما ندید — آن دیده شبنه چون نرگسش بیخواب شدیم

زنجیم یار رقیب به بزم وصال یار — باز آمدیم و با غم و هجران رضا شدیم

بانگ جرس که گوش نیامد ز کاروان — چندانکه گرد باد به پا از قفا شدیم

تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم — فصل خزان رسید و چنین بینوا شدیم

عاشق سزای کی چنین خوار گشته‌ایم — تا پای بست مهر و محبت جدا شدیم

ایضاً غزل

در کوی تو صبر منی نداریم — در پیش تو عزتی نداریم

مغرور چنین مبین به ما را — هر چند که نسبتی نداریم

جان داده و در ره محبت — بر عشق تو منتی نداریم

از مهربان بیگانه‌ایم — با خویش محبتی نداریم

در کار غم تو کرده جانا — در کرده ندامتی نداریم

ساقی به سر یاری تو کردم — بر خیز که فرصتی نداریم

کامی ز جهان ندیده هرگز — وین طرفه که حسرتی نداریم

در خلوت دل ز هر دو عالم — با غیر تو الفتی نداریم

در ملک جانی

در ملک جان اگر چه مقیم — در پیش تو شوکتی نداریم

جز خون دل از شراب عاشق — ما باده عشرتی نداریم

وله غزل

بی تو چنین به کوی تو چندین خوار بوده‌ام — یکباره بکام دل اغیار بوده‌ام

یک دم نشست با من یار و خبردار بوده‌ام — آمد به بزم دولت و بیدار بوده‌ام

آن کس که گشته بار بجان عزیز دل او — اینک کسی که بر خاطر او بار بوده‌ام

گفتم که کی بجان بخرم از لعل تو بوسی — آگاه از این که بی بازار بوده‌ام

از گردش این ظالم گردون چه دیده‌ام — یک روز که در خانه خمار بوده‌ام

از یک نگه ساقی مجلس شدم از کار — از دل خبرم نیست که هشیار بوده‌ام

اگر از لب شیرین تو بر جسته دوا یافت — کو با که من خسته بیمار بوده‌ام

زاری چه ندارد اثری در دل ایشان — از مهربان کاش چنین زار بوده‌ام

چشم ز صبا نکهت گیسوی تو گر هست — در فکر دل و سینه افگار بوده‌ام

با گوشه چشمی ز دم لطف تو خوش دل — هرگز بغم انده بسیار بوده‌ام

گر جور کشیدم ز تو در کار دل اغیار — هرگز بغم عشق تو بیکار بوده‌ام

با حسرت دهقان خزان دیده بکویم / در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

صیاد دگر بسته از ره رحمت / ایکاش بدام تو گرفتار نبودم

عاشق بیکجا ساختم و رفتم ازان کو / چون لایق لطف و کرم یار نبودم

ایضاً غزل

گشت اگر رخصت سوی روضه رضوانی کنم / همچنان دل سوی ترکستان کنم

مطلب کار است ای گنج نهانی تا کی / دل دیوانه ز آباد بویران کنم

گفتم و امشب و روز جزا از پی داد / رشته آن ترک ستم پیشه گریبان کنم

زخم بر زخم وهد گر بکنک آید رست / دل بیباک همان جانب پیکان کنم

اتفاقی اگر از جانب صیاد بود / کاوزم دل ز قفس گلشن بستان کنم

من آن ترک ستمکار اگر کس طلبم / دل افکار ازان جانب سلطان کنم

چه غم از یکدو نفس محفل اغیار شده / منکه دل جانب آن غنچه پنهان کنم

گلشن وصل تو را باد که ارم ز ریب / ستمه هجر کجا نه که زندان کنم

با میدی که بهم کی از اصل دهد / کوکو خاطر غمگین چه پریشان کنم

کرم ازان کوی که دشمن که نگردیده / دست غارتی که واین یاد بنادان کنم

ترک خاک سران کو که منم عاشق اگر / گشت این لطفی چو چشمه حیوان کنم

وله غزل

تا کی آهنگ ره طاقت رسوا شویم / بهتر آنست که در عشق شکیبا شویم

ما همه ذره تو خورشید جهان آرایی / که از پرده برآیی تو هویدا شویم

پرده بردار ز غم عشق نپوشند که ما / تا زیبایی تو بود مایل سودا نشویم

ور درو آهم رقیبان که عجب ناله کو / ورنه خطره عشق تو تنها نشویم

کاه اگر کو رسید سیه بکی که با / نکند یار اگر کرم تقاضا نشویم

لطف بیداد و نهایت چه نمانده است / گم شویم از سر کوی تو و پیدا نشویم

عاشق این سلسله موبان پریشان کاکل / نکند ار نه که دیوانه و شیدا نشویم

ایضاً غزل

لطف کو در حساب آن نگار و شکنم / گر خدنه همره پیکان کمان یا بکشم

بهار رفت که گل مهربان نشد با من / دلم خوش است که گه لب این چمنم

ز رنج عشق تو رسم که بهانه اگر / طبیب شهر که آید بپرسد خویشتنم

صبا زکوی که رسد بک نکند ار گهت / کنم چو غنچه تن چاک و غنچه کفنم

جدائی تو بنیاد صبر دل افتاد | ز دوری تو جدائی میان جان و تنم
بیرم وصل امانم نداد جور رقیب | که گر بمیرم از فراق تو بیوفا نکنم
ز رشک دو یکتا بند بر رخ عاشق | برو بکوی وفا مجلس که گره بزنم

وله غزل

فدای مهر تو شد جان منکه شاد ایم | که از دل تو جفا جوی شیوه دو کنم
مراد جان و دل ای غایت لطف تو خوش | چه کوکبت که دل از کف برد که امنم
مریض غم توم خوش دارم ای پیمبران بان | ز خط اینکه لب تشنه دمی ببالینم
چگونه حسرت سیر چمن برد از دل | گلی که روی تو باید ز جیب گل چینم
ببین چه روز وصل بود روز کار وصالم | ببین چه عهد سکی گشت بار دیگر بینم
فراز کار نجات خطر بیاد | در آرزوی وصالت جان بسر ببینم
مده بعاشق مخمور جرعه ساقی | ز کاه رونق میخانها که بشکنم

ایضاً غزل

بیرم یاری درجام کردیم | علاج فتنه ایام کردیم
هما تا آسمان نائل نداز ما | که روزی را العنبر تمام کردیم

چنان از به

چنان تو نومید از کوی تو رفتم | که ترک نامه و پیغام کردیم
بکامی تا رسید اندر ره عشق | جفا با این دل خود کام کردیم
مبارک باد بار منزل تو | که جا از آتش بان دردام کردیم
در و غمی چند گر قصه شنیدیم | بکار جان بی آرام کردیم
چه منشها کشید از طبع خویش | که عاشق را رسک نام کردیم

وله غزل

اگر دوستم رسد غبار گرد دوزرا برانداز زم | یکجا کی این خراب آباد طرح دیگر اندازم
مگر این سینه خالی و درون باز میان خیزد | که مشتم دمی بنا و دمی اندر ساغر اندازم
ببینم جانب مه رسیده تابان جبین روی | و گر بیند لب وی او بجنس خنجر اندازم
ستوده کام دل حاصل کنم ترک وفا اگر | ره دور سم وفا یکبار ده از عالم براندازم
زنابی می چنین که برفروزد چهره | نظر از روی او شکل شمع خاور اندازم
بیرم عشق او راهی چه این پروا نه افروده | مگر آبی گرم از دل که آتش در پر اندازم
چه بتوان خوش نشین دو دل از زندگی من دارم | همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
نه بینم باز بس صد بو شم کز فنا آید | ازین زندان خم خود را کرد روزی در اندازم

نخواهم خون خود عاشق از آنکه روز محشر | اگر فرصت شود او را نظر بر منظر اندازم

ایضاً غزل

بخیز تا طرب غم اندازیم | رسم طامات را براندازیم
پای کوبان نرویم و دست‌افشان | شوری اندر جهان دراندازیم
بشکنیم سقف گردون را | طرح بتخانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم | شور در هفت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه بربندیم | عشق را طرح دیگر اندازیم
بو الهوسی تا زیرکی نشود | آتش از لب بر اندازیم
شمعی از سینه آتش افروزیم | شعله در جان اختر اندازیم
در هوائی که ریگ تابد آفتاب | خیمه از لاله بر اندازیم
پر در هم شکسته بگشائیم | خویشتن از قفس دراندازیم
گشته‌ایم از جهان سبکباران | کوه بر شانه سبک اندازیم
همچه عاشق نظر بهر دو جهان | دلبری را بمنظر اندازیم

والغزل

ملک وفا کار

ما که بر خاک غم نشستیم و خاکسارانیم | ورنه چو سپیده در جهان منتظر یارانیم
گرچه در کوی تو چندی ز نظر بارانیم | اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
دعوی با تو نداریم بجز عشق خوش | ما شهیدان محبت که وفادارانیم
آنکه در فکر علاج دل ما هست لبت | وقت آنست زما پرسش که بیمارانیم
گر کسی در روشنی اندر همه آفاق نمید | دیده ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا کوی تو از کار جهان آگه نیست | ما ز خود بیخبری چند که میخوارانیم
تشنه در بادیه عشق تو مردیم و سراب | زنده آنگاه که ما در طلب یارانیم
بسته در همه زندان ستمهای تو باز ماند | همچنان ما که به تو گرفتارانیم
تا سر زلف تو بی رهزن دین خواهد بود | عاشق و من که همیشه بهر در سرکارانیم

ایضاً غزل

جانا مگوش شرح غم هجران چه نویسم | هجران تو را شرح بعنوان چه نویسم
ای برخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز | از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم
پیغام سر زلف تو آورد بمن باد | تا من چو از حال پریشان چه نویسم
ای مصر نکوئی ز رخ خوب تو آباد | از ساکن در بیت الاحزان چه نویسم

محروم ز ناز چو گدایان نوشتم | دیگر به تو از قصه هجران چه نویسم
دور از چمن کوی تو ای گلبن خودرو | از قصه مرغان گرفتار چه نویسم
دور از سر کوی تو که ستر که جایت | از محنت دشوار غریبان چه نویسم
ای رفته من از شوق عجب زار گریست | زان قصه که دل در شکنه پنهان چه نویسم
در بان سینه یعقوب ز اخانه دیده | از کلبه ویرانه احزان چه نویسم
ای کرده که زیر دل ویرانه عاشق | مسکین که برای ره ویران چه نویسم

ولہ غزل

نوائی در جهان همچون سرود دل نمیدانم | فغان دلکش در دادلی چه دل نمیدانم
میان جان عمهای تو رشت آبر نیما | یکی دارد رخت ما و او جان منزل نمیدانم
کرم از لطف تو داری درخوانی سوی خود گاهی | مرز شتان که من زهم دره محفل نمیدانم
دا لم سنگ در نالد آورد از فغان اما | فغان زنا امل کسوی رحمتش مایل نمیدانم
بگوی او که نتوان زیست از بیم رقیب اکنون | خیال این دل مسکین باور کل نمیدانم
از ان رحمت که با آسوده ساحل کنان آرام | بپرس این که من آن نجما ساحل نمیدانم
ز بیرحمی نداری با من مسکین نظر دانم | که این سنت از حال خود غافل نمیدانم

نمیدانم کنه

بمن زنگ رقیب آن سگنه عاشق کوی او | که مردن در فراق او چنان مشکل نمیدانم

ایضا غزل

در جهان بسم ره مهر و وفا میجواستم | مهربانی زان سنگین دل کجا میجواستم
همچو جان از نسبت بوفا میجواستم | همچو از امنیت سرکشی و بی آشنا میجواستم
بر سر کوی جو ز ابات از که بیابان بوده ام | با رها آن تحفه بنی کز بار دست میجواستم
هر که مهر از ما و من میجوست فرقت از کوی او | من بیگانه ماندم کز او مهر و وفا میجواستم
اینکه مسکینم گردش زمانه کاش هیچ | چند روزی کار دل بر بد تا میجواستم
تا هم نقاب ترش بدام مطرب مانا در نه | از خدا یاری چه به پیچ رسا میجواستم
مدعی رسته منبری لقب از زر زر | در سر کوی تو کاری کز دعا میجواستم
از که ایوان ره من مسکین که جسم آورد | همچو از بن خود را و دران کو میجواستم
شرم از رحمت وقت همچون زخم لرکو برده | از سکانش هر یکی قدری جدا میجواستم
حال قصه عرضت چه کردم در دور خدمتش | از رقیبش بر ابد یک ره جدا میجواستم
نا امیدی خود نشانم خاکی از ان آستان | راه آمد شد کو بهت چون صبا میجواستم
تیغ کرامت کشته عاشق دل استیل سبز | آنچنان آمد بر سر من کز خدا میجواستم

ولـه غزل

گر به افسون تو گویم آشنا می‌ساختم ؛ در غم عشق تو هم خو با بلا می‌ساختم

غنچه را با دست هر چاک گریبان می‌گشود ؛ من چه با دوست پیراهن قبا می‌ساختم

زان گلستان گر پیام آشنائی می‌رسید ؛ جان نثار مقدم باد صبا می‌ساختم

صبر و طاقت در نهایت عمر را پایان رسید ؛ اندک اندک با تو گر یک آشنا می‌ساختم

گر رسیدم بر سر کویت بود جان رهبا ؛ گر ز من چیزی که زانکار وفا می‌ساختم

عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان ؛ سنگ را در بزوی آهی کارها می‌ساختم

از سر کوی تو می‌رفتم به رنگ مدعی ؛ درد هجران را هم از هجران دوا می‌ساختم

راه از راه تو بکوی مغبرستان می‌گذشت ؛ وحشتی از اعتبار این که جا می‌ساختم

بندی این خانه‌ام ور بخت من یاری ؛ کعبه‌ای در خرابات آباد جا می‌ساختم

در طریق آشنائی گر کسی می‌زد قدم ؛ دیده را از خاک پایش توتیا می‌ساختم

عاشق از منزل ستم زین بیت میان خویش ؛ عمر خوبان جهان را همچو خواب می‌ساختم

ایضاً غزل

[illegible] ؛ ولی این کار را حاصل ندانم

من این

من این آرزو به جان را جان ندانم ؛ من این خون گشته را از دل ندانم

به وصلم همدم اغیار کردی ؛ که هجران تو را مشکل ندانم

به راه آن صنم در سینه میرم ؛ که رسم از حال خود غافل ندانم

مریز خونم بر غمزه بیت ؛ که تیغ تیز را قاتل ندانم

تمام از لب جان بی‌تقصیر ؛ بیا که بر جان ندانم

که دشنام ای نکو ساز جان دل ؛ علاج زخم این بسمل ندانم

جفا و جور را پایان نه بینم ؛ فغان که بر را حاصل نه بینم

ز غربت جان سپردن در ره عشق ؛ کم آسایش منزل ندانم

مرا که بدر عاشق بر در او ؛ که رحم او را این محفل ندانم

ولـه غزل

کاش در رنگ محبت اختیاری داشتم ؛ یا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم

بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم ؛ بهجر بگذشت ره آن شوخ کاری داشتم

گرچه بودم از گدایان در ره عجز و نیاز ؛ دیده حسرت به شهریاری داشتم

هر کرم از خوبرویان شکوه در خاطر بود ؛ از رقیبان بود اگر در دل غباری داشتم

از سر آن کو که افتاد و بیت یار دل بگل   یاد در رفتن ز مستی که اختیاری داشتم

می‌توانستم زدن از هر دو عالم بند پا   بر سر کوی تو گر راه گذاری داشتم

خاطر تو خرم و خوش باد از عزت که من   رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم

ای که می‌پرسی ز احوال اسیران وفا   هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم

بعد مردن هر گل سوری که رست از خاک من   بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم

عاشق آن طرزم که منت بر تب طاقتم   ورنه من هم پیش ازین صبر و قراری داشتم

ایضاً غزل

ای که از سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم   رحم فرما که در بند تو بی تقصیرم

هر دم از شوق نظاره سر راهی گیرم   تا مگر بو که رسد نالهٔ بی تأثیرم

وه که هر چاره که در کار محبت کردم   حیله‌ای کرد قضا و به چه در تدبیرم

از سر کوی تو ای بیخبر از حسرت من   برد و آورد بسی کشش تقدیرم

من که پابستم که قدم از سر زلف تو کشی   این قدر بس که بکاکل داد و بمیرم

ای که خود داده بدست آن بت بدعهد دلم   بار بگذر که مرا جای که بگیرم

من که در کوی نکویان ساله افتادم   عاشق اندک غم پدر بزنجیرم

فارغ

والغزل

فارغ از عشرت آسمان زر و بادم   که بکوی غمش ره بشده دادم

شب هجران او چه خواهم کرد   من که روز وصال ناشادم

خاک گشتم به راه کوی کسی   کی برد تا بسوی او بادم

در دلم آرزوی لطف نامه   خوی بدخوی او ز بس بیدادم

صحبت التفات میدانم   مگر از چشم یار افتادم

ذوق حسرت زیاد و از مجنون   شوق محنت ز عقل آزادم

نه خلاصی ز محنت دارم   نه امیدی ز لطف صیادم

خون دل می‌رود بدامانم   تا چرا دل بآن صنم دادم

عاشق از یاد من مگو فرصت   که هرگز نمی‌کند یادم

ایضاً غزل

منکه دل در خم آن زلف پریشان دارم   به غم از کار دل بی سر و سامان دارم

تو طبیب دل بیمار دل خستهٔ من   درد عشق آن نه که امید بدرمان دارم

همه تن غنچه صفت زخم دمی خواهم باز   همت از عشق که اینگونه سر و سامان دارم

اگر از جلوه او نیستم از سیر آن بی   دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم
تا چو خون ریزم از دیده نگاهات کردن   ز رشحی چشمه نظر بر رخ جانان دارم
از سر خشم کرد آزرده دل افکار دهم   چون نظم سخن بچاره سلطان دارم
بسکه آماده محرومیم از طالع بد   جامه سوخته و زیبا از هجران دارم
جز از تیر جفای تو ندادم دادم   جامه از زخم تو همرنگ شهیدان دارم
سوخت نالیدن بلبل دلم این نغمه کجاست   بگذار بر دمی گوش بافغان دارم
همچنان دل با دو دمی تحیات   با فلک رشته پیوند گریبان دارم
من کیم غنچه دلی دور ز گلشن عاشق   لقمه در جور این منزل ویران دارم

وله غزل

بکوی یاری بند بند بارم   نمی‌جنبید باران جنبادارم
زبس پرسید رسم جانبازی   که جز از عاشقی کاری ندارم
بکوی خوبرویان از نگه بان   بهای غمزه‌بازان شهیدارم
چنان بیخود درین نخجیر گردد   نخستین جلوه آن شیدارم
که گرد در خون کند زلف نگردد   زلف تنهای زخم او شکارم

بکش   جان

گهی سنگ غم معشوق بر سرم   که لب با او یک روز کارم
ز رفتارها که تا خبری ندارد   چگونه گوئی که شیدا و چه کارم
نسیمی که گرد و خیال محمل   بادهٔ وصل از بهار و چه خارم
درین گلزار چون شمع شکسته   بود چنان خزان و نوبهارم
که آه آمدن چون یار عاشق   که گرد و هر دو پیش امیدوارم

ایضا غزل

خوش آنکه بر سر کویت گذر توانم کرد   بر گذر تو فغانی بجلل توانم کرد
بعیز آنکه برون رسم زر رشتن   کمان کمن تو که کار دگر توانم کرد
زبس ز شکم دلی بیت درد عشق   اگر به عیان تو سر توانم کرد
کمان کمن که چه شمع نقد ریودهم   که در فراق تو شب‌ها سحر توانم کرد
سوی بگینه تو گوئی که مرا امید   که با تو دست چون دیگر توانم کرد
نه رخصتم که کنم سوی گل نظر به چمن   نه فرصتی که سری زیر پر توانم کرد
بشرح درد دلی از رحم میکند گوشی   اگر حکایت دل مختصر توانم کرد
چنین که من بخودم از زخم تیغ او عجب   ز لطف شکر بایا جز توانم کرد

عتاب و ناز عجب چه جفا و چه رفت | علاج این همه صبر است اگر توانم کرد
شام هجر نمردم عجب که روز وصال | ز شرم بر رخ آن از نظر توانم کرد
بهانه سوز شدی بی بهانه کشتی | که نیست از نگه زخوب عذر نتوانم کرد
دلم بحال تو سوزد ولی عجب عاشق | که فکر کار تو چون روز و روز توانم کرد

ولە غزل

تو بت چینی و من برهمنم | تابع محنت عشق تو منم
چه شود گر ز مروت صبا | بزند بر سر من گل از چمنم
فارغ از بهره دو جهان نشینم | گر گذر افتد در آن انجمنم
روی که چون غنچه گل از بوی تو | بپرد باد صبا از وطنم
روی چون لاله تو زمین گردانی | کو غش کرده بجان پیرهنم
عیب این کرد و بجا آمد بیان | که به نو خوبی بجان وطنم
بهر اثر دیدن روشنی دارد | لب او چون برد از خود شکنم
ز آن بهر آن منشیم شاد که نیست | غم بیرا این و شکر شکنم
ای خوش آن بخت که از روی نیاز | بوسه ش میرم و داند که منم

بیم

غنچه سان سر که بیان دارد | فکر آن وصف گل پیرهنم
لاف طامات زدم ساقی کجاست | که نهی جام باعث شکنم

ایضاً غزل

ز گل سوار ره من ز بی دل بجا افتاده ام | خارم چو پای شکسته از پا فتاده ام
در خدمت اگر چه غلام خودم نخواند | دامان سعی بر زده و ایستاده ام
یارب چه حکمت است که با این چنین خمار | ساقی ز یک پیاله لب تشنه داده ام
گر زنده ستی و بیازار عشوه کش | یکدانه گوهری چه دل از دست داده ام
چشم از جهان که کام جهان بسته ام | در وادی غم بیع دل گشاده ام
بخود درم مکن که ز نظاره ی خودم | شرمنده مجلس دلدار باده ام
عاشق زرای یار منه جانب رهم | چون با قضا بگفت موافق اراده ام

ولە غزل

دی رعاب نقش در جهان نظر کردم | دلم گرفت همان سر بزیر کردم
بهانه جوی بر سر خیال در دل من | دلم خوش است که از خوی او حذر کردم
رقیب در خم سنه زا بجان | که روز قبله کوی تو سوی او گذر کردم

ز برق آه زبانی بگلشن بسرا و
حذر کن از دل سوزان تو احتراز کردم

نیم ازو دم که نفس جدا ز رقیب
نظر همیشه بروی تو چشم تر کردم

نوید باد چمن را که تو گلی خندید
جز دیده برغان که ناله سر کردم

کسی ز روی اکرم ور بروی من نگشود
هزار بار به پروسرم گذر کردم

نگرکنند به لبش مانی اثر عاشق
که ترک ناله و افغان نیاز کردم

ایضاً غزل

کمال کنقس بستنی وبی پرواز گردم
که را که گلشنی در پیش صیادی زنی دارم

درین محفل که از عشقت کس از حسرت جهان
خمارم گشت بیدارم که در کف جام می دارم

براه او که فرسودم دل چون باز نی بخم
بیا با نهاسوی مقصد ره نگر و طی دارم

ز صد باغ و بهارم ساقی بهار حسن تو خوشتر
که اندر دل نیستی نظر بر سرخ گل فصل دی دارم

نه آن مجنون بسلیم که بپرسد حال من لیلا
که صد حسرت بقدر وحسرت کمهای حی دارم

ملول از کار و بار عالم چندی دگر عاشق
نظر بر روی ساقی گوش بر آواز نی دارم

وله غزل

بر سر شیم ز خوبان بسکه خود بستم
من خراب نه الم که دل نزلف که بستم

سرشتم زکل ازمه

شدم ز کوی تو بیخود که دل نهم صبر
صبوری کنه انم ز دلی که رفت بدستم

اگر وشاق تو بی بی زاهدی و بی تقوی
سر نگاه تو کردم بیا که تو بشکستم

نوشت عهد چو بیندی لحظه جهانی
که کو شستم ز سر جان و بر ره تو نشستم

برهم ز هر کس جهد و ز عشق بریدم
گسستم از همه پیوند و ز آن عهد شکستم

تو آفتابی و من ذره که کمال نبات
نموده مهر تو کیب و گرده عشق تو هستم

تمام زاهد و بستی خمره و خبرا عاشق
تو ای که واله و مستی منم که باده پرستم

ایضاً غزل

لب شب که روز وصال یار بمیرم
گر از اشتیاق بمیرم کنون و ز انتظار بمیرم

ز دوستی که کنم خاک آستان تو بر سر
نه جز آنی که بر آن خاک رهگذار بمیرم

بانشیار عزیز و کسی دل من بید دل
ملول اگر شدی از من با چشم بار بمیرم

هزار شیوه بود جلوه تو سرو سهی را
که جیب آن قد موزون هزار بار بمیرم

بوعده تو دل خویش شاد کرده ام آخر
تو وصل یار رسم یا در انتظار بمیرم

گدای خشتم و این آرزوست در دل تنگم
که در هوای وصال تو شهریار بمیرم

ز غم خنجرم انه گشت عاشق و رستم
بجنگ محنت اندوه روز کار بمیرم

ولە غزل

گر غم زمانه اگر دون نکریم — ز جور تو بیداد اگر چون نکریم

به درد هجر تو خوکرده‌ام از جهات — سکم خوان غم تو اکنون نکریم

ز سیل اشک شنیدی که دیده عالم — که بر حیات نه از مجنون نکریم

مرا در چکر غم نماند است ازین بیش — رنگ جلوه جلوه هر روز اکنون نکریم

بدل چه سیستم که چون درد زنت — بکریم کم از دو جیحون نکریم

کسی که چشمه در عشق عالم — بین ز دیده تن چون نکریم

بیزم تو که بنده باران بافسوس — مرا به چشم بافسون نکریم

بجز عشق تو عاشق که از بیم دشمن — بصحرا تا لم بهامون نکریم

ایضا غزل

لعل ساقی باز می‌بخشد مدور باده‌ام — در نثارش جان شیرینی که از کف داده‌ام

تیغ برکف میرسد ترکی که صد جان عشق فدا — هر که خواهد گو از او بکریز من استاده‌ام

بندی زنجیر عشقم بسته روی نگار — فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده‌ام

انکه می‌ارزد بصد جان یک نظر بر روی او — محتسب بارا الا زجور او آماده‌ام

چکدارم

جنگ اگر در جام و شب در دام عیشم مکن — زاهدا مکشود کار از سبحه و سجاده‌ام

هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا — دل بهر دو ای دار الفلاک که چشم یار افتاده‌ام

یار در هجران بگیریم عاشق با امید وصال — دل اگر دور از فراق او جان بنهاده‌ام

ولە غزل

مرغان باغ گوش کشند از ترانه‌ام — بر شاخ گل دریغ که نه آشیانه‌ام

وارست دل ز دولت وصلت مگر بسم — دیگر نمانده است به غیر از بهانه‌ام

از من بود که عرضه کنم حال زار دل — دلدار گوش کو که کنم بر فسانه‌ام

گر عشق جاودانست که بی‌سروری تو دی — از دور طره زمانه گشته بیگانه‌ام

محکم هنت سبب راه و زنبور — طالع نداد جای بر آن آستانه‌ام

دارم نظر بطرز نگاه دنبال شهر — تا کی دل اگر کشد زان میانه‌ام

زهر ریب هر غم ایام خورده‌ام — شب یار جام شراب شبانه‌ام

عاشق مرا بتن ز رحمی بستر نماند — صیاد که دام غم اسب دو دانه‌ام

ایضا غزل

ساکه باز پای بند دکی کسر بندم — کو دولتی تا دی خار سر بندم

بروی خوب ز محو نظر شوم نفسی — ز خوب روی زنخ همچنان [illegible] بندم

اگر چه دوستی جان منی معاذ الله — کنم دل از تو و دلبر دگر بندم

ز خون دیده و دل جان خنده‌ای بمن فرما — میان چو از لبی این کار مختصر بندم

ز عرش آمدی بر خنجر دل که جوش بلا — چه چاره جو لبم تو ز [illegible] سپر بندم

بروی من بگشاید اگر دری طالع — این کار بنشینم بغیر در بندم

امان نمی‌دهم زخم این ستمکاران — که بار ای دل خود [illegible] یکدگر بندم

نگار دوم که بس [illegible] نیم عاشق — بکوی یار گرفتم کمر [illegible] بندم

وله غزل

ز ابلهی تو سر بگریبان کشیده‌ام — چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام

مگر بنزد تنگ قبای من و ببین — جیب دریده دامن در خون کشیده‌ام

از ذوق وعده جان بسپرم گو دروغ باش — کین حرف خوش از آن لب شیرین شنیده‌ام

حیف آیدم که دل رود و از میان برود — داغ غم تو را که بصد جان خریده‌ام

الصبح وصل یار بده داد او بخت — داد از دهی که روز مرادی ندیده‌ام

چون [illegible] دام سفر کردم و کنون — کاکه شدم بسوی گلستان پریده‌ام

بگذار دمش بیار که نامه را بکار — آنکه ز من رسیده و من از دل رمیده‌ام

ز هم ز ذوق وصل رود جان ز من برون — زان پیشتر که یار در آید ندیده‌ام

نظاره کن به آستان نه سرو برگ بوستان — عاشق گوشه قفسی آرمیده‌ام

ایضاً غزل

بهر کس از دل که تا از چهره خوبان نظر دارم — نه دل از من خبر دارم نه از روی تو خبر دارم

حذر بسیار کردم [illegible] از بسکه نالیدم — ز مژگان من [illegible] کاهی بی‌اثر دارم

بشوق باغ [illegible] مرغان قفس [illegible] — من از یاد قفس در بوستان سر زیر پر دارم

[illegible] دشمن جان من بیدل — خطا کیشی که در دل مهرش از جان بیشتر دارم

امیدم هست که در این خاک سال [illegible] — ز شاخ خشک نخل دوستی چشم ثمر دارم

[illegible] لطف خوبان [illegible] — در آتش من که از خوبان [illegible] دارم

تو داری بوسه شیرین با من جان در بهای آن — زبانی بیش من [illegible] که کاری مختصر دارم

که نشنی با شبان گفتم [illegible] — [illegible] از روی تو [illegible] دارم

روای درد عاشق [illegible] — هزاران [illegible] دارم

وله غزل

بروی خوب یار زگلشن گذشته‌ایم / از سیر لاله و گل و گلشن گذشته‌ایم

زو گفته‌ام اگر گشته‌ام جوی او که من / از یک نگاه گرم بمردن گذشته‌ایم

تنها بکوی او نه همین من گذشته‌ایم / هر ذره گرد او ورشید یادگار

از بسکه در سکم زده بی‌رنگ روزگار / بر دوستان خویش چه دشمن گذشته‌ایم

عاشق نیم زمی معنی کسان / کی خویشتن چنین شوم که ز خرمن گذشته‌ایم

ایضاً غزل

نگشود در خاطر دری از سبحه کشاده‌ام / ساقی نگاه تا ده یا بوسه جام باده‌ام

شاید از این سبزه و سفر روزی مقصد ایم / که طالع گم کرده در بیرون شهر افتاده‌ام

هر روز قمری خویش کند نشانی طرف … / بر پای آن سرو بلند از ناتوانی افتاده‌ام

جام می گلگون بود و ساقی گلچهره / چیزی که خوش کرد از جهان جان … آن آزاده‌ام

حرف وفا و مهر از او باور نگاه دارم که من / از بخت … پیمان خود و صد جور آماده‌ام

مانند شمع از سوختن بگشتن و کردن زدن / … از سرت … که سکینی استاده‌ام

مینرد … این قدر تمام طرب کرده … / شب چو لب بر سر … جام باده‌ام

هرچند گردان چو صد جور باد آتش نا / عاشق … سکوه … از … بنشسته‌ام

بخت اگر یار

وله غزل

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم / دامن یار بگیریم و کناری گیریم

گر بسر میکنم العشق ولی بخت کجاست / که اگر … نشانیم نگاری گیریم

در مقامی که سپاهی … پی شکسته / هوس است که ملکی بسواری گیریم

جز غم عشق تو ای … کار … را / به چه بابت که دگر پی کاری گیریم

همه خار ره تو گیر دامن ما میگیرد / همه شوخیم که ما دامن خاری گیریم

بزم او را ز رقیبان که مگس … / بگذاریم و سر راه گذاری گیریم

پیش از آن روز که از تربت ما لاله دمد / به که جامی زکف لاله‌عذاری گیریم

جز سر کوی تو آن مسکن جان و دل ما / منزلی نیست که یک لحظه قراری گیریم

دل گلگشته در این وادی حیرت عاشق / از چه گلگشت که دنبال غباری گیریم

ایضاً غزل

خوابان خیال وصل نگاری گرفته‌ایم / یاری گرفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم

ای آسمان بنال که از هرچه کام دل / دل برگرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم

خونین … که سنبل … گلبن … / جا در ره ما … غباری گرفته‌ایم

غم‌ها زدل زار خرم ما خبر نبود … تا دل خبر نمود که باری گرفته‌ایم
تا دیگران ز حسن تو زین کار دگر شوند … از کوی آن صنم پی کاری گرفته‌ایم
کو کشتی ما و خواهی عاشق نمیکند … صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ایم

ولهٔ غزل

جانا ز کعبه آمده آهنگ شکاری داریم … حلیه بنما جلوه که یکدم تو کاری داریم
ساقیا می بصبوح کن که مبادا حسرت … چشم ما چون فلک که نگاری داریم
عمر ما دیده و نه کجا بود و با یار وکه گذشت … که چرا دست رس ناله زاری داریم
تا کی از خانه برون آئی و در ما گذری … حالیا حاجت راهگذاری داریم
صید مسکین غم عشقیم ولی از همت … چشم امید سوی شاهسواری داریم
امید با خبر از همت غباری که نه … که بسوی تو آهنگ دیاری داریم
بحث بد کرد که عاشق ز لبت کام نیافت … تا نگوئی که میل از تو غباری داریم

ایضاً غزل

ز بند زهد و ریا وارسانده باده فروش … گرفت سبحه ز دست و بنهاد بدوش
متاع عمر دادم عشق نبض از آنکه گذشت … بشرط آنکه ازو هرچه بجز از بفروشم

ز وصل او چه ز هجر چه پرسی که بود از دل غمگین … خیال حسرت امروزه ذوق عشرت دوش
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربود … چو شد نگاه بهانم بیزم آن خوش
ز جام لاله چو بستند بلبلان بلکن … بروی لاله رخی من چو لاله شراب بنوش
کز دست ز نکوبان چه دیده بود ز چشم … که حرف تندی خوبان نکرده بود بگوش
ز هرچه هست تمام نظر بپوشم و از روی … کز آن روان شده خون دلم ز دیده بجوش
کسی که بند و تیغ جفا خصم من صلاح نکنده … عدو بگشوده آزار من زبان و خروش
سحر ز دیده چه جوهر گشت نکته سنجی عاشق … رسانده روح عفو خدا الکوثر سروش

ولهٔ غزل

بهار است و سامان افغان ندارم … که راهی بسوی گلستان ندارم
وزانی کشیدم کز من لب عالم … ز غم مشکلی هست کاسان ندارم
که درمان دردم کنه چون نه دیدم … طبیبی که او درد پنهان ندارم
جانا بدل جان خیال تو دارم … که از بند ول غم جان ندارم
تو دامن بحکم فشانی ولی من … شوم گرد و دست از دامان ندارم
ز لطف ابتر قصدا که آئی بحکم … امید از تو سر و جز امان ندارم

من دیوانه از آن شب که چشم عاشق صلاح خویشتن سوی پیمان ندارم

ایضاً غزل

بهجران چون دل او شاد بود ای جان شادم چنین کز خاطرش رفتم اگر برفت از یادم

در این دام ستم کز ناله ام عالم غمناک است من و صیاد بی رحمی که خوش دارد ز فریادم

تظلم بهر این دارم که جان بسپارم و بینند اگر کوتهی اهل دادم کند شاید بدهد دادم

آن لیلی وش شیرین نظاره ام که از حسرت بگوید که مجنون من یا کمینه فرهادم

اگر از زهری کام او دو باره شکر و سویم ز زخم غمزه او نیم بسمل جان بنهادم

خوش است امروز که کامم از لب یعنی شهد او به راه او دهم جان چون طالع فیروز بر بادم

کو اهم دیده کام از دست تیغ او که از هم بحسرت دیده صید لب برو دنبال جلادم

بکشتن زود از دست غمم آزاد سازد اگر آگه شود کز دون که از چشم تو افتادم

مدام آورد عاشق چون مرا صیاد آن تقی بدام لب دهد بکشتم که خواهد کرد آزادم

وله غزل

آن که تغافل میکند با دل غمناک ناظم دل داند و حرف جسته دل زبان و کمی سوزد دلم

بیت اگر صیاد من کامد خدنگش بر دلم در حرف خود غلطیدی ز حسرت بیا ما بسملم

داد از هجران

یاری نماند از همرهان کز رحمت جوید دلم ای وای در این کاروان کز بار افتاده بکلم

دیدم سیر دم وصل او و قرب خود و قدر وی اکنون بهجران میکشند طبع بحسرت بیلم

دارم سر کی آتشین کز سوز من سوزد دلت مانند اگر چون شمع جا در گوشه آن محفلم

نادیده کامی زین جفا جان میدهد در عشق او بر رسم نشانه آن صنم در جانبش باری کاهلم

چه او با من کو کنی کاسب دشمن هم شد این ادبی نا ندیم وین کز بد جا صلم

گفتم که روبت چشم و مردم زهجران تو ناهم روی تو کو تفهوری و ان کردی سنگلم

با صد تغافل بس او عاشق کرده ام ناله کاکو کرده و دعوی از آنجا که میسوزد دلم

ایضاً غزل

رگ کار کرده و مشکل و که یار نشسته بر کلم باری دهم راهی و امید از کس بنهاده دلم

شوق بر نشانی میل ما و نماند تا شم کونه یکسان از برم اکنون که کردی بسملم

بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحت ها دلم غافل است صیاد من از کار رسید ما خلم

گفتم عنان نا قدر اگیرم مبادا دلم کز پیش دیده ناگهان گم شد نشان محملم

کو عمر تا بر سیم درد ای هجران او صد ساله راه افزون ره است از منزل تا منزلم

گفتم ز راه او هر خاری زیابهر آن کنم خارم زبابر ماند و گم شد ره و پیدا محملم

جز ناله کار از من مجنون بلبل این گلشنم — جز سوختن نامی نکو پروانه این انجمنم

هیهات اگر عاشق سر زلف دل آشوب کسی — مشکل که از بند او هرگز رها گردد دلم

وله غزل

ز دل آتش سوی گردون فرستم — مکافات یکی شعله بیرون فرستم

میان من چو چرخ از تب گر زمن — کند دل اطلس قطره خون فرستم

تو گر زنج فالی دل ها شکیبا — ز لیلی نام مجنون فرستم

اگر حسن ره از بزم عشق نه بیند — در اشک نامه از بیرون فرستم

سر دی چو بینم نا موزون درون — سلامی آن سرو موزون فرستم

چنان گریم از دست خوبان شهری — که از شهر سیلی بهامون فرستم

چو رفتی گر کس بی سامان سپردان — بنام تو عاشق گر جان فرستم

ایضاً غزل

بحسرت سری زیر بر میرم — که دور از نگه شاه سر میرم

در انگو بیاد لدهی خاک من — خبر کی بیکای دگر میرم

مبادم در این غم مجال فغان — که از آه دهقان اثر میرم

کرایم

عجب گر بم صبر در دوستی — که از دوست داری خبر میرم

نگوئی که دارم سر آستان — که خاری به پای جگر میرم

لب چو شکر داری کام تلخ — ز گوی تو شیرین سپر میرم

نو ز زخم بجان مهر ز کان دیگر — ز جنگ تو گر جان بدر میرم

بیجان دردو هم که دشنه او — مدارای بیداد اگر میرم

بعقربادم آورد اول مهر — تظلم بران رهگذر میرم

ز رحمت گر داد عاشق بداد — شکایت بجای دگر میرم

وله غزل

غم جان و دل مهجور دارم — که تا گوئی ز راهی دور دارم

فغان خون بجان دارم درین باغ — که مهر تو گل مغرور دارم

نخواهم عمر در عهد فراقت — که گر گر این سبب مجبور دارم

جدا از دوست ایام دل افروز — مصیبت خانه معمور دارم

کرامت بر دل همه آنها — که زحمت رنجه کم دور دارم

جدا از قامت موزون بیانت — بن از الفت سری پر شور دارم

سراپا آفت جانی چه پرسم | که از هر شیوه‌ات منظور دارم

ز بیتابی دهدم جان جمال تو ببینم | علاج عاشق رنجور دارم

ایضاً غزل

رفتم که یار بوسه بکامی دگر دهم | بوسم زبان و جان به در دلبری دهم

گفتی بروز کار دلت چیست میکنی | جنبان کرد او که به کنجم زری دهم

ست و بگیرد الکه شکر خنده آن بت | گر بوسه ستانم و گر ساغری دهم

بگذار تا از آن رخ چون مهر آتشین | تا نقش ستانم و با گستری دهم

صد جان به نیم غمزه پنهان نمیخرد | یاران چگونه دل بچنین دلبری دهم

این دل که خوار گرده ناز تغافلت | زان بوسه ستانم زکنج اختری دهم

شب انده وصال تو ابرو در جشن و | که زنت کوی دل مصحف کنار دهم

گفتی بیا ز بوسه رواهم چه میکنی | لب ستاده ام که کف تو جگری دهم

عاشق نهال گلشن معنی منم ولی | در خاک پای لطف کرم کی بری دهم

وله غزل

لب بسیار دیده پیدا دارم | که با این خار پستر خار دارم

بالای همت

هم از دل حسرت دیدار دارم | بمیرم ازین آتش بسیار دارم

بکش کز منکشی از هجوم عشقم | ز سیمای درون آزار دارم

تو بیدردی بنشن روز هیهات | بشی ماننده زلف بیدار دارم

بیا تا کار گرد در لب بریم | تو منحرف سر دل انکار دارم

بیا این آمده تا جان بهجران | محال است کز ره دیدار دارم

ز من دلبر دو رو قصه بیان کن [above the line: دشت] | بمن جان دادة وز دل دو کار دارم

[illegible] نیم شبها بگیرم روز | ز غیر یادت شبی بیدار دارم

ز بس گم گرم و در شب بدیده کمتر کا [above the line: گمتر] | گر از زلف بتان زنار دارم

چه عاشق یک جهان در جهان [above the line: محبت] | که کوی عاشق بسیار دارم

ایضاً غزل

تا تو شنود از نرگس تو قا م | مخمور نرگس مست مدامم

راز لب مرا نهان ز هر خفت | لب شنود بر من بسیار بامم

خوردم که کوی خوبرویان | نا خوانده بیعت بسیار نامم

نه زمین تنبو حکایتی حریش | عشق تو مکرر داستانم

ندارم بر سر مهرت پا کین — که از خوبان همی بکار دارم

بکوی تو غم دیده دشنام نخم — شکر ریزی چنین ار کار دارم

از آن رخسار گلگلونت عاشق — که برخ رنگ چون گلنار دارم

ایضا غزل

دل من سینه ام نداند — سوی تو که سبکت عنانم

دل میرود و من از پی دل — دنبال نگار دلستانم

عشق تو چه دانم از رخ تو دوخت — این برق که میزند بجانم

گوشی که وفا کنم ازین بخت — کار دگرست در گمانم

از گریه من عیشوه است — هر شخص که مس کند بیفشانم

در روی رخ عزیز چون نه بستی — رخصت بده با معه این نخوانم

از دولت التفات صاحب — این یکه دلفش کشاده دانم

از حاصل گل این چه پرسی — از خوش نسیم باغبانم

عاشق ز فروغ روی گل بود — این برقی که سوخت آشیانم

وله غزل

از آنکه من بمیکده سر — دل میکشم و بسته دانم

میکده و عادت چند نگم — زان کشش که نه سوزد دکانم

دارم سر سجده دوایی — امروز دگر زدر رسانم

با رشک کوه راغریب — با باز رود آن بکار دانم

یک گل نه کوب در گلست — با دیگر که نیز درو آشیانم

عاشق نگیم که پاسبانش — رهی نه در بر آستانم

وله غزل

سری با عشق نیز بهار دو دارم — کجا فکر سر و دستار دارم

جز وقت چمن هم فکر ام لیک — سروری در خود گلزار دارم

فزون زان بسته در دل کسی خون — غم این دیده خونبار دارم

چه داز از بسته ها گرفتم — هزاران دیده بیدار دارم

سبق نه دارم درد چشم — که عزم مردم بیمار دارم

ندارم کار با مرهم دوستان — که عادت دل افگار دارم

عجب کاین درد مهجوری عشق — که صبر کم غم بسیار دارم

غلام

در دل دو سه تیر آه دارم | رحمی که به دل نگاه دارم
بر دل دستی ز دست دیگر | بر دامن دادخواه دارم
تا چند عقوبت ز رخت | آخر چه قدر گناه دارم
یاران نکنم ز رم تظلم | کاین داوری از پادشاه دارم
رفتم که به بوستان بمیرم | تا بر در دوست راه دارم
با دوست نگاری از خرابات | گر دعوی شیخ خانقاه دارم
خط تو گیاه مهر آمد | زان مهربان گیاه دارم
ای آنکه جدا از روی خوبت | روزی که شبی سیاه دارم
گفتی که برین چکار داری | کاری که به مهر و ماه دارم
بر حاصل گریه شبانه | این ناله که صبحگاه دارم
رفتی و هنوز زنده عاشق | می بینم و اشتباه دارم

ایضاً لغزل

کاش در زلف محبت اختیاری داشتم | یا بکوی خوبیان اعتباری داشتم
بر رهش نقد جان نثاری داشتم | بیخبر بگذشت و با آن شوخ کاری داشتم

ایدرم

گر چه بودم از گدایان در عجز و نیاز | دیده حسرت براه شهریاری داشتم
هر کرم از خوبرویان شکوه در خاطر نبود | از رقیبان بود اگر در دل غباری داشتم
از سر اکنون که افتاد است بار دل بکل | یار رفتن بستی کز چشم خماری داشتم
ای که پرسیدی ز احوال اسیران وفا | هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
همچو دامن جز گل سوری ز روی تب ز رنگ | لیک در دل آرزوی گلعذاری داشتم
عاشق آن طرز نگه گشتم تا وقت ختم | ور نه من هم بیش ازین صبر و قراری داشتم

ولغزل

هرچند از مهر تو دل را بیشتر روشن کردم | آنچه کردی با دل این همه آن من کردم
خوبیت را التفات من تو روشن کردم | دشمن جان و دل خویش ترا من کردم
شوق جای دگرم بر سر پرواز آورد | شد ز هم کم که بر این بام نشیمن کردم
رنگ بوی از لب طالع بیکار نرفت | از سر سنگ آینه گلها که بدامن کردم
حسرت من بنگر کز عشقت تماشا زده در عشق | ناله سر کردم و در بزم شبات ایمن کردم
از غمش کس بسر خود راحت نگشود | چند روزی هوس جای گلشن کردم
هرکه آن عهد شکن کرد رهی ز فراق | سختی چند من از قصه مردان کردم

نالهٔ بود که شمع شب هجران است … گر چراغی شب هجر تو روشن کردم

بگذر از مهر من و خدمت انصاف بده … خنده کرد که در کوی تو مسکن کردم

چند از یار شدم دور که از بخت عاشق … با خیالش همه شب دست گریبان کردم

ایضاً غزل

دلستانی که بصد ناز کند لطف بهم … بوسه که بیدار از آن دو لب شیرین هم

من نه این پا متواضعم ز تقوی که سپهرم … بگذارید که با ماه وشی بنشینم

کارم از چرخ نگونم که مراد است دلی … اینقدر هست که دردی ملحی می‌بینم

جان سپردن بمن آسان شده است ار نشود … تا نیاید بسر آن دلبر با تمکینم

دامنم پر گل اگر شد ز طالع شادم … کز کلاه از غم عشق گلی می‌چینم

جان شیرین دهم و ز عوض بوسه لبی … گفت کو کان دلستانی بدهی بخشش چیم

یکه هر سوی دو صد تازه غلامت باشند … یاد کی آوری از بنده کی در رهیم

هیچ دوده بوسه شیرین زد کام کجکی … کو بعد از آنکه لطف چه قدر مسکینم

عاشق از باغ چه با کنج قفس خو کردم … کو مژده یا صبا نفرود الفت در رهیم

وله غزل

امروز لقد جان بکف در بگذاری می‌روم … هر دو ستان زیر پی جنب پای شماری می‌روم

آن طائر فرخنده دل طالع گرام کرده … دامی نمی‌دارم ز وجه بهر شکاری می‌روم

رو در گمشده‌ای چون ما با آه و جهان زده‌ها … از بهر کاری آمدم ناکرده کاری می‌روم

نازکتر از بی میل دگل ز رنگ دلداری گنی … بگذار سوی گلشن باکنه از عی می‌روم

افتاده من در ملک امل اکنون در لب بنشینت … گر زخم دست نازوی جا یکه سواری می‌روم

آن بلبل خسته‌ام کز طالع حرمان طلب … فصل خزانی آمدم در نو بهاری می‌روم

معلوم او خواهد شدن روزی دعائی بدخ … عاشق ز کوی او نقشم با انتظاری می‌روم

ایضاً غزل

راه شبگیر از نیش شعله روشن کردم … وادی عشق تو را وادی ایمن کردم

چاره کار خود از رشک رقیبان ابحر از چی … چارهٔ درد فراق تو بهجران کردم

شکر ایجر من گل از تو چه گرفت آخر … هیچگاهی که من سوخته خرمن کردم

غافل از حالت صیدم شده الفت خود … کز شوق تو بر این دام نشیمن کردم

دل اگر گفت که گل گوش بخواهد کردن … روز اول که من این دو بگلشن کردم

عقده از کار دلم سبحه بنا نکشود … در غم سینه دلی شیخ دو چمن کردم

کنهی میت عیب که عتابی ارز و — تا چه کردم که ترا این همه دشمن کردم

چون صد سلسله خوردی که قفای کردم — بی از دیدی و از صحبت این کردم

گفت هر گردن من ساقی دی داد شراب — تا ندم شب دیوانه به گردن کردم

عاشق از قصه یعقوب بگوئی با من — گریه این بود که دور از رخ او من کردم

ولہ غزل

زانکو من لب تشنه رفتم — وز جان جهان گسسته رفتم

وردم ز دست چاره دوست — وز کوی طبیب خسته رفتم

سینه ز غم تو زنده کردم — روزی که چو نا نشسته رفتم

امید کرم بران درم خواند — طرفی ز کرم نبسته رفتم

از رنگ رقیب رستم اما — از دست غمت نرسته رفتم

رندیست به مجلس جای دیگر — در سایه آن خجسته رفتم

فارغ ز کزند ناله و آه — منشین من از شکسته رفتم

آزار رقیب این آن کرد — عاشق که به پای خسته رفتم

ایضاً غزل

بالحمد جز بزنم

یکه از حسرت شیرین شکرت بیمارم — سر درمان ز محبت چنین بیزارم

قاصد او در من خسته بگو باز آرم — ور نه بیزار ز غم مردم بگو در کارم

شاه ره جام سیمین لب چه گنجم رخ جهان — که بدست آوردم و گه ز دم و بگذارم

بسکه باز روی نگر خوی دهم با ور شب — گشته ام زار و نزار و دست جان بیزارم

رند و زر دوم چو بنا بر محبت دل ای کر — آه تعجب مکن از به گری از کارم

کو شمی از این سر کو در دم زلفش بر سر — با سر تیز بند ادم جگر بیمارم

قصه روز قیامت سر دل از خاطر — بر رخ خوب تو روزی که نظر می آرم

رفتم از کوی تو صد بار و خجل گشتم — بکجا رو که دل صبر و قراری دارم

باچنین طاقت آرام ز من میخواهی — که بگوئی تو دل آزار قدم بگذارم

در جهان کوی تو ما دوستی میجویم — ورنه از دو بین یاران جهان بیزارم

مهر سوداز دو گیتی است ز باران غم عشق — عاشق از دست دل افتاده در آزارم

ولہ غزل

چه حدیث است ز درد دل دل افگار گویم — زکدام درد گویم بکدام یار گویم

چه کسی حساب جوری که ز دل بسینه دارم — ز فلک یکی شمارم ز تو صد هزار گویم

گهی از جفای دوران بتو سر کنم شکایت | گهی از تو دشمنی جان بر روزگار کردیم

بهوای دوست [illegible] سینه‌ام آسمانه | که ز شوق سر گذشتی بتو شهر یار کردیم

ز تو قصه سر [illegible] دم [illegible] بسر بردم | نه نهان حکایت خویش بجهان دو بار کردیم

دم واپسین که نقش کنم ز رفیق جان | ز محبت نگار و ز روی یار کردیم

چه کند نه ز دو و بلبل [illegible] سر زیا گل | ز [illegible] چه درو ز تو گلعذار کردیم

نتوان ز دست جام و نکنم حذر ز گردون | چه نهند ما اثم ز چه زهر بار کردیم

چه که ای ست عاشق بنشان بسته آتش | که نیاز مندی او بتو شهر یار کردیم

ایضاً غزل

با جام با بخور تکش سری خودم آواز کن | یا لطف با جوار از کرم کلید بروم باز کن

این حسن تو در سر سری کش من [illegible] ناز کن | از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن

با غیر چون [illegible] | پنهان نگاهی گاه بری در کار اهل راز کن

[illegible] | [illegible] آغاز کن

آنکه که جای [illegible] | مستی و خوبی [illegible] انباز کن

این نکته [illegible] بلبل [illegible] | چون باغبان بگشود در گلستان پرواز کن

[illegible]

من عاشقم اهل هوس [illegible] | [illegible] ز [illegible] کن

والغزل

گر با تو گفت [illegible] | نظر بحال اسیران دلفگار مکن

برای مصلحتی [illegible] | [illegible] بشوق [illegible] مکن

[illegible] | تو روی خوب [illegible] بوستان [illegible] مکن

اگر [illegible] | [illegible] ازین شکار مکن

[illegible] در باب | دل فگار [illegible] ازین فگار مکن

چو گل [illegible] | حکایت [illegible] بلبل [illegible] خار مکن

[illegible] از خاک | [illegible] عشق آرزو [illegible] دل [illegible] مکن

ایضاً غزل

اگر [illegible] هجران [illegible] | [illegible] در میان [illegible] کن

[illegible] | [illegible] بیداد [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | اگر [illegible] حسرت [illegible] کن

بشمع چهره روشن ساز ساقی محفل ما را   بموی می دماغ مجلس ما معطر کن

بسیر چهره مه منکران از صبح اگر خواهی   بیا ای مهربان چنین سرخوش بیا بازی کن

نگویم کز رهش لطف کن با جور بسکویم   که با بیگانه کم چنین با ما لطف کمتر کن

رسید از رشک کارم جایگاه از هجران بمیرم   اگر داری سر آزار عاشق فکر دیگر کن

ولهغزل

درین خرابه پر سود بشیم قرار مکن   ورگنی که از دست روزگار مکن

بنا شر انیم ای ابر کرم سکند   چمن پر از گل و ریحان نظر بخار مکن

ز زنده کان عشاق اگر ملول نه   بگیر غمزه خونریز خویش کار مکن

مراد حسرت بکمال بیر سی ز غرور   بهر کرشمه دل را امیدوار مکن

مذوق وعده وصلی که کرد نعمی   تمام عمر مرا صرف انتظار مکن

امیدوار مکن عمر را به پرسش من   اگر ز شوق بمیرم بگذار مکن

شب سیاه تو عاشق نگاه هیچ امید   سفینه دیده خود در انتظار کن

ایضاً غزل

نگاهی سوی گلزار فتاده در پریشانی من   که باشد هم شهادت از وی هم خونبهائی

گرفتم تا بپای ما بتر بهت گریه اصل   محبت میتواند کرد چون دستگیریهای من

نکردم هرگز از جورش شکایت پیش کس اما   توان از حال من دانست رحم بیوفائی من

گر از بخت سیه دور افکند از کوی خود دورم   کسی بندی که تیغ و خاکی بود در کوی تو جای من

اگر بند از لبم بودشت در وقت دادخواهیها   جهانی از خروشش زیاد در کمتر مدعای من

بهر کس شیخ درد دو دشنام کردم اما   نمیدانم کسی حال مرا جز از خدای من

سوی کعبه بستان میبرم از ننگ دل عاشق   که خوش بود بیرون قفس سیده ز رسوائی من

ولهغزل

قاصد کویت که در خویش عذر مکن   بپای گر مجال سخن مختصر مکن

صد ره چو من فدای تو آن اول اینش مباد   ای همچنین ز مردم اورا خبر مکن

مرگست چاره تو و آن کرد داد دست   با درد عشق فکر علاج دگر مکن

پروانه وار اگر سرو کاری محبت است   اندیشه از شکستگی بال و پر مکن

یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند   یا بر جمال تو هر زیبا نظر مکن

در راه انتظار روانش و دیده سفید   جانا ترا اگر گذشت بعاشق گذر مکن

ایضاً غزل

یکبار ای بیوفا بی‌وقت جوری کنار از من | که بیگره بیاران در محبت اعتبار از من
زچشم کم نگاه از لب به خنده در مجلس | بنگر و بگری بودی دلی بردی قرار از من
غم اندوه است زیادی که در کنج حضور دارم | دریغا مانده است بنگر کس نشناخت اثر از من
در آن و آتشم از اشک آبی از ما | کسی در تن شعر ... زنهار از من
خدا را ای صبا از کوچه آهسته بگذر | که خاکی بیچاره مانده است ... یادگار از من
زحوری ... عاشق ... | که هست قاتل من روز محشر ... از من

ولهٔ غزل

ای مردم دل ... عشق ... کن | با آتشم در جان ... در دل او کار کن
ایمن ... جان ... دل ... | خواهم ... کل ... بهار کن
هرچند ... جان ... عمل | ... کار ... کن
ای ... خواهم ... | خاکی ... خون ... در دیده غبار کن
شمع ... | ... کن
... | تا ... عشق ... کن
عاشق ... | ... آتش ... کن

[illegible]

ایضاً غزل

مردم ... سر ... کران | نام ... پسران
این ... خواب عدم ... | ... بجهران
ساقیا وقت ... | ... آن حال گران
وه که ... | دست ... گران
رخ ... چشم ... آورد | حیف ... قطران
کو ... | رخ خوب ... نگران
... | ... جهان گذران
آن جفا دیده ... لطف ... | ... عاشق دگران

ولهٔ غزل

ای گل ... که بسته ... | هر دم ... چون ابر ... بهاران
دیگر ... عهد وفا ... | با دشمنی ... دوستداران
دارند ... گلستان ... عشق | مرغ چمن که ناله ... بهاران
از خاک ... سرخ گل ... | هر جا ... دیده ... باران

نبود عجب که سوزم خوبان بجرم عشقم ... کاینان نمی‌پذیرند عذر گناه کاران
خوش آنکه همچو عاشق از زلف تار حسرت ... گرد از سر و نگیرد از دامن سواران

ایضاً غزل

ما زهجر حیرت ... و بوزاری من ... ترسم آگاه نباشد زگرفتاری من
تا گشتم زجفا چون تو چنین میخواهی ... فکر دیگر نکن از بهر دل آزاری من
من باین و فا جان بعنت خواهم داد ... کو تو آگاه نباشی زمن یاری من
خوار ترحمت ... زمن امروز کسی ... میتوان یافت که دانست وفاداری من
اگر مسکین محبت اثری ... ... کو ببین عزت دنیا اهل هوس خواری من
عاشق از وعده آن ... در ره شوق ... هیچکس جان نسپرد ... بدشواری من

وله غزل

بیا ای باد وخاک ... ... پریشانم ببین و حال شرح ... من ... کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر مهجوری ... اگر طاقت ندارم مبتلای درد هجران کن
برای جان سپردن چون نهم سر ... ... زلطف ... بجلوه ... کن
نشانه جای چندین دجله خون در دل ... ... دور دوری ... که ... کوشه ... گن

بر رخ شان ... ... که مجلس ... ... گل ... محفل گلستان کن
نهان در دامن ... عاشق ... اگر لطف ... ... نهان کن

ایضاً غزل

کاش عمر دیرین کنه بکیکی ... دمن ... من ... آه تلخ ... دمن
غیر ازین کار نه ... زدل آرزو ... ... ندارد حاصلی ... دمن
صد هزار آه ... ... در دام آدم ... ... دمن
تا تو باز آئی ... ... ماتم ... ... از تو ... وصل ... خاطر ... دمن
گفتم از حال ... عاشق خبر ... گفت آن ... آرزو ... کشته ... دمن

وله غزل

جان ... هوای وصل ... نگار من ... از دیگری ... مطلبی کار کار من
نالم اگر جفا ... ... بکار من ... هیچکس ... ... یار من
... ... از بهر کار ما ... ... هیچ ... بکار من
... ... تو داده ام ... با صبر اگر ... ... قرار من
آن ... اگر ... ... روزگار من

نالم که کند ز معتقانی صید من … باشد بقدر صبر اگر اعتبار من

عاشق بجز من رسیده بی‌کش … غافل ز زخم کاری من شهسوار من

ایضاً غزل

ز تنهائی دل ما سوکواران … بتر از پیوند این بی‌مهر یاران

ببین اخشیار خویش خوارم … چو گل در بوستان فصل بهاران

نگردان رخ ز ناشکساری ما … که هرگز نشود گلها ز باران

عجب نبود دهانی در وسیدارت … بیماری یاد اگر از دوستداران

هزاران خار در پا بایدم رفت … بپای جستجوی این جاکسواران

بیا سوی چمن گر سوی ناید … ز سوی عاشق و سوی هزاران

وله غزل

در دل اگر داری غمی [illegible] امداد کن … [illegible] مرغ سحر با من [illegible] فریاد کن

ای هم خوش نیست ای بی‌وفا از دلبران لطف و وفا … صد بار غمگین کرده یکبار ما را شاد کن

بشنو که دارد داغ من [illegible] … کو زخم غیرت تا کر فکر دل [illegible] کن

روزی که دل از گلف بد داری کرد یادت [illegible] … جوری که با ما کرده [illegible] عهد خوبی یاد کن

بلکه

بگذشت [illegible] از زمه کی آمد بسر یا چند بی … تنک است وقت [illegible] کی تا میتوان بیداد کن

ای دل اگر سازد وفا از خاره مجوی [illegible] … سودی نبینی درد از فکر دل شیدا کن

باور مکن در صحبت اگر کفت [illegible] … ای هیچ عاشق [illegible] آزاد کن

ایضاً غزل

ز خواریم نظر [illegible] خاک راه مکن … بایکه خوار [illegible] گنه نگاه مکن

بکام غیر مکن [illegible] … من که [illegible] باده [illegible] تباه مکن

بیک نگاه [illegible] کشته غمزه‌ات … رحم [illegible] دل [illegible] نگاه مکن

منی آن [illegible] شکایت [illegible] کم … بحق [illegible] کواه مکن

بپای آتش محبت اگر [illegible] … [illegible] این گناه مکن

اگر [illegible] باز رخی [illegible] … [illegible] سیاه مکن

تو حال عاشق [illegible] … کرت [illegible] مکن

وله غزل

چون گل [illegible] پرده رخ بی‌نقاب کن … [illegible] کن

از دور [illegible] … [illegible] کن

ایدل نگفتمت که مکن پیمان و قرار
اکنون درون سینه من اضطراب کن

خشم تو را عتاب نشاید که در عتاب
با هر که بنگرد دل تنگت عتاب کن

گر هست صحبتی سخن از لب صنم مخ
ما را بهر طریق از آن کامیاب کن

با هجر خو نکرده روز وصالش نکرده‌ایم
ما را بجنت هجران عذاب کن

با وصل دلبران چه باز طمع مدار
با چشم اختران فلک را بخواب کن

با ناله با هجتی عیش از فلک باز
با خانه که من بسکونت خراب کن

با چشم هیچ مرحمت از آسمان مدار
با تیغ چون کشی تو بترحم حساب کن

هر جور و هر جفا که کنی از دست شست
استی بکن ز عاشق بیدل حساب کن

ایضاً غزل

تکرار ز بیتابی دل ما کباب کن
گر دست کم بفغانی رسید خطاب کن

دل در آمده از سر جفا بگذر
چو منزل تو شد انجا نه را خراب کن

در انتظار چه مردم چو آمدت
سگ کوی تشنه که از دست رفت آب کن

اگر فغان بر اسب شوی بر روز حساب
مرده‌اید عشق عشق خود حساب کن

چه جان بروان شد از زدم زدنگ تا
چه عمر بگذری بر سرم شتاب کن

تیغ ناز بشد از

بر تیغ و تاب سینه از جان عاشق را
وگر ز سنبل لاله را نقاب کن

وله غزل

زبان در من که از خیل کدامم زور بابان
که ابروی من جانی که بجود جای سلطانان

من آن درخت رسیده‌ام ولی خواهم شهر ترا
که بندم در زبان افتاده از سپه او در بابان

بیا ساقی بیا نه چند از سر یار
که مشکل گشت کار من نسیم این سبب بایان

معاذالله که ما را بانه از تو شکوه الا
غایت هنش از این بانه گان در ارند سلطانان

سر زلف دراز او نگاه دوست کو یا هم
که عیز از من بی بستند در کوئش پریشانان

بیا ساقی ز شراب آن رنگ کار کیش راکه
کند تیغ از نه او از ستم خون مسلمانان

که بنه ساقی سنان جام باده در چمن
که عاشق جز لو از کام دو عالم دست افشانان

ایضاً غزل

دل نکو بد افتاده از آن کس بی روا مکن
در دل مده راه وفا جز ز جفا باس مکن

چون با جفام رحمت نظاره کلکم دو
کو حسرتم افزون شود در سینه من دوا مکن

از حالت فرد آگاه نشد خبر هیچ ز خدا
که ساز دی واری کاف اندیشه فردا مکن

گر جان زد دل بیکسی از رنگ همراه بگو
همصحبت مجنون شو با سخن از لیلی مکن

نه از نه مرد سروع دارم
بر نزاکت دل گلی و کم دماغ ندارم
میرزا لالی

ناصح بیا و من نگر و این مصحف درگذر | آن چهره زیبا ببین منع من شیدا مکن

جان در کف عالم نماند آن گوهر یکتا برد | کو جنس کالای خود زین بیشتر بالا مکن

اکنون که دل از غصه بستیم و صد غصه ما | عاشق ز طوفان غم محرز الهی از غم دریا مکن

ولهغزل

با مردم ز محنت هجران تو دین مکن | هر چند دشمنی صنما این چنین مکن

بشناس قدر و قیمت آن حسن بی‌مثال | گر جان دهند بهر دو جهان آفرین مکن

برگ گل و سمن که بسان خود بریز | یعنی بچشم آن بدن نازنین مکن

ما را که هست از تو گمان وفا هنوز | در عشق پایداری ما را یقین مکن

رفتم ز صیدگاه تو زخمی برس متاز | از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن

شکرانه که حسن معبت داده اند | عاشق نگاهبانی هر گوشه چین مکن

ایضاً غزل

با کجکلاه مخمس عمان الطفه کردانی شادکن | با کشتن تیغ ز دست ستم آزاد کن

نالانم از ضعف شکل رسید تا کوی او | از شیخ سحر بامن همی ز باد کن

ناتوانم زود خواهم داد جان در راه غم | از صفحات ای پیداد کر بیداد کن

ای نگه جودای نمود

زین جهود ای نازک ان کش بیرقی در جهان | گر نوازی چاره کار دل ما شیدا کن

ای صبا گر کوی شیرین میرسی با بی جان | از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن

من که از مهر و وفای یار دل برداشتم | گو دل بیرحم خود از سنگ یا پولاد کن

رونق خوبی نکویان را بود از عاشقان | میکشی از عشوه ازان لعل لب بیداد کن

رفتم از تربت بکام خاطر خود کام خوش | باده عشرت بکش در حسرت ما یاد کن

زرکشتی بارگی آمد ببلی خونریز او | عاشق دل خسته را در کوی ساربان یاد کن

ولهغزل

راز خانه هجران خود بر یاران بین | بنگاه که به دست ان شهریاران بین

صباح عید و صبوحی سحاب باران بین | کمال رحمت حق با گناهکاران بین

لشکر پادشهی همدم گدایان شود | سپاس حضرت سوی سوگواران بین

نگار جان جوانی به تیز غمزه و تو | چه میشود در کرم سوی دل فگاران بین

بهیچ غم کار دلم کسی در عشق | عجب بلی از تم اتفاق یاران بین

ز دیده سیر رود سیل لاله گون ورد | ز اکه کف لا سوی گلعذاران بین

ز وصل منقطع از دل بیز و در حسرت | فغان ز چرخ چمن سوی سوم سایبان بین

چه کرده‌ایم که را به رحمت تو — ببین بجرم و امید گنهکاران بین

سراغ عاشق وحشت‌زده‌ای که بیکردی — غبار او ز پی رخش شهسواران بین

ایضاً غزل

چه بسته ایکه باز دارد تنگی بلبل خندان — که از سینه جان ز حسرت لب بناز خندان

چو زب شوق کردم چه پیکان بگردانند — که بکوی او درآییم بطفیل ارجمندان

چه سمند ناز تازی بهوای صید جانها — نگنه خونین بنگر سر خس بر کمندان

لبنهان نمک خوبی برسان بجسم زخمی — که بشکسته کوشی بفغان مستمندان

همه جرم زخمی که ز خنجر تو خوردم — که ز حیرت جراحت همه زخم کرده خندان

بجمال ماه پیران که زده نگار را جای — که دو دیده ایم عمری ز قفای صید بندان

به سمند ناز جولان چه کنی بکوه صحرا — بنگر بپای توسن سر تاج سربلندان

شکری ز لعل نوشین بگشم طلب کنانم — بلی منع من [illegible] بکن بدندان

تو که عاشق از حضور نبینی که تو خوبی — بگریز تا توانی ز میان خود پسندان

وله غزل

دل از کف داده مژگان زنش بین — سلامی ز چشم کاوش بین

ایارب

سراپا آتش است از گرمی عشق — فروزان همچو مهر خاورش بین

چه گل پیراهن از سودای جان پاک — قبای دلربایی در برش بین

دلش مجروح چون تو جوهر کیشی — همان دست ستم بر خنجرش بین

سنگ گه طرّه رگ شسته مژگان — هزاران کرده کان لشکرش بین

دل خلقی ز خوبی پای بستش — دل اندر دست یار دیگرش بین

بیا عاشق ز تاثیر محبت — ز رحم لرزه دل کین پرورش بین

ایضاً غزل

شود تا پرده گوی دلت عذر خواهکار — چه حوری بارشته کرده از افغان او بهرماهمن

تماشا دار نشست از مجلس [illegible] شب — نگاه دیدبار و آه گاه گاه من

اگر تیغ از زبان گاهی ز روی رحم نگشاید — که آهی [illegible] سوی ترک کج کلاه من

مبادا باغبان آگه که از گلشن گذاری — پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من

تو تا ماه مهر افروز رخ پوشیده ای در شب — مرو مهری بجز دارد که شب در [illegible] من

ندارد یک نگه کار این دل سوزان و [illegible] — سحرگاهی درافتد در جهان آتش ز آه من

ز انفعالی که یک است در خوبی و دلداری — بغیر از نازنینی نداده [illegible] آه من

اگر در خون نشانید بازم از سر عزت | گرامی‌تر که سر پیچید ز حکم پادشاه من
گره چون طفیل دیگری آیم ره عاشق | نشد آری به کجی بار در سر گیاه من

وله غزل

من که بستم از درد دل چکیده خروشان | پروردهٔ لطف کرم باده فروشان
ابروی تو رنگ سر گلهای بهاری | از کوی تو چون ابر گذشتیم خروشان
بر طرف بناگوش تو آن حلقهٔ مشکین | خوبان جهان حسن تو را حلقه بگوشان
چون زلف تو عنبر باد آورده جهان را | ما از ادب عشق نگوئی تو خموشان
تو دست همی خواهی درمانده و گوئی | از حسرت دیدار تو ما رفته ز هوشان
انگشت بکشم مه من مانده فلک را | از ناله سر دهن با گل سینه خروشان
الحاصل رخ خوب تو آتش زده ما را | زنهار دریغ از عاشق دلخسته بپوشان

ایضا غزل

زباری رسید بستان چون نو بهاران باران | چه بنشینی کنار در جمع لاله‌زار یاران
ندیدیم نرگسی جز از وفا و دوستی هرگز | ندانم از کجا آموختی رسم ستمکاران
محبت این زمان طوفانی گر کنی بنگر که جان بخش رو | که خواهد ریخت سیلابی ز دو چشم بیداران

بستاند

شب در روز خوش زلفان رخ ساقی کو ماه آمد | که خواهد خوش که کرد نشانه روز بکار آهنگ الان
برون از خانه آمد بی نقاب آنکه دیده ام | که جان خواهند داد از روز و در هم سواران
نگو آری کنی بر خاکم قدم که گذشت از یاری | زهی عهد وفاداری ازینها جور و غداران
چه از مستی تو وقتی نیفتاد از خود آگهی هرگز | چسان عاشق بیاری کار مستان زمرهٔ هشیاران

وله غزل

اکنون که بستی سر لطف نازکن | یکدم بروی خسته دل خویش باز کن
باد است بیکه ناز تو از جان کشیده ام | گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
خونین که صد رسم جفا آزموده | مانند هر که لاف بهر نه احتراز کن
از ناله ام ملول مشو یار هر نفس | از روی رحمتی بمن سوز و ساز کن
سر بکشی اگر به پای منتهای عشق | مسکین ز پای و جوی نشیب و فراز کن
ما عهد او به کرم دوست کرده ایم | زاهد برو تو روزه و اوراد نماز کن
زلفان خضر اگر نرسیده به پیک کس | مانند خار بادیه دستی دراز کن
در این نظر مکن که ز دولت حمیده تو | رو در طلب بکوه و کرامت نیاز کن
گر هیچ برون روز خواستن نیاز | عاشق ز کینه در کرم کارساز کن

ایضا غزل

بیا ساقیا باده در ساغر افکن — نقاب از رخ دختر رز بر افکن
که بر شد صبح و صبای شفق بین — بزرین قدح باده احمر افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما — نظر بر تماشا که خاور افکن
بی ما بر سید چو هنگام ما — بیا شوری از زلف عنبر افکن
ز بیم نگارت نسیم و نسیم سنبل — نگه کن سوی سیم نظر بر افکن
سخن در دل است بیکران عمر گذرد — درین دم محبت بادم در افکن
بچنگش صلاح و پیمانی کنم تا — قدم گر نهادی بمیدان سر افکن
بسوزی ای دل که آتش باز — سر الطف کن آتشی در بر افکن
دل از حسرت چون شده روی منظر — ای سیخ عاشق بکام زر افکن

وله غزل

دوست در غم عاشق دلبر از ره وسته ایران یاد کن — بار بار اغیار کردی زیاران یاد کن
ای همه چو طالب نصیب صبحی — باده رنگین کش ز باده خواران یاد کن
بیخبر از حال زار عندلیبان دلبرا — دل بیاران کردی از دلفکاران یاد کن

در عالم عشق جفا جویی چه جوی بیمان شکن — چون قراری سیکنی از بیقراران یاد کن
دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری — شکر عزت که پی از پی عهد شماران یاد کن
از غم هجران تو بی رحم خاطرت باری مباد — شادمان بنشین ولی از سوکواران یاد کن
روز کاری بسر که غم دل ابر دیدنگار — از غم عشاق در ان روز کاری یاد کن
گلبن ناز تو را روزی بخزان خواهد رسید — زانکه کردی ناز در فصل نو بهاران یاد کن
مهمان فرشته اندی در جهان عاشق بجیب — از حق آن مهمان وحق کته ایران یاد کن

ایضا غزل

ولا تا کی چند نالیدی که کنون تا چند بس میکن — نداری تا صحبت چمن از بند زلف هوس میکن
بخرسند رهی تو که ذری خود کن در پس — زکنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن
ز ملک کامرانی رخ بلطف رخ بعجز سکر — برآه نامرادی میروی رخ بار بس میکن
بعالم کام بخشی عزیز خرسندی بنباشد — اگر رحمت نمی آری بر روز کس هوس میکن
بی کار دست از انبهمه خوبی و زیبائی — چه نازی چو توانی کردن اندر کار کس میکن
گر است کاهی چو توانی سوی دیدن — جمال کار ما ساقی الغدر دست رس میکن
چو امرنج چمن درش کل احوال خود گفتی — زمانی بنر شرح درد مرغان قفس میکن

چنان بیداد کن کز محمل پرسد مجنون تا آمد ‏ ولی تو بی ستم هم نشین دیگر شوی پرسش میکن

چه گل بلبل تغافل باغبان فکر جفا دارد ‏ تو هم عاشق بگلشن ترک منت خار و خس میکن

ولهٗ غزل

گهی انجم ز هجران ما با او سخن میکن ‏ ز شوق ما چه ننی چند دران انجمن میکن

زمانی انجمن را از رخ چون گل چمن میکن ‏ زمانی در چمن با میکساران انجمن میکن

بکس دل باز نگذار در هوای خوبان گویند دانم ‏ تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن

شراب و نقل و ادوی یک بیک یاران مجلس با ‏ ز روی حرمت گنجینه هم در کار من میکن

رفیقا جاده کاندر محبت جا یک خواهم کرد ‏ بمن بگذار ای عینی امید مرگم را کفن میکن

سلیمانی جهان حسن را دارد ز خط لب ‏ نگین خاتم دولت صفا را اهرمن میکن

زبان صاف کمی ساقی اگر دست بسته دارد ‏ نظر در حضرت دیرین بدان کهن میکن

به آن سرو امید دارم ببین در کوی او دوام ‏ بچشم اعتبارت نظر بر آن چمن میکن

علاج زهر تلخی گر ز انسم داد و عمری ‏ بیا منت بنه با من زبان ای شیرین سخن میکن

سفر بگزین و در روزی تا فزاید بیش او قدرت ‏ نکو کم دلا از کوی آن ترک وطن میکن

ندای عاشقی سر سکینه در دولت سرشتی ‏ ردای باغبان آرایش سرو و سمن میکن

تماشای طلوع

تماشای طلوع صبح اگر چشن از سحر خواهی ‏ نظر در سینه عاشق زچاک پیرهن میکن

ایضاً غزل

زهی پای اصبهان کوبت غریبان ‏ نظر کن بر حضرت کوهای اصبهان

گذشتم ز دوران دردی که دارم ‏ که کاری نباشد مرا با طبیبان

ز رای غنچه گر خنده لب می نهند ‏ چه غم داری از ناز خنده لبان

بهشت است اینجا که یک لحظه باشد ‏ نگاه محبان بروی حبیبان

مرید خرابات ام بیکارم ‏ نقبول حکیمان و پند ادیبان

عجب گر بود جان زبید او نخشن ‏ ز سوی تو همه خوز سونه قریبان

ولهٗ غزل

نگاهی نه گرم بر جمال آرزم حیران کردن ‏ نهانی غنچه کاهی بکارم حیران کردن

در آغاز وفا آهنگ قتلم کرد ای ظالم ‏ نه دستی حیا با روزکارم حیران کردن

دلم تو بسیه کردی از وفای خویش کز من هم ‏ شد در نگران کابینه دارم حیران کردن

دم از نو از دشکیبم ان رنجم اما تو سپیدی ‏ کرم باز از التفاتی بیقرارم حیران کردن

بامیدم حرمت جستجوی از ان عزیز مجلس ‏ نمی ارزم هیچ اما شکارم حیران کردن

بیا سوزم که کارم چون گذشت از کار درمانی | اگر فکر دل مجنون نگارم میتوان کردن

ز رشک غیرت بگرداری رقیبانش مرنج از دل | نظر بر حسرت و عجب نیازم میتوان کردن

اگر گویم که دل از وصل آن ماه آشنا کردم | نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن

نمی ارزم اگر ای یک نگه با تو جفائی را | غبار راه آن چابک سوارم میتوان کردن

بمن بخشش از آن سر در کوی او نامردی عاشق | چه ارزد آنچه از طفلی که خوارم میتوان کردن

ایضا غزل

ای سبزه و روی بهر کرانه بهاران | بر حسرت عشاق تو آن هست بادام هزاران

خوش آنکه گلشنی غنچه و از غنچه برآید | زبان خبرت جان من و جمله یاران

از حیله ضعیفی چه نشست تنگ مبتلا | الا سینه پیغمبر کی چشم نگاران

سنبل شد از خوشبوی تو زلف سیه بسته | فریاد ز بیرحمی این شاه سواران

خوبان جهان جمله ستمکار از آنم | رحمی که کنند بر دل ما سینه فگاران

جمشید جم وقت خوش است اکنون ستانه | می تا خط جام از کف این ساده عذاران

نگذاشته ار کشته عاشق ازین برق | آن سوخته دیده جهان پر ز بیاران

وله غزل

قدم در دیده

قدم در دیده ام بگذار و در این خانه مسکن کن | ز ریک دیدن چه بر خیزد علاج حسرت من کن

نشستن چون نشان شد یک قد مهر تو میدان | سر انجام از زبان بت بست [illegible] کن

چو بلبل نازد ار گل کنم نالیدنی فردا | بگل نازد اگر بلبل زناقی جا بگلشن کن

براه جور بیداد تو دادم من جوابان دل | تو خواهی از ستمکاران دل گر داری خواهی کن

بیا ای من فدای سرو قدت ما چه پسندی | نشستی یک دم از فروغ چهره روشن کن

مبادا آن جوان میان شوم بر من که از عاشق | سر طراز نگه کردم نگاهی جز بت من کن

چه حاصل بشنود وصل او بنزم مرغ عاشق | خدایا انجمن کامی اغیار جان روشن کن

ایضا غزل

رخ در چمنان بر نازنینان | الهی جان عزت گزینان

چه دلها که برده زان آن بازوبانی | هزار آفرین تیغ آفرینان

ندانسته هر دو خانه [illegible] مردم | چه خوبان شهری چه پرده نشینان

ندانم زهم بر نه دام کرش دارد | که خونش ار وا آرزو در خزینان

کم شیفته در جنب پنهانی که رستم | ز دست [illegible] ز فریاد [illegible] بستان

رندان چه گذشت اهل ورع را | [illegible] زرد [illegible] کاری [illegible] بستان

فلک که در مهر آید بی کین — مهرش رسیده الی بین بنیان

بهشت آورد کانش نهایت زرحمت — خداوند عزیش الی تو جبینان

مرا عاشق از سیه القد کوتر — ز زلف و گیسوی این حسینان

وله غزل

صبا و ساحه روزم هوای سنبل کون — مهی که دولت خط پیش باد دوران دون

بریز خون من از ناز و کرشمه بیک — که یکتا خون غلامی توان نکو کردان

بمن همی کشته مهربان بعجب عشق — جمال اهل بوس دم زند زهی افسون

زهی بمذهب تو خون من حلال حلال — بیا بیا ز هوا کالبد تو خوانند خوان

نظر کرده ره کاهی نه بدیش بکام دل طالع — فغان که میرد از محفل دیدیم بیران

جواب کرده بر آتش زند مرا عاشق — که رفت داغ محبت مرا درون بیرون

ایضاً غزل

نمانده هر حبش درون نشان — بهشتی هر زکوی بیرون سان

کجا تا که بام از دیده ریزد — چه ارزد کوی او ز نم خود بیرون سان

چه داری گوش بر فریاد خواهان — مرو غافل زکار ما خموشان

بهوایم الهی ...

بیابان هجوم گل ... — رنج چون گل خیمه ام بوستان

فغان زین تنگ بر سینه میانان — فغان از این قبای تنگ پوشان

دل ما کی بسان ما میکند ارزه — که سنبل سیکن موی سان

خوشا آن عهد که لبهای شیرین — تو نشنه شان تو بی ما شنیده خوشان

برای او که خواهم عجز و تسلیم — دریغ از جد و جهد سخت کوشان

دل ما کی عب و میکند ارزه — که سنبل مشکین موی سان

خوش آن دعه که از لبهای شیرین — تو شنیده شان ما شنیده خوشان

براه او که خواهم عجز و تسلیم — دریغ از جد و جهد سخت کوشان

زطالع رستم این بوده عشق — که اسم رو بیاد سینه پوشان

وله غزل

مگو ... که نیکی الوده به بدکش من — گفت چون اگر با این ره روی بکو بیار کش من

اگر کار هر کس و طلبش سیکل تو — اگر سکل شده پیش از هر کس کار خش من

چه خبر با بینه پیش از یکه اسیری دارد — اگر بی سلسله بند کرد تا رسش من

در دو درمان دل عالمی از طرز نگه — چشم بیمار نگار بکه بیمارش من

گل سرخی که ببار آمده در گلشن جان | همچو صنعت کمانی که ز چشم تر من

که گنه چاره درد دل بیمار ضعیف | که طبیبش به جفا جو که بر ستمگر من

که به امان تو ام هست به غیب عجب | گل در سلطه بن باغ دو آن خار من

می زده از پی خون ز چشم می آید | بنده بسر رفته است بو فدا سرش من

اگه بر وای رفیقش خون بنا دید تو | اگه از پیکسی افتاده بگل پا سر من

نقد صد جان است نه بهای نظری | عاشق آن یوسف مصری که خریدار من

ایضا غزل

ای داده جان در ره تو با حسرت بیمار من | وی کرده از عشاق تو تنها بکلی اینکار من

در کس نه خواهی دین و ملت و دعای سر کنم | با لعل شکر بار تو با سینه افگار من

گردون که قصه جان کنه با این قصه او کنم | با غمزه خونریز تو با آه آتش بار من

خنجر مکش با سینه بر حسرتی بیش آورم | در دلبری چالاک تو در عاشقی سرشار من

بیمار عشق تو دل و از الف آن آوازان | بازگس بیمار تو با ناله بیمار من

رشک نگار آذری با برهمن و در آورده | از حسن بی اندازه تو از عشق بی زنهار من

باز آ که نقد جان و دل به خاک پا افشانمت | ای بی رخ جان پرورت از جان و دل بیزار من

نازد و مجنون

نازد و مجنون جان بچشم راه مدام شد از چشم | بیکار من همچو صبا آری روز و روز بیار من

در حسرت آوردگی با حسرت بیچاره کی | از در دوری دوری اختر و از اختر و شبهای من

جام شراب ای عون است بیاری کن زدن | ای وا فشا از کار جان انکه کن تو بسیار من

و له غزل

نفسی که با شب بیر شد سخن با جان در عشق جان شیرازی | با عشق که کار او با طالع بیکار من

و له غزل

خاصه باده بوده چو یار با حقا کار آن | دل ما را کرتی آرزو بهشت این باده آن باران

سر خندی بکار اشتانی کو هوش | بیک حسنی پی بخود آخر و خار از و وفا داران

تو بن از نقد جان و دین و دل با بیم اگر تو | با بهار بگی آید تماشای حسن بهاران

رها و صید با سری و چندان میت بود بت | که بنده خویش بود ادری و ز بال کر کشاران

خدا را بخت ده بنو ارب ناوید حسرت بران | بیا چنین بها بی بر سر بالین بیاران

بروز خویش میبکر چرخ چون شمع سحرگاهی | من از درد و دوری پیرهانی در دم پرستاران

ولی کش صبط تو انی عمی کش صبر تو ام | ز اجون ریگ صحرا و مرا چون قطره باران

اگر صبح قیامت بدمد با ور نمیدارم | که روز دو کوتهی آرد شب ریگ بیداران

سر سودای بتان دارم با این چشم — که ندارد کس از این شیوه بدستان سر من

رنگ مانع شودم ورنه دمی بکدام — که زنده شود او را بصحبت بر من

میتوان یافت که بلبل شدم قسمت — که زبان شکسته بود آن چو من

آمد از خانه برون آنکه طبیب دل کشت — بجوش آن خسته که جان داد آنجا که در من

وعده ام مهر بجای از لطف دو کسب — شادی وصل تو یا دل کشم بر دامن

چاره درد من خسته ندیدند کسی — جز طبیبی که نباشد دوا بر من

طی این ره بوس چند کنم خضر کجاست — تا بپرسم که چه شد رهبران که بر سر من

کجا از من دل سوخته بگذر عاشق — کاتش بی سبب نهان در تن خاکستر من

ايضا غزل

در نغمه بزم کم از هزاران — گو کشتم ز گل عندلیبان

ساقی زشرت ابر و باران — این جرعه تلخ کامکاران

گو وا دو کو که او ... — زهر پشته امیدواران

کرا دیده بی کو ... — راهی بتمامه غباران

بر حسرت بگذر خشم برویم — افغان ز بر سر سواران

دی با خویش اگر بودم ز روی شد سوم — خداوندی که از روی بیاری کار یاران

چه سود از محفل وصلی که از بهر کسان باشم — دلم از حسرت روی نظر بر روی یاران

ملول از حضرت او مباش خاطر عاشق — خوبان زین شد دو گوش ره و مهجوران

ايضا غزل

کجا از بهر دشمن عهد و نموده فاوداران — ببین دیگر چگونه از کسی با یاران

... — برای جان من جور و فا از ستمکاران

چو پای درد بیدردان عشق در میان آمد — طبیبان درد خسته از علاج درد بیدردان

فزون از اختر گردون بر اطراف سر گریست — ستاره بارم چو چشم شب چشم بیداران

بنوی با نشان ... — بگردی شاد و شادان از جان عشق ... بیچاره

جز زان تا کسعانی ندارم ... — که نامش ... دار ره جان ... خو را ان

نظر بر حرمتی ... — شفیع ز اهل آن ... گنه کاران

زره گریز با کمند ز روی عاشق که می آید — نبی از شیوه ... جان ... یاران

وله غزل

... دلبر من — ... من

وصل تن

کارم چو پی حقیقت عشق است و — تا یاد و کنم ز حق گذاران

افسوس که گل نیکن گوش — به نغمه و گلشن هزاران

چون نکم ز تو غمی که دارم — مست که چشم غمگساران

طالع بچمن که بنده راهم — عاشق چه کند ز نوبهاران

وله غزل

بناز عشق و دارد ناز خوبان نازنین من — که ناز از سر کند او هر که بیند نازنین من

نوا گفتم که پیکر دل مهر یکین من — که میدید که کمین ندیدم از تو چشم چنین بین من

سجودی بکنم بر درگهی اما که پروا — که بر روی مهر بینگ است بکار جبین من

چه بایه مردم جام در خرابات مغان اولی — که بر روی می پرست نگاه بین من

نظر دوا و چهره ز خود بود ناز و انجام — که اگر بود از طاقت نگاه چنین بین من

فلک شد آفت سال بین راحت نه بین زمان — بنده ام که خواهی بلای شغل دو بین من

اگر بین دست عدو خنجر کشیده بنا — بزن چشم که بر باد دست آفرین من

ز راه جان ملک زبان دست منع بگردد — چرا با یکی نشستن در بجمین که بجمین من

من از مهر تو عشق دارم در نطعه حسرت همان — تو تا از جنس چنین بنا به چو ما یکی کس نکن من

نه از ...

تو سیر از بنده و دیدن و آن هر چو حسرت بگذر — که ایک نگ شد دامان آن کی بستین من

چرا کرم که نام بری ندارد دوام عاشق — که بنالد دوام از نالدین همنشین من

ایضا غزل

ای سرو که بر قامت خرامان — پنهان نظری بسوی غلامان

بر هر دو جهان توان فشاندن — دستی که رسد ترا بدامان

ما پخته عشق کام سوزیم — اندیشه وصل کار خامان

دردا که ندیده کام رفتند — از نشئه تیغ ناکامان

کوراه دو که خویش بنگر — از کوچه تنگ بینوایان

کس نام ندارد کس چنین خویش — دیدم چو شکن کلامان

آزادی ما نمی پسندند — از سنبل تو فکنده در دام

خنجر بکف آمدی و ترسم — از خون که بریزیت جانان

گو بنده تمام کن محبت — عاشق چکنم بنا تمامان

وله غزل

ای سرو که بر سر گلشن — خون گل طلبیت بگردان

دلداری بدلبری گرفت — بنگر که آن تو نی ای تن

ای مرغ خجسته همایون — بر بام که میکنی نشیمن

زلف تو شب سیاه موسی — رخسارهٔ تو چراغ ایمن

بهتر ز رسیدن تو مه نو — در حسرت یک نگاه مردن

زین اشک که بر رخ است حسرت چشم — گل میدهدم ز جیب و دامن

بر راه طلب روان برقی — نا کشته بماند کشت خرمن

پرسیدم ره ز دوست زاهد — آن شیخ گرفت راه رهزن

یاران بهوای دوستداران — عاشق تو و یار دوست دشمن

ایضاً غزل

رفتند ز دیده یار و یاران — من ماندم و دور روزگاران

ساقی قدحی بکش که رندم — بر رحمت حق گناهکاران

از بند هوس روان رهانند — در بستهٔ بند دلنگاران

عهد گل سرخ بیش نیست — اما نه چو عهد گلعذاران

مشکل که به مراد آرد — گفتم که نه بیست باران

مخصوص شد است گرنه نگاهی — ای کشتهٔ غمزه‌ات هزاران

مرهم بفرست داغ خونرا — نالیدن زار دلنگاران

واماندهٔ موج ... زاده — از گرد سپاه شهسواران

یاران بسماع عشق مستی — عاشق غم تو سوگواران

وله غزل

چه‌ای یار رفت نیم گلچینان دل ای دین — هنوز چشمش ز نرخ دو نگاه نازبین

نه مزد دور و فراقم بدر زنان دل تبان — بعمر خویش به می چنیم اگر نه تحسین

اگر چه گلشنی ز رشک خانه‌ای گرفت — گر نه ستم شود آن جفای یار ببین

خوشم که برین دل ... جنان به ... — که هیچ یار ... عجب دیرین

بلند در تماشا بتان گلشن حسن — که آمدی بسعادت بالاه و نسرین

خراج مصر و هم گر ازان من باشد — به بوسه‌ای که رود شکری شیرین

ببر سخن آمدی وای لب بماند است — بهای آن لب شیرین همی جان بود چنین

خیال دوست مجو از دلی که ماند عجب — هوای عشق بجو از سری که بر بالین

نه جان عاشق دل خسته ماند ز ایمان — هنوز غمزهٔ ترکان شهر آشوب کین

ایضاً غزل

در تب زیب تا بکی سستی همه بار کو — خصمی آسمان چند سازی روزگار کو

تا کنم مذاق جان تا بکی تشنه جهان — محنت عاشقی کجا آن غم خوشگوار کو

راحت وصل دلبران رنج فراق آورد — دیده ور آزموده‌ام باده بی‌خمار کو

همدمی سرکشی اگر دست دهد برآورم — بر سر کوی آن صنم غنچه زر نثار کو

صبر و قرار خوش بود در همه کارها ولی — کار فتاده تو را صبر کجا قرار کو

طاقت دیدنش مرا دور از آن صنم کجا — صبر شکسته‌ام و دمی در ره انتظار کو

ای ز هوای لعل تو محنت بی‌حساب من — در سر ما ز لب بوسه بی‌شمار کو

ت در ره رسیده گشتنی شتم کجا — خنجر کین کشیده عاشق دلفکار کو

ولہ غزل

یار بیا خبر دهیم چه آمد سوی تو — وز نگه کرد از لطف او بیا کوشه ابروی تو

از مروت دور بود گر بنا کم کند — روزگاری خاک بر سر کرده‌ام در کوی تو

طالع ناساز را نازم که محرومی مرا — از گریبان سر ندارد دوش بر پهلوی تو

ما همو سنا کان کوی او برای کشته‌ایم — ای محبت دست ما و دامن بیزردی تو

همچو من پنهان که در پرده دل وارد است — کز دهان غنچه می‌آید به گلشن بوی تو

بینائی چون غزال وحشی الماهی طرف — صد شکار افکند بکاکل افکند پیت آهوی تو

چمن از آن دلها که جا دارد صنوبر راستم — یا بپا نازد و از قامت دلجوی تو

صد هزاران ز آتش شوق تو بانه چون سپر — ذره ذره گرد عاشق گم جستجوی تو

ایضاً غزل

جان ز بیخود بها گشته‌ام محو هوای او — کز می‌آید به گوشم از دلم آواز پای او

ز سیل گریه بر ویران او بیارب خانه چشم — در این منزل تا چند خالی دیده جای او

از آن ور سرشنیده‌ام آن چون عاشق بیخودی‌ام — که میر فتنه در آتش جوام در هوای او

عجب نبود اگر نا بسته دیدار او باشم — که چون آینه دارم نقش او در دیده‌های او

سراپا حسن استغنا است ایا نقد روانم — که سوزد اگر نشد اول نگاه آشنای او

اجل تا شد آن حاکم که در ملک خراب افتد — مدار آئینه با خلق در عهد رضای او

نوزم جستجو هر کس قدم ننهد در راه عشقش — اگر خود دم گم شد گم گشت عاشق [illegible] او

ولہ غزل

سنبل رسید بر طرف یاسمین تو — با عاشقان بگاست عمل خشم و کین تو

دارد هزار درد دل ریخ پرورم — نقد دوای انهمه در استین تو

ای در هوای اوج نکوئی و هم برات — بوسیده آستان کسی در یکمین تو

پرورده چمن چمن نیکوئی ... — در سایه ان سنبل با یاسمین تو

زنار کافری بده ازان کلاه دم — ای برهمن لب که در آیم بدین تو

خوش باش کانچه میرسد از تنگ مه برا — خطی تو سرنوشت قضا بر جبین تو

عاشق اگر ز ته چنین سازیکنی — آتش زند بدل ... تو

ایضا غزل

نحو تم سکنه چون ای اجل بیرنگاه تو — اما نمی دهد راه که کردم عذر خواه تو

زبانی ... در سود ... از دو کی ... — جفای ... ای ... لطف کاه کاه تو

که این سیوه ... کس ... خواندن — بنده اند ... بکسر داد خواه تو

ز ... کتب ... ادعا دی ... در کوی — نقاب ... ان ... ان دل سیاه تو

بعد خود ... ن آن ناز خواهم سوختن را — که ... از آن ... کس ... اندکناه تو

فراق ... کنت ... ان آسمان که ... — هلال عید و آید در نظر طرف کلاه او

سینه ام در ... شوق آرزو دل ... — ز غم فارغ شدی اما خدا از برق آه او

وله غزل

در سایه ان ... قرین تو — نازکتر از نکهت تن نازنین تو

ای آفتاب ماه غلام کمین تو — بوسیده صبح و شام ... زمین تو

هر گز نگفت با تو لعقه پاک من — مجروح ... کشته دل التمین تو

ای ... نکو ... از لطف ... تمام — تا چند زهر غم خورم از انگبین تو

جور از تو بیگر لطف و محبت ز دیگران — ابجان من فدای تو خشم و کین تو

در بوستان حسن ... نظر ... — سنبل ... طرف یاسمین تو

زان ... کو ... بر بسته ... — بوسیده بود عاشق ... زمین تو

ایضا غزل

تا بود از قفای تو کاکل ... سای تو — دود دل ... سیه دود از قفای تو

کام من ... مراد من جور روز جفای تو — دست ... ای ... دل فدای تو

کاه در آب ... کاه ... خون ... — از چه ... تغافل ... آشنای تو

از لب لعل ... شاد ... — ... لطف ... گدای تو

اگه ... میان دلبران — ... بپای تو

مسکین بیادم ز دو سر کلاه جفسری | بر سر ز خویش بشکنم خاک در سرای تو
ای دل چو پرورت مایل نازو سرکشی | کام دل حزین نجوید بجز رضای تو
صد چه چمن بیکسان هست چه کار آسمان | چشمه فوار من همه بود وفای تو
از غم عاشق حزین کار همه جهان | آه و فغان ز هجران به لب دعای تو

ولہ غزل

حرم نمی شود دل من از عطای تو | ای آنکه اکهم از دعای تو
مایل برحم اگر شدی از سر هوس | لذت چرا نبرد دلم از جفای تو
در آب دیده نقش رخت با تجم دگر | دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
ای دل ز غم بنال که هرگز نمیرسد | دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
گر مردو کرم نبود روز رستخیز | ای هم هین لب که مردم برای تو
شهر خدا بباز محبت بسی | تا جدت تو اطلبم از خدای تو
فارغ نشین دلا کر از کوی و روی | آن آتشی که کس نشیند بجای تو
عاشق چه بابیست جدا از کوی آن نگار | صبری که لعل و دیده خون بهای تو

ایضا غزل

برین چرخ هیچ کو بهجت کار او | کو کو صرف هیچ نشد روزگار او
گر مبروی لب گلشن ز دوره بخت | رنگ نبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلف در چمن نگر | رنگ خزان عیان ز رخ نو بهار او
آن گلشنی که صد گل رنگین بهار داشت | در داغ مانده زینت حسنی بیادگار او
چندین هزار حسن که میدان روزگار | در خاک خفته است بسی شهسوار او
وین سندی که ماند ز جهت روزگار | بر باد رفته است بسی شهسوار از او
گر آتشم فتاده مبل بیت جای غم | در آتشم که هست دلم ریگزار او
داوه است خطه جان سپاهی کرشنه | سیکون دلم که هست بسی شرمسار او
از اعتبار عالم بر کوی او مپرس | من خوار عشق گشتم و دل گشت خوار او
هرگز نه ببرد نرگس صید افکنی | در راه انتظار نشسته شکار او
عاشق کسی که رفت باین شهسوار دل | چون من بیاد میرود آخر غبار او

ولہ غزل

دیرست تشنه بودم از بیوفائی تو | تا روز رخش جان یعنی جدائی تو
دستی بسینه من سوی فلک سر برد | ای ماه سوخت جانم از نارسائی تو

درد اودی محبت کم کشتکان بنو فتم | ای کوکب ما آیت کور روشنائی تو

ابدال که درد عشق حیران کار خویشی | سکل بشم بکانی از زیبائی تو

هرچند با گدایان لطف از ده نداری | بهتر ز پادشاهی ما را گدائی تو

خوکن بنا مرادی ابدال چند حسرت | چون چاره ندارم بهر رهائی تو

گفتی چرا نگویم از دیده خون کری | طرفیست که بستم از آشنائی تو

امشب که باد رحمت از زلف کرد ساعی | عاشق نکو بجانست آن بی‌وفائی تو

ایضا غزل

شوخی که عالم شد خراب از دست تنهائی | هر کس که از جان کشید در دل کشد هوای او

حیران روی پیش عالمی آمد ز طفلی همچو | در کار دیار آن صنم شد هر طرف غوغای او

حلقی گر خون طپید با عالمی دیدار نبود | این نهان است به عجب از خوبی بی‌پروای او

این دل که هرگز کام خود ز انده نخواهد یافتن | هر روز خوش میدهد ز وعده فردای او

تا سکم بخشم خون فشان دانم رکنم نشان دارد | گر زودی حسرت گذاردم در دیده خود جای او

هرچند دانم نستنتم زان لب شانه کام دل | بگو عده نخواهد ام زان لعل شکرخای او

تا شب [illegible] دانم [illegible] نماند | در کنج حسرت [illegible] ماندم تنهای او

عشق زده

حلقی زدیده خون نشان از حسرت لعل نوش او | کو رحم جوانی پر فغان از عاشق بیننده‌ای او

وله غزل

فرصت که نبینم رخ همچو ماه کو | جرات که نظر کنی طاقت یک نگاه کو

ربط نیاز و ناز ما از هم گسسته زهم | جوشش که ما پیش کششی پادشاه کو

روز وصال او کام [illegible] | گر بشام عاشقان ناله سحرگاه کو

ای تو وصال دائمی خاطر دشمن از تو خوش | جانب این شکسته دل [illegible] گاه گاه کو

پر گل و سبزه عالمی از نم ابر بخشش است | گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه کو

راه روان شوق را رهبر [illegible] | کشته کمان عشق را جانب دوست راه کو

عمر عزیز ما [illegible] چرخ خوب [illegible] | روز مراد عاشقان از [illegible] ماه کو

نازدگی [illegible] باز مکان [illegible] | [illegible] سلطنت [illegible] حسن [illegible] کو

خسته تنک آن [illegible] عاشق خسته دل [illegible] | در غم عشق دلبران حاصل اشک آه کو

ایضا غزل

تا چند ابدال از [illegible] زلف نگار تو | [illegible] روز تو روز نگار تو

ابدال [illegible] جان [illegible] بهای آن | [illegible] بی [illegible] بکار تو

پیش دهان مباش که خواهم ز بس به | از روز وصل دولت ناپایدار تو
چندانکه داد وعده ام آن لعل پر زیب | هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حسرتم ز رشک اگر بنمود رقیب | خواهم که کشتنی از سر و برکنار تو
خرم بهار و باغ طرب باقی تو نی | از می دمی که لاله دمد بر عذار تو
بس با شام چو رخ تب آفتاب روز | عکس رخت که مانده به دل یادگار تو
گویم نشان که تو کشی وعده داده | عکسی که آورده جان امید بر کنار تو
امروز خوار تر ز سگانی بکوی او | عاشق نگشته پیش کسی جمله بار تو

ولهغزل

کام نجست به چرخ بکشتن دلدار کو | بار دگر دو بخت مرحمت یار کو
جنس وفا کیمیاست که می بازار کو | گوهر دل بی بهاست میل خریدار کو
پرسه نازو غرور پرده کی دیده وار | تیغ تغافل کجا رحمت دیدار کو
از الف این داده ام سوخته بدن دوران | کو به منصور رسید دار کو
سرو چمن را بباغ نازرسند دلربی | آن قد رعنا کجاست آن گل رخسار کو
شرح غم شبهای تار شنیدن که | درد دلم بیحساب قوت گفتار کو

پای تماشا

پای تماشا نشان بخت آگه روزگار | جز می گلگون چشنه ز حسرت گلزار کو
ناصحم از لطف گفت ترک غم عشق گیر | مصلحت بیک طاقت انکار کو
جور و جفا بیشمار محنت و غم بیحساب | در دل عشاق صبر اینقدر بسیار کو
سگ عشق از بچشنه حسن آن آرزو | عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

ایضاً غزل

دل کشته ام از جان دلبستنی بسته تو | کرگس سیاه و دام جهین که من جز تو
بیا که آمدت جان رفته باز آید | که دل ملکه نقش جانب وطن جز تو
تمام حیرتم از آن بخشته ام ز فراق | ز الفتی که ندارند جان ز تن جز تو
ز نور رو دو اعم ز تن برون اکنون | چنانکه بیکت این جان ممتحن جز تو
مرا که از غم هجران جهان بود زندان | چه خلوت و چه گلستان چه انجمن جز تو
عجیب که بار شناسم ز کوی نقشش | چنین که در نظرم نیست جمن جز تو
بپرس حالت عاشق بروز کار نه وفا | مرگ داده ز جان بکار نیست جز تو

ولهغزل

دنبال دل که دارد جهد رو همی نکورو | نشمرده گشتم از بس رفتم ز آن سر کو

همراه آن ستمکیش بی‌مهر آن جفاجو   کز بیدلی برد دل با دیگری کند رو

حوری لقا نگاری بگزین بجام مینا   اکنون که گشت خرم کنج باغ و مینو

از دوست تا ندیدم وز خویشتن بمیرم   بنگر بمن جفا کرد پیوند یار بدخو

غافل اگر نگاهی افتد بمن از آن چشم   زانسان رمد که گوئی از دام جسته آهو

کو عاشقان نخواهد کو بلبلان نخوانند   رحم از رهی که خود کام لطف از نگاه خود رو

عاشق که دل بدان ترک بسپرد از تجاهل   او را اسیر مژگان و رفتنه سیل میگو

ایضا غزل

نخواهیم چه از جنگ فلک حب مرو   بنشینیم که در کنج حکیم گرو

گرسنه دست بیچاره گیم در عشاق   گشته‌ام تلخی و درد سیرم از ذوق دو رو

هاشمی جلیت شاهم که برون آرم باز   دفتری را که بمیخانه نهادیم گرو

شب تاریک شده می دور ز رفیقان گمراه   کوکبی کو شودم راه‌نما یک پرتو

دستنما شده درین مرحله شناس زدو   زهرنا شده درین قافله از راه مرو

ایکه از دهقان سر فلک میبالی   جای بر خاک بگیر و پس از آن خاک نشو

تارکی را که اجل زیر قدم میسپرد   تاج کاوس چه بود و کله خسرو

بکنجی دلم

آنچنان گیر که اسباب طرب آنگم و جش   داد گردون چه سود گفت که بگذارد برو

کهنه دولاب چه حاصل بکند از بر سر   خاطرت چند بود در گرو کهنه و نو

دست گیر از تو و عفو الهی که بس رود   عاشق از طاعت همت ز گردی تو

والہ غزل

در حلاوت بر تو سرو سهی و ایکو   چون تن خشک به چون ناه نکو رو

آوارت شد دل کویش و سینه دل اکنون کو   تا ز کتم من دل تا جان کنم در ان کو

فرخنده دلی جامی درنگ نباب   با مه و سهی قد با گرخی نکو رو

بی لطف عیت آمده با دهم و بی شن   آهی بکنم من ز جس همکند او

سوی که ام چند کام که ام بخت   صد سال جانگ ثکنک دلبر جفا جو

هر چه از ز بود پرستی همه برم   کم گر زشت اسم چند از الطف عزبر تو

خوبان که ترک سند غنت جان شکسته   راه گیرد ز البستنه ز بهشتان لر مرو

آن طرفه غنه بسیم گر ز لب جانش ضیم   در باغم ترا جوان ای کل گردام خو

عاشق که دراز دمت یکبار در جهان کاش   ایمال نشته زده عشق فارغ است ز هر کو

ایضا غزل

گریزد بت من از الزام محبت او | بکشم بجور دوران شبهای تو عتب او
پیاله میکشم ز بس عجب که کرد او | باین گناه که مستظهرم برحمت او
سرا رکنی ... بیش در نقدم بخش | نبود هیچ پناهم بجز حضرت او
خوشم اگر چه دلم پر شد از غصه | که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
ب... که در فکر حال من باشد | بجز دلم که بیاد کسی بکلیت او
زمانک که چه ... خیال خود حکیم | همیشه بود دلم در هوای خدمت او
سپهر الکه بیکبار حسرت ... | نظر من که نظر میکنم بحسرت او
عجب که هم ... وکمال این عاشق | بجز ... که نظر میکنم برحمت او

وله غزل

سیه پوش و سیمین بر دوش من کو | سیه کرد روزم سیه پوش من کو
همه کار ... این انتظارم | که ... دوش من کو
تمنای جان دل ناشکیبم | که داغم ... آغوش من کو
بن کم نگاه ... حال کرد | نگار ... آغوش من کو
چندانکه ... جای ... | ... رقیبان ... من کو

زلفی

ز زلفی که صد دل بیک موی بست | بر آن سنبل تو بنا گوش من کو
نگاری که چون راه جان و دلم زد | بیک غمزه رهزن آفت و هوش من کو
ز کیشم ... محبت دارم | وفا و محبت ز ... من کو
ز کویت ... عاشق ... | که آن بنده حلقه در گوش من کو

ایضاً غزل

بشناس حق دوستی بیگانه را یار شو | با دوستداران مهربان با همرهان یار شو
از خون عاشق کشتگان ... | ... از کار خود بیکاره شو
خود ... از کوی ... | خواهم نهاد این رسم ... عاشق ... شو
اندیشه کار جهان آمد ... | روزی ... از عمر ... شو
عاشق که بیمار غمش ... عیسی نفس | چون ... شو

وله غزل

روی تو از نقاب ... آتش افروخته | زلف مسلسل تو ... دود دل سوخته
داد دلم را ... هزار ... | غمزه که کودکی ... ستم آموخته
[illegible] | [illegible]

داغ جنون نه بکیشم ز ره بصیرت بود   از همه عالم بمن دیده جز او دوخته
حسرت دیدار مانده در دل پروانه ام   راه بمحفل نداده ام که پرم سوخته
خانه ویران دل از تنگی ز سودای او   بسکه بهم گنجه حسرت اندوخته
زنگ سر زلف او با من بیدل مگو   عاشق از آنم بر آتش من تمام سوخته

ایضا غزل

دارد گدائی عزتی در بارگاه   کو آنکه گوید این سبب شاه
کرم که باشد بیچون حرف واه   کو آنکه بشنود که لعل و گواه
تا که از گه باید این جور چه   سلطان نکرده ام بازار گو خواه
یارب که پرگشت خون دلم از اشک   آیا بکی برد دود دلم آه
راهم نمودند کارم گشودند   زهاد و زیاد از بخت گمراه
از کوی آن ره نمون که نشستن   از جان گه گشتم الحکم لله
یارم در آمد هنگام مردن   ماهم برآمد وقت سحرگاه
سلطانشاه عاشق ز هجران   پایان ندارد این قصه کوتاه

وله غزل

الای

ای تو بگلزار حسن سرو سرافراخته   من بهوای خدمت قمری دل باخته
حسن جهانگیر تو هیچ ز ویرانه خواه   سینه ویران من مملکت ساخته
صد چمن دل فکار بسکه هر گه کند   از نگه آشنا کشته و نشناخته
دوست الفت که گه گاه ناز   همسر نرگس کان رسیده کار جهان ساخته
بر چشم سوده زبان نه نظر بر زبان   بی سر از کوی او بهر دو جهان تاخته
تا بکجا بس کنی سر و سر افرازتن   چند ز بیچاره گی تا ز کسته و تاخته
عاشق از این بای دهر صبر تو ندارد کسی   باشم دشمنان سینه سپر ساخته

ایضا غزل

ای بوفا کرده هیچ نگاه فرشته   هرگز لطف نگار ز من تمنا شده
در آب آتشم گه ز نیرنگ دلها   بیگانه بسی ز من آشنا شده
مجو شمع نکته رسیدن به جان   آمدم که حرام که تو از جان جدا شده
سلطان بگوئی دوا داری دلها   درد اگه آشنا نگه شده
در سینه منت ز لاله راه   هرگز زدست چو کوئی نگاه شده
ای تا ز گل شاد ز لب   در فکر کار عاشق مسکین چرا شده

بارها دریا زیم باد صبا بر خواسته | تا غبار ما ز کوی آن نگار بر خواسته

ولهُ غزل

دورم از کوی تو اما از طلب ننشسته‌ام | گشته‌ام اکه اکر آواز پا بر خواسته
محمل از پس گشتگی هر دم برای بیرون رود | گرد کاروان ره دنبال زنگی بر خواسته
سوی محمل ناقهٔ لیلی مجنون اگر گم کرده راه | از جرس در جستجو فریادها بر خواسته
چرخ کز بالا سر با بالی ندارد کو مدار | گرد دل نیز از ذوق مدعا بر خواسته
آرزوی کعبه داری میش خیز با طلب | کاروان گرم ره و بانگ درا بر خواسته
آرزوی زندگی عاشق مراد از خاک رفت | تا پی خونریز آن گلگون قبا بر خواسته

ایضاً غزل

صد هزار غم بی تو مبتلا کرده | بیا ببین که زلف تو دلی چها کرده
ز تنوخی که شب در مجلسم | هزار بار زدم خود سبیل کردم
مرا بهیچ خرید و بجان نمی ارزم | ندانم که بیاز از او بها کرده
بهای کار دلی کز زمانه ارزانست | غم تو از فلک از هر غمی جدا کرده
اگر نه آفت جان جهان تویی گردون | بکشتن همه کس را ملامت چرا کرده

سلطنه

سپاس لطف خدا را ز رخ نقاب انداز | ببین ببین چقدر خوبیت عطا کرده
اگر بباغ ارم روی کرده دل ز آن کو | نشان دهم هر قدم روی بی رفقا کرده
ببین جگر ده بمن رنگ خجی که مرا | بر لعن سر آن کوی کسی رضا کرده
دو چشم مهر و سرش از دو شست ز هر دو بام | که خاک پای که را چرخ توتیا کرده
کشیده تیغ به سر وقت عاشق آمده | دل تو را بر جستم که آشنا کرده

ولهُ غزل

سرخوش ز باده گرت بکر خواب بوده | وقتی نه کار صد دل بی‌تاب بوده
چشم در آب دیده تو را دو بنا شتم | اکنون هر یگانه چه بی‌تاب بوده
اکه نه ز شام سیاهم که تا سحر | تا بسته پیالهٔ مهتاب بوده
در هجر غم که با خبر از حال دل نه | یا اکنه در دل من بی‌تاب بوده
خون نه هزار شد ز بیهوشی جلال | بیهوده در خرابی ناب بوده
آورده به پیام وفای صبا کر | آگه ز حال بیرون احباب بوده
امشب که در کوی به جرم تا سحر | نالهٔ عاشق بلکه خواب بوده

ایضاً غزل

ترک رعنایی کن ای دل خود را ز رحم یاد ده / ور نه خواهی کرد اول خاک من بر باد ده

پادشاه ملک حسنی عالمی زیر نگین / بر سریر حکم بنشین خسروا داد ده

عذرها دارم که نه را هجران گفتار نیست / رخصتی فرما مرا یا رخصت جلاد ده

ای صبا گفتی بشیرین قصه جان کندنش / این زمان او را خبر از مردن فرهاد ده

چند جامی در کشی کم از میان هجر بکش / غوطه اش در خون چندین سینه آزاد ده

چرخ دارد قصه جان کو غمزه خونریز را / ای رقیب ساخته تیش نو چابکی امداد ده

رفتم از کوی تو کنون بنشین می در جام کن / یک بیک یاران مجلس را بیادم باده ده

آن نگر کز حکم ناز کس قدم در کشید / خاک عاشق را بیا بر باد از بیداد ده

وله غزل

ز عاشقان تو فقط نام و نشان مانده / همین حکایت ما در میان مانده

هزار قافله اهل هوس ز کوی بتان / گذشته اند و سر من بر آستان مانده

بیا درست گل غنچه لب این گلشن / ز هیچ دولت که در موسم خزان مانده

همو [illegible] / ز نقش پای تو در رهبر نه کاروان مانده

کسی نمانده بکوی تو غیر عاشق زار / همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

ایکه از روی ستم

ایضا غزل

ایکه از روی ستم خاک بهم ساخته / صد در هم به هوس دیده و پرداخته

ایم از گریه که بگذشت از سر و خوابم سیل / آتش شوق که بر جان من انداخته

عالمی از هوس چشم تو بستم جان گرفت / تا کجا رفته که در خانه برون تاخته

بگذر از اینکه دل از تیر من دربر شنید / خانه را که بکام دل خود ساخته

نشنیدی در چمن نعره زنان از شوقت / بلبلی از طرفی در طرفی تاخته

از سر کوی کسی که بر کنان می آید / عاشقی هر دو جهان بر سر دل باخته

وله غزل

ای صبا نافه مشک تتار آمده / میتوان یافت که از کوچه یار آمده

تیری از غمزه بجانی که خبر دار شوم / گر بلای سیه من ای شه سوار آمده

بسکه خون جگرم ریخته بدامان و کنار / از سر تا قدم تا بکنار آمده

خاک پای تو سرمه بشوم که ز لطف / کشته غمزه خود را بمزار آمده

داری آن میوه که جان بخش لب نو خیزی / در که این چمن ای نخل ببار آمده

جان کجا دارم حال دل غمگین زبان / تا بسر وقت من از بهر چه کار آمده

ساقیا فصل بهارست بده جام بهم | که ز نو تازه چه گلهای بهار آمده
صید زحمت کمند سر زلفت یارو | کز ره دور بپا بسته بنگار آمده
از سر کوی کهی عاشق و احوال تو جست | رفته عاشق بی صبر و قرار آمده

ایضاً غزل

گفتم بکنم سوی کسی جز تو نظاره | اما چه نداری تو کسم هم به چاره
چون پرتو خورشید بهر روزنه خم خم | راه دل گم گشته بجویم بستاره
دانی چه بود سود من از زلف تو بیهات | جان بخش تو دادن بسر شوق دوباره
ممکن نشود رسم دل گشت تو دوم | تو مست سلی حسنی و من محو نظاره
خوش نیست برسوائیم اما نتوان دوخت | پیراهن صبری که بشد از شوق تو پاره
یاد آمدم از رحلت دل چشم ال او | هر جا که رسید بهم سینه و خاره
خواهم بکنار آمدی و بوسم لب لعلت | سرت نیاید بمیان پای شماره
هر چند که جان من از عزت [illegible] | رفتم که کنم از تو و جان هر دو کناره
دلت به دارد ولی جای تماشات | افتاده ز بی عاشق و آن شوخ سواره

ولهٔ غزل

هر که دیده

هرگز ندیده مرتن جا نکرده | کان دیده راز اشک چه دریا نکرده
از روی ناز عاشق از کشتگان عشق | در هم نکنده تماشا نکرده
از تیغ و خنجری که بود آنکون ترسش | از [illegible] دلم چو محابا نکرده
جوری که دیده ام همه از طالع بهست | از من خجل مباش تو اینها نکرده
در ناله عالم از تو دو تو فارغ از زلال | دل بی سبب ز آهن و خاره نکرده
دیده باقی ماسرین چون دل گرفت | او را همان نظر طلب ابا نکرده
عمرست به سر نیامده در انتظار صبح | چون شمع گریه در شب یلدا نکرده
از خرم صحبت راه معصفه [illegible] | با هیچ نقطه منزل اسلمی نکرده
انکو لبه باش این کرست به چنین [illegible] | چون غنچه از کار دلم وا نکرده
عاشق امید نیست دوائی رسد ز لب | تا در معرضه [illegible] مسیحا کرده

ایضاً غزل

زلف تو نه افکنده کاکل پریشان کرده | غارتگر دین گشته تاراج ایمان کرده
بلبل ز نالد همچون گلبن بناله همچو تو | مرغان گلشن دیده سیر گلستان کرده
ناز گر گرگ از گل من ای [illegible] | هر چه سنگ خاره در او سینه پنهان کرده

کاهی بقصد حرمت چون کشته سوی مردن — تا از منی نزد یک سخن خود را پشیمان کرده

دامان پر از خون جگر صد خار غم در سینه تن — تو باده رنگین کعبه گل در گریبان کرده

تا وصف روی آتشینم بالاله و گل گفته — عاشق چهار در بوستان با عندلیبان کرده

ولە غزل

زخم ستمی از زنبیکجان رسیده — کز لطف تو اش مژده درمان رسیده

خواب عدمم روز تا نیز حکایت — افسانه از عشق به پایان رسیده

دانی چه رسیده بمن از لطف نهانش — پنهان نکتی تا سر مژگان رسیده

افسوس نمانده که زتن مانده جدا جان — افسوس ز جانی که بجانان نرسیده

گم گشته که راهی بمحبت به عاشق — صد قافله مصر بکنعان نرسیده

ایضا غزل

هر گه که برویش مکس خود نظاره — فارغ ز نما بچشم مستی ای ستاره

من نامرادی خود ابدالکو اهم اما — چون باده دوست دارد جانا چه چاره

رحمت بجا که پرسند از روی جانا محبت — جائی که گشت کار از وصلت نه ستاره

در بزم آن پری رو سنگ دلم که دارد — از دست جام صهبا من بجواز نظاره

اکنون کذ

اکنون که دست طوفان ورز زورقم زبرکه — جز تخته پاره چند پیدا نه بر کناره

افتاده گر نگاهم بر روی همچو ماهش — از من شب سیران جان وز دوست یک اشاره

سکل کنم دران دل اهر کز کریه زاری — از ری اثر ندارد باران به سنگ خاره

آن دل که بود مرا زوی هر روز در بلایی — از دیده ام فرو ریخت امروز پاره پاره

از رفتنش که بستم از جان خویش عاشق — کو باز آید آنکه عمری بود دو باره

ولە غزل

بی ذوق نا امیدی از غم کی رسته — آزاده کان که هست مرغان به بسته

با صد هزار رحمت افکنده ایم دامی — نگر که برت ای طایر خجسته

یکدم اگر ببیند در منظر جمالت — دینی برهمان از زنار ها گسسته

آن کز لبش به مجاز ماند مجمل سبحا — از روی چه چنین مانده احوال جان خسته

عاشق بیا از ان کو اکه ببرس حالم — احوال ما ندانی با آتشم نشسته

ایضا غزل

چون طالع بسنبل تاب نم زن سرم ده — گر بسر انصاف بیا بی خبرم ده

در بزم مجو انکه دگر او در روی پرچشم — با چشم نظاره بین چشم ترم ده

اینکه می بینی چو شبنم سوی گلشن آمده　　گم شدیم از زلفت پایان بیابان آمده

از رشک خاطر ما خاطرش نشکسته است　　زانکه ما را بر دل او رای پیمان آمده

رخصت یک سجده ام بر در که او را داده اند　　کاین سر شوریده را هنگام سامان آمده

روز کاری پای بست مهربان گشته ام　　دست خاری کو درین راه هم بدامان آمده

هر کجا که من ز لب او بشنوم پیغام وصل　　قاصد جنبنده از کوی تو گریان آمده

من آن صیدم که کس چون صید شکار نگرفته　　از پی صیدی که در خون بی جولان آمده

دامنی دارم ز خونش رنگ چون لاله　　ای که از سیر چمن گل در گریبان آمده

طی شود در گلشن وصل بی جستجوی　　در میان ما و او گر صد بیابان آمده

با سر زلف سیاهت چه سودا باید نشنفت　　عاشق امروز از سر کوی پریشان آمده

ولہ غزل

برگ گل را باز من از شبنم می آب ده　　سنبلش را در کنار زعفران کن تاب ده

ای فغان کی چشم مست تو به صد جو من　　ساقی مجلس شو و ما را شراب ناب ده

ناله دارم همچو بلبل شکسته سحر　　یارب دیده آسوده کار را خواب ده

آن نگار انگه که کار من بغیر از کس نشد　　میرود از دست صبرم کو غلامی تاب ده

ای بت که رهم داده ای پیر خرابات　　تعلیم ره کاشف و ره محرم ده

یارب به بستان با من با نگهبان بهر نگ　　یا قوت تب دار ز گلستان به برم ده

یک بوسه من داد دست ار نماز به بستان　　کو جرات آنم که بگویم دگرم ده

چو حوصله گر چه منم از همه یاران　　ساقی چه توانی بیشتر از همه ترم ده

ساقی چه دهی که به ایوان خرابات　　مطلب ز لب آن منم جام زرم ده

عاشق خبر از خویشتن ارم حجاب　　آن ماه چه از پرده برآید خبرم ده

ولہ غزل

جز ناز و جز آن است تمنا کرده　　شرح نتوان کرد بیدادی که با ما کرده

عشق من عشق کز حسن تو حسنی برگرفت　　بلبلان از دیده گلها تماشا کرده

شور محشر را هویدا باش ز غوغای عشق　　با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کرده

از کجا ما سر برآرد عاقبت این شعله ها　　آتشی افگنده در هر دلی جا کرده

ای اجل جانم به مهر روی جانان رفتنی　　از مروت هیبت گر این مدارا کرده

گفته عاشق مگو از پیه　　مردم اگر دانی چه با ما کرده

ایضا غزل

بیکوی

غرقهٔ خون دیدهٔ صید پر کمانت چو من — رنگی از رنگ نقاب او شیخ و خوناب ده

ساقیا خواهد ببت بهر جرم در بزم یار — باده ام از دست بستان در هوس خوناب ده

سرکن عاشق زند در بحر اشک گریه را — با همانی در رهت حزن سیلاب ده

ایضا غزل

ایکه دایم شمع بزم مردم بیگانه — یاد کن از کار دل چه حسرت پروانه

بر دو خواب ستمی از ذوق آن افسانه ام — تا نشنیده باز غم عشقت تمام افسانه

در دل خود باشم امدا خوش در حریم — کاینچنین گنجی چسان گنجیده در ویرانه

گرمست سودای آل در آرزوی روی او — دل نگویم از هوای شوق آتش خانه

آبیاری کرد نادم چو عالم از چشم تر — سبزه در خاک اهل هرگز نکردم دانه

دل از آن ترک نکرده بر نخواهم داشتن — کو نکن در جهل دیم غارت ده کاشانه

سنبلش دام فریب و اهوس کرده بیخ — اگر در زنجیر دارد ریچو من دیوانه

چون اجل خواهد برون بردن ز دست رقیب — جان خود عاشق نداکن در ره جانانه

وله غزل

کام دل ای حسرتی حسرت ز بیدادم مده — آتش مزن بجان من جان من از خود بر بادم مده

رسم نیست از مهر تابان آه و فغان عاشقان — فریاد و داد آور من بشنود ولی دادم مده

عشق را بستاد و مکن چون بر تعلیم ز بنی — جز از حدیث مهر او حرفی دکر یادم مده

رسم خونی اهل هوس از ذوق حیرت با خبر — تا المی کر از دست غمت کوشش بغیر یادم مده

تیغ جفا کاری مکش از رشک اغیارم مکش — از غمزهٔ جسم جوان در دست جلادم مده

از کجت در راه دست با سایه خار نخوریم — جا بی نشین کوش شاد بسرو شمشادم مده

از اضطراب دل چو من در حلق خود غلطیده ام — ای ناز اکاهی مکن زحمت صیادم مده

عاشق بیاموز از مرد مجنون بدکو با نفس — زنهار جادو رجعت مرغان آزادم مکن

ایضا غزل

ایکه قاتی دیده من نظر انداخته — کشته بسر رهگذر انداخته

جان نخوردادم اگر از ذوق ستم محروم — ناوک غمزه من بجکر انداخته

تنگ داری اگر از صید زبون بارت — کرمی چند که مارا به پر انداخته

کرده در دل ملک از روی اراده دلش — هر چند کی که تو سید او کر انداخته

این انروز که از مهر نخی چو بی بار — رسم آیین و وفا در کر انداخته

سرو و خضر تو راینده بخلم باز کر — سایهٔ لطف چه مار اسب انداخته

ای لب آب حیات دل تشنهٔ من | آتش شوق مرا در جگر انداخته
ای کبوتر چه عجب باز نیابی ز نگه | که تو هم نامه و هم بال بر انداخته
آنکه عاشق دل که می ز غمش دارد | هست در شیشهٔ عشقش سپر انداخته

ولهٔ غزل

آمد بغمزه و راه دل اسلام زده | راه شکیب دل بلاکش آشنا زده
نازش ز جا ببرد تقاضا ز جانبی | در سینهٔ عشق جهان را صلا زده
جانش فدا که ز نیش ابروی جفا | زنجیر رفتی که بغمزه او راه ما زده
دست طلب بدامن او زد نصیب ناز | هر جا دلی بهر دو جهان پشت پا زده
دست تقصیرش [illegible] ازکه | آن حسرتی که راه دل از صد که از زده
نامه خود چه در صحیفه گلها نوشته اند | کاتش کاغذ بلبل دستان سرا زده
بوقی که سوی حرم [illegible] | در حریم که در دل عاشق کجا زده

ایضاً غزل

طرف چمن ز خورشید [illegible] | یا داده مرا یا دو جهان چنانه
کو همدمی که حرف غمش عشق [illegible] | یا محرمی که بشنود از من فسانه

ازآن

از گردش سپهر کسانی که [illegible] | در کوی میفروش که رفته جنانه
دل شکسته کباب [illegible] | ز دست [illegible] کباب زم [illegible]
از بسکه سرد مهری [illegible] | هر گز نه کرده [illegible]
ز بیگانه [illegible] چون دلم [illegible] | او در [illegible] کرم [illegible]
ای ابر رحمت از سر باری بمن نگر | در خاک کرده دام [illegible]
دانی که [illegible] | خاکی که کرده ام [illegible]
آن گل که عاشق [illegible] | [illegible]

ولهٔ غزل

[illegible] که دل از دست داده | [illegible] ره
ای پادشاه حسن [illegible] | کاندر [illegible] نگاران پیاده
[illegible] | [illegible] کلاه کج [illegible]
از تیر غمزه [illegible] میان [illegible] | افکنده [illegible] که تو اکنون فتاده
[illegible] آن نگار که دل [illegible] | [illegible] دیده ام ز نکوبان زده
ای [illegible] آن پاک دامنی | کاکنون خراب [illegible] باده

از یکه و قطره اشک کرفشانده ز چشم — ز چشمه چون ز دیده عاشق کش وده

ایضا غزل

کرشمه‌ای که دل از من کرفتی بزده — نمک که داری از ین صبیه زبون پرورده

تا نماید سر بازار یوسف ببکس — پرده از رخ بر فکن تا ز هر طرف آوازه

در صف عاشقان کس طاقتی دارد و کرنه — من بمیدان آمدم داد غرور تازه

بر غمازان مده در محفل خود زینهار — بر مجلس جنت رشک بلبل رازده

جلوه کر شود قد رعنا بطرف بوستان — قریان را از سر سرو سهی آوازه

مشکل افتاده است کارم در ره عشق کجا — یا دلبرا طاقتی یا دلبری رسازده

دیده‌ام پر خون دستم چون بدادی برادر — بال اشک بیمارم بدادی خون شهبازه

تن نتانی از شست صاف ترک مست بر — بوسه بر دست آفتاب در حکم اندازه

حرمت عشق چند اقبال عاشق وجهت — کر دهی اعشق در دل بعید اعجازده

وله غزل

لبت به میان دلبر خاست سر کش ده ▪ — با که عاداری از کسی زرکی مست باده

ای رخ دلفروز تو مهر سپهر دلبری — من بهوای عشق تو ذره او فتاده

مهر فلک بکوی تو روی نیاک سوده — سرو چمن به پیش تو خنده به ایستاده

دعوی خون خود ترا روز جزا کی رسد — ای کو بزیر تیغ او جان برادر داده

طالع مجنون عاشق و بجوزی ببین — کز سر کوی او شده بی سبب آواره

ایضا غزل

ار قیبان روش او دمکساران داده — می یاران داده و داد یاران داده

دل کجا داوی زلف کز روی مهر تو عشق — بهر آن خویش بکوشش نیازی داده

به نوای بلبل دلم سوزد که از روی نیاز — دل بزلف تو بوی کلهای بهیری داده

لب سرمیدان عشق بدل اشوق مستی — تن را بسته زاران چشم کاری داده

رخسارت رفته زلف در مهر سنبل — با خال خود بهشت عنبر باری داده

بار عشق دلبران کس جز تو نتوانند کشید — کند بوم از حق که داد دیده باری داده

خدمت تو قبول افتد که از روی شرف — جان بکوی دوست جسم نثاری داده

آتشم به جان من از زنگ شمعدانم سوز — جا اکر در محفل از روی یاری داده

غربت عاشق کجا نکذارد رهی جای کجا — بر سر کوی کویان تن غباری داده

وله غزل

ایدل اسیر محنت دوران چه مانده　　در کار خویش بسته حیران چه مانده

این جان نثار دوست چرا پیش مانده　　در بند آن که هست به پنهان چه مانده

با یوسفی که خلوت تنهاست ...　　حیران نقش صفحه ایوان چه مانده

بی نام مانده همچو گل رنگین درین چمن　　در موسم خزان بگلستان چه مانده

با جغد همزبان نشود عندلیب باغ　　راه چمن بپرس بویران چه مانده

ای تو طفیلی در کرم میهمان مهر　　مهمان مانده بر سر این خوان چه مانده

آن یوسفی که مالک ملک درهواست　　مصر سیه کنعان چه مانده

نقد جگر بساط کبی انجمن ...　　لب تشنه بر کنار رخ عمان چه مانده

بیا برون محفل او چون ستان برون　　در انتظار رخصت جانان چه مانده

چون بسته ناله نکس از سگان یار　　عاشق بکوی او چه غریبان چه مانده

ایضاً غزل

پیری تو بر است گرفتم چه پیاله　　شد در قدح خم خون جگر باده چه لاله

آنکس که بر بادر همچو سعی نمود　　ما را بجراحت سخن دگر حواله

از سیر چمن رسید آن ماه عرق ریز　　از لاله همی رست بکان نغمه ژاله

بحاله

بلبل که کند وصف گل و سبزه گلشن　　هرگز رخ دلدار تو ندیدست کلاله

باران برسد از مژه من نشود کم　　از خط رخسار تو نا رفته حباله

گاه از غم هجران گه از رشک رقیبان　　در عشق بتان گشته‌ام مانند ناله

خواهی که شود وصل لبت بر تو مبارک　　عاشق نکهت آب ... ساله

وله غزل

ایکه هزار جان و دل روی تو گرفته　　در دل و جان شیفتان جای یکجا گرفته

داده چه خوبیت عذار روی تو کو تاب　　کاکل زرینت گرفته بهر که را گرفته

جانب دیگری ببین بوسه مدعی مده　　ایکه ز روی همرهی باده ... گرفته

شاه بتان بشهر من ماه حسن کرم　　جای بدیده من جو بها گرفته

ای به بهار سرو تو هرکه مقیم این چمن　　سایه زرق قربان بسر جود اگرفته

تا بکی ببر دور که طاعت بیگانه دل　　بازنده دجم بسته بازی هوا گرفته

ایکه بدرد عاشقی جان عین بسروه　　حق طبیب من گرفت دوا گرفته

بنده کیست عمر من عین ز رنگ تکم　　تا که گنه کرده ام نامه چه خطا گرفته

جانب تیغ عین کی نظر الگفتی که تو　　خو که گیف نموده رنگ وفا گرفته

ایضا غزل

ای آهوی رمیده که از من رمیده   از دیده میروی که مرا نور دیده

غافل زمن مباش که روزی نگه کنیت   عمر دراز بسمل دوحون طپیده

باری تسلی زمن خسته کونکلنی   ای نازنین سوار عنان چون کشیده

مشکل که لذتی بیرم از زخم کاری   غافل چنین که بر سر صیدم رسیده

احوال دلکه خسته و بیمار عشقست   هم دیده تو دو عشق بلا هم کشیده

اندیشه‌ی مرست تیر ار دهان جفا ایت   گر میوه ز شاخ بلندی نجیده

من زخم زبان کوکلی رنجه ایکان   دانستی از زبان بدگو سخن شنیده

ای دل نوازش وصل نباتک چه دیکه   روزی که روز فرقت دلدار دیده

عاشق دمی که ساغر محنت ز کف   صد بار بست دست ز ماتم کزیده

وله غزل

پیر مغان که یارب ستور زیاده[عرض]   گفتار دست کشد ارز نهار جام باده

فصل کل است عشرت با کلرخان غنیمت   میکرز ناخط جام ز ساقیان ساده

ای چه حبیب رحمی کز آرزوی سنبت   دادند جان بحسرت مرغان کشاده

آزاده‌یم چو دیدی

آزاده‌یم چو دیدی از کار هر دو عالم   بر کردنم ز ملکت زلفین تاب داده

نکجام سوی گلشن وز بندگان قدت   بیکر بسر و رعنا و صنوبر ای ستاده

ایدل که بند زمان بر کردنم تو بستی   دنبال این سواران تا کی دوم پیاده

یک دم بلند کردو از بخت بایه او   کی بر سر نگویند این وزن ناده

دانم کسی کم چون من تک بسیه و پلنش   ار کوی دوست رفتم بی قصد بی اراده

عاشق ز کار قضیه کرد افتخار که   رندان کم طلب کن روزی نامهاده

ایضا غزل

جون کی زرخ سوی گلشن چه بنازتر خته   گل جابجا لکد هو تبل سر و جون ناخته

لاله ای مشهودت بکیسه دور روی جدا   از سبب آن که کم هجران کار او را ساخته

گفتم از هجرم کم عجب یاد نه ای کرم   بیکانم کان چه جور از نظر انداخته

آه از آن حضرت که منبان کم زمانی بیکود   سنه سوارمن که بدنبال صیدم تاخته

با جفا ایکا ازدل است بیرون نقش   دارم از فکر دو عالم سینه پرداخته

کوات عاشق که باردر که بندی ناز تو   بیچه از خود دلنشم و کس اندال لا تاخته

وله غزل

در کوی می‌فروشان بوسیدم آستانه / وز صاف می‌کشیدم در جام خسروانه

کشتی ورزنده گردی صد بار و دل نه رست / چهره بسبب حبیب لطف تو را بهانه

رخ سوی مرغزاری دل سوی حرف دشمن / چشم تو بر وصولت گوش تو بر ترانه

تعلیم داد زلفت بر جفات یاران / تیغ ورا نشانم چو روز افسانه

جان جهان شکستند اگر زلف بستند / زلفت اگر کنار روی تو از میانه

خواهم که یکباری در جان کشیده بارش / تا کی توان کشیدن بار غم زمانه

مهرتبان که دیدم جور کسی کشیدم / نقشی چنین ندیدم در این نگار خانه

یارب چه ابر وقت آیا چرا ابر زند او / گلهای طرف گلشن مرغان آشیانه

خوبان ز شهر و گلها آواره از چه جهت / عشاق بینوا بین مرغان بی زمانه

در زیر زلف عاشق خال سیاه او بین / با هم چو دست آری بر مرغ دام و دانه

ایضا غزل

گر نیم تو عشق بی زانه / گرفتم جا به بام آستانه

صنم آن میل عکس پی زانه / که دوران زلغ ماند جاودانه

که در دیا بدم ساقی که دانه / غم عالم گرانه تا کرانه

صنما

فغان سر می‌کنم از عشق امیدم / که بر گوشت خوشی آید این زمانه

چه خوبان کشیدم بهم نشیندم / چه گیری از لب شیرین بهانه

نه خارم مگر گشته در این نرگس چمن / که بر رنگ بنهم آستانه

به دور باده کن ساقی مستانه / مباش این ز دور بی‌نشانه

چه بانه گر دو یاری در ... / در آغوشم در آئی بی بهانه

نه ندیدم مرا سپهر گردون / نه بیرون از هم آید بر نشانه

اگر طالع شود صبح تبانات / ترا عاشق لبت آن نام نشانه

وله غزل

میروم و نظر را باز بهر کناره / گر طرفی کر شود راه تا بستاره

هر چه دردم کشیده از دو بگیر سیده اره / اینهمه بهر بیش بهر نظاره

چون کند از دو هر دو اوز جهد / سینه نیز صد شرحه با دل پاره پاره

نه حسن و کران کرده عشق این آن / از دلت قطره ز آتش می‌شراره

کشته ابروت جهان باز شوق نظاره / کر غیرتش عالمی منتظر اشاره

یافت متشغلی از لب هر که مریض عشق بود / عاشق بی نصیب بود اکه ندیدن چاره

بای کریز لب شه دست ستم کن داده — تیغ خلک بسته بر سر لم لب نهاده

دامن یاری که لطف داری بجام باده — کام جهان همین شمر که طلب زیاده

اختر دلفروز ما که زنظرت فتاده ام — آتش خانه سوزی و در دل من فتاده

هر که گل عزیز شد و دست سر گران — دامن حریف کشان نه بقبا کن داده

کشته تو جهان جان خود زدیده اشان — رخ ننموده بجهان در طلب زیاده

بخبری ز حال ما فارغی از سوال ما — جان بلب آمده کوش با خبرا داده

سینه ز رفتنش بکرست که نقش نکر — لب بن کفتنش که قصه خود الاده

میکشیش که جان من بسته دست تیغ او — عاشق دلفکار را دلبر ترک زاده

ایضاً غزل

لب نموده کرده هر جان رکاره — کر کسی جان زاره مرا این حال نکاره

انده عیسی نفس هرگز نپرسد حال دل — با این طبیب ما این مشکل شود چاره

اکنون تو بین مردم خوش که توئی و من ستم — یاری ز هر کس که خسته دل کاری که از هر کاره

با جون فتاب چنین ماهت این جهاد — کر کوی جانان که نه درین بای بیقراره

زاهد بکاه جنتم زای کوی اوست — کر سایه طوبی مرا آن سایه دیواره

بازم...

با ورینه دارد چه کس دامان پاک از جور تو — در کار بدم و نشانم از ورا نزا نکاره

از کار بدم هر دو عالم این دو سنگ کونه جنس — در حلقه زلفی زنم کر سبحه زنار به

کفتی کرشانه کیسی درخواب بخ نیایت — آن خواب اکر دستم دهد از دولت بیداره

کفتی کرشانه کیسی درخواب بخ نیایت (کرز) — آن خواب اکر دستم دهد از دولت بیداره

با جون ز لی که میکند هرگز خیال عیدی — عاشق ملطف در حسرت او را این بیداره

وله غزل

با یکدشتن چون ز جان روز وداع یاره — جان دشتن بی او بود مردن آسان بسیاره

دلدار دل افکار من صد درد جان درسازه تو — تا کی کنی درمان او تا کی شود بیچاره

اکنون که قصه کشتنم کردی ز روی حسرت — این کار اکر ممکن شود بی یار بیماره

خوانی بیزم خوش عیش باصد هزاران حسرتم — این وصل حسرت دار اکر کفت از حسرت بیداره

کارم ز مردن بکذرد هر چه از هجران — چند اکر همی بینم جهان این کار از هر کاره

ما بیم جان کان همی از زو شماری عشوه را — وارسته اکر اهل هوس جانی که از زلداره

ماهی که بر سر از قیب احوال دلخستکان — ولله اکر شنیدم یارا که از خاطر انکاره

حیدری اورا بدام اکر کنی کر بکشی — چندی ز روی مصطفی الدین بیداره

در تنگ کار چاره و درد وش چون نیستی | عاشق کجا بغصه این درد بی زبان دهد

ایضا غزل

ساقی که در یاری از و یاری ندارم یاد ده | هر روز نیش روز دگر یارب [illegible] داد ده

جانا که کام از تو من با این چنین خوبی ولی | گر کس نیاز ارد مرا [illegible] داد ده

طالع اگر یاری کند افتد بدامی [illegible] | لیک ار برون آرم سر از خانه [illegible] باد ده

ز بنده جور و جفا با هیچ [illegible] | از دیگران لطف و وفا [illegible] بیداد ده

ماه دل افروزی که شد مامور شاه دلبران | داد اسیران ده خدا [illegible] بیداد ده

راهی سوی آن جلوه گه جستم [illegible] | گر خاک من [illegible] برباد ده

شوخی که بسیار از من کاری [illegible] | مژگان خونریزش [illegible] خنجر جلاد ده

سودی ندارد چون فغان از دست جور دلبران | [illegible] داد ده

کوئی لطافت [illegible] از مهر خوبان جهان | تا هیچ کس [illegible] از کار [illegible] بنیاد ده

ولہ غزل

دو روزی شد بگلشن زاغ را راه سخن بسته | مذاق دل ز سرو [illegible] دام سر [illegible] بسته

صبا نا آشنا با درد [illegible] | گه [illegible] حسرت [illegible] پرسته

کہ [illegible]

بمن گو بنده دل بگیر از خوبان سنگین دل | چه گوید کس که این یاران [illegible] شکسته

فغان ما که بخون دل [illegible] هر کس بود تیری | که جز در از دل افکار و آید [illegible] بسته

[illegible] دیدم اگر جان [illegible] باده [illegible] | که کاری در عشق [illegible] نشان کردم [illegible] بسته

سپاس [illegible] دل [illegible] | نفیس گشت [illegible] هجران [illegible] پیوسته

خط [illegible] آورده [illegible] | که از تو آورده در دام [illegible] بسته

تمنا [illegible] دل [illegible] سران [illegible] کردم | که از کوی جهان [illegible]

عشق از [illegible] کی بود خیال این | که در هر صفحه دیوان او [illegible] پیوسته

ایضا غزل

پرده ز رخ فکنده روی نکو نموده | ساخته کار عالمی دل ز جهان ربوده

روی نکو بمن نما داد من جان نظاره کن | [illegible] خسته [illegible] دیده آزموده

دیده [illegible] والہ خوبش دیده | گوش [illegible] حرف [illegible] شنوده

[illegible] | تخم وفا و دوستی کاشته و درووده

عاشق صاف طینتم در ره عشق [illegible] | دلبر [illegible] ماه [illegible] ستوده

ولہ غزل

ساقی بن آرپا باشانه   جامی دولازان می شبانه

کم گشته منش بکار جابت   از کوی تو هر کرشته دیوانه

از وصله وزو نمی نشنته   آتش که زدل کند زبانه

کوبتی که بازکرده ام جمع   خاری ده وسه بهر آشیانه

نالنده چو بیکر تو نقشی   صورتکرین کار خانه

دردا که گذشت موسم گل   زان پیش که سر کشم ترانه

دیماز تو خشادمان و شاد   تنها دل من دران میانه

عشق و الفت خوشی گزان لب   مارا گرشد ربایی از زمانه

خوش شد زحدیث وصل غزال   عاشق نشنیده ام فسانه

ایضا غزل

فریب گشتم بمن بهر تو حدیث که دام یانه   تره حدیث یابین محبت که دام یانه

اگر در عاشقی گردم حدیث عالی نسبتی   وگر دانی بینه انی ربت که دام یانه

رقیبم در بی آهین ایمان بیت تیغ من   نگرا ایکه حدیث لا محبت که دام یانه

زدوم از آن بستان پر پرسم در دام افتادم   بینه انم که بدوزی محبت که دام یانه

بمن

بمن بادمی کیدیشه واز حیرت بینه انم   نگاری جان آینه کحیرت که دام یانه

نمودم راه کوی یاریش از خامی بینه انم   که در حق دل اسیکین مروت که دام یانه

نکمن عمر عزیز دکاه جان خوانده م بینه انم   که وصف او یابین حقیقت که دام یانه

دل داران کمشد سوای عشق دلبران عاشق   بپرس از دوی که سه یابین نصیحت که دام یانه

وله غزل

بینه انم محبتی دادہ ائته باده دام یانه   وگر دادیت اوزا بوسه که حیف دام یانه

زمن سیری که جان صد چمن باد الغدی دو   کخش تیغ و بیپین به پر آشیانه دام یانه

نمی بر سبزه از خوم فلک که کین بیخبر زده   بینه اندکه اوچشم کسی افتاده دام یانه

بود در جنبش بر افتاده کمان کاهی بینه انم   که میداند عشق خویش کار افتاده دام یانه

زبنده عقل و دین بر رستم همین می کشی عاشق   بینه انم که میداند کنون آزاده دام یانه

ایضا غزل

رستم که زبازی ستاره   یار آید وجان کنه کناره

تاکه نتوم نشان اشاره   زیاد در حیرت نظاره

زاول کنم گذشت در رستم   سوم که نکشنه نظر دوباره

پاد از من جفای تو چون صبح   بوسی که بتابد نش شماره

در باغی از سر سنگ دوزخ   از شعله آه من شراره

زاهد ز نصیحت تو بیهات   از ماه وشی کنم کناره

آخر ز نظر نگند ما را   از بادِ ز بازی ستاره

از تن بلعجب نهان حریفش   در دل بحر بر سنگ خاره

از هجر غمزهای ترکان   داریم دلی هزار پاره

تنها نشد به حسن نکویان   آن ترک که بر سر دو سواره

چشم تو چه خون که در دلم کرد   تا کرد نگشتم اشاره

دردت به طبیب گفتم عاشق   درمان به یگانه چه چاره

ولهغزل

تو بادشه خوبان از خوبی و زیبائی   ما بر سر کوی تو زان تا حکم چه فرمائی

میل تو وام ... نشود در جنگم مقصود   رفتی بخوابم بود آن روز که باز آئی

جبنش که برافروزیم از باده چراغ دل   تا شعله او فوزند بر کوه سینائی

گل گشت چمن ... گلزار خوش آیند آتا   سنگ که عنایه گلچین تماشائی

از نگار اقوذ

از بیخودی شوق صد بار فزون امشب   بر کوه درت گشتم در خلوت تنهائی

فرهاد که رفت از کف بر سر خون دیدیم   تا کرد نظر سویم آن دلبر رعنائی

این جلوه همی آید زان سرو گلستانی   این عشوه همی ماند آن آهوی صحرائی

گل بوی که بشنید از رخ این تازه گل من کو   بلبل به فغان آمد کو عاشق شیدائی

ایضاً غزل

بستند همه زلف گلچین و باغبانی   بیچاره شد بلبل افسوس گلستانی

از حسرت گلستان بیخوانده داستانی   مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی

من زخم چوگان ... تو ساعد جوانی   در روز حشر باید ما و نوز الامانی

جولان بی سواری هر کس ... شنبه   از هر طرف بر آید فریاد الامانی

رو بر سر ... نهادن جان در غم تو دادن   شرط وفات ... کو در زمانه بینی

از بیکه کر بریزیم تا حشر بر بخیزیم   تجسم اگر رساند بر خاک آستانی

خوش گو به بخش بلبل از ذوق صحبت گل   عاشق اگر نبود گلزار ... بینی

ولهغزل

اندیشه گار دل انگار ... بینی   پروای اسیران گرفتار ... بینی

ای برده لبت رونق بازار نباتی   گویا خبری از من بیمار نداری

ای خرمن گل سیل کنی گرم تغافل   با حسرت عشاق چنین کار نداری

درکوی تو کس منت دیدار ز ما از من   ای مهر سگ کوی تو بسیم خوار نداری

از غنچه خندان تو باین پاکی دامان   از صحبت هر خار جدا عار نداری

از وعده ام کی کشته بزار رحم فراموش   تا صبح کسی نیست که بیدار نداری

حال من مسکین بغم عشق شناسی   عاشق تو که غمخواری و غمخوار نداری

ایضاً غزل

دل در خطر بادیه عشق بهشتو نامی   رفتیم به همراهی دل یکدو سه گامی

از حلقه مرغان چمن یکسلم بسته   بر گردن خود میفکنم حلقه دامی

خوش میکند و روز شب ماکر سیاه را   بی زلف و رخ ساقی ما صبحی و شامی

طرفی ز وصال تو دل آزار نه بستم   چندان که تو را طلب مل است کامی

عاشق اگر این منتخب است و هر می   پیمانی حسب الطرف بیسیم کامی

ولہ غزل

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی   ما را خیال بردم بیگانه میکنی

بگذار تا

بگذار تا تمام بسوزد بکام دل   رحمی اگر بسوختن پروانه میکنی

از دل اگر بپرس ز شرح حکایتی   گوشی اگر بقصه دیوانه میکنی

گفتی دلی خراب نمود چون دل حزین   آباد اگر بقاعس ویرانه میکنی

ما را چه سود شرح حکایت بسا و مهر   بر خنجر اگر شراب بهانه میکنی

گفتی که باده میدهدت عقل و دین بباد   ما را خیال دادم فرزانه میکنی

یکدم بوعده بنشاد که خاطر تو را   عاشق چرا تو گوش بافسانه میکنی

ایضاً غزل

صلاح از رند گر نشاید و گر اندر دلمن خواهی   بنیر طاعتی کاهی کر جهان کاهی چنین خواهی

بمحشر کاش چندان برده از رخسار بر داری   که عذر گشتگان خویش از جان آفرین خواهی

دو بارت ز محشر نظاره با کلامت ای دل   مگر کام دل خود از نگاه واپسین خواهی

دو روزی داده ام با خود تو داری بیقراری را   وز آن ترسم که دایم بیقرارم همچنان خواهی

ز ابو خط سیاه اردیدن غبار خال در گلشن   که کام از جلوه سنبل و سرو یاسمین خواهی

بغیر از نقد جانم نیست کی جا نهادی با تو   چه خوش باشد ز بخشایش که از عاشق همین خواهی

ولہ غزل

جان بر لب آمد حسرت آبی | لب ساقی برسد به جام شرابی
تا چند درین حال انجمن بسپارد | از جانب معشوق به لطفی نه جوابی
ناداده ز داد فلک زینت گاری | زنهار مرو در قدح باده شرابی
در حرمم از مملکت عشق که هرگز | ایا دگری دید درین ملک خرابی
در حشر ندانم چه بود آه حسینیان | دانم که مستی بیابان در حسابی
روزم چو شب تار سیه ساخته از غم | از شب چو روز در افگنده نقابی
کی رحم کند حسن بر اکثر شماره | خوانند چنین عاشق دلخسته کبابی

ایضا غزل

برای شاخ گل ای بلبلان چو دوست نمی‌خواهی | تمامی در جفاکاری اسیری چند میخواهی
ز دشنگ میی آتش بجامم بیزری گو بیا | ببر ایامم دگر در وصل جامی چند میخواهی
دوام دولت حسن تو من بوسه بخواهم | بجنده ایم تو درین حرم تا چند میخواهی
دلت پر ملک سوی جفا با بیدلان خود | ز زلف خوبان خوی بر گردن کمند میخواهی
رسید آن دل به لب عاشق غمزه‌اش بر گریبان | بیا که بهر درد دل گلاب قند میخواهی

وله غزل

ابادو دلو

بر بار دو دو گل چو رخ پرده کشائی | بر خاک غنچه سرو چه در جلوه در آئی
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم | از غیر شنیدیم که تو بهر سر و وفائی
بر خاک دست جان بسپارم که برت | تا کی بنشینیم که از خانه بر آئی
خون ریزی و گوئی جرم نیست به رستی | خوش اگر چنین است در آغوش من آئی
کام از تو نخواهند محبت کنی غیبت | ای همه کس عاشق جستجو آئی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان | با من نظر آشنا شده بیگانه نمائی
عاشق تو که گوئی که نکم سجده آن ور | کس نیست که به سحر شام که بیائی

ایضا غزل

کجا که چشم رضا سوی من نگاه کنی | نکو مراء لیک غیرتش اشتباه کنی
ز راز آینه حال دلم شود روشن | اگر که به حسرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شده وا چنین شود ناچار | تو خورشید بهر خانه گذر ماه کنی
جهان آسیر تو داد که میتوانی داد | مباد که کوشش افزا و داد خواه کنی
مهو بغیر باش که حسرت بیاد میدهدت | بزیر تیغ غمش که خیال آه کنی
دمی که تا که قناعت ستم تو شود | نظر بروی حقارت بیاوانه کنی

دو زلف همچو سنبلت از برای آن دو اند | که روز عاشق آشفته را سیاه کنی

وله غزل

بجو زنده اسیران ما من از غمزه نهانی | که می‌ارزد به حسرت کشتم با جانی تا نهانی

زبس گریه [illegible] اندازه آن باشد | که بارید عرق خون از تو چشمم تا نشکیبایی

چنان تنگ که با ما کس نماند التفات تو | چنان کند که بعد از آنکه نکرده در کار باقی

تو آنی تا با او همنشین ورد خود کردی | ز رشک غیر رسیده حریف پای رنجانی

نه آخر غم که آهنگ نگارین تو آن کردن | نگر سازد مصیبت من عتاب ناتوانی

صیادی سر و کارت مرغ بی پر ما را | که از زبان مرغان ایشان نیست بر رویی

جدا از روی او ذوقی ندارد زندگی عاشق | وصالش چون میسر نیست هجر چه دارد بی

ایضا غزل

جان در کف غمی که تو از خانه برآیی | تا کی تو برون آیی و کی پرده گشایی

رفتیم که نادیده حرمت جان بسپاریم | آن صبر نداریم که از پرده برآیی

آن باد [illegible] حسن که چشمی [illegible] | دشمن که دعا گو هیچ برآیی

ای کشت جفا کار ندیدیم چه تو یاری | چون [illegible] هر جا که کنم روز وفایی

اتمم [illegible]

از حسرت بکبوتر طلب آمده حاکم | ای عجب [illegible] که غافل از [illegible]

عاشق [illegible] غم محبت | مشکل که تو در جسم حزین [illegible] درآیی

وله غزل

اگر ز دیده من سوی خود نگاه کنی | بهر نفس که برآری هزار آه کنی

ز جسم مجرم اگر آن سینه [illegible] | باضطراب دلم یکزمان نگاه کنی

بلاکشان ز در دوستی برون آیی | خراب زینت از دشمنی چه راه کنی

بقای دولت حسنت همیشه باد اگر | بسوی من نظر از لطف گاه گاه کنی

اگر حقیقت احوال [illegible] من دریابی | پر شکسته من زینت کلاه کنی

ز لطف نظر سوی دیگری رسد | اگر بجانب درین من نگاه کنی

بگاه عاشق و آن بزم خاص خویش مباش | که بنده خدمت غلامان پادشاه کنی

ایضا غزل

کریم کو [illegible] بتیغ کریم سر راهی | با [illegible] حسرت چه برآید نگاهی

از [illegible] در دو سر خونریزی [illegible] | هر [illegible] سینه عشاق گناهی

صد جان بیکبار اسیران محبت | وز جانب [illegible] نیم نگاهی

آن منتظرم در رهِ شوق تو که دارد — هر ذره که در دم هوای تو سر راهی

جز آه من سوخته خرمن که رسیده — برقی که بود همدم و دیرین گیاهی

فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو بی جرم نه جرمی نه گناهی

یارب اگر از منزل دیوانهٔ عاشق — جائی گذرد بر فلک شعلهٔ آهی

وله غزل

هر صبح گل شنیدم این نغمه از هزاری — دل بر مکن که آید آخر ز یار کاری

از لعل پرفریبش بس وعده‌ها شنیدم — وز نا امیدیم نیست سامان انتظاری

از سرگذشت آموز سوز دل کبابم — اگر به درچه فکری ای ناله در چه کاری

بهر می او دو روزی گرم گر زنده مانم — کی میتوان لب برد با هجر روزگاری

رنجی که دیده بلبل از درد رفتن گل — سهلست اگر ببیند یک چند از خزان بهاری

دریاب گر تغافل ورزد ز دست رفته کارش — از کوی دوست گشته گذشته روزگاری

دارد به پیش حضرت بار گران عشقت — از درد ناتوانی ز شوق غباری

عاشق در انتظارش از سرگذشت آیم — رفتم ولی بماند خاکی به رهگذاری

ایضاً غزل

برای خاطر بیگانگان جفا کردی — که ترک صحبت یاران آشنا کردی

ز سوز خویش که شمع شبستان ملامتی — بگو چه تیری و بازم بکم جدا کردی

بگوشتم که ز ذوق نگارم ز رفت از دل — هزار بار مرا مستی و رها کردی

میانه دل و جان و تنم فراق افتاد — بیک نگاه که کردی بمن جدا کردی

گر دل تو شوی از جفا دگر نه گریست — محال اگر که بگو با ستم چرا کردی

ز زندگانی عشاق بیتو حاصل چیست — تغافلان تو که اندک ز جفا کردی

ببین لطافت که دارا ناصواب مبین — بگو که از کرمش مورد عطا کردی

وله غزل

غریب کوی تو بودم نه ملجا و نه پناهی — قتیل عشق تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

نه لشکری

بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم — جهان گیر طفلی [redacted] ز سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم گذشت بر سر راهی

خوش آنکه دست نگار بند و قبضهٔ خنجر — بخون عاشق بیچون طلب گذشته گواهی

بجز تحیر ز سوی شنبه کلان چه کام برآید — شب وصال که افزون شد از نگاه آهی

کسی اگر مثل قصهٔ من عاشق بیدل — نثار روی تو سازد و دل ز شرط نگاهی

ایضاً غزل

ایکه فرخ پی من زینهار غافل مگذری
گر من گمراهی با نفس در راه دو دیو بسپری

ای که چون زیبای تو خورشید اوج دلبری
مانی از نقش صورت شرمنده از صورتگری

دانی چرا افتاده‌ام در خاک و در خون غرقه‌ام
در دل چو انگشتری نازک است دلبری

بنما بر باب هوس نداند تا بمجلس
نقش برای همنفس کو کار کبیری

رخسار ساقی شد عیان که گفت شراب ارغوان
آن مه چو ماه آسمان این هم چو مهر خاوری

خون دلم از دیده‌ام میریزد و دهن بسته‌ام
کار غم خوبان چرا اول که ختم سر بسری

مهر صنم ورزیده‌ام بتخانه‌ها گردیده‌ام
حسن ترا سجده‌ام با نقشهای آذری

گردیده‌ام وز زندگی جلوه‌گر کف بستی بسر
گردن بکش سر خویش بر بگذار عاشق دوری

وله غزل

گشود چشمه خونم ز دیده دشمن دینی
که زد در چشم دل از ناز خنده نمکینی

نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی
که حیف است که دل زود غمزه ز کمینی

نگاه جام می تا ز ذوق خاطر غمگین
ز چنگ نغمه شنوم که نفس فی حزینی

عجب نباشد اگر دو دجله دور از علم
ز آتشی که کند بدست سر خانه زمینی

تم تمام

قرین غصه غم درد و اندوهم هجر گاه شد
نسبت وصل که جز از توام نبود قرینی

نقاب چهره تو ای ماه آسمان نکوئی
که جان ز حسرت وصل تو داد خاک نشینی

فغان که عاشق آزرده‌دل ز بیم رقیبان
بخاک در که سلطان خود نسود جبینی

ایضاً غزل

بیرون ز خانه ای گل رعنا نیامدی
ما را که سوختی بتماشا نیامدی

در راه انتظار تو بیهوده زد رمی
تنها نشسته بودم و تنها نیامدی

در دل نهفته بودی و کس باخبر نبود
اینک نشین محل و بصحرا نیامدی

طفلی هنوز نقش دل آزاری تو بست
بیرون اگر ز عهده دلها نیامدی

در حرم که آینه داری چرا کیف
سوز بده و دار به غوغا نیامدی

عالم ازین خانه چشم خراب بود
خون از دلم اگر بدر از بینا نیامدی

عاشق ازین زمانه اگر دوستی جز
با گردن شکسته بدنیا نیامدی

وله غزل

خوشی اگه در برم ایدلربا چو جان آیی
ز خود کنار کنم تا که در میان آیی

هزار گنج نور در بها عجب دارم
بهشت این دل مفلس بیکان آید

نشت ذوق خدنگ تو زندگی من   بقدر آنکه تو در خانهٔ کمان آیی

شب وصال تو باعمر جاودان ندهم   اگر ز دیده بچکان نهان آیی

چو تشنه کم حرف ان هم تنها دور هم جا   که بسر تو جفاجو باین کمان آیی

اگر در آینه بینی بان دو نرگس مست   ز سرگرانیشان در کمین کمان آیی

چنانکه بنده بلبل نیم بنواز خزان   خوش آنکه گل دمد از شاخ در فغان آیی

بغیر در که بر عشان کجا باشد   که وقت غمزدگی آنجا توقع آن آیی

اگر امان دهی بس خوشی در آن محفل   ز سوز قصهٔ عاشق به الامان آیی

ایضاً غزل

در این چمن که نبت گلی را عنایتی   مانیم و ناله که ندارد سرایتی

ای از نهاد عشق تو دارم نهایتی   صاحبدلی که بشنود از من حکایتی

با آنکه از غم تو خراب است ...   ... ز ملک عشق ندیدم دلالتی

دست اجل گرفته گریبان جان من   ای لعل روح‌بخش تو ام جان حمایتی

... ز چشم ... که جست دم ... عشق   ... کم ز تو گاهی نگاهتی

کو عمر آنقدر که دلت مهربان شود   کرم جفا و جور تو دارد نهایتی

بالکلیه

کم کرده است عاشق بیچاره راه دل   الحمد کم شده را رهنمایتی

وله غزل

تا بود نقد جان به تقاضا نیامدی   تا این متاع بود دل سودا نیامدی

تنها نیم من خاص که نامدی مرا بشبی   هرگز به پرسش من تنها نیامدی

دل چون نگه کرده همه بیم وقت بازگشت   ای کاش تا بکوی تو با ما نیامدی

ای آنکه غافل از نظرها نهان شد   از دل چرا برون بتماشا نیامدی

هنگام نزع بپرسش بیمار شد حسود   تا داشتم امید مداوا نیامدی

شایسته بود عاشق مسکین لبوختن   بر جسم من چرا بتماشا نیامدی

ایضاً غزل

بنده انم چرا قدر وفاداران نمی‌دانی   سرباری نداری که شود باران نمی‌دانی

بی اری تیغ درد بیماران عشق اما   ز شوق حال خود احوال بیماران نمی‌دانی

متاع دین و دل یکسر بیازارت رها کردم   هنوزم لیک از خیل خریداران نمی‌دانی

دلی در سینه داری فارغ از درد گرفتاری   بجز آنی تو احوال گرفتاران نمی‌دانی

تو ای آن گل که از ... سرم ... آشنا   صبا را در گلستان از هواداران نمی‌دانی

بکلکت چون نویسد بی‌شبه‌ها منجوران   ز شستنهای سیه احوال غمخواران نمی‌بینی
ز تیغ سایه بند از عقده و مهرو نمی‌شنو   تو عاشق شیوه‌ای این جفاکاران نمی‌بینی

وله غزل

تو در جهان جانی ولی تا کی جهانی   به پیش روح روانی بغمزه آفت جانی
لب چو غنچه خندان برخ چو لالهٔ نعمان   ببر چو گلبن شیرین بقد چو سرو روانی
چه کرده باز ندانم بسحر غمزه نگاهت   که برگشت جان دلم را نه ناوکی نه کمانی
به ذوق جلوهٔ ماهی تمام روز نشینم   چه کرد بر سر راهی نمود غمزه نه کمانی
به پیش ساده دلان که از تو باد رسد آید   مجنی که نداری ز جنسی که نه بینی
زمانه گاه بسوز دل طبع و گاه نوازد   ولی تو دوستی جابجا جلوه و جنانی
ز هستی تو نماند از غم هستی عاشق   بجنگ محنت هجران اگر دور زمانی

ایضاً غزل

در ملک حسن بروئی ای که پادشاهی   گاهی توان نشیندن از یاد و دادخواهی
انجا که دست حیرت از ستم تن برابر   آمد ز ستم دان از حسن روی سیاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی   نتوان نشسته هر دم از یاد دادخواهی

بهر تلی ازان گل

بهتر لبی از ان گل کو گرسنه ز بلبل   آن خاربن که مرغی جو بلبلان پناهی
با بیجرکی نشیندن نازنینی و دربان   عاشق تو را که باشد از دل بدوست راهی

وله غزل

دهم لعاب بی‌سود ام دوباره روانی   پیاله که بکرم ز دست تازه جوانی
دلم بوصل تو شاد است و دیده غرقه طوفان   که جای درد دل من داری و دیده نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه عزیز سحرم   که زینت گلشن عیش مرا بهار و جوانی
مرا بناله در آورد ذوق وعدهٔ وصلت   وگرنه کام دو عالم بمنجزم بفغانی
حریف روی تو دست بجستم وگرنه بعالم   بهر که بنگرم نظر کنم تو بهتر از آنی
نظام هر انس نوازی که ببزم دهانم   مکن مضایقه باری بعشوه‌های نهانی
نوشت نامه بسر آنکه خود از پی عاشق   هزار بار بجهد لب تو را و ندیدی

ایضاً غزل

ز هم جسم و جان در خیال جان تو   مرا غمت اول آشنایی
قدم نه بگلشن ز گل چیده ام   کهی خود و دوستی کهی خود نمایی
از این خانه کس جنت هرگز نبندد   وفا عهد مکن که در دل درآیی

مرا چون اندک که خوش نیست وصلت | ز رشکم کان زد رقیب روز جدائی
ز رشکم سنهان شیوه ما کناره | بکوی بتان منصب ما گدائی
چه سنگدری اهل بازار روشن | چو چشم بخود یوسف از ما روائی
سحر آنکه بر خوان رحمت او | بمستی دل کرده بهر بابائی
چه جان با میت داد عاشق منجمی | بیر کوکب او نیست این روائی

وله غزل

بیرم او عزم کو از آنکه لطف پنهانی | که از رحمت بیستار و دل خوانده پنهانی
شکار افکن سواری نگر قتلم ارادو داغم | که صید کم بهای من نمی ارزد بچوگانی
نماند از گریه جا بجسمم غم الفتی در دل | که بر جسم مرا زین سو دگیر ابر کانی
ز رنگین یکدم سرمن بگذرد چین از جبین (نمک) | که دارم آرزوی بوسه از لعل نمکدانی
سر سامان یاری نیست خوبان را که رفتی | که در راه وفا از ما سر و سامان سامانی
درین فصل بهاری بیغم روش لطف (تمکین) | خجل از توبه خود هر طرف بینم لب پیمانه
فزودن از ابر کردم که به دمکش نیست هرگز | که یکره دیده گریان که تا بم بی گریبانی
اگر خواهی بحسرت جان سپارد عاشق مسکین | سر از تمکین نگاه خواه کشتن لبان

ایضاً غزل

چرا در پای یار دوست سر بیگانه باشی | ظلالی کز ... سخن و دیوانه باشی
بکهان زد و شمع ر نمانیز عشق او تو بشن دستها | وگرنه شعله اول در پر پروانه باشی
نماند نا کسی کز غصه داغ او جدا دارم | ز دل ویرانه ز این گنج را ویرانه باشی
بجو آن عرصه که هر سو ستی در ملک نازد | جهانی را که هر یک گدا کاشانه باشی
ز من عاقل گذشت و زند لم ز دیوانه (حسرت) | که جان او دارد او یار جدا بانه باشی
خبر وقت وعده او عاشق جان سپرد (وصل) | شکر خوار غنچه اش را این چنین بیگانه باشی

وله غزل

دلا با من محبت بستی نا مردم دیدی | بتان او دست خواندی نا کامم بحسرتم دیدی
ز چشم ما بطوفان حسرت تکیت بار شد | تنی کز آتش آخر نصیب گلشنم دیدی
بلی ... جون گربه آسته بر من بار | تنی کز ضعف کم شد در تهی پیراهنم دیدی
فغان بسیار کردم تا بهاران نیست بهار آمد | به آمد ز بهاران از غم گل بینو کم دیدی
فدا این کی دیدی مبتلای عشق خوبانم | ببر سر از جسم جون برق در خرمنم دیدی
پس از عمری که قاصد داد ابدل افزوده دستم | هم وقت وعده بیش از دیدن او دور کم دیدی
پس آرزو هم عاشق بسر ... از روی به بستی | تو بر کی کرده داد ان نگار بر قسم دیدی

ایضا غزل

در آتش غم چون من بیدل نه نشینی | گر از من دلسوخته غافل نه نشینی
شمعست رخت روشن از آن محفل ما را | افسوس که بی عنبر محفل نه نشینی
خنجر مکش ای جان که تو صیاد ستم کیش | مرغ دل من بست به بسمل نه نشینی
بیداد گری از پی دعوی نه نشیند | گو را تو جفا جو به مقابل نه نشینی
در راه محبت چو روان خواهی شد ای دوست | از شوق اگر در ره منزل نه نشینی
باید اگرت صفحه دیوانگی عشق | زنهار که با مردم عاقل نه نشینی
عاشق تو که داری هوس کعبه مقصود | شرطست که جز مردم کامل نه نشینی

وله غزل

دارم از زلف کجی بار سر سودائی | روز همچون شب تاری شب بی رسوائی
شور مجنون تو کی در دو جهان میگنجد | کو باندازه سودائی غمت رسوائی
سر فرمان تو در عشق نه پیچم اما | با جهانی غم حسرت چکند تنهائی
کو مرا بخت که چون سایه درم در پی او | سر خود در قدم سرو سهی بالائی
کام ناکامیم از بس همه بگسیخته اند | سنگ و جانی که کم از دشمن او جائی

کجا دلی

کیست عاشق که خود از آتش بی باخته | همدو یا نه بی پای سر نمیدانی

ایضا غزل

ایدل از تو رمید و بفریاد رسانی | هرگز ز سر کوی کسی سنگ و جانی
شایسته تری از تو ندارد غم دوام | هرچند که در دیده بیستاده جانی
یکبار دگر از غم تو بنده در رسم | دیگر ز صنم بسته بیداد جانی
ای بر سر ما بر سر تو مار کرامت | چه جایگه بر سیدن زاد و جانی
حسرت کشم از سر کویش چو کریم | ای ماه بهاری بی امداد و جانی
شرطست که رزق تو از جور نکوبان | کر شمع کند از غم بدید و جانی
کی هیچ بنا در که نه رست بجز آن | عاشق تو تو ان در ره بی زاد و جانی

وله غزل

ز یاران جا صلم نمود از یاران برخیزی | چنان که همرهان بی جذبه بر کشاده
همین از رشته تا دارم باشد ذوق پروازم | بس از بسمل شدن دارم هوای بال اشته
باین حسرت برانم در وداع یار رو و اشکم | که گر دست میسرش ندارم هم جران با بسته
ندیدم هیچ زبان چاره دل که دو دشمن خود شد | کمان ابر زبان دوست نشد کمی از دشمن جسته

ببند آنم که خوانی زبت بلبل باز بسپندم | طلبید در جهانم نگاهی کرد پنهانی
اگر گاهی بستی التفاتی میکنی با من | بپرور رحمت مشتوی ز سر کرانه‌ها پنهانی
من و خوی رسندی و تماس کنج عشق عاشق | بر فان دل جفت بی کلزار زانی

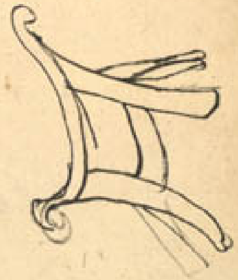
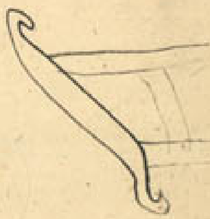
ایضاً غزل

نکرده شیشه بر تیغ و خنجر دل من جسته خواهی | چگونه اگر نشد ز دستم که بود شاهی
نبود عونی ندارم کرم بجنون نشسته‌ام | که بعشوه‌های پنهان نگرفته‌ام گواهی
پری وار بجنبشی بیشتر رهی در حرقی | بکشی و زنده سازی بتغافل نگاهی
بکشی ز نار زنجیر نکند ز عشق ما زبان | که بجو بیش بسته هر کسب ز سر هوس کلاهی
تو ز آه ما نترسی ز سر جفا ور نه سیم | که سحرگهی برآید ز کمین کمی سپاهی
بکنم بکوه و دشت ز سحاب چشم گریان | که بشوره زار هجران نه دمد از آن گیاهی
هزار رنج عاشق ز جهان بکرد وصل | رنج نگوی خوبان نظری که کرده کاهی

ولہ غزل

نگهبانی صبا و کجا گذر دارے | سر ابری که کرم هیچ نیز از ره دارے
تو نه از او زواری بجز از غم پای | هیچ چیز با اضطراب بلبل بغیر دارے

نم



ستم گهی و روداغ تو بجان شیفته شیم | ز دل شکسته من تو بی که عار دارے
زهی با کمند زلفش هزار رشته بسته | دل شکسته ما از تو جز چه خوار دارے
بکرشمه زهره خورشید بفراق بر عاشق | به عاد بر دستی که دل فگار دارے

ایضاً غزل

رخ نسیم و رو داری ز روی چه نیاری | سرو برگ آن نداری که شبی با بیاری
ز بهار نیابشه عجب از تو بی بهاری | بچنین جمال خوبی چه کنی که زاری
بر شب فراق خواهم شبی از پی وصالت | که بصبح روز محشر رسد آن شب از درازی
بنظاره عشق ما زان نظری مکن نگارا | که ز جان گذشته بینی همه را ز روی یاری
بکنم اگر نسازم بجدائی از وصالش | که بوصل و رسیدن نتوان بکار بساری
مزن از سبزه نرگش بدل خراب عاشق | ز سر وفاداری اگر ش نی تواری

ولہ غزل

ای دل اگر آهی سحرگاه توانی | گر آن بدل سخت کسی راه توانی
هر چند که از تندیشان از ته عیانت | پنهان نکنی جانب آن ماه توانی
بر آمدت از پرده دل بکنم اشا | بوی شنید اگر جانانه کرنا ه توانی



ایدل که شب به رهنه ز دوری آن ماه | کی چاره تا ز کیش از ماه تو بی

از صحبت جمع ار بیسکن دیر به بی | ای نادر کب در دل او راه تو بی

زین دیده که از خون دلش پیچ گشتی | مشکل که نظر بر رخ دلخواه تو بی

عاشق که برکوی کسی راه تو ان برد | کر چاره این طالع گمراه تو بی

ایضاً غزل

چرخ نمود که رستم زخطر باری | چه شد که زمانه دران دل شکسته کاری

امان بمیدم شوق گفتگوی کسی | نقد اگر به آرم زبان دل خاری

بکام دل نشود کار عاشقان که شنه | کر عندلیب بود پاسبان گلزاری

چو رنگ مهر نکوبان نسیتوانی کرد | مثال ایدل اگر در عشق گرفتاری

بپرس عاشق خسته ناز راق چه کرد | که دیدم انرو بیمان که نشست بیماری







وله غزل

یک شم و دل خمیده هر که نقش بیاری | که بر کو شم بنام دارند بشکسته نال آوازی

بیند ام نگاه در خون کشید بر چشم خسته دادم | که بود دنبال صید غافل دل او بوکس بیماری

میان آب و آتش بند ام از آسانک آمده | کسی داند که چون من نداد بیم دل ابطنازی

ندانستم که پیچیده با آلفتم سودای او را دادم | که از لطف دو عالم سند ز اهم قیمت یاری

بپرسیدن کامان بجا شد در کوی تو بیچاره | ولی شادم که مادر محبت بنیازی

بیند ام خطر بیجو اینکش بدار از زخم آدام | که می آید بگوشش این ناکام کشته آوازی

گرفتم قصه دردی که خود را بیخبر شوم | تو هم گفت که عاشق بهر عالم محرم رازی

ایضاً غزل

تا گفت از لطف و نازلت آشنایی | حق لطف یار و صبا دارلت آشنایی

ستی و بی کشتن ارباب دغایی | زخم که من بیبرو یاران آشنایی

تا هم کلبلت بیدرب از غم هجران | اما چکنم چون تو خود ارلت آشنایی

معشوق طبیب همه دهان تو کوشد | ازروز که از درد و دوا آشنایی

ای اکله درین غمکده با چند رفیقی | رستم زرف نال زهار آشنایی

عاشق ز زر قیبان طمع مهر چه داری | میکلن تو که این قوم وفادار آشنایی

وله غزل

سرو وطوبی نگار پر اا اگر در کشی | و من دل از خیال هر دو عالم در کشی

صید بعد ام از ابت زبر خشم بیکاه | از سر شوخی مباد الله میان خجر کشی

آتش ز غیرت زدل ما چند بار سر کشید | ای که هر دم تیغ بر دل خسته دیگر کشی

زنهار از دیدهٔ مردم دامن نشو چون بگذری | یا بری جنازه روزی اگر ساغر کشی

دانیست بادا النوای حرفی العندلیب | نغمه از تن که گوش تو سرو بر کشی

لاف طاقت می زدم که روز خوبم گشته | شیوه مرد آزمای حسن یغمی گر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او | آتش افتد در جهان آهی گر از دل بر کشی

ایضا غزل

گر بجای من دلت را مایل باشی | کو بمیرم من از این درد و تو خورسند باشی

تو بدین سان کسی از ناز نمی پردازی | ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی

ایدل از سلسلهٔ زلف بتان خواهد بود | سعی مینیست که دیوانه و عاقل باشی

گرم حسرت شده ام بازو از ان در برتسم | که بسوزم من از این داغ و تو در دل باشی

راه عشق که در هر قدمش صد خطر است | این نگاه تو ز آنست که منزل باشی

عاشق از سینه خاک در جانان خوش باش | کو ز انجمن که ناله شبانه محفل باشی

وله غزل

ایدل که بان سنبل مشکین نگرینی | امروز تو در حلقهٔ صاحب نظرانی

بالعل گهر بار

بین با که تو زان کمند که دور از محبت | من هجر تو میمیرم و یار دگر بینی

ای آنکه تکی منع من از مهر نکویان | ما با تو چگونیم که گر حسن بینی

هر جا بنشینم و گر صبر سکی کم از تو | ایدل اگر صبر کنی وقت آرام کرینی

منیست اگر مهر گل و لاله در باغ | ای بلبل دلخسته ز خوبی سبکی بینی

واقف که چرا صبح مرادت ننمود صبح | هر ز رطب بیکاری ما زدین نکمر بینی

خورشید که بدانی زنگ بجا بنده که عاشق | هر از تو نحوه اوکه ز سید اوکر بینی

ایضا غزل

ز کوی تو بردم دل دانه دگر | که با سند جو تو دام بکاری

من آن کشته تیغ حور زیر خنجر | که لشتهٔ کسی از ستم ز بیماری

ز رقیب بسوز نیاید نشکری | اگر وی به بیچارگان انتظاری

نه آن دردم نهایت است هجران | که با آن تو از سر تن بردی گذاری

غبار دل هم سنده آستانان | بنده و نه ز خطر هم غباری

درین باغ عاشق نهال وفا را | خزان نیست گلی ندارد بهاری

وله غزل

هرگز ز غم عشق به لب رسته نباشی — با همچو خودی دست و گریبان نشده باشی

تنگ از غمزه که [illegible] شهیدان ز محشر — با این همه از جور پشیمان نشده باشی

خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد — در کشتن ما از [illegible] نشده باشی

خوش آنکه چو گل از ناز ابر بهاری — چشم تو کم گریه و خندان نشده باشی

آن گنج نهانی که طلب میکنی ای دل — آن لحظه توان یافت که ویران نشده باشی

دانی چه غمان است بجا که معشوق — گر همچو من از دست پریشان نشده باشی

عاشق نشدی از که ای [illegible] — [illegible] دست و گریبان نشده باشی

ایضاً غزل

دل عاشقان شکستی که [illegible] سبزه [illegible] — غم بلبلان شنیده که [illegible] گل [illegible]

ز جفا و جور با او تو صنم جفا کردی — که [illegible] دل خسته [illegible]

نگرفتم از تو کامی و جهان [illegible] — همین قدر که دارم گله از تو آزردی

من [illegible] که جان [illegible] — [illegible] خانه [illegible] از کلم [illegible]

بکنار من بنشین [illegible] — بکنار خویش دارم [illegible]

چه جفا و جور جانا [illegible] — که [illegible] بانی تو [illegible]

ز جفا و جور تو

ز جفا و جور چون گل دل خسته عاشق — که دل از تو بر نگیرد همین کشته خوبی

و له غزل

بوسه از من دل عاشق دریغ داشتی — کامی بده [illegible] داشتی

گفتی تو را امید نکویان چکار بود — ای بوده ما را تو باین کار داشتی

ای مرغ [illegible] آشیان [illegible] — یاد آور آنکه جای [illegible] داشتی

در روز کار [illegible] — چون روز وصل حسرت بسیار داشتی

عاشق [illegible] — در حرم [illegible] داشتی

ایضاً غزل

با پیر روی مردی با همری کرده [illegible] — در کار وفا جهدی در راه طلب [illegible]

خواهی که نیابد [illegible] — از مال [illegible] کردی

از عهد [illegible] عشق [illegible] — دامن [illegible] مردی

تا غنچه [illegible] غم دل [illegible] کرد — خوش آنکه تو [illegible] آوردی

من گرد [illegible] — طفلانه در جوانان چون چرخ هم آوردی

عاشق [illegible] عشق از کوی تو کم میکرد — در راه [illegible] دیدم [illegible] کردی

ولهٔ غزل

اگر ای ناله کاری کرده باشی   بکوی او گذاری کرده باشی

چو رفتی بر سر جسمی نگاهی   سوی این بی قراری کرده باشی

بآن لبها که جان دادن غنیمت   علاج دلفگاری کرده باشی

نشستم بر سر راهش سحرگاه   که شب ای ناله کاری کرده باشی

عجب دارم تو با این کم نشستی   بیان غمگساری کرده باشی

ایضاً غزل

تو ای زنگ ادان ره سوی دلدارم نمیبینی   تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیبینی

سکانت تاش ای از بس میکشند از روی استغنا   هنوز ای بیوفا در کوی خود خوارم نمیبینی

ز زاری سنگ را بر گریه می آرد   هنوز ای سنگدل در عشق خود زارم نمیبینی

ز لعلم شربت بیماری هرگز نمی بخشی   که از درد غم عشق خویش بیمارم نمیبینی

ز انهار محبت میکنی منعم ز بیکاری   بجنبی یار غیبا دورش از کارم نمیبینی

ز اشکم دیده‌ات شد اینچنین دامن گل رعنا   چو شبنم صبح تر در چشم بیدارم نمیبینی

کسی چون اگر دهشت بی زنهارم نمیداند   ندیدی ای طبیب چاره کارم نمیبینی

لاله زار ساقیا

گر از واماندگی گریم چرا باور کنی عاشق   نگر از بی نصیبیها چه هر بارم نمیبینی

وله غزل

چرا با یکجرعت سوخت یار جانی ناکامی   گر از لعل تو قانع میتوان شد به جامی

ز رشک مدعی در آتشم با اکه بیدادم   که کام دل نخواهد دیگری از چون تو خودکامی

نی دستم ولی از فیض خدمت در این   توانم گرد در و در مغان در بوزه جامی

رساند کاش پیش از رفتن جان مژده وصلش   صبا کز خود امید آوردن از کوی دوست پیغامی

چه دانی حال ما گمگشتگان وادی حیرت   که هر جا [illegible] بر ره نهاده گامی

بهجران سکنه کارم دگر زان سنگدل غافل   خدا او را دهد رحمی و ما را صبر و آرامی

ایضاً غزل

نظر جانب دلفگاری نداری   خبر از دل بیقراری نداری

نگوئی تو جز جسم دیگر نشانم   اگر در جفا جز شماری نداری

ز کام تو جز تبسم جز بخت نامم   که همچون وی امیدواری نداری

تهی محفل از خیر و جام شرابی   بمن وعده گر انتظاری نداری

چه بیمار روشن ذی آتش نگه بر جان   اگر قصد جان سنگسازی نداری

طبیب دل خسته کانی نه هرگز — هم‌دردی که داند که کاری نداری

کمن کوته از دامنش دست ای دل — که جز داغ از آن یادگاری نداری

نباشد ز دور جهان هیچ حاصل — نظر گر به روی نگاری نداری

کسی عاشق از آشنایان نه بینم — که بر خاطر وی غباری ندارد

ولهٔ غزل

مسلم لعل نوشین تو در کار مسیحائی — چو از لطف بر بالین بیماران همی آئی

درین گلشن که باشد هر گلی چون گلشن آرائی — دریغ از حسرت مرغان و حیران تماشائی

سحر شمع یاد کرد چون پروانه جان تا — فغان از جلوهٔ یار دلکش الشمع هرجائی

علاجی طرح کرد از مرهم پیکان مژگان دل — به هر بیمار بیدرمان شده مسلم کار درمانی

عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بند دل — سر زلف تو زنجیر دل دیوانه سودائی

مرا کشتی و در ستم ز عتاب ای شعله خو تا — نباشد راضی منوا ز عاشقان خود به تنهائی

نهد حلقه زلفش مو به مو صبر و قرار از دل — که باز بگشتم خوان لب دلارا به شکیبائی

ز صبر و طاقتم هرگز اثر در سینه کی ماند — دل من غافل ز مژگان سرکشی یغمائی

تن بی‌جت عاشق چون ز بند اگر نی دانم — به سامان ناتوانی فرق نبود با توانائی

الکنی

ایضا غزل

ای که در دام تو ام سر بکمانی — هرچه گوئی دهم هرچه بستانی

آسمان از امید وصل تو ام — عشوه‌گی و هر غمائی

دست دل از آستین برون آرم — بشکنم کارگاه مینائی

رفتم از زحمت آن زبان هر شبان — مدعی با مجلس آرائی

جان طلب کن ز من که گیرم — از اجل در رسد تقاضائی

همه وصف تو بر زبان دارم — گر تو دارم زبان گویائی

سر زلف تو دیده‌ام چه عجب — سر برآرم اگر شیدائی

کی شد صاحب خرد بجا ماند — دل ز خود غافل و تو یغمائی

اگر نه شهری بود گرفتارش — جور او نیکی چشم تنهائی

آنقدرها که شوق غم دارم — حیف در سینه نیست گنجائی

گر بمیدان عشق می آئی — ناتوانی به زور توانائی

حسن نعمی حجاب مستوری — عشق نعمی فغان رسوائی

صد دل نامراد محو اسم — نگه چشم جور او تنهائی

الغیاث سگ تو عاشق ما   بهتر از خسروی و دارائی

ولهٔ غزل

مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی   خون ما را بقدح در عوض باده کنی

حلقه‌ها سازی از آن سنبل مفتول سیاه   همه زنجیر دل مردم آزاده کنی

خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند   یکه بر روی همه آن حسن خداداده کنی

آن به از مهر جهانتاب باوج خوبی   نظری کاش باین ذرهٔ افتاده کنی

قاصدی چند فرستادم و نازی که تراست   گوش مشکل که به پیغام فرستاده کنی

ای مه بوالعجب گشته سراپا حیرت   نظری کاش باین شوخ پریزاده کنی

ای صبا کامده عقده گشا در گلشن   گذری کاش باین غنچهٔ نگشاده کنی

دست در رحمت حق زن که زبانش اگر   چنگ در رحمت زنی تکیه بسجاده کنی

از محبت سخنی چند در این نگارم   عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی

ایضاً غزل

بطرف باغ سحر دوش بلبل سحری   نکند شور که گل میرسد بجلوه‌گری

ز کار یار جهان این قدر خبر دارم   که صرف دام همه در کشاکش و بیخبری

ندانم آدمی

ندانم آدمی یا ملک ولی دانم   که شوق روی تو از زنده او می‌بری

از آن دو نرگس شهلا که هر دو بیمارند   چرا بحالت بیمار خود نمی‌نگری

رسید هجر که باز از عقوبتم بکشد   در آتشی که کند عفو روز حشر بری

بهای مهر تو دادم متاع هر دو جهان   مرا هنوز خریدار خود نمی‌شمری

ز کار ماند مرا پای رهزنان در پی   بگل فتاده مرا بار کاروان سفری

نوشته‌اند بر ایوان این بلند رواق   که نیست جای قناعت سرای رهگذری

بهشت نامزد او خاک تیره عاشق   خلاص گشت ز ما طلب زر بری

وله غزل

گفتم در ره دل راهرو باز بسی   راه صد وادی دل رفته ببانگ جرسی

در صد باغ گشاینده اگر بردیم   رنجمان شاد نگردم که در از قفسی

ای که گفتی که بسی داد از غم عشق بگو   با که گویم که بغیر از تو نیست کسی

جان عشاق فدای تو جفا چو کند ساز   میکشی جور چه من مهر دل بوالهوسی

چه طبیبی که ز زار رحم به بیماران نیست   ایکه در آرزوی لعل تو مرده بسی

از فغانم الغیاث جهانی در سوز   نالهٔ من ز شب غمزده بفریاد رسی

ز نظم سنجی الله و از روی نیاز   عاشق خسته کرد رست عنان از کسی

ایضاً غزل

کجائی ماه کنعانی کجائی   کجائی یوسف ثانی کجائی

سینهٔ من کنج کرد جا ویران   گرفتم رنگ ویرانی کجائی

درین زندان غم همچون نبی   انیس جان زندانی کجائی

مرا عجب چادر دیده کردی   کنون گردیده پنهانی کجائی

بلای خاطرت شد دل سیح   کجائی ای پری زاده کجائی

نسیم روح بخشنده باد سنجی   بیماران راح ریحانی کجائی

چه سیدانی تو عاشق جای آمد   کرد از حسرت بی‌مانی کجائی

وله غزل

سرگران بیگانه وش با آشنائی میرسد   مست ناز من دگر تا از کجا می‌آید

یاد آن باری که از روی وفا و دوستی   وعده‌ها با غیر بود و سوی ما می‌آید

چون نبودت میل آن کز لطف سازی مرهمم   زان لب شیرین به بالینم چرا می‌آید

دیده‌ات دارد دلی پرسنده اگر از جور داد   نیستم آگه که در مستی تو با ما می‌آید

از خدا میخواستم

از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو   گر نبی سوی من از مهر خدا می‌آید

بیکر نخواهم کام خود از روی مهر بود   منعم من گر بسر وقت گدا می‌آید

عالمی در خون کشید آن جلوه کردن آمدند   تازه خون ریزی که ای گلگون قبا می‌آید

میخواستم شدن از وصل خوبان کامیاب   کار زر دار عشقی گر از دعا می‌آید

ایضاً غزل

مطلبش از وعده وصل شستی بود و بس   ورنه عاشق از بیان بیرون کجا می‌آید

نه غم دشنام بگفت بلعل چو جسم کسی   بزم غم دست نظم جهان ز کسی

حکم آه که درین قفس سینه بی   جا کجا آن مرغ که از سینه بر آمد قفسی

حیف صد حیف که رشته بی بیمر   گر چه رهٔ ناهر چشمه مانده است بسی

وه که از عشرت این قافله گشت نصیب   در حسرت اگر گشته خار ره با بار بسی

زهر بیش است مگر در بر من پکند دستم   که مگر دو دل بیچاره نگرد و بهوسی

ترک این نغمهٔ دلسوز بما بکش   رشته‌ها عاشق چه بغم با درسی

وله غزل

نشد بارش آن همه که با من یار بستی   ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بستی

بجای هر چه زاهد را داد او را وعده جنت
بکوی او بگو وعده دیدار بایستی

بنا موزونی گردون چو بستر رسم جفا کاران
بجای عنبر ز گوی تو نثار یار بایستی

چو دنبال او ز غم نمی صد حسرت دیرین
مرا یک بوسه زان لعل شکر بار بایستی

در آن ساعت که بر سر سید درد هجران خود
بسیاری بیالین من بیمار بایستی

گهی برد او جوانان گو من چون سیب بیت از باری
مرا هم نظم تو نثر گفتار بایستی

در آن خلوتگه که بیرون آمده ز بادی سحر
مرا عمر شادی زیاده و فغان بسیار بایستی

ز رشکهای خود ... بیدار کم
که بر روی دیم این دیده خونبار بایستی

شب وصل است دیگر منتظم که بدم زمان خود
مرا این بیخودی روز وداع یار بایستی

لبی مشکل ز از گریه کم زندگی ...
کشتن در هجران تو بیمار بایستی

مبادا کافری ز ... هجران که من زادم
ز زلف ار کمر گردن مرا زنار بایستی

پر اندر برزد نه از شوق ... عاشق
مرا هم بال پروازی سوی گلزار بایستی

ایضا غزل

رازی که سوی ملک ... آسمان ...
گفت ... دی

... دوران ... مهر دل آگاه ...
... کف جام می

وادار ری

ورد و دی عشق بتان کی جویم از مشهد نشان
زاهد چه هجران بیش با چون ... صحرا بینی

ز رسم گر کرد و جلوه ... آمد چند مدعی
غلیظه ... ز خاک ... افتاد دم ... پای ...

الصید چه مجنون خاک ره در ... ز جلوه ...
یکنده که مهر دیت آمده بر ... ای ...

در راه عشق ... گفتار و از دوش ...
آنم که افتاد دم ز پا کامی جان ... کرد ...

ای آن ... و گه از جلوه ای ...
در پای رضا ... ست ... گر کرد ...

یکباره از شوق نظر بیرون کردم ...
چند ... که در این ... آمد بهار ...

کشتی که عاشق کرد ... از دست ... زخم ...
ایکاش ... مسکینی ... این خود ... ی

وله غزل

... همه نکویان ز کمال دلربایی
همه دلبران ... ز تو ... آشنایی

تو که رنگ ... بهاری ز حجاب اگر برآیی
... در گلستان ... گل لاله ... نمائی

نظری بحال ... زاری ... تو ... و ...
خبری ز ما نگیری تو کجا ... آشنائی

عجب ار شود ... ز مردان ... علاج درد دوم
که ... بطالع ... رود دوائی

نه همی ... که بخاطرم نگنجی
... ز دیده ... که ...

شبی از چراغ خلوت ... من
... روز ... ز ... شنائی

تو بغمزه آنچه کردی بدل فگار عاشق | نکند ز روی رحمت بت شکسته موبانی

ایضاً غزل

بقربا یاد که دارد دل کوهستاهی | که دارد دهر طرف نزد خواهی
کند آن ستم که دانم از غم گست | کند چون چشمه ز سینه آهی
رقیبان ز محفل دور دارد | مرا گوشند که ای ازنگاهی
نهانی دیدمت هر دم سوی غیر | بود در لطف پنهانی گواهی
تو بی پروا که چون بیگناهان | مرا چون عاشقی ثابت گناهی
ز بیتابی نشد در انتظارت | نشستم بر سر راه دل براهی
عجب دارم که چون آن خط رخسار | گلی روید ز گلشن با گیاهی
هرس آغاز دادم کام محبت | بملک عشق بود سال ماهی
مرا نومی که تنگ غمزه او | بهر سو بسته نقش سیاهی
از و جور شنیدم از دور تو | بهنگام رسیدی گاه گاهی
چه حالت این که با عمل ورویت | نمک بر ریش دل بنشست شاهی
بود عاشق مرا با آن خط و زلف | شب تاریکی در روز سیاهی

کدو درنخ نبو

ولهٔ غزل

که روز من بجانی سوی زاهد ریانی | که با تو باصلاح و تقوی تن رحمت خدانی
همه جرم من که مارا نبود سینه جانی | که تنگ کوی کمال در ربانی
ببغانی که کرد دو دل استند از آن خوش | نکنار بی بر دیم چه بریم میکنش دانی
چو شدم ز کوی آنه چه فراق و چه هجران | که میان جان جانان نبود هر جدانی
در هجر غم بر سر من همه کوی تو خوان | که بهر دری نشانیست از بی کذانی
قدحی بیار ساقی ز سر خنده تو کردم | که نماند یاد دل سرو برگ پارسائی
فلک ار دو روز که بو ز شبزه میکیو | عجب الضعیف عاشق نبود از ستم رهائی

ایضاً غزل

کرده دل دررکه وطره دو بسته گئی | از جهان خاطر خود در کمند گئی
بنداری ز رخ تازه جوانی دیده | کوش اگر سخن پیر خردمند گئی
رزد و عالم بکی جرعه آزاد کنند | بکه کرکرم و لطف خداوند گئی
ایدل مرغبان خوش تو فاداری نو | از جفا خون مدل خسته با چند گئی
بلبلان نو گستند ز جانها پیوند | تا تو از شاخ گل آخر که پیوند گئی

دل یعقوب نه بیهوده سوی خود کشید ... تو که از عشوه چه بازار فرزند کنی
آخر ای شمس جهان تاز عنایت چه کنند ... که به تلخ جهان نوش شکرخند کنی
چرخ کوتاه کند دست تطاول ز تو ... چنگ اگر در خم زلف صنمی بند کنی
دفتر زنده آینده فرو شوی ز می ... که رهی عاشق اگر گوش بدین پند کنی

ولہ غزل

ز سینه سنگ کجا رست سبزه جو خانه ... که کوشش بنا هر شکست دل صدخانه
غم تو شکور عشق تو ام بجان تو ترا آید ... که کوان نعمت او رنج کم بستی عالی
بگذار تا بگیرم سر خود ازان سر کو ... ز کمال بی‌نیازی چه مرا دم رضائی
بچه خوش کنم دل خود که برون روم ز محفل ... نه حکایتی نه حرفی نه نگاه آشنائی
ز تو بلبلان خدا را چه کم آید ار نگاهی ... که شکستی کلاه آن در سر خود نهند پائی
تو داغ او را شکم بجهان نماند سیلی ... که نماند ازان سر کو ره رستم بکالی
چه شود ز روی رحمت نظری کنی به مردم ... همه لعل روح پرور که چشمه را دوائی
مگر از قفس کشاید دل مستمند عاشق ... که به ذوق خاطر خود بچمن زند نوائی

ایضا غزل

جان بکف هر طرفی خسته بیابد بر سر ... کر من از دست جفای تو بمیرم دگری
سینه‌ام گرمتر از خوی تو دارم در شب ... شام ای الفتنه بسوزد جهان آتش من نا سحری
باور است آه که گر دست عشق دوا دارم ... میتوان یافت که از خوبی خود بیخبری
انتظار روز کند سوز محبت بدرست ... که زبس سوخته دل باز نیابی اثری
که مرا در رخ خوب تو ز سر باز کند ... ایکه از روی نکو خسته ز دوری سحری
سوخت از حسرت یکتا و قدت جانی ... در چمن زمزمه قمری و بلبل و بری
که دو ام شمع غم خود به لبی پروانه ... بود ام ور دل خود هم بر سر دیده اگری
چند گویی که فلک آتش انجم شود ... عاشق آتش چه بیل داری وز چشم تری

ولہ غزل

نه بکمال من که نکتی نه بمن زنی لی شی ... نه دم کارم آمد ز عشق بپستی
من و کنج و درد و محنت ... من و کریه‌ای حسرت تو و خنده‌ای بستی
اگر از تو دوست عشق شود حکایت من ... رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
خبری ز خود ندارم چه وصال و چه هجران ... چه رهی بیادم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر و قیمت دل نشناسی و ندانی ... ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

چه غم خورم ز بردن جان ز بلای درد هجران | بوداع او بمیرم که خوشست پیش رفتنی
بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق | که نه از غرور خوبی دل خسته بشکستی

ایضا غزل

ای دل تو هنوز تاب داری | کز باده دم خراب داری
جان دادم و گفتمی ای کاش | کز تو سر عتاب داری
خواهم شده و خواهم آمدن عزیز | برخیزم اگر شتاب داری
از رحمت دریغ منما | با غنچه حجاب داری
آن وعده دلنوازی بخیر | ای دل تو چه اضطراب داری
از روی سپاه ما چه ترسی | ور هر دو رخ آفتاب داری
ساقی بکند ز جان سپارم | هم تو سر دهم شراب داری
در دعوی خون ما چه گفته | از خوبی خود جواب داری
با وعده دیدن جمالش | ای دیده هنوز خواب داری
بر خاک بریز خون عاشق | گر کشتن او ثواب داری

وله غزل

[illegible]

با این صبر و طاقت باین ناتوانی | ز کوی تو رفتم زهی سخت جانی
دو چشمم که بارست سنبها ز حسرت | جمال تو را میکنم پاسبانی
هوس میکشم تا بنه در دروازه جانت | ز کوی تو بر دانه گنجه کرهیبی
چها کرد غیرت بجان رقیبان | مجمل که دیدی لب تو هم نهانی
پر و بالم از بسکه کردیخت حسرت | همان در دلم حسرت پرفشانی
منم آنکه شیشه گل دستانم | ز مرغان چمنش نغمه بوستانی
در آن روزی که رهروی او زنده بودم | چها کرد با خاطرش بدگمانی
تو آنم که در فن خفان جفابش | بکردون تو از من الامعانی
ز وحدت بعشاد الف گفتم | که نیم تخفی رازی آستانی
کمر منعم ز تیشه چو دمی به پیری | که گاهی نه دیدم بروز جوانی
یکی ان بسرم کز دو شنبه خوبان | دلی را که دادم گرفتند بکانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم | که سوی من نمی بند از سرگرانی
من دل فتادم بهر یک بلایی | گسسته از هم چه باران نخی
چنان خو گرفتم که دیدار عاشق | که رفت از دلش حسرت دیدنی

ایضا غزل

نکهت زلف دل آرای تو صبا آورده … حق دل طوطی عشاق بجا آوردی

الغم عشق که زمان تو من بودم و بس … پس کیدل صبر بها آوردی

در مهبان تو من جگر غم نماند … شاید این باده رنگین زکجا آوردی

حکم بر ریختن خون دلش فرمودی … هرکه در نظر از اهل وفا آوردی

حاجتی پس که ضایع نشود اجر عمل … از کرم چون بزبان نام گدا آوردی

دگری بسر میدان تو از عشق نماند … که بیکباره چنین روی بما آوردی

تو که جز درد نخواهی ز محبت عاشق … از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

وله غزل

در طرز نگاه که ز خوبان تو بر شکستی … از بیم نگه با من دلخسته چه کردی

گم گشتگی از مستی او کرد بر آورد … تا راه بکوی تو برد باد به گردی

از خواندن افسانه خوابش که ندل … با آنکه نه بینید بجهان محرم دردی

تا فتح کرا باشد و منصور که گردد … با مه رخان رنگ ام رنگ نبردی

گر فیض سر کوی خرابات نباشد … دیگر زکجا سرخ شود چهره زردی

اوز ذاتی

امروز که آن طرز گل رخ کشف شود … رفتی و نظر سوی من خسته نکردی

عاشق نبود حاصلت از صحبت یاران … جز درد دل کسی هرگز و جز غصه دردی

ایضا غزل

نه از کمال عنایت بمن نظر داری … نه زر دلی که اسیر تو شد خبر داری

باین غرور که بزم زدی عجب دارم … نگار زخمی چو دل از غبار بر داری

نگاه کرده دگر از بهر کشتنم در بزم … ز صرف تیغ جفا از بهر دگر داری

نرفت روز خوش و روز کار خوش نماند … که روز تیره زلف خود بسر داری

فدات جان من ای شمع طرفه هر سحری … برای سوختنم جند در جگر داری

نگو صبا زکجا سنبل رشد زلفت … اگرنه بر سر کوی کسی گذر داری

ندانمت بکجائی ولا که از غم او … حکایت دل که قصه دگر داری

شکسته اند درین شک عنبرین رکنی … نه آنکه ان که جانی بر پدر داری

به نیم عشوه دو جهان را عاشق بنان … سلف که عاشق تو هم بهر داری

وله غزل

از ناز اگر با همه کس سر گران شدی … با ما خوشی چه شد که چنین مهربان شدی

تقصیر در جفا مکن ای نازنین صنم	کز هر جفای من تو چنین داستان شدی
ور گشتم از سبب چه بود ناز تو	تقصیر عذر کرده و بی سرگران شدی
با عاشقان ز لطف و وفا و مروت کنون	دیگر چه بود چون بیکجا داستان شدی
از بخت بد مگو که تو از جمله دلبران	هم عهد دوست دشمن نامهربان شدی
بودست غنچه در طرف لاله رخ ترا	سنبل دمیده زان و کنون گلستان شدی
نگر غم نکردی و دلداری این بود	ورنی بطرفه که ز غم من نشاد مان شدی
ای مرغ دل بپر که بگو از کنج آشیان	پرنا نکرده بر سر کار زغان شدی
بیرون ز خود نکوه ما هیچ توان شدن	بیدل که بسته غم کار جهان شدی
یارب بآن طبیب بگو شرح حال خویش	عاشق بگو که از غم او ناتوان شدی

ایضاً غزل

ای جسم نیم مست دی چنین بتنها نه	گاهی بگلستانی گاهی به مرغزاری
از سرخ گل کو بسرو سهی کرد	جانی کرخ ز روزی جانی که قد زاری
چون نغمه سبکن از تنگ که نغمه ریزی	کار زهره رمیده دل از نیم شو بساری
بگذشته از نکونی خورشید خاک پایت	با این حال خوبی شاید اگر بنازی

در بازی

در بازی محبت دادم دو عالم از دست	در این قمار آری شرط است پاکبازی
روزم نگشت روشن از روی دوست هر چند	دارد شب سیاهم از زلف او درازی
در کوی بینیازی دادم دل از جان بس	فارغ ز هر دو عالم مشغول عشقبازی
آن کس که روی گرداند از کعبه حقیقت	پیوند دل گسسته زین منزل مجازی
وقت است اگر ببیند عاشق جمال کعبه	گر گشته سوی آنکش شد دیده نمازی

ولهٔ غزل

حیف و صد حیف که فارغ ز دل افگارمی	تو نکردی به علاج دل بیماری
عذر از این که بگریه زان چشم امید میدهم	صحبت گنشته غافل شده باری
از رقیبان طلب ابنجان که ز من مطلبی	تو که مغرور وفاداری آن یاری
ایکه یاری بر خم محبت داری	که شبهای سیه هدم بیداری
زاهد این همه حیضی چه منصب ورزی	که تو آگاه ز عیش خوش میخواری
زیبدت هر چه کنی از سر مغروری و ناز	شاه ز کانی سر خیل ستمکاری
بمجلس من که پرستم چه جفا	دشمن جان من و حیله وفاداری
آه اگر بار تو لبت بکجا بگویم نشد و دل	که تو در حرم او زکمالات داری

مویی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهم — یوسفی را که تو عاشق ز خریدار ارزانی

ایضا غزل

رفتی مرا بخاطر محزون که آشتی — بس حسرتم که در دل پر خون که آشتی

آن غمزه یاد باد که در یاری و وفا — لیلی قدم بدیدهٔ مجنون که آشتی

درستی ای ز یاری آن غمزه بخنجر — بس صید نیم کشته که در خون که آشتی

دل گشته بهر طرف امروز جان بیمرد — پا از درون خانه چه بیرون که آشتی

ای برده رعنائی گویان دل از راه — دل از چه بی نشانه افسون که آشتی

عاشق همی که جان جهان در هوای او — از سر هوای خدمت او چون که آشتی

وله غزل

تا کی بکار و بار جهان رنج میبری — برخیز اگر بدیر مغان ره بکشی بری

بر دیده خاک کوی قناعت اگر کشی — یکسان شود به پیش تو فقر و توانگری

از ما در جهان مطلب غیر خشم و کین — گویا نمانده است بدل مهر مادری

آنم که زینت رنگ بساز ادیو سیم — با این متاع کاسد و این قحط مشتری

در دام با تغافل صیاد خود خوشم — سنگرانه که زینت مرا بالی بری

الزامی

ای نازنین جوان که شدم پیر در غمت — یکبوسه ام ببخش که از عمر برخوری

در هر قدم ز رحمت هم کم شود درت — از لطف چون بپرسش من ناپیسرم

کو مدعی ز رنگ دران مجلسم بکش — رونق ز کوی دوست نه کار است سرسری

عاشق چیارم از کمر آن صنم طلب — بشنو ز من که نیست بجز زر دلبری

ایضا غزل

آنکه بسکه در خاطر این شیدائی — از غم عشق تو جان داد بصد رسوائی

ای بهر جبین نیکوی تو حیران مانده — نقشهای خوش این کار که بی همتائی

عاشق آنکه کس از روز قیامت چند — آنچه من چو کشیدم شب تنهائی

کرده تا خیل غمت ره دل است یکسر — ناله در سینه نمیگنجد و از بیجائی

جانم آمد ز لبت تا نگو صنم — رسم عاشق کشی و شیوهٔ بی پروائی

کر نمی بکشی اش شمع دل از دو نعیمه — که بسوزد دل سوخته بی افزائی

بسکه شیرین شکر ریخته دهنت لب — تلخ مگوئی که گویا که شکر میخائی

منم در دل چیارم که تو بوسی بجز نه — ره بر کوی بستان خسرو دیده روائی

کیست پروانه که با هجو منی لاف زند — هر زه کردی که بود دلبر او هر جائی

چه عجب گر بدهم منت تماشای ز رنگ — کار من افتاده زیبا صنمی لعبتها

خاکپای تو ام ای پیک جهان گرد صبا — که بکوی صنم من سپری روی آنجا

عاشق از وصل تو دل کند و از ان مجلس رفت — مرغی کو نشیمن بنهاد و بنیم آشیان

وله غزل

ای غم دلسوز تو آفت جان بسی — بار که گویم غم عشق تو که ندارم کسی

منزل سلمی بعید وادی غم پرخطر — قافله گم کرده راه ما برسش بی کسی

ماه دل افروز من همدم اغیار شد — رقیب جفا سوز من ساخت گذشت خسی

قصه درد نهان در غم عشق بتان — شرح کردم از ان گو جهان مونسی

آتش جانم بشد بهر دو جوانی جهان — دل ز کفم برد دست تازه گلی نو رسی

از غم هجران بگو کافت جانی مباد — قصه هجران بپرس هیچ مباد کسی

عاشق از اهل جهان روی که بنموده تو — زر ز روی سیمی تو از نصب و طلبی

ایضا غزل

قصه هجوم غم در عشق او گر زبانی داشتی — هر یکی از سینه ادراک نه خوفنا کی داشتی

تا سحر چون شمع است گریه بیگردی گر — روز ماند از قصه من داستانی داشتی

یکعمر دو دارم

کی چنین زود از سر جان در روانت میگذشت — گر صبر و طاقت من اندک گمانی داشتی

دیده ام یکبار کی از گریه گلگشتی چند — گر سراغ چمن در کاروانی داشتی

بس لعل در پی درمان بیماران عشق — ورنه چون من خسته جانی ناتوانی داشتی

دل ز چشم من بیغمار دی چنین یکبارگی — اعتباری گر به پیش دلستانی داشتی

کس که با جمعی شان نام بر گم گشته دل — گر نه از وداع غم عشق بستانی داشتی

عاشق از روز ضعیفی ز رستان فیض گنج نفس — هیچ در خاطر نه یاری که نشانی داشتی

وله غزل

ای یار دلبر منزل جانان چه رسیدی — گفتی که بیا آباد من آنها که رسیدی

با سرو گل انداختی و با جام نبیدی — خوش آنکه گذشته چمن سپیدی

بیرون بنگاه آمده خون از مژه بنخود — از زخم تن دلشده پیکان که رسیدی

محروم نمانی ز خود انصاف نباشد — ما را که خبر از تو ندارم رسیدی

ایدم تو از رشته جان خسته عاشق — نادم که گذشتی و کو از که رسیدی

محمور که گشتی دو صد دلشده خونش — سر زنده بهر جانب از ناز ندیدی

خاری بجگر خورده بت سنگ شکسته — گر شاخ گل ای بلبل آشفته رسیدی

با چاک گریبان گل شکفت چه غنچی — بر آن طاقت پیر غنچه در پی بی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت — زین پیش که ناگه وقت اجل رسیدی

هر چند امید بری چه تو عاشق — شاید برسد از جانب دلدار نویدی

ایضا غزل

ندانم که چه طرفه ز غم جان بستی — که داغ عشق بتان را بلا مکان بستی

تحفه‌های نو ز این شب ولیس بو از تو — که هر گرفتن همچون منی میان بستی

چه گلبنی تو که جانم فدای آن قامت — که در ز ناز بگلچین و باغبان بستی

بیک گره که فکندی بگوشه ابروی — ز صد حدیث حکایت مرا زبان بستی

زهی ز شنهٔ خوبیت ز ناله در حسرت — چه تهمت که بر دور آسمان بستی

لبان مرحظ کرب پرشکست بازارت — که رنج تو سته شیرین خود بجان بستی

عجب مدار که نوبت بآسمان برسد — تعصبد کمند تو این زه که بر کمان بستی

دلی که ملکت ملک عاک که دارد نچو — دریغ از تو که بر حاصل جهان بستی

بکل لفکر محبت نه باغبان عاشق — درین چمن بامید که آشیان بستی

وله غزل

منه تا لطف او

منه تا لطف او کردم که بر بستادی — که نگوئیت سبب از زوال بتو زیادی

گره دلم بسته دیگر نفته ناز جبیت — تند زکن ز رس اکنون که بیادم دادی

روزم از سنبلم از گیسوی تو برو رخت — کارم از کار شدای بسحر امدادی

گل شگفت و تر از هیچ زبانی برساد — گلبنی تا بچمن گر نشد و شمشادی

مدعی گر توهمان به نگه آزاره مرا — چه ترحمیت که از حسرت من ناشادی

ناله مرغ قفس چه زدم از دل بچمن — بینوا ناشف که دارم کمین صیادی

جان اگر بر زنش از بحر بنی افگندبی — عاشق از دیده و دلدار نمی اشادی

گشتی از نازی و کام من مسکین دادی — چشم بد دور که در خوبی کی استادی

من درین خانه گشته و نالان بودم — بیش از آن روز که خبر ز رحم بس بیدادی

صحبت لطف بیاد از که بیان نا جبی — که یکی نخورسته با بهاد بی

عذر خون رنگین ناختم ابلیس بسته — که زری چشم و دمی بسر من بستادی

گرچه از مهر نکویان سبزی جان ابدل — ساکن نیست که از بند جهان آزادی

تو که از بیکه اربابکم مسکینی — کوش بیهوده با فسانه بکو وادی

رحت مرغ قفس و نالیدن او — تا بآسایش او بی شده آزادی

گره بند زن و شکر بزبود دلبر تو　　حبیب عاشق کرد و دلخسته زار از وی

ایضاً غزل

از وصل نگاری ابکه مشتاق دلی　　بی‌غم بخش طلب کمتر مرادی

گفتم که کم جفا بعشاق　　گوشی بنصیحتم نه دادی

در دام بلا چو دستم بستی　　آخر بچه جانفشان فتادی

گشتی و روی نخواهم از تو　　چون بر سر من ای ستادی

از بهر کرشمه که کردی　　صد عقده ز کار دل گشادی

از دست غمت کجا گریزم　　هر جا که روم تو ام بیادی

این ناله و آه و زاری حبیب　　عاشق چه برد ز عشق شادی

وله غزل

ز تنگنای سخن نازکی خبر داری　　تو نوش لب که دهانی پر از شکر داری

بجز کشیده‌ای از ناز چو جلادانه　　توان شناخت که مشتاقان نظر داری

بسرو و گل نتوان کرد نسبتت صنما　　که قامت دگر و چهره دگر داری

چگونه ناز تو کم گردد و دگران باشد　　ملاحت از همه خوبان چو بیشتر داری

بلا

بجای آنکه ز دست رقیب بود زینهار　　مباد از رخ ساقی نگاه بر داری

چو من ز ناله‌ات ای بلبل حزین بیداد　　که گل بپیش نظر خار در جگر داری

دلا ز صحبت افسردگان عذر مسکین　　که شمع از نفس پریشان خبر داری

گذشت وقت سرود تو در چمن عاشق　　که گل شکفت و جهان سبزه زار بر داری

نه گو رقیب مرا کشتی و بجا گشتی　　که رشته تو ز رنگ لاله ور گشتی

ایضاً غزل

مرا بعزم چه کرده ای آشنا گشتی　　اگرچه کشته‌ام ای بیوفا مرا گشتی

بجور کرده کشتی و منی ز تغافلت مردم　　کرا از آن که کرم آشنا گشتی

بر آنچه تو در چند اینکه سوختی گشتی　　کسی نگفت چرا سوختی چرا گشتی

کسی که مرده ز رشک رقیب میدانم　　یقین که هر که تو گشتی از وفا گشتی

ز خوبیت همه خوبان حلال کرد وفا　　بتو نه گفتن که از جفا گشتی

بزخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب　　کرا چو من تو جفاجو به جفا گشتی

بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق　　همین بس است که او را تو دلربا گشتی

وله غزل

بنوکر ناله زارم نمیکند کوتاهی   نالهٔ زار نالهٔ این خسته زیر سر ماهی

خاک کجای تو کجا و سر مسکین ما   که بهر سر نرسد افسر شاهنشهی

عمر در کوی تو ام رفت و نپرسید کسی   که تو مسکین چه طلب میکنی و میخواهی

رفته بودم ز سر کوی خرابات بسی   که رسیم باز نمیرود درین گمراهی

ساقیا قسمت می رستی و بی پروائی   باش تا سیم و تو کر کار جهان آگاهی

ای رخت سوی رقیبان همه شب پنهانی   می توان دید بسوی من مسکین نگاهی

سر ز گردون بفغانم ز فغان می آید   شب که نالم بفراق تو سر صبحگاهی

هیچ دل راه بسر کوی تو نتوانم   در ره عشقم اگر خضر کند همراهی

عمر عاشق اگر از عشق نباشد فرنی   آنقدر هست که دیده بیند این درگاهی

ایضاً غزل

نه گفتگوی تو نمی زند شکرین کلامی   منم آنکه از لب او نرسید دام کامی

که ره ندست حرمان که بروز کار هجران   نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

تو ز روی رفته جوئی چه بیاد کینه توئی   ز فلک هزار دوره روز تو نشکند ایامی

سر من فدای خاک ره آن خجسته پیکی   که تبدیل رساند ز شکر لبی پیامی

من و صید بیشه یاری همه ناز و بی‌نیازی   که نگرد پای بستم نه بدانه نه بدامی

سر و برگ آن ندارم که ز رشته بسکلم   پر و بال آن ندارم که برم بطرف بامی

ز شراب میکنم منع شراب خورده زاهد   دهنش جزای نیزد که بنیخورد حرامی

سر خواجگی نداری ره بندگی چه پویم   که ببینم التفاتی تو بنخری غلامی

تو ز آن گنه شکیبی من دردمند عاشق   تو و التفات خاصت من و اعتبار عامی

وله غزل

ساقی از لطف سیه سرکرمی   که دمادم بیار روپی دری

ملک عشق تا کی بکجا   دولت حسن روز کی تا کی

صبح روز جزا اگر بدمد   شام هجران ما نگردد طی

بگریز از عذاب خوش دهر   گوش بکن تو نغمه نی

محفل وصل بین که مست مرا   حاجت کیقباد و کاوس دی

کو بیار روز جرعه نیاسنگ   عاشق از کف بنه پیالهٔ می

ایضاً غزل

روی آمد ابخد رسنکو نمودی کاشکی   با رخ نیکو با کامی نمودی کاشکی

مژده هر خدمت که من کردم رقیب از خود گرفت | هر کسی تخمی که کشتی میدرودی کاشکی
یکدم او بوسم داد چون دید آنقدر جان بر رهم | اندکی هم رحمت او بیشتر دادی کاشکی
تا ز سر که ارو این عجبی که دارد شیخ شهر | بر در میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی
گل پریشانست و غنچه تنگدل در بوستان | بلبل خوش نغمه یکدم میسرودی کاشکی
ماه مهرش که از وی هست تنها کرده است | ناله پنهانی عاشق میشنودی کاشکی

وله غزل

بر جنون عاشق من کوکس کرده گواهی | کاری بنقابم نیست چون جز عذر خواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه | حرف نو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان دوست از جان بردیم چون سلطان | شایست دلبرا او بون زبان تو شاهی
گردید لعل جانان در خط سبز پنهان | آب حیات پیدا کم گرد در سیاهی
من چه جرم ورزی کامد بکشتن من | تیغ ستیزه بر کف جویای بیگناهی
کاری کند بیان دل باجان جز روزی | این آه شبانه وین آه صبحگاهی
جز یاری حقیقت اهل زمانه عاشق | دارند هر چه کونی آرند هر چه خواهی

ایضا غزل

تو با این خوبی و این نازنینی | با این بی برگ و سامان کی نشینی
هر سو صد چمن بهار عشقت | همه از ساقی سرا رهسپر بینی
ز بس مشتاقی میبینم گوشه چشم | بریزد خون عشاق و نه بینی
ز هر جانم نسوزی آنکه آگاه | که گلبن پروری یک گل نه چینی
چه پرسی از جان خود خبر نه بینی | بکشتن بر زنی گر آستینی
ز راه مهر تو دادند جانها | همان با عاشقان خود بکینی
ز بزور آنکه ز چشم اشک خونین | گل سوری ز روی زرد چینی
نشکیبی ز بسی یاری دو چشم کو | بکوی خود کرم سالی نه بینی
که دامان کند رنگ بیرش | کماندری بر آمد از کمینی
زبان زخمی که صید هیچ جانی | بیا دوزی تو جوانه آفرینی
ز ابعاش زنهانی چه نالی | کردایم با خیال او قرینی

وله غزل

تو بی پروا که نام خود طبیب عاشقان کردی | خدا را چاره درد که این نادان کردی
بزخم غمزهات گفتم روم از این جهان تنها | تو ام از کشتگان آخر روان کاروان کردی

فلک در مکر آزارم چنین بنشست یا یارم | بمن دادم گرامی ناله با من مهربان کردی
تو از خامی تمنا داری و رسم جدا او ایدل | که مهر او گزیدی آگه او را امتحان کردی
خوشم با وعده وصلت مکن که حسرتم آخر | کزین افسانهٔ خوش خاطرم شادمان کردی
صبا خوشی که چشمم از گرد راه یار جلا بد | ز مهدانی که خاکی بر سرانزان آستان کردی
خلاصی نیست از زندان عشقت بستهٔ دل را | که هر کس یکنفس از غم خود ناتوان کردی
اگر زد تنگ و دوری این امیدوار ایسا | تو هم از برق آه ایدل جهانها آسمان کردی
نه تنها خوشی ای زاغ طرز نغمهٔ بلبل | که گلچین را نوای تو گل حیا را بغبان کردی
نگویان لطف کرد به عشاق ما تو | خلاف دلبران با بیدلان قصد جان کردی
اگر راه جفا سر کرد چرخ دکار کین طالع | تو هم راه ز چنین رفتی دگر کار چنین کردی
نه بری رغبت اهل جهان یا دشمنی عاشق | متاع دوستی بردی بیاز ارو زیان کردی

ایضاً غزل

بگیر ار آرزو داری ببند گوش از جورے | بیاغ از ساقی رعنا بزن صاحب انگوری
درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را | که با نامهربان خویش گوئیم قصهٔ دوری
بچیدن لعل دلخواهست که اثبات کار او | که دیده خوش بود یا بکید که شیرینی و شوری

جنونم

ندیدم جز دل ویرانه در ویرانهٔ عالم | خرابی را که اول هم کسی آباد معموره
دلت زین ناز بیجا سیل اگر زینک آمد | زنا خاندان دین و ز لعل شیرین تو دستوری
امید چه ببازد کس خدا جان درد خواباز | که تا مردان نی آینه بر با لعین زنگوری
برو با مدعی منشین دمی با مدعی گردش | که دل بستم بمحرومی وز تن دم مهجوری
بات بی تاب مئ جمل تو اند از گردن | اگر روید به رنگ بوی خسارت گل سوری
نگارش ساقی و می عهدها هم عیش وصل گل | عجب نبود اگر عاشق بمستی دارد مستوری

وله غزل

تا چند بستهٔ غم کار جهان شوی | جامی بکش که فضی بست شادمان شوی
آغاز مهر دهان جنت عشق بود ایم | هرگز نبود که من مهربان شوی
رستم که کار حسرت از کار بگذرد | تا با خبر ز درد من ناتوان شوی
آئین دلبرست جفا کار منی وبلی | اینهم نه که زنبان بسته شوی
رنگ رخم آفتاب نه کنون زرد | گر در نشانت عشق بی به نگان شوی
صد آرزو نگوید چشمی فرو چشم | زین بیشتر مباد زما سرگران شوی
کامی ندیده کس ز تو کر وصل دلبری | روزی طلب کنی عجب ار کامران شوی

استاده‌ام بحسرت یک تیر غمزه‌ات   کان صید سینه‌ام که بقین روان خوبی
شادم که مرگ وقت وداع تو ام دهد   چندان امان که از نظرم نهان شوی
گفتی ز من ندیده جفایی و عاکسم   تا انجمان که شد ز تو عاشق چنان خوبی

ایضاً غزل

ایکه در راه تو جان میدهم و می بینی   که ز عشاق تو جان داده باین مسکینی
چند بر سو هوای تو کسی [illegible]   عجبی نیست بجکمی اکر نشینی
چون مشتاق دل آزرده ملامش [illegible]   هر که لعل شکر ریز باین بشیرینی
در گلستان جمالی که ترا حسن است   ده که دارد ز ریحان و سوسن گلچینی
چه نکاهان دل مرغان گلستان بکرد   که گل سرخ رخی [illegible] باین رنگینی
کر باین چهره که داری بنگارستان ها   رخ بپای تو که ارند بتان چینی
عجب از اکه تو زر کشته نکه دارد عاشق   بی [illegible] چند ز پی مسکینی

وله غزل

حدیث حوری و کوثر در این بهار مگوی   بروی خوب من [illegible] بکوی
لعلت که [illegible] آنی که [illegible]   چه لعبت [illegible] عشق بکوی

افذر

ز خون اهل وفا پرسد ار داور محشر   تو بیگناه کشی ور زروی عذر چگویی
وصیتم که پس از مرگ نعش من سر کویش   فغان که میروم محبت زنده از سر کویی
مرو گلشن نکویان و دل بیان [illegible]   تو آن مهی که دوری تو آن گلی که دورویی
بخاک کوی تو کر جان دهم بحسرت مبینی   گلی ز خاک من از مرکب ز قهر نروئی
چگونه جان و دل ما رهد ز دست تطاول   غم نکار ز سوئی و روزکار ز سوئی
طبیب عشقی و هرگز ز روی لطف و مروت   ز حال خسته بپرسی دل نکار بکوئی
شنیده حسرت زخم تو ز تغافل خوبان   چه دامن تو بگیرد بدرد حسرت چکوئی
تا آل عشق و محبت تو عاشق [illegible]   حدیث مهر نکوئی طریق عشق نجوئی

ایضاً غزل

ای از تو جهان بیکجان سیراب   دل میبری و نمی شماری
درکوی خودم بجند بی راه   جای دکرم نمیگذاری
تا چند نخوانده بکوبت آیم   فریاد ز درد بیقراری
چندانکه گفتنش [illegible]   پروای اسیر خود ندارد
میرفتی و دلبران [illegible]   از خوبی خود [illegible]

گفتی که بود رضیه کامم | زخمی زنی بیا و کاری
بوی خوش زلف یار بوست | با نکهت باد نوبهاری
در حیرتم از جمال لیلی | کاتش نکند در عماری
باریست مرا بخاطر افزون | زاندازه کار برده باری
جرمی که امید عفو کردیم | شاید که بروی ما نیاری
روشن بتو گشت مهر عاشق | دیگر سر مهر او نداری

ولهغزل

مرا زوعده چه دادی دهان تنگ گرامی | چه میشود که زنی بنده را ز لعل تو کامی
چه غم برد ز دل من که بی نقاب خرامی | با من دو دیده بنایه چه دیدنت تمامی
بسی غلام کسی بنده که تو داری | بجز مرا و ببین بنده کی کدام غلامی
چه رنج که سوختنش سالها بآتش حسرت | امید وصل تو دارم دلم هنوز زخامی
حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چه گویم | که راز عشق نگوید کسی بمردم عامی
مهی که خون دل مستمند گشت حلالش | بیاده عشق کو کمن نظر بکرامی
جهان غم جهان مهربند اگر بیان بی حضمی | مرا که مهر تو یاروم اگر لطف تو حامی

گر شد مخزون واله

گر شد مخزون واله هوای گشتن عاشق | مهی که باده دهد لبش هزار جان گرامی

ایضا غزل

گر سوزی و گر خراب سازی | پیوند تو نگسلم بیاری
من مرغ قفس کشیده در بر | مرغان چمن بنغمه سازی
بر قوت دل صومعه رنگ | دین و دل هوای شاهبازی
ایکو رجب کار تو حقیقی | و [illegible] روبنای تو مجازی
سر مستی و نیستان باری | دل میبرد و نمی نوازی
آن رحم نداری در وقت | کاز آنکه بمحکمی فرازی
گر اهل هوس نخواند مخزون | عاشق تو زعشق پاکبازی

ولهغزل

من نه آنم که بیسر جانی | بکنیدم از رضای جانی
تند خوئی نگر که می کشدم | بر سر یک نگاه پنهانی
باچو خود دلبری چه خواهی کرد | تو که مهر و وفا نمیدانی
ما بیازاری نمیت این سر و | یا بیازار ما کی نهانی

با جهان و جهانیان چه نکرد | چشم گریان و لعل خندانی
ترک زلف نگار زنخدان کرد | کو برد عمر در پریشانی
غنچه‌های گلست آن کاموخت | بلبلان را هزار دستانی
گر بسر میکنند کر با گوش | کشتی روزگار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس | گر جهان رو نهد بویرانی
حال عاشق کو بگفته‌ام | تو که هرگز نانوشته بیخوانی

ایضا غزل

بازی شد کار عشق بازی | کو عشق حقیقی و مجازی
درد دل خسته با تو گفتم | دیگر چکنم بچاره سازی
جز روز جزا نمیرسد لیک | با یک شبی باین درازی
خونابه عاشقان ندیدی | فریاد ز دست بی‌نیازی
با سنگ دلی از تو بگریزم | شاید که بمهر من بسازی
ششته بخون دیده دامان | شد چادر عاشقان نمازی
لیلی که بود زهی غرابت | خوان عراقی و حجازی

ما کالکتبن

ما کار عشق و تیغ بر کف | آن ترک چه خسروان غازی
تو دشمن جان بقصد عاشق | خواهان دگر به دلنوازی

وله غزل

هر کس که زد از جان که توبه او کنی | آید آن روز که از اهل وفا یاد کنی
اینقدر یاد بیاد از کجت بلبل مرغ چمن | کالفتی دیده بروی گل و فریاد کنی
چه شود ای دل غمگین بنگاهی تو خوش | خانه را گر خراب تو نه آباد کنی
نه من آنم که بهر دگری بند دلم | تو نه آنی که دلم از کرم یاد کنی
تیغ نابسته ز طفلی تو هنوز ای مه خو | که کمان دشت که از من اینهمه بیداد کنی
کی آن بسرم جان هوای تو صنم | ورنه هم نگاهی اگر امداد کنی
از اسیران قفس یاد کن ای مرغ چمن | هوای دل خود [illegible] به بنیاد کنی
هوای بنده بایم که نباکا جرت | بنده را گر بروز بدست آزاد کنی

هر کام دل آزرده عاشق باشند
هرچه از جور تو در کوی [illegible] یاد کنی

مخمس

ابروی تو محراب جنت قبلهٔ حاجات　　مینین کردمی دست برآرم بمناجات

شاید که بنور آرسم و هم رسیدات　　با صبر بکس که بود واد رسیدات

نی نی غلطم صبر بس از روی تو هیهات

خوش آنکه بکام دل کند دهر بم　　بوسیده ز رخسار دکوی تو بویم

کستاخ سر زلف دلاویز تو بویم　　خوش آنکه کند حجرم ساقی کریم

در دل چو بنس تو در طی حکایات

شوریده کی هست بستار تو بدخو　　در هم شده از هر کسی کار تو بدخو

تا کرده مکافات که دا بار تو بدخو　　افغا که کنیم محرم اسرار تو بدخو

چند آنکه به بیگانه تو ا کرد مباهات

انداز نوای پیر مغان با بنم گاه　　افسانه تا صبح کند در دل من راه

هر کام نکم دست ز دامان تو کوتاه　　شد توبه اگر کرده ام از باده سحرگاه

با دیده گریان آمده ام سوی خرابات

نخی کم آن جنت که هرگز رود از یاد　　در کوته حسرت من تشنه نشاد

بودم بکنارو

بودم بکنار روکار عجب افتاد　　جان برلب بود که یکجرعه نوشد شاد

از پیر مغان بدام امروز کرامات

عاشق که بسی در غم عشق تو فغان کرد　　آوازه شد در هجر تو این غارت جان کرد

افتاد دکالی که حکایت نتوان کرد　　خوش آنکه ز وصل تو بجان تجهان کرد

از دیده فرو ریزد بس این نور کلمات

فی الرباعیات

زاهد بهوس که خلد در کسب بد　　عابد گوید که قرب حق میباید

عاشق بهوای وصل جان آراید　　من منتظرم که او چه خود میباید

ایضاً رباعی

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد　　چون غنچه کند خنده بشادی بنیاد

چون باده بصاف در قدح ریزی شاد　　زیبا صنما ز حسرت ما کن یاد

وله رباعی

سوزی در دل ز دلفروزی دارم　　رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز نشاد　　می پندارند همچو روزی دارم

ایضاً رباعی

بانکه گسسته ز خود بیخودم	دیدار تو را هنوز محتاجم

دل گو به مرو که من توانی و من	از آن سر کوی یار سفری بندم

ولە رباعی

هرگز دلم از لطف اگر شاد نکرد	دل هم گله ز دوست بنیاد نکرد

صیاد مرا چه جرم چون آن مسکین	در گوشهٔ دام مرد و فریاد نکرد

ایضاً رباعی

از عشق دلم روی بهبود نکرد	زیاده که دیوانه شدم سود نکرد

انکار محبت نتوان کرد ولی	کاری که از و امید من بود نکرد

ولە رباعی

مردم بچگان اینکه یاری با من	تو خود نظر لطف نداری با من

غیر از من و دل که محرم راز منست	کس نیست که داند چه کاری با من

ایضاً رباعی

از دوری تو جگر مدام خونست	ایام فراق تو ز عمر افزونست

آید روزی که از سفر آئی باز	پرسی که فلانی بکجا مدفونست

ادروا

ولە رباعی

کو آن می گلبرگ چو روی دلدار	با ما دوشی که رخش چو صهبا گلنار

خوش آنکه ز چشم فلک کجرفتار	آن در میان آرم و این در کنار

ایضاً رباعی

ای دل به عزیزی نام و ننگ آمده	از مهر بتی بمن بجنگ آمده

در آتش اگر روی بجائی سخت	از سینهٔ تنگ من بتنگ آمده

ولە رباعی

از خویش کناره کرده‌ام هر شب دگر	از چاره طمع بریده‌ام درد نگر

از کوی تو رخت بسته‌ام غیرت بین	خود سوی فراق میروم مرد نگر

ایضاً رباعی

حیف است غم زبان و سودم نکشد	با گردش این چرخ کبودم نکشد

صیاد منم چه ز جبال الام کو	تا زود بدست آید و زودم نکشد

ولە رباعی

هر چند که خر کنه نبات کارم	هر چند که کشته می‌پندارم

هرچند ز عهد گذشته بی ترسیبا   آخر نه بعفو تو امیدی دارم

ایضاً رباعی

بر روی مهی که چرخش نتوان زد تیغ   از کوی بتی که در دلش رحمی نیست

میدیدم و دیده پناه حسرت میریخت   میرفتم و دل بسوی او میبگریخت

ولده رباعی

حرفی بمن از لب خوبت نرسید   کامی بمن از چشمه ازوت نرسید

سهل است اگر درین تمنا مردم   فریاد که ناله ام بگوشت نرسید

ایضاً رباعی

شبهای فراق چون سحرگاه شود   هنگام دعا و گریه و آه شود

با دل بشکایت تو می پردازم   اما نه چنانکه ناله آگاه شود

ولده رباعی

آمد بدر خانه نگار مستم   از لطف چه گویم که برد از دستم

میگفت عجب که زنده باشد عاشق   فریاد زدم خجل ستم هستم

ایضاً رباعی

عاشق بجهان

عاشق بجهان دولت ز کس خرم نیست   وانکس که بود ز عجز کو اهم هم نیست

آن یار که از غم من او را غم نیست   انکار که چون وفا در این عالم نیست

ولده رباعی

میگفت ز پرده جلوه خواهم کرد   هر جا که دلی ربود بر خواهم کرد

گفتم برخ تو کی نظر خواهم کرد   گفتا بقیامت حشر خواهم کرد

ایضاً رباعی

از خانه برون آ و جهان زار نگر   احوال اسیران گرفتار نگر

ای همنفس جان نقاب از رخ برگیر   جان دادن عاشقان بیکبار نگر

ولده رباعی

گفتم ز غم تو ای بلای دل من   در خون شده این بود سزای دل من

گفتا دل اگر خون شده پیش باید خورد   هر کس که طلب کند رضای دل من

ایضاً رباعی

چون شاخ شکوفه رفته در زر تنم   چون گل نبود بغیر یک پیرهنم

روزی که بناچار بباید گفتم   زنهار مگو ببند بگردون که منم

وله رباعی

آن شوخ که خون من مجنون میریخت　　هر کس صید ما اشک گلگون میریخت

آگاه هم که با دل خسته چه کرد　　میریخت ز دست دامنش خون میریخت

ایضاً رباعی

عهد تو صنم زود بپایان بگسیخت　　با آب رخ گلت مهر نگاری آمیخت

گفتی بنگاه گریه کنم در غم عشق　　آن جا که ز چشم دل ما خون میریخت

وله رباعی

از چشم خود ستاره بر چرخ نگون　　تا روز خدا اگر نشیند مجنون

در ماتم شاه کربلا گریه خون　　با این همه دیده ناید از عهده برون

ایضاً رباعی

چشم خوش تو که صید بند افتاده　　با آن ابرو چه دلپسند افتاده

بارزنه بکمانچه کمان صیادی　　تا آهو بت در کمند افتاده

وله رباعی

از لطف بمن نظر نداری افسوس　　جز گریه سرد که نداری افسوس

گفتی عاشق

گفتی عاشق کسی بروز تو مباد　　از حال منت هم خبر نداری افسوس

ایضاً رباعی

با چرخ نگون بگو چه شد داده تو　　ای اختر دون کو شم آماده تو

یک جرعه فزون نبود خون دل من　　ای شب روز کار کو باده تو

وله رباعی

نامم چه برد جهت بنامم خندد　　کامم چه دهد فلک بکامم خندد

طالع بنگاه ای خاصم خندد　　آن جا بزخنده بدامم خندد

ایضاً رباعی

امروز رخ طرفه نگاری دیدم　　زیبا صنمی بهر سگداری دیدم

صد گردن جان بسته بشکین رسنش　　آهوبره اسیر شکاری دیدم

وله رباعی

رخ خاک فکنده عاشقان را بگرو　　آهوبره از نرگس مست جادو

در دشت جنون مدام از خنده برو　　مجنون لیلی طلب کنم آهو

ایضاً رباعی

ولە رباعی

من کشتم از عشق تو در بند غمی
تا غنچه شد از لعل تو با لطف کمی

گفتی که دگر کشتم لعاشق نکنم
بالا از این دگر نباشد ستمی

ایضاً رباعی

از لطف و می کشتم من تنها کن
کو عشق فزون کار مرا مشکل کن

من از غم عشق اگر بمیرم سهل است
ای تن بجان حبیب علاج دل کن

ولە رباعی

ای از غم دلبران هوس مقصودت
در عین زبان مدام خیال سودت

دانی که ز دیده از چه بیارم اشک
روزی که رسیده سر برآرد دودت

ایضاً رباعی

کامم همه بار آمد و بار آمد و بس
یار و می لعل خوشگوار آمد و بس

از آنچه در آید دل از هر دو جهان
تنها لب او مرا بکار آمد و بس

ولە رباعی

ای کان ... لطف ...
فریاد ز جور ... لطف گرت

افغان ز دل از غم عاشق شادت
فریاد ز دست ستم و بیدادت

بر خاک شهید خود اگر دی گذری
من زنده شوم و گر نه ام رفت از یادت

ولە رباعی

هر کار که صعب بی نظر می آید
تدبیر وی از راه سحر می آید

می بستند سینه ام برون تا ز آه
مگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

ایضاً رباعی

صد بار فدای قد چالاک شوم
قربان خرامیدن بیباک شوم

بگذار بپای تو سر بسر زنم
کو طاقت آنکه برم و خاک شوم

ولە رباعی

هر روز ز رنگ عیش از روش ترم
هر روز ز روز دل ریش ترم

هر روز اسیر غم بیشترم
از دوری تو محنت بیشترم

ایضاً رباعی

از دل بود از رو نگار غمی
آن لب بود از خال هر تن رکی

حقا که مرا بود ملک ...
بفروشم ... صنمی

تا بکنیم ازکی

گر عشق بجان دلم این خواهد کرد   آزار تو بسیار مرا این عجب

ایضاً رباعی

امروز ولی همچو دل شاد نیست   آزاده ز غمی ز جان آزاده نیست

شاد است دلم به وصل او گاه بغم   گو جور نکرد هست با یاد منست

وله رباعی

امروز که نام اوست در معنا   باز از پی خواجه کرم کرد و صبر داد

بر سینه چه باعث فغان من و دل   داریم ز هر که هست در عالم داد

ایضاً رباعی

این خار که از شوره زمین میروید   از شوره گل من و تو این میروید

وین لاله و گل که در چمن می بینی   از خاک بتان ماز زمین میروید

وله رباعی

در راه وفا که بود دل رهبر ما   مردیم و نگشت یک نفس دلبر ما

نه خاک بپای کوشت بستر ما   دیگر ز غمت تا چه رود بر سر ما

ایضاً رباعی

الرنوع

از عمر مرا به فرصت عیش گذشت   کی بخورم شاد نباشم هشت

وله رباعی

عمرت که در عشق خوبان گذشت   هر لحظه دلش به بیت جنبیدن است

از حق مگذر که قتل او بنده گست   عاشق که وفا از کمتر بتان خنده است

ایضاً رباعی

هر چند نمیتوان طمع از تو برید   المقصد جان نمیتوان ما ورسید

صبری نه که چشم خود بینم نظر   چشمی نه که بنگرم بروی خورشید

وله رباعی

در گلشن فطرت که گلی تخت وعید   زاول شمر که آخرم داده نوید

بر نامه تست مهر گنجینه راز   اما چکنم که گشت گم کرده کلید

ایضاً رباعی

زر بانه و بس علاج مغروری ناز   آورده و شاده دل بهر عجز و نیاز

عاشق تو نگاه وصل خوبان طراز   از دور نظر بسکن عشقی می باز

وله رباعی

آن شعلهٔ جانسوز که رو جگری   زین سوخته خرمن نماند اثری
هیهات که آن عشق او لب بنهاد   این سوخته دل اگر بنا شد دگری

ایضاً رباعی

آنم که طفیل همه یارانم   در دایرهٔ جهان ز بیکارانم
افسوس تحمل نمانده پا زین بیتم   فریاد ز گشت مانده بی یارانم

وله رباعی

قدر می صافی که من میدانم   نی چارهٔ درد خویشتن میدانم
کس غم نخورد درین جهان گردانم   از خاصیت می آنچه من میدانم

ایضاً رباعی

من فکر تو الحمد که من میدانم   اندیشهٔ غیر بی سخن میدانم
میبایدم از کوی تو رفتن بیرون   خوش آنکه گفته تو من میدانم

وله رباعی

با وصل تو جز تحبت می دم نزنم   در هجر تو غیر از در ماتم نزنم
بر روی تو دیده بر جهان نکشایم   در پیش رخ تو چشم بر هم نزنم

مشکل کز

ایضاً رباعی

مشکل که ز من زود نکن یاد آری   با عهد و وفای خویشتن یاد آری
یاری که ز یاد رفت زود میخواهی   گر خاطر او روی ز من یاد آری

وله رباعی

من در تعب و محنت و ناز همه   در های امید بسته بر رخ باز همه
من یار غم و قرین حسرت یاران   من بسته و طایران به پرواز همه

ایضاً رباعی

ای دیده نظر به روی اهل مسکن باز   ور که به بهره و فاش مکن همه راز
ای دل بهوس نرد محبت می باز   بر عادت خویش دوست و دشمن میاز

وله رباعی

دل از زر خواجه کام من میخواهم   یکجرعه از آن می کهن میخواهم
عاشق که به راه وعده اش حسرت گشت   از خواجه دیت که کفن میخواهم

ایضاً رباعی

نه طاقت درد دل نهفتن دارم   نه محرم راز خویش گفتن دارم

نه حالت گفتن و نه شنفتن دارم   وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

ولد رباعی

از کرده ناصواب تو نومید مشو   وز طاعت بسیار خود از راه مشو
خوشباش که چون ذاره رسد وقت درو   صد خرمن از این دو جنس یکی به دو جو

ایضا رباعی

طالع بین آنکه از من آنگه نزد گرد   من در هوس آنکه بر آرم دم سرد
بی ثابت و سیار فلک می گردد   پی ثابت صلاح من بمیدان نزند گرد

ولد رباعی

در حرم از حقیقت گردون حال   زر ساقی روزگار و دو ره سه سال
این مرده ز آرزوی یک قطره زلال   پیمانه آن یکی ز می مالا مال

ایضا رباعی

پیوسته ز دست دل کباب من بودم   در خاطر آن صنم گران من بودم
دلخسته عشق او جهانی بودند   دلخسته تر از همه جهان من بودم

وله رباعی

عاشق نه

عاشق نه اگر ز من اوراک چه سود   وز خون نه از کلام او پاک چه سود
کرم که رسد پایه نقش فلک   چون کس بحر و بضیت خاک چه سود

ایضا رباعی

ای سوخته آتش شوق تو بسی   چون شعله گرفته جانب خار و خسی
صد عاشق کشته در هر نفسی   از مهر چه از مهر دل بوالهوسی

وله رباعی

آن زلف چو سنبل گل رو گره کن   محفل همه پر ز رنگ و پر از بو کن
سر حلقه منشین و باز سیه ابرو کن   عاشق تو بود نامرادی بجهو کن

ایضا رباعی

آنانکه بکوئی مه او بنشستند   وقتی که دمید خط او بگسستند
خوش باش دلا که نقش سبزان خطش   نقشی است مرا و عنبر از آن بستند

وله رباعی

گر یک ستم بجنب جانی بکشاد   گز روی مکافات نه از پا فتاد
هر کس که گزواهند عاشق دلشاد   مشکل که از آن صنم رسیده مراد

ایضاً رباعی

آن کست که خون دل غمخواران ریخت — خون دل او ز دیده چون باران ریخت
این خاک بکاسه هوا خواهان کرد — این زهر بساغر وفاداران ریخت

وله رباعی

شاهی که بملک دلبری فیروزست — ماهی که ز حسن چراغ جان افروزست
مستست ز شراب باده عالم سوزست — نوروزی که فدائش شب و یوم امروزست

ایضاً رباعی

عاشق که براه وعده آمد شد — بیچاره باولین قدم گرد شد
نخلی که بر وفا از او مطلبید — گردید بلند و دست ازان کوته شد

وله رباعی

ما را همه دست دامنش در جنگست — تا در ره شیشه باده گلرنگست
بوسی بوسی که در دست کام کنست — جای جای که وقت عشرت تنگست

ایضاً رباعی

عاشق که اسیر صد جفا خواهد شد — در دامن عشق زجان جدا خواهد شد

هنگامه

هنگامه حشر چون بپا خواهد شد — از روی بکرشمه رضا خواهد شد

وله رباعی

در جلوه چه شد سرو خرامنده تو — بر روی نقاب ماه تابنده تو
نازی ز تو سر زد و نیازی از دل — ما بنده دل شدیم و دل بنده تو

ایضاً رباعی

عاشق که براه خود نفیرش دیدی — از محنت و از حسرت او پرسیدی
از ناله آن سوخته جان رنجیدی — بر گریه آن شکسته دل خندیدی

وله رباعی

حال من دلفگار دیدی ای کاش — یا قصه من ز کس شنیدی ای کاش
مستی که بگو اند جام از ناز نداد — یک جرعه بنام او کشیدی ای کاش

ایضاً رباعی

عاشق که ز چرخ برده باریها کرد — با دشمن و دوست هر دو یاریها کرد
زان شیشه مرو ز فلک آتش بجست — بر کشت سحاب و رعد زاریها کرد

وله رباعی

نه بخت سعید و طالع بیدارست ... که مهر و وفا ز جانب دلدارست
نه تاب جفا و طاقت آزارست ... فریاد که مشکل عاشق کارست

ایضاً رباعی

ای میل جفا فزون ز باران محبت ... من بنده غمزهای ناوک فکنت
ظلم به عاشقان میکن بستم ... دانی که شکسته طره پرشکنت

وله رباعی

تدبیر درون خسته میباید کرد ... ور تیغ بخون نشسته میباید کرد
کارم بدل شکسته میباید کرد ... پرواز ببال بسته میباید کرد

ایضاً رباعی

در رحمت خود ز کرم عذابم مگذار ... در طاقت من ببین عذابم مگذار
در خواب خوشم ببین بخوابم مگذار ... آباد مکن در کرم خرابم مگذار

وله رباعی

عاشق زنشاط ترک هستی نکنی ... تا خورده شراب کام مستی نکنی
تا دیده ز حسرت جانان نبری از دیدن ... در روز وصال بت پرستی نکنی

ایضاً رباعی

خوبان که سری بسینه ریشان دارند ... صد دل بسر زلف پریشان دارند
آن دل بعشوه که بنوش نفروشی ... از من طلبی ناصح و ایشان دارند

وله رباعی

ای دل بغمش چه صبر و شکر بیهوش ... ز حسرت چه وجه بدوش شکر مینوش
هر چند بخیر سنجیده حوادث میان ... هر چند بنده مراد تو میکوش

ایضاً رباعی

ای دل که بکار عاشقی میکوشی ... هر زخم سنم که بجوری بنوشی
در سلطنت آن دلکه باو میکوشی ... ز حسرت و حیرت مسکینی بنوشی

وله رباعی

سروی که ز رخش چه ماه گردون آمد ... ماهی که ز قدش چه سرو موزون آمد
از شوق لبش ز دیده ام خون آمد ... تا مست شده ز خانه بیرون آمد

ایضاً رباعی

میخانه که رحمت های پی پروانی ... بنهاده بنا که کمترش از دانایی

کردست طلسمی ز خم ابرو بکاک
کانجای ز کار جهان آسانی

ولە رباعی

دیدم که زبان شد آنچه گفتم سودست
هنگام وداع جان غمم افزودست
گفتم طلبت جان من گفت بپاک
گفتم که چه شد رحم تو گفتا رفتست

ایضاً رباعی

عاشق که ز بیم هجر فرسودست
تا ره بسر کوی کسی پیمودست
دی وصل دوستش بهره و داد و جا
امروز که آمد دست آتشش سودست

ولە رباعی

این مرغ گل چمن ز خون که دمید
این لاله که داغ اندرون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که رست
سوری ز عذار لاله گون که دمید

ایضاً رباعی

عاشق که ز حسرت تو غرق خون شد
از وصل وز هجرتش افزون شد
دیدیش بحال مرگ در روز وداع
دیگر چه نویسم که ز فرقش چون شد

ولە رباعی

آنگه که سبا و در جهان دلشادش
خوش آنکه کند دست اجل بنیادش
از باغ جهان نخی آگاه نسیم
بخرامیکه ملان امیر جنیدی کاوش

ایضاً رباعی

هرکس که زم زمانه نالش بر داشت
لب تشنه بکام سر حسرت بر داشت
انبت اگر فرشت سپیداران
در کنج لحد خوشش اگر خوابش بر داشت

ولە رباعی

آن گل که چه سرو بوستان آزادست
انتر و که چون گل چمن دلشادست
آنکه چه سایه اش بخورشید رسید
با سایه زلف بر تنش افتادست

ایضاً رباعی

ای لاله پیاله شراب تو چه شد
ای مرغ چمن دل کباب تو چه شد
ای گلشن بهشت رنگ و بوی تو کجاست
ای گل ز زمانه آب و تاب تو چه شد

ولە رباعی

مهری که ز دو رخش سپید روز زدم
آهی که ز داغ هجر او میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر
چندانکه چراغ دل از آن افروزم

ایضاً رباعی

مسکین دل بیتاب و توان زو بشد　　وآن جان سراسر اضطراب زو بشد

عاشق شب و روز ست همچنین بی‌زو بی‌آرام　　ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

ولہ رباعی

نه همدمی خوش و نه هوس　　نه پرور خضر نه آواز جرس

نه طالع آنکسان و نه بخت کس :.　　نه شهپر شاهباز و نه بال مگس

ایضاً رباعی

خوبان که بدل همه جان در آمیخته‌اند　　گاهی بهر من در تو خرش انگیخته‌اند

کاین جان که من در تو خوش نه بجایم　　در راه بتان بر سر هم ریخته‌اند

ولہ رباعی

آنان که زنند فلک بدون تاختند　　بر وضع زمانه و بهم انداخته‌اند :.

دانسته هر آنچه اهل دل میدانند　　کین خانه نه از برای دل ساخته‌اند

ایضاً رباعی

ای طالب دل بستی زبان کاسته　　وز هر خلش آب دل ویرانه آراسته

یعنی

منشین منشین بگوشه بام جهان　　کز بام بلند عرش بر خواسته

ولہ رباعی

عاشق تو که تخم دوستی کاشته　　آنگاه بر خویش چیده و برداشته

زنهار مگو که دوست دشمن نشود　　از سازی که جفا نه چند افراشته

ایضاً رباعی

دنیا که بگیتیم اهل منش خوار است　　بر تو همه مرگ و ناله بیمار است

هشیار نشین که آسمان خونریز است　　غافل مگذر که خاک مردم خوار است

ولہ رباعی

ای ساقی مست بیگانه ما :.　　میکش که ای عاشق دیوانه ما :.

کار رو جان برای اهل دو جهان　　یکبار دگر بکش باده ز پیمانه ما

ایضاً رباعی

کس یار نشد دمی بدیوانه ما :.　　وز ننگ گذر و با بویرانه ما :.

کو همنفسی که سر کند قصه دوست　　با گوش کند ز عشق افسانه ما

ولہ رباعی

دی گفت بمن بغمزه چون رفت — خواهی که ز رشکم رهی بیگانه ز ما

گفتم که رهی بمن نما ای رهنما — گفتا که بغمزه کمن فلک را چه

ایضاً رباعی

تا رنگ تو برگ گل مانند است — تا غنچه به رنگ لب نگر خنده است

تا برقع لاله سنبل دل بند است — ما را بتو و تو را با پیوند است

وله رباعی

گردون که ز دور دشمنی پیدا کردست — تا بوده دهن کینه اش با ما است

هجران مرا چنان بهجران پیوست — کاش مرا که بپرسی مرا گذشت

ایضاً رباعی

ای برده هوای وصلت از جانم تاب — وی دیده‌ام از شوق تو غرق خوناب

آن چند نمانده است آباد و خراب — این چند ز بند است به بیداری و خواب

وله رباعی

شبها که چو من نشسته در شب بگذشت — روز همه روزه محنت و حرمان است

کین دل که ز ترین در رنج گمان است — بیرون [illegible] که کار عاشقی آسان است

ای

ایضاً رباعی

ای زاهد پاک که امن الهی عزیز — از ریش ببر و صلاح و پرهیز

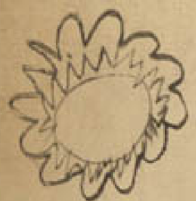
جائی که ره [illegible] — وقتی که چو رود باد صبا مشک آمیز

وله رباعی

امروز که سبزه از زمین می خیزد — برگ گل و نسرین به زمین می ریزد

با بوی بنفشه باد می آمیزد — از شاهد و می چگونه کس پرهیزد

ایضاً رباعی



آن پیر کهن که نام او باده فروش — [illegible] بمن ز رندی و دانائی و هوش

هر گه که برون توانم [illegible] — [illegible]

وله رباعی

ای جان بهوای عشق عاشق گشته — وی دل [illegible] غمزه پر شکسته

تو در گردن [illegible] — [illegible]

ایضاً رباعی

عاشق [illegible] — [illegible]

صد روز گران به بشارت دیدیم | روزت دیدیم و روزگارت دیدیم

ولد رباعی

ای سرو سهی قامت رعنای همه | ای ساقی بزم چهره زیبای همه
در ده قدحی که زود خواهی دیدن | خالی بکنار این چمن جای همه

ایضاً رباعی

امروز که منتظر برویت دیدم | صد زخم جفا بدل ز خوبت دیدم
رسوای جهان شدم ز بیتابی خویش | با غیر که نشستی و بسویت دیدم

ولد رباعی

روز اول که من بسویت دیدم | آنها که گذشته دل ز خوبت دیدم
بر عهدی و بر وفا ثابت دانستم | آن روز که در کال ورت دیدم

ایضاً رباعی

دیروز بهار و لاله و سبزه و چمن | امروز خزان و ناله زاغ و زغن
سبز انستم یقین که بجز هیچ نیست | در موسم گل ناله مرغان چمن

ولد رباعی

خوش

خوش گفت نمی رسم به دلدار رسید | آمیزش یکبار که عاشق ز یار رسید
جانت به هزار آرزو داری طلب | در لعل لب تو شور و آری بیاب

ایضاً رباعی

ای گشته به مهر و کین ز دی راه همه | هم لطف تو هم قهر تو دلخواه همه
خوبان همه [illegible] تو [illegible] ماه همه | ز کان همه [illegible] همه

ولد رباعی

کردی که پریشم ز رخ دلدارها | کفتی که گفت علاج از یار رسید
در دوست [illegible] طبیبان [illegible] | بیماری عشق از چه [illegible]

ایضاً رباعی

عمرم از سر کوی تو زاری همه هیچ | زاری و فغان و [illegible] همه هیچ
[illegible] وفا و عهد و یاری همه هیچ | یاری همه هیچ و [illegible] همه هیچ

ولد رباعی

پیوسته بود [illegible] حال من و تو | [illegible] زوال من و تو
حال [illegible] خالی ز [illegible] من و تو | [illegible] کمال من و تو

ایضاً رباعی

عاشق چو صلاح خویش کیش من و تو / از زاهد و شیخ شهر خویش من و تو

یکبار به دیگران و بستان قدحی / کین زهد [illegible] من و تو

وله رباعی

من کیستم از سوز دل فغان آمده .:. / بر خاطر خویشتن گران آمده [illegible]

از جور بتان بالامان آمده / از دست دل خویش بجان آمده

ایضاً رباعی

[illegible] کردیم / بر خاطر این و آن [illegible]

[illegible] / مردم همگان [illegible]

وله رباعی

عاشق که بکوی یار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایضاً رباعی

از شوق تو [illegible] کرده ایم / در حلقه مرغان چمن [illegible]

وان [illegible] دوختن

وله رباعی

گر شوق [illegible] من که زرد

نه طالع [illegible] گرد

[ای]ضاً رباعی

[illegible] سراسر [illegible]

کاری نکند که [illegible] ستاره گرفت

[و]له رباعی

بتخانه [illegible] عالم

امید [illegible] مقبول و مسلم

[ای]ضاً رباعی

عالم ز ملاحت تو لبریز نمک

این عشوه نه حور [illegible] فلک

[و]له رباعی

ای هجر چو مثال تو مرا سوخت وجانت ... ایکا

... عشق از انکه جمع رفا ... باد در جوز مهر کن وز لطف دو فا ... باد در

ایضاً رباعی

پروانه بی پرم تو آن شمع بلند ... کاو در

رخسار تو آتشم بکان شد چه عجب ... به سوخ

وله رباعی

ای دل در قصه جهان بکمشا بند

راحتگه انس نیست منزل کنید ... جو

ایضاً رباعی

هرکار که بکنند شمار غمخانت ... جمع

خون نخورم و باده بجنبش است ... باری

وله رباعی

هرچه که گرده گهجان منفعل است ... خون

باده چه کنم که حاصل آب و گل است ... این